

زبان

کور تزیو ما لا پارتہ

ترجمہ محمد قاضی

قربانی

هدیه‌ای است کوچک

به دوست بزرگم

نصرت‌الله ضیایی

قربانی



نشر

قربانی KAPUTT
اثر کورتزیو مالاپارته
ترجمہ: محمد قاضی
چاپ پنجم: ۱۳۷۲
تیراژ: ۲۲۰۰ نسخہ
چاپ: چاپخانہ حیدری

تاریخچه نسخه خطی این کتاب

به قلم خود نویسنده

Koppäroth از واژه عبری Kaputt
به معنی قربانی یا از کلمه فرانسوی Capot
یعنی له‌وپه و خرد شده و از هم وارفته و
تک‌کوب شده مشتق است.
فرهنگ ۱۲ جلدی مایر

نسخه خطی «قربانی» (KAPUTT) تاریخچه‌ای دارد، و به نظر من هیچ مقدمه‌ای مناسبتر از تاریخچه سری این کتاب نیست که در آغاز آن آورده شود.

من به کار نوشتن کتاب «قربانی» در تابستان ۱۹۴۱، در آغاز جنگ آلمان و روسیه، در دهکده پچیانکا^۱ واقع در اوکراین، در خانه دهقانی به نام رمان سوشنا^۲ شروع کردم. هر روز صبح در باغ، زیر درخت اقاویایی می‌نشستم و کار می‌کردم؛ در ضمن، دهقان صاحب‌خانه نزدیک طوبله‌خوکیها، روی زمین می‌نشست و داس تیز می‌کرد یا چغندر و شلغم برای خوکیها تکه‌تکه می‌کرد. باغ ما وصل به باغ «خانه شوراها» بود که در آن زمان هنگی از سربازان اس.اس. آن را اشغال کرده بودند. وقتی یکی از آن اس.اس.ها به پرچین باغ نزدیک می‌شد دهقان با چند سرفه مرا از آمدن او آگاه می‌کرد.

خانه با آن بام پوشالی و با دیوارهای گل‌پوش که با کاه گل و تپاله گاو اندود شده بود محقر ولی پاکیزه بود. تنها اثاث این خانه یک دستگاه تلفن بیسیم بود با یک گرامافون و یک کتابخانه با دوره کامل آثار پوشکین و گوگول. آنجا خانه یکی از مؤژیکهای^۳ قدیم بود که سه برنامه پنج‌ساله و

1. Pestchianka

2. Roman Souchèna

۳. مؤژیک دهقان روسی قبل از انقلاب اکتبر است.

کلخوز او را از فقر و جهل و کثافت نجات داده بودند. پسر رمان سوشنا عضو حزب کمونیست بود و در کلخوز پچیانکا مکانیسین، و باتراکتور خود به دنبال ارتش شوروی رفته بود. همسر او که زنی جوان و ظریف اندام بود و همیشه گرفته و عبوس، در همان کلخوز کار می کرد. عصرها وقتی از کار نگهداری مزرعه کوچک و باغچه اش فراغت پیدا می کرد زیر درختی می نشست و چاپ تازه ای از کتاب «یه و گنی آنه گین»^۱ اثر پوشکین را، که دولت شوروی به تازگی به مناسبت صدمین سال مرگ آن شاعر بزرگ درخار کف چاپ و منتشر کرده بود می خواند. این زن مرابه یاد دودختر ارشد بنیه دتو کروچه^۲ می انداخت که در باغ خانه ییلاقی خود زیر درخت سیب هرباری می نشستند و متن یونانی تاریخ هرودوت را می خواندند.

وقتی مجبور می شدم به جبهه، که بیش از دو کیلومتر از پچیانکا فاصله نداشت، بروم نسخه خطی «قربانی» را به سوشنای دهقان می سپردم و او آن را در سوراخ دیوار طویله خوکهها پنهان می کرد. و وقتی به دنبال جنجالی که چاپ رهپرتازهای جنگی من در روزنامه ایتالیایی «کوریره دلا سرا»^۳ برپا کرد گشتاپو مرا توقیف و از جبهه اوکراین طرد نمود. عروس رمان سوشنا نسخه خطی «قربانی» را در آسترکت نظامی من دوخت؛ و من نسبت به رمان سوشنای دهقان و عروسش که در نجات نسخه خطی کتابم بیدریغ کمک کرده اند همواره حق شناس خواهم بود.

به هنگام اقامت در لهستان و در جبهه اسمولنسک در ماههای ژانویه و فوریه ۱۹۴۲، همچنان به نوشتن کتاب «قربانی» ادامه دادم، و وقتی لهستان را به عزم فنلاند ترک گفتم باز نسخه خطی کتابم را در آستر پوستانیم دوختم و با خود بردم. بالاخره کتاب را بجز فصل آخر آن، طی دوسالی که در فنلاند گذراندم به اتمام رساندم. در پاییز سال ۱۹۴۲ پس از بیماری سختی که در جبهه پتسدمو در لاهونی^۴ به آن دچار شده بودم با اجازه ارتش برای گذراندن دوران نقاهت به ایتالیا باز گشتم. در فرودگاه نظامی نزدیک برلن، گشتاپو تمام اثاثیه مسافران هواپیمای ما را به دقت و ارسی کرد و خوشبختانه من حتی يك ورق از نسخه «قربانی» را همراه نداشتم، چون قبل از حرکت از

1. Evgeney Onieghine

2. Benedetto Croce

3. Corriere della sera

۴. Laponie شمالی ترین منطقه اروپا در شمال شبه جزیره اسکاندیناوی که به فنلاند و سوئد و قسمتی هم به نروژ تعلق دارد.

فنلاند نسخه خطی کتابم را به سه قسمت تقسیم کرده، قسمتی را به «کنت اوگوستن دوفوکسا»^۱ وزیر مختار اسپانیا در هلسینکی سپردم که بر اثر احضار وزارت خارجه اسپانیا محل مأموریت خود را ترك می گفت و به مادرید باز می گشت؛ قسمتی را به شاهزاده «دینو کانتیمیر»^۲ منشی سفارت رومانی در هلسینکی سپردم که به مأموریت جدید خود در سفارت رومانی به لیسبن می رفت؛ و قسمتی را هم به «تیتو میخائیلسکو»^۳ وابسته مطبوعاتی سفارت رومانی در پایتخت فنلاند که عازم بخارست بود سپردم. آخر، هر سه قسمت پس از عبور از هفته خوان دور و درازی در ایتالیا به دستم رسید و من آن را در شکاف صخره بزرگی در بیشه اطراف خانه ام در کاهری پنهان کردم. دوستانم، کنت دوفوکسا و شاهزاده کانتیمیر و میخائیلسکو، خوب می دانند که من چقدر از لطف و محبت ایشان سپاسگزارم.

در ماه ژوئیه ۱۹۴۳ باز در فنلاند بودم، و همینکه خبر سقوط موسولینی را شنیدم با هواپیما به ایتالیا باز گشتم. در کاهری، در ماه سپتامبر ۱۹۴۳ بود که آخرین فصل کتاب «قربانی» را نیز به پایان رساندم.

* * *

«کاپوت» یا «قربانی» کتابی است که به طرزی وحشتناک کوبنده و شاد است. شادی بیرحمانه کتاب عجیب ترین تجربه ای است که من از منظره اروپا طی این چند سال جنگ گرفته ام. از میان عوامل مهمی که در این کتاب مطرحند جنگ در واقع نقش دوم را بازی می کند. اگر بهانه های غیر قابل اجتناب جزو تقدیر بشمار نمی آمدند می توانستم بگویم که جنگ در این کتاب در حکم بهانه ای بیش نبود. بنابراین در «قربانی» جنگ چیزی در حد قضا و قدر است و به نحو دیگری در این کتاب وارد نمی شود. می توانم بگویم که جنگ در این کتاب به صورت عامل اصلی مطرح نیست بلکه به شکل تماشاچی می آید، البته به این معنی که منظره خودش تماشاچی است. جنگ در واقع منظره عینی این کتاب است.

قهرمان اصلی کتاب «کاپوت» یا «قربانی» است و آن جانوری است شاد و بیرحم و خونخوار. هیچ واژه ای بهتر از این اصطلاح خشن و نیمه مرموز آلمانی یعنی «کاپوت» که در لغت به معنی خرد شده وله و په و تکه تکه

1. Le Comte Augustin de Foxà 2. Le Prince Dinu Cantemir
3. Titu Michailesco

و نابود شده است نمی توانست حال فعلی ما، یعنی حال اروپای بعد از جنگ را توصیف کند. «کاپوت» یعنی تلی از خرده ریزها و شکسته های يك شیئی درست. و شما بدانید و آگاه باشید که من همین اروپای له و په شده را بر اروپای دیروز و اروپای بیست سی سال پیش ترجیح می دهم. من بیشتر دوست می دارم که هر چیزی از نو ساخته شود و من مجبور نباشم هر چیزی را به صورت میراثی تغییر ناپذیر بپذیرم.

حال امیدوار باشیم که زمانهای نو واقعا نوباشند و احترام و آزادی را از نویسندگان دریغ ندارند، چون ادبیات ایتالیایی به همان اندازه که به آزادی نیازمند است به احترام هم احتیاج دارد. اینکه می گویم «امیدوار باشیم» هیچ به این معنی نیست که من به آزادی و به نعمتهای آن ایمان ندارم (اجازه می خواهم یادآور شوم که من از زمره کسانی هستم که با حبس و تبعید به جزیره «لیپاری» دین خود را به آزادی فکر و به سهمی که باید در به ثمر رساندن آزادی داشته باشم ادا کرده ام). لیکن می دانم - و همگان از آن آگاهند - که وضع آدمیان در ایتالیا و در قسمت مهمی از اروپا چقدر دشوار و بخصوص وضع نویسندگان چقدر خطرناک است.

بنابراین امیدواریم که زمانهای نو برای همه، حتی برای نویسندگان، زمان آزادی و احترام باشد، چون تنها آزادی و احترام به فرهنگ است که می تواند ایتالیا و اروپا را از این روزهای تیره و ظالمانه که منتسکیو در کتاب روح القوانین خود از آن یاد کرده است نجات بخشد: «بدین گونه، در عصر افسانه ها، پس از فرونشستن سیلابها و توفانها، مردان مسلحی از زمین بیرون آمدند که نسل یکدیگر را بر انداختند.»

چند سطری هم درباره نویسنده

کورتزیو مالاپارته^۱ در سال ۱۸۹۸ در «پراتو» نزدیک فلورانس به دنیا آمد. در ۱۹۱۴ که شانزده ساله بود از مدرسه «چیکونینی» که در آنجا به تحصیل اشتغال داشت گریخت و ایتالیا را که در آن زمان هنوز بیطرف مانده بود ترک گفت. پای پیاده از مرز گذشت، به فرانسه رفت و به عنوان سرباز داوطلب در ارتش فرانسه پذیرفته شد. در «شامپانی» زخم برداشت و به دریافت نشان صلیب و نخل افتخارنایل آمد. کتاب او به نام «فن کودتا» که نخستین کتاب بر ضد هیتلر بود در ۱۹۳۱ در اروپا منتشر شد لیکن فروش آن در ایتالیا و آلمان ممنوع گردید. بر اثر انتشار آن کتاب در ایتالیا محاکمه شد و به پنج سال تبعید به جزیره لیپاری در شمال سیسیل محکوم گردید. در ۱۹۴۱ به گناه مقاله‌ها و گزارشهایی که از جبهه روسیه به ایتالیا می‌فرستاد و در روزنامه «کوریره دلا سرا» چاپ می‌شد توسط آلمانیها توقیف و به چهار ماه اقامت اجباری در اردوگاههای کار محکوم شد. مالاپارته در آن زمان در ارتش ایتالیا خدمت می‌کرد و به سمت مخبر و رابط جنگی در جبهه روسیه انجام وظیفه می‌نمود. این مقالات بعدها در ۱۹۴۸ تحت عنوان «ولگا» در اروپا می‌زاید» در پاریس در یک مجلد انتشار یافت. از ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۵ یعنی تا پایان جنگ جهانی دوم در گروه مبارزان ایتالیایی به خاطر آزادی به فعالیت پرداخت و به عنوان افسر رابط بین سرفرماندهی نیروهای متفقین و پارتیزانهای مبارز ملی در نبردهایی که برای آزادی اروپا از جمله ایتالیا، درگیر بود شرکت جست. مالاپارته در ۱۹۵۷ در مسکو به بیماری سرطان درگذشت.

1. Curzio Malaparte

قسمت اول

اسبها

از سوی خانه گرمانت^۱

پرنس اوژن شاهزاده سوئدی در وسط اتاق ایستاد و گفت: گوش بدهید! از لای درختان بلوط پارک «اوک هیل»^۲ و کاجهای باغ «والدمارسودن»^۳، در آن سوی خلیجی که تا قلب شهر استکهلم پیش آمده است، باد می وزید و ناله ای نرم و حزین با خود می آورد. این ناله ندای سوزناک سوت کشتیها نبود که از دریا به سوی بندر می آمد، و فریاد گرفته و مغموم مرغان ماهیخوار نیز نبود؛ صدایی بود زنانه، بیقرار و دردآلود.

شاهزاده اوژن آهسته گفت: اینها اسبهای پارک تیولی^۴ هستند.

ما به پنجره های بزرگ مشرف به پارک نزدیک شدیم و پیشانی خود را به شیشه ها که از مه آبی رنگ متصاعد از دریا اندک تار بود چسبانیدیم. در امتداد کوچه باغی که از شیب تپه فرود می آید سه اسب سفید لنگ لنگان می آمدند، و دخترکی که پیراهن زردی به تن داشت به دنبال آنها روان بود. اسبها از در معجزداری گذشتند و به ساحل باریکی فرود آمدند که پر از زورقها و کرجیها و قایقهای ماهیگیری سرخ و سبز بود.

روز روشنی از روزهای ماه سپتامبر بود و هوا تقریباً لطف و طراوت بهاری داشت. پاییز از هم اکنون برگ درختان کهنسال پارک اوک هیل را کم کم قرمز می کرد. بر باریکه ای از دریا که دماغه ای در آن پیش آمده و بر آن دماغه کاخ کوچک والدمارسودن اقامتگاه شاهزاده اوژن برادر گوستاو

1. Guermente

2. Oakhill

3. Waldemarsudden

4. Tivoli

پنجم پادشاه سوئد ساخته شده است کشتیهای بزرگ خاکستری رنگی می-گذشتند که بر بدنه‌شان علامت هرچم سوئد یعنی صلیب زرد برزمینه آبی نقش بود. دسته‌های مرغان ماهیخوار با ناله‌های خشکی شبیه به گریه بچه پرواز-کنان می‌گذشتند. آن پایینها، در طول باراندازهای ساحلی، کشتیهای سفید رنگ بخار با نامهای شیرین دیده‌ها و جزیره‌ها، که دایم در بین استکهلم و مجمع‌الجزایر ساحلی در رفت و آمدند بر آب تاب می‌خوردند. از پشت زرادخانه شهر، ابری از دود آبی رنگ متصاعد بود که گاه گاه برق سفید رنگ پرواز پرنده‌ای ماهیخوار بر آن خط می‌انداخت. باد صدای ارکسترهای کوچک معمول در آن‌ها و حوش و صدای جیغ و داد خیل ملوانان و سربازان و دختران و کودکان جمع شده به دور آکروبات‌بازان و معرکه‌گیران و نوازندگان دوره‌گرد را، که در تمام مدت روز در آن حوالی می‌پلکند، با خود می‌آورد.

شاهزاده اوژن که چشمانش در زیر پلکهای روشن مخطط به‌مویر گهای ظریف سبز نیم‌بسته بود با نگاهی دقیق و محبت‌آمیز حرکت اسبها را دنبال می‌کرد. وقتی از نیم‌رخ و در پرتو خورشید روبه‌زوال غروب به‌صورت گلی رنگ او با آن لبهای اندک برآمده و هوسناک که سیل سفیدش حالت مهربانی کودکانه‌ای به آن می‌بخشد، و با آن دماغ عقابی و آن پیشانی بلند و موهای بسیار سفید مجعدش که به‌ژولیدگی موهای بچه از خواب پریده است، نگاه می‌کردم گویی تصویر چهره برنادوت^۱ را برمدال می‌دیدم. از میان افراد خانواده سلطنتی سوئد تنها کسی که بیش از همه به آن مارشال ناپلئون و مؤسس سلسله پادشاهی سوئد شبیه است همین شاهزاده اوژن است؛ و این نیم‌رخ برجسته و شکیل و تقریباً خشن با ملاحظت نگاه و ظرافت گفتار و صفای لب‌خند و طرز تکان دادن دستهای زیبا و سفیدش با آن انگشتان قلمی پیخون که عیناً به‌دستهای «برنادوت» می‌مانند تضاد عجیبی به‌وجود آورده است. من چند روز پیش برای دیدن کارهای گلدوزی شاه‌گوستا و پنجم به یکی از موزه‌های استکهلم رفته بودم. پادشاه این گلدوزیها را در طول شبهای بلند زمستان، در کاخ سلطنتی خود که به‌دست بزرگترین معمار سوئد طراحی شده است، و در شبهای سفید تابستان در قصر تابستانی خود، در حالی که افراد خانواده‌اش و صمیمی‌ترین درباریان او به‌دورش جمعند، با لطف و ظرافت

۱. Bernadotte مارشال ناپلئون که پادشاه سوئد شد و سلسله سلطنتی فعلی را

تأسیس کرد. (مترجم)

تمام طراحی کرده و دوخته است. شاهزاده اوژن گلدوزی نمی‌کند. اونقاش است. طرزلباس پوشیدنش یادآور شیوه‌های راحت‌طلبی و لاقیدی پنجاه سال پیش یعنی آن‌زمانها است که هنوز جوان بود. ژاکت ضخیمی از شمال اسکاتلندی به رنگ توتون و نیمتنه کهنه‌ای که تا بالا تکمه می‌خورد به تن داشت. بر پیراهن آبی کمرنگش که تارهای سفید اندک کدري داشت کراواتی بافتنی مثل کیسوی بهم تابیده سایه‌ای تیره‌تر از رنگ آبی خود پیراهن انداخته بود. شاهزاده اوژن آهسته گفت: این اسبها هر روز صبح در همین ساعت به ساحل می‌آیند.

در نورگلی و آبی کمرنگ غروب، این سه اسب سفید که دخترک زردپوشی به دنبالشان می‌آمد، منظره‌ای حزن‌انگیز ولی زیبا داشتند. درحالی که تا زانو در آب بودند سر تکان می‌دادند، بالشان را بر قوس کشیده گردنشان پریشان می‌کردند و شیهه می‌کشیدند. خورشید داشت غروب می‌کرد. ماهها بود که من غروب خورشید را ندیده بودم. پس از آن تابستان طولانی شمال، پس از آن روز مداوم و بی‌پایان که نه سپیده‌دمی داشت و نه غروبی، بالاخره آسمان برفراز بیشه‌ها و دریا و بر بام خانه‌های شهر کم‌کم روبه‌تیرگی می‌رفت. چیزی شبیه به سایه (شاید هم فقط انعکاسی از سایه یا سایه سایه) در مشرق متراکم می‌شد. شب، نوازشگر و لطیف، کم‌کم جان می‌گرفت، و آسمان همچون برگ بلوطی که به‌آتش بیرمق پاییز بسوزد در سمت مغرب، برفراز جنگلها و دریاچه‌ها، با آتش غروب تاب بر می‌داشت و می‌سوخت.

در وسط درختان پارک، برزمینه منظره پریده رنگ شمال، نسخه‌هایی از مجسمه «فکور» اثر «رودن» و از مجسمه «پیروزی ساموتراس» که در مرمر بسیار سفیدی حجاری شده، به‌طور غیرمنتظره‌ای درست شده و یادآور ذوق و سلیقه پاریسی پایان قرن انحطاط بود که در «والدمارسودن» حالتی خودسر و ساختگی به‌خود گرفته بود. در آن تالار وسیع که ما پیشانی خود را به شیشه‌های پنجره‌های بزرگ آن می‌چسبانیم - همانجا که اتاق مطالعه و کار شاهزاده اوژن است - هنوز انعکاسی اندک ضعیف و از سد افتاده از

۱. Rodin (اوگوست) مجسمه‌ساز بزرگ فرانسوی که اغلب او را به میکال آنژ تشبیه می‌کنند (۱۸۴۹-۱۹۱۷)

۲. مجسمه مرمری که در سال ۱۸۶۳ در جزیره ساموتراس از جزایر یونان از زیر خاک درآمد و یادآور پیروزی دمتریوس اول در اواخر قرن سوم پیش از میلاد است. این مجسمه اکنون در موزه لوور است. (مترجم)

ذوق زیبایی‌پرستی پاریسی حدود سال ۱۸۸۸، یعنی آن زمان که شاهزاده اوژن يك کارگاه نقاشی در پاریس داشت و دو استاد نقاش فرانسوی معلمش بودند، باقی بود. چند تابلو از کارهای دوران جوانی او، نشان‌دهنده منظره‌هایی از «ایل دو فرانس» و رود سن و نرماندی، و چند تصویر از دختران «مدل» با گیسوان پریشان ریخته بر شانه‌های لختشان، با چند تابلوی کار نقاشان سوئد به دیوارها آویخته بود. شاخه‌های بلوط با برگهای ارغوانی مخطط به‌رگه‌هایی طلایی از میان کوزه‌های چینی و گلدانهای بدل چینی سرکشیده بودند. بخاری بزرگی از کاشی سفید که پیش بخاری آن بانقش برجسته‌ای از دو تیر متقاطع به شکل صلیب زینت شده و بر بالای آن تاجی به نشانه خانوادگی اشرافی نقش بود گوشه‌ای از تالار را اشغال کرده بود. در گلدانی از بلور نهال «میموزا»ی زیبایی که شاهزاده اوژن از یکی از باغهای جنوب فرانسه آورده بود به گل نشسته بود. من يك لحظه چشم فروبستم: در واقع بوی ایالت «پرووانس» بود که استنشاق می‌کردم، بوی «آوینیون» و «آرل»، بوی مدیترانه و ایتالیا و کاپری بود.

شاهزاده اوژن گفت: من هم دلم می‌خواست مثل آکسل مونته^۱ در کاپری زندگی می‌کردم. ظاهر آ محیط زندگی او محصور از گل و پرنده است... و سپس لبخند زنان به گفته افزود:

— گاهی با خود می‌گویم که آیا به راستی آکسل مونته گلها و پرنده‌ها را دوست دارد؟

من گفتم: گلها که او را بسیار دوست می‌دارند.
پرسید: پرنده‌ها چطور؟ آنها هم دوستش دارند؟
گفتم: پرنده‌ها او را بجای يك درخت کهنسال می‌گیرند، يك درخت خشکیده.

شاهزاده اوژن با چشمان نیم‌بسته لبخند می‌زد. آکسل مونته تابستان را مثل هر سال در قصر سلطنتی گذرانده و در آنجا مهمان پادشاه بود و اینک پیش از چند روز نبود که به ایتالیا بازگشته بود. من بسیار افسوس خوردم که چرا او را در استکهلم ندیدم.
درست پنج شش ماه پیش، روز قبل از حرکتم به فنلاند، در کاپری برای

۱. Axel Munthe نویسنده معروف و با ذوق معاصر ایتالیا و مؤلف اثر زیبای «نامه‌های سان‌میکله».

عرض سلامی به دیدن آکسل مونته رفتم، چون قرار بود به وسیله من نامه‌هایی برای سون‌هدین^۱ و دیگر دوستان استکهلمی خود بفرستد. زیر درختان سرو و کاج حیاط برج خود انتظار مرا می‌کشید. راست و سیخ به خشکی چوب و با قیافه‌ای زنده و عبوس ایستاده، بالاپوش سبز کهنه‌اش را بردوش انداخته، کلاه بدریختی معکوس روی موهای وز کرده‌اش گذاشته بود، و چشمان نافذ شیطنت‌بارش که زیر عینک سیاهی پنهان بود تا حدی آن حالت مرموز و تهدیدآمیز را که معمولاً کورها دارند به قیافه‌اش بخشیده بود. زنجیر یک سگ گرگی را در دست داشت و با آنکه سگ به ظاهر بی‌آزار می‌نمود تا چشمش در وسط درختها به من افتاد شروع کرد به پارس کردن و سر و صدا راه انداختن، گویی می‌خواست به من هشدار بدهد که جلوتر نروم. آکسل مونته بر سر سگش داد می‌زد که: برو گمشو!... و با حرکات شدید دست او را منع می‌کرد که روی من نپرد و تکه و پاره‌ام نکند. از ناراحتیش معلوم بود که سختش است جلو سگ را بگیرد و دیگر یارای مقاومت در برابر تکانهای خشمالودی را که آن حیوان درنده به زنجیر می‌دهد ندارد. خوشبختانه صحنه زود عوض شد: در آن دم که من آهسته جلو می‌رفتم و از خود ترس نشان می‌دادم و برای یک صحنه کم‌دی - تراژدی معصومانه آماده می‌شدم دیدم که سگ آرام و خوشحال به من نگاه می‌کند و دم تکان می‌دهد.

آکسل مونته وقتی خوش خلق است و سرحال، تفریحش این است که صحنه‌های کوچک و نیشدار پیش بیاورد تا سر به سر رفقایش بگذارد و مسخره‌شان کند. شاید آن روز نخستین روز آرامش او پس از چندین ماه انزوای تلخ و حزن‌انگیزش بود. پاییز غم‌انگیزی را گذرانده و در آن مدت دستخوش هوسهای تیره و ممالیخولیا‌های خشمالود خود بود. روزهای متوالی در برج اقامتگاه خود محبوس مانده و همچون استخوان کهنه‌ای با دندانهای تیز باد جنوب غربی که از دهانه خلیج ناهل می‌وزد و باد شمال که بوی تند گوگرد آتشفشان «وزو» را تا کاپری می‌برد، جویده شده بود. آری، مونته روزها در آن زندان مرطوب شوره گرفته، در وسط تابلوهای بدلی کهنه‌اش و مجسمه‌های بشل مرمر یونانی و تصویرهای مریم مربوط به قرن پانزدهم که در چوب مبله‌های قدیمی سبک لویی پانزدهم او کنده بودند در به روی خود بسته بود.

۱. Sven Heddin سیاح معروف سوئدی و از طرفداران پروپاقرص آلمان در هردو جنگ (۱۸۶۵-۱۹۵۲).

آن روز مונته آرام به نظر می‌رسید. لحظه‌ای پیش آمد که بامن شروع به صحبت از پرندگان کاپری کرد. هر روز عصر به هنگام غروب آفتاب از برج خود بیرون می‌آید و آهسته و محتاط تا وسط درختان باغ پیش می‌رود، در حالی که بالاپوش سبز کهنه‌اش را روی دوشش انداخته و کلاه بدریختش را عوضی روی موهای وز کرده‌اش گذاشته و آن عینک سیاه را به چشم زده است. می‌رود و می‌رود تا به جایی می‌رسد که درختها کُنک می‌شوند و محوطه‌ای پوشیده از چمن به وجود می‌آورند که عکس آسمان همچون برآینه‌ای در آن می‌افتد. آنجا با آن قامت سیخ و لاغر و استخوانیش مثل تنه لخت درختی که آفتاب و یخبندان و توفان خشکش کرده باشند و باخنده شادی که در ریش همچون ریش بزپیرش می‌شکفت به انتظار می‌ایستد. پرندگان با جیک جیکهای محبت‌آمیز دسته دسته به سوی او پر می‌گیرند، روی شانه و بازو و کلاه او می‌نشینند و به بینی و لبها و گوشهای او نوك می‌زنند. مونه همچنان راست و بیحرکت می‌ماند و به لهجه شیرین کاپری با آن دوستان کوچولوی خود حرف می‌زند تا وقتی که خورشید غروب می‌کند و در دریای سبز و آبی فرو می‌رود و پرندگان همه باهم، با نغمه‌ای خوش که گویی به رسم وداع سر می‌دهند، به سوی آشیانه‌های خود پر می‌گیرند.

شاهزاده اوژن گفت: آه از این مونه بدجنس!

و لحن محبت‌آمیز صدایش اندک مرتعش بود.

لحظه‌ای در باغ، زیر درختان کاج که باد در شاخه‌هایشان پیچیده بود گردش کردیم، سپس آکسل مونه مرا به بلندترین اتاق برج خود هدایت کرد. این اتاق گویی در قدیم چیزی شبیه به انبار بوده اما اکنون به صورت اتاق خوابی برای ایام انزوای تیره و تار او درآمده است. و وقتی در درون آن در به روی خود می‌بندد گویی در سلول تنگ زندان محبوس می‌شود و گوشه‌های راهم با پنبه می‌گیرد تا صدای آدم نشنود. آنجا روی چهارپایه‌ای می‌نشیند، عصای بزرگی لای زانوهایش می‌گیرد و زنجیرسگش به دور مچش پیچیده است. سگ که در پای او خوابیده بود با نگاهی روشن ولی محزون به من می‌نگریست. آکسل مونه سر بلند کرد: سایه‌ای ناگهانی به روی پیشانی‌اش فرود آمده بود. به من گفت که شبها هیچ نمی‌تواند بخوابد و تمام شب را در بیداری اضطراب‌انگیزی با گوش دادن به ناله باد در درختان و به صدای دور دست دریا می‌گذراند.

به من گفت: امیدوارم نیامده باشی که از جنگ بامن حرف بزنی.

در جواب گفتم: نه، من از جنگ با شما حرف نمی‌زنم.
گفت: متشکرم. و سپس ناگهان از من پرسید:
- آیا راست است که آلمانیها به طرز وحشتناکی قسی‌القلب و بیرحمند؟
جواب دادم: قساوت آنها ناشی از ترس است. آنها بیمارترند. آلمانیها
ملت مریضی هستند، یا به قول خودشان «Kranken Volk» اند.
موتنه در حالی که با نوک عصایش بر کاشیهای کف اتاق می‌کوبید
باز گفت:

- بلی، واقعاً Kranken Volk اند.
و لحظه‌ای بعد باز پرسید: آیا راست است که آلمانیها آن همه تشنه
خون و ویرانی هستند؟
جواب دادم: برای اینکه می‌ترسند. بلی آنها از هر چیز و همه چیز
می‌ترسند. آنها می‌کشند و ویران می‌کنند، فقط به علت ترس. نه اینکه از
مرگ بترسند، نه. هیچ فرد آلمانی، از مرد و زن و پیرمرد و بچه، از مرگ
نمی‌ترسد. آنها از رنج و مرارت هم نمی‌ترسند و حتی به معنای خاصی می‌توان
گفت که درد و رنج را دوست دارند. اما آنها از هر چه زنده است، از هر چه
در خارج از وجود خودشان نفس می‌کشد و نیز از هر چه غیر از خودشان است
بیمناکنند. آنها بیش از هر چیز از موجودات ضعیف، از مردم بسی‌سلاح، از
بیماران و از زنان و کودکان می‌ترسند؛ از پیرمردها هم می‌ترسند. ترس ایشان
همیشه يك حس ترحم عمیق درمن برانگیخته است. اگر اروپا به ایشان رحم
می‌کرد شاید از این درد نفرت‌انگیز خود شفا می‌یافتند.
آکسل موتنه در حالی که باز بیصبرانه نوک عصای خود را بر کف
کاشیها می‌کوبید سخن مرا برید و گفت:

- پس ایشان درنده هستند؟ پس راست است که بی‌هیچ رحم و شفقت
مردم را قتل‌عام می‌کنند؟

در جواب گفتم: بلی راست است، ایشان مردم بی‌سلاح را می‌کشند،
یهودیان را در میدان آبادیها به درخت می‌آویزند، یا زنده‌زنده در خانه‌های
خودشان مثل موش آتش می‌زنند، دهقانان و کارگران را در حیاط کلخوزها
و کارخانه‌ها تیرباران می‌کنند. من حتی در سایه درختانی که نعشهایی به
شاخه‌های آنها تاب می‌خورده ایشان را در حال خندیدن و غذا خوردن و
خواهیدن دیده‌ام.

موتنه عینک سیاهش را از چشمانش برداشت تا شیشه‌های آن را با

دستمالش پاك كند و گفت:

- بلی، آلمانیها Kranken-volk هستند.

پلك چشمانش را به زیر انداخته بود، چنانکه من نمی توانستم چشمهایش را ببینم. سپس از من پرسید آیا راست است که آلمانیها پرنده‌ها را هم می‌کشند؟

گفتم: نه، این درست نیست. آنها وقت پرداختن به پرنده‌ها را ندارند؛ همین قدر که به آدمها می‌رسند خودش خیلی است. آنها یهودیان و کارگران و دهقانان را قتل عام می‌کنند، شهرها و آبادیها را باغیظ و غضب وحشیانه‌ای آتش می‌زنند ولی پرنده‌ها را نمی‌کشند. آه اگر بدانید چه پرنده‌های خوشگلی در روسیه هست! شاید بسیار خوشگلتر از پرنده‌های کاپری.

آکسل مونته با تغییر پرسید: خوشگلتر از پرندگان کاپری؟

جواب دادم: بلی، خوشگلتر و خوشیخت‌تر. خانواده‌های متعددی از پرندگان زیبا در اوکراین وجود دارد. آنها هزار هزار پرواز می‌کنند، در لای شاخ و برگهای درختان اقیانیا چه‌چه می‌زنند، آهسته و آرام برشاخه‌های نقره‌فام درختان قان، برخوشه‌های گندم مزارع و برمژه‌های طلایی گل‌های آفتاب‌گردان می‌نشینند تا بردانه‌های چشمان سیاه و درشت آنها نوك بزنند. درغرش تندرآسای توپها و غریو مسلسلها و غرغرگر-کننده هواپیماهای جنگی بر فراز دشت وسیع اوکراین صدای آواز مداوم آنها به گوش می‌رسد. روی شانه‌های سربازان، روی زینها، روی یال اسبها، روی قن‌داق توپها، روی لوله تفنگها، بر برجك زره‌پوشها و بر کفش مرده‌ها می‌نشینند. آنها از مرده‌ها نمی‌ترسند. پرندگان می‌ترسند ریز و کوچولو و چست و چالاک و شاد. بعضی خاکستری‌بند، برخی سبز، بعضی سرخند و برخی زرد. بعضیها فقط سینه‌شان سرخ یا آبی است، بعضیها گردنشان و برخی فقط دمشان. پرندگان می‌ترسند سفید که گردنشان آبی است و من بعضی‌ها را دیده‌ام که سفید یکدستند و با اینکه خیلی ریزند بسیار خودپسند و مغرورند. اینها صبح سفید آرام آرام در گندم‌زارها شروع به خواندن می‌کنند، و آلمانیها از خواب حزن‌انگیزشان بیدار می‌شوند و سربلند می‌کنند تا به صدای شاد آنها گوش فرا دهند. هزار هزار بر میدانهای جنگ در دشتهای اوکراین به پرواز در می‌آیند و شاد و آزاد چه‌چه می‌زنند. آنها از جنگ نمی‌ترسند، از هیتلر و سربازان اس.اس. و از گشتاپوی اوهم نمی‌ترسند. روی درختان نمی‌مانند تا قتل عام مردم را تماشا کنند، بلکه نغمه‌خوان در آسمان لاجوردی

در طیرانند و ارتشهایی را که در آن دشت بی‌انتها در حرکتند از بالا دنبال می‌کنند. آه که چقدر زیبا هستند پرندگان دشت اوکراین!
 آکسل مونته سر بالا گرفت، عینک سیاهش را از چشم برداشت و با آن چشمان نافذ و شیطنت بارش به من نگریست. لبخند بر لب داشت. در آن حال گفت:

- جای خوشوقتی است که آلمانیها پرنده‌ها را نمی‌کشند! من واقعا خوشحالم که پرنده‌ها را نمی‌کشند!
 شاهزاده اوژن گفت: این آکسل مونته عزیز برآستی که قلب رؤف و ذات شریفی دارد!

* * *

ناگهان شیبه بلند و گوش‌نوازی از جانب دریا به گوش رسید. شاهزاده اوژن لرزید و خود را به بالاپوش بلند و گشادش که از پشم خاکی رنگ بود و خودش آن را روی دسته صندلی گذاشته بود پیچید. سپس گفت:
 - بیا درختها را تماشا کن! درختها در این ساعت بسیار زیبا هستند! از تالار به باغ درآمدیم. هوا کم‌کم داشت سرد می‌شد و آسمان در سمت مشرق به رنگ نقره صیقل‌زده بود. مرگ تدریجی روشنایی و بازگشت شب پس از آن روز بی‌انتهای تابستانی احساسی از صفا و آرامش به من می‌بخشید. به نظرم می‌آمد که جنگ تمام شده و اروپا هنوز زنده است، *the glory that was, etc; the grandeur that was etc.* (افتخار همان افتخار است که بود و عظمت همان عظمت، و غیره). من تابستان را در لاپونی، در جبهه پتسامو، در جنگلهای وسیع آن سرزمین و در چمنزارهای مرده و پریده رنگ شمال که به نور خورشید بی‌امان و بی‌غروب قطبی روشن است گذرانده بودم. این نخستین سایه‌های خزانی گرمی و آرامش و احساس زندگی راحتی را که از تهدید مداوم مرگ منغص نمی‌شد به من باز داده بود. خویشتن را در سایه که بالاخره بازش یافته بودم همچون در لحافی پشمین می‌غلطاندم. هوا ولرم بود و بوی زن می‌داد.

چند روزی بیش نبود که من پس از اقامتی طولانی در یکی از درمانگاههای هلسینکی به استکهلم وارد شده و آن شیرینی زندگی آرام را که روزی لطف و حسن اروپا به‌شمار می‌رفت در سوئد باز یافته بودم. پس از ماهها انزوای دور از بشر در شمالی‌ترین نقطه اروپا، در میان لاپونهای خرس شکارگوزن چران ماهیگیر، صحنه‌های فراموش شده زندگی آرام و پرتلاشی که با تعجب در

خیابانهای استکهلم می‌دیدم به‌من مستی و سردرگمی خاصی می‌بخشید. به خصوص زنان سوئدی با اندام ورزیده و رفتار مغرورشان، با پوست روشن و سفید و موهای به‌رنگ‌طلای‌نابشان، با لبخند بی‌غل‌وغششان، با پستانهای کوچکشان بر بالاترین نقطهٔ سینه که به دوقطعه نشان برجستهٔ پهلوانی یا به دو مدال یادبود هشتادوپنجمین سالروز تولد شاه گوستاو پنجم می‌مانست حجب و حیای زندگی را به‌من باز پس می‌دادند. سایهٔ غروبهای نخستین خورشید لطفی وصف‌ناپذیر و اسرارآمیز به‌ظرافت زنانه‌شان می‌بخشید که من نمی‌دانم آن را به‌چه تعبیر کنم. در خیابانهای غرقه در نوری لاجوردی، در زیر آسمانی که به‌ایریشم آبی‌کمرنگ می‌مانست، و در هوایی که از انعکاس نور سفید جلوخان عمارات روشن بود زنان همچون ستارگان دنباله‌دار زرین و آبی می‌گذشتند. لبخندشان گرم و جانبخش و نگاهشان معصوم و خلسه‌آور بود. زوجهای درهم‌آویخته در گوشه و کنار باغ «هومل»^۱ در زیر درختانی که از هم اکنون از رطوبت شب نمناک بودند، به‌نظر من همچون نسخه‌های بهتر از اصل تابلوی معروف «ژوزفسن»^۲ می‌آمدند که زن و مردی را تنگ در آغوش هم نشان می‌دهد. آسمان فرازبامها، خانه‌های واقع بر کرانهٔ دریا، تاقیهای بادبانی و کشتیهای بخار که در دهانهٔ خلیج و در طول باراندازها لنگر انداخته بودند رنگ آبی‌چینیهای سوئدی را داشتند، همان رنگ آبی دریای بین جزایر ساحلی و بیشه‌های اطراف و ابرهای متراکم بر بام آخرین خانه‌های شهر، همان رنگ آبی که در سفیدی شمال، در برفهای شمال، در رودخانه‌ها و دریاچه‌ها و جنگلهای شمال وجود دارد، همان رنگ آبی که در روکار مرمر نمای ساختمانهای سبک نئوکلاسیک سوئدی و در مبلهای زمخت سبک لویی پانزدهم با رنگ سفید براق که زینت بخش خانه‌های دهقانان شمال و لاپونی است دیده می‌شود؛ همان آبی شیرین رنگ آسمان استکهلم در سپیده‌دمان وقتی اشباح پس از اینکه تمام مدت شب را در خیابانهای شهر ول گشته‌اند همچون سایه‌های آبی‌رنگی از کنار پیاده‌روها به‌خانه‌های خود باز می‌گردند (شمال سرزمین اشباح است چنانکه درختها و خانه‌ها و حیوانها در واقع اشباح درخت و خانه و حیوانند) و من از پنجرهٔ اتاق خود در گراند هتل یا از پنجره‌های خانهٔ «استریندبرگ»^۳ رفت و آمد این اشباح را زیر نظر می‌گرفتم. در خانهٔ استریندبرگ که نمای آن از آجر قرمز

1. Humle Garden

2. Josephson

3. Strindberg

است، دريك طبقه آن «مایولی»^۱ دبیر سفارت ایتالیا درسوند و در طبقه آخر آن بانو «رزیتا سرائو»^۲ خواننده مشهور شیلی منزل دارند. بانو رزیتا ده سگ ها کوتاه دارد که همه از این پله ها پایین می دویند و بالا می رفتند و عوعوی راه انداخته بودند که بیا و ببین! صدای خود رزیتا هم، شیرین و پرطنین، همراه با گیتار بلند بود و من از پشت پنجره به آن پایین، به اشباحی که در میدان ول می گشتند، می نگریستم، اشباحی که امتریند برگ به هنگام بازگشت در سپیده دمان در راه پله ها به آنها برمی خورد، یا وقتی غافلگیرشان می کرد که در مسرا نشسته یا روی تخت خواب او دراز کشیده بودند، یا با رنگی پریده تر از آسمان پریده رنگ از پشت پنجره های اتاق او به بیرون نگاه می کردند و برای رهگذران نامرئی دست تکان می دادند. در هنگام زمزمه های چشمه ای که در وسط خیابان واقع است صدای بهم خوردن برگ های درختان بر اثر نسیم خفیفی که از دریای صبحگاهان می وزید به گوش می رسید.

ما در معبد کوچکی به سبک نئوکلاسیک واقع در انتهای باغ نشسته بودیم، در همانجا که تخته سنگی بلند بردریا مشرف است، و من از آنجا به ستونهای سفید سبک یونانی که آهسته آهسته برزمینه آبی منظره پاییزی باغ نقش می بستند نگاه می کردم. کم کم احساس تلخی در من به وجود می آمد، احساسی شبیه به کینه، شبیه به بغضی حزن آلود. سخنان تندی بر لبانم می آمد که بیهوده می کوشیدم فرو بخورم. این بود که بی آنکه متوجه باشم چه می گویم شروع کردم به صحبت درباره اسیران روسی در اردوگاه اسمولنسک که در برابر دیدگان بی تأثر و بی احساس افسران و سرbazان آلمانی گوشت رفقای مرده خود را می خوردند. از گفته های خود منفعل و متنفّر بودم. دلم می خواست به سبب این سنگدلی خود از شاهزاده اوژن معذرت بخواهم. شاهزاده در آن بالا پوش خاکستری رنگش سر به گریبان فرو برده بود و خاموش گوش می داد. يك وقت سر برداشت و لب جنباند تا چیزی بگوید ولی همچنان سکوت را حفظ کرد. و من در نگاه او ملامتی در دناك می خواندم.

دلم می خواست همان بیرحمی سردی را که در حین نقل ماجرای اسیران شوروی و خوردن گوشت رفقای مرده شان در چهره سرلشکر دیتریش^۳ فرمانده گارد شخصی هیتلر خوانده بودم در چشم و پیشانی شاهزاده اوژن

1. Maioli 2. Rosita Serrano
3. Obergruppführer Dietrich

نیز بخوانم. من يك وقت این ماجرا را برای سرلشکر دیتریش خون آشام فرمانده گارد شخصی پیشوا در ویلای سفارت ایتالیا نزدیک برلن حکایت کرده بودم و او خندیده بود. دیتریش مرد عجیبی بود که با آن چهره پریده رنگ و آن سردی باورنکردنی چشمان بیحالت و آن گوشهای بزرگ و آن دهان کوچکش که به دهان ماهی میمانست توجه مرا سخت به خود جلب کرده بود. وقتی ماجرا را شنید قهقهه خندید و از من پرسید:

Haben sie ihnen geschmeckt? (به دهانشان خوشمزه بود؟)

با میل می خوردند*

و خنده کنان آن دهان کوچک چون دهان ماهیش را که سقف آن گلی رنگ بود تا بناگوش چنان باز کرده بود که تمام دندانهای ریز و فشرده بهم و به تیزی دندان ماهیش نمایان بود. آری، دلم میخواست در چهره شاهزاده اوژن نیز همان بی تأثری و سنگدلی قیافه دیتریش را بخوانم و اوهم با آن صدای خسته و نرمش از من بپرسد: «آیا با میل و اشتها می خوردند؟» اما شاهزاده اوژن سر برداشت و با نگاهی سرشار از ملامت، ملامتی دردناک، به من خیره شد.

نقاب از يك درد عمیق سیمای او را پوشانده بود. می فهمید که من ناراحتم و در سکوت مطلق با ترحمی محبت آمیز به من می نگریست. حس می کردم که اگر او حرف زده بود، اگر يك کلمه خطاب به من چیزی گفته بود و حتی اگر دستش را روی دست من گذاشته بود شاید به گریه می افتادم. اما او به هنگامی که آن سخنان بیرحمانه از دهان من بیرون می آمد همچنان ساکت و صامت به من خیره شده بود. این بود که ناگهان متوجه شدم از نقل اسیران روسی به نقل ماجرای روزی گریز زده ام که با اتومبیل به جبهه لنینگراد رفته بودم. آن روز من با يك افسر آلمانی، ستوان شولتز، اهل اشتوتگارت، یا بهتر بگویم دره نکار، که خود شولتز آن را «دره شعرا» می نامید از جنگل انبوهی می گذشتم. شولتز با من از هولدر این آ شاعر و دیوانگیهای او سخن می گفت، لیکن به گفته می افزود که: «او به راستی دیوانه نبود، فرشته بود»، و با دستش حرکات کند و مبهمی می کرد، گویی میخواست در آن هوای منجمد تصویر دوبال نامرئی فرشته ای را بکشد، و بعد به هوا خیره می شد، گویی میخواست پرواز فرشته ای را بانگاه دنبال کند. جنگل عبوس

و انبوه بود. نور کورکننده برف به صورت پرده نازک آبی رنگی بر تنه درختان منعکس می شد و اتومبیل بر آن کوره راه یخزده با صدای خفیفی می لغزید. شولتز می گفت: «هولدرلین در میان درختان «جنگل سیاه» همچون پرنده ای بزرگ پرواز می کرد». من ساکت بودم و در اطراف خود به آن جنگل انبوه و ترسناک نگاه می کردم و به صدای خشک چرخهای اتومبیل بر آن کوره راه پوشیده ازیخ گوش می دادم. و شولتز قطعه ای از اشعار هولدرلین را می خواند:

در چمنزارهای «نکار»، بر کرانه شطرن،

چنین می پندارند که برای سکونت

جایی بهتر از آنجا در این دنیا نیست.

ولی من دوست دارم به قفقاز بروم.

لبخند زنان گفتم: هولدرلین یک فرشته آلمانی بود.

شولتز حرف مرا تکرار کرد که: آری او یک فرشته آلمانی بود، و باز

خواند:

ولی من دوست دارم به قفقاز بروم.

گفتم: لابد هولدرلین هم دلش می خواست به قفقاز برود، nicht wahr?

(اینطور نیست؟)

شولتز گفت: ach so! (آه، چرا!)

در آن هنگام، در نقطه ای که جنگل انبوه تر و تیره تر می شد و کوره راه دیگری جاده ما را قطع می کرد ناگهان در آن پایینه ها و در محل تقاطع دو کوره راه، سربازی از لای مه ها در جلو ما سبز شد که تا کمر در برف فرو رفته بود. سرباز مثل مجسمه بی حرکت ایستاده و بازوی راستش را دراز کرده بود تا به ما راه نشان بدهد. وقتی ما از جلو او رد شدیم شولتز دستش را به رسم سلام و تشکر به طرف کلاه کپی خود بالا برد و سپس گفت:

- این هم یکی دیگر که دلش می خواست به قفقاز برود!

و چنان قهقهه خندید که به پشت برپشتی صندلی اتومبیل افتاد.

پس از طی مسافتی دیگر به چهار راه دیگری رسیدیم و باز سرباز دیگری ظاهر شد که تا کمر در برف فرو رفته و دست راستش را برای نشان دادن راه بلند کرده بود.

من گفتم: این بیچاره ها از سرما خواهند مرد.

شولتز سر برگردانید تا به من نگاه کند. گفت:

- دیگر خطر مرگ از سرما برای اینها وجود ندارد.

وباز می‌خندید. از او پرسیدم چرا فکر می‌کند که این بیچاره‌ها با خطر مرگ از سرما و یخبندان مواجه نیستند. شولتز که همچنان می‌خندید بر شانه‌های من کوبید و جواب داد:

- چون اینها حالا دیگر به سرما عادت کرده‌اند!
و اتومبیل را نگه داشت، لبخند زنان سر به طرف من گرداند و باز گفت:
- می‌خواهید او را از نزدیک ببینید؟ می‌توانید از خودش هم پرسید
که سردش است یا نیست.

از اتومبیل پیاده شدیم و به‌سر باز که بیحرکت در میان برفها ایستاده و دست راستش را به‌علامت راهنمایی دراز کرده بود نزدیک شدیم. مرده بود. چشمانش زل زده و دهانش نیمه بازمانده بود. او یک سر باز روسی بود که مرده بود. شولتز گفت:

- این پلیس راه ما است و ما او را «پلیس خاموش» می‌نامیم.
پرسیدم: مطمئنید که حرف نمی‌زند؟

- حرف نمی‌زند؟ ach so! خوب، امتحان کنید و از او چیز پرسید.
گفتم: بهتر آنکه امتحان نکنم، چون مطمئنم که به‌من جواب خواهد

داد.

شولتز قه‌قه‌ای خندید و گفت: ach sehr amusant! (آه، چه بامزه!)
گفتم: ja, sehr amusant, nicht wahr? (بلی، خیلی بامزه است،

مگر نه؟)

و سپس به‌لحنی حاکی از بی‌اعتنایی به گفته افزودم:
- وقتی شما اینها را به‌اینجا می‌آورید زنده‌اند یا مرده؟
شولتز جواب داد: البته که زنده‌اند.

گفتم: پس حتماً از سرما می‌میرند؟
گفت: nein, nein (نه، نه) از سرما نمی‌میرند. آنجا را نگاه کن!
و شولتز رگه دلمه‌شده‌ای از خون به‌من نشان داد که برشقیقه مرده
به‌صورت یخ قرمزی بسته بود.

گفتم: ach so! sehr amusant! (که اینطور! چه بامزه!)
شولتز گفت: sehr amusant, nicht wahr? (خیلی بامزه است،

مگر نه؟)

و سپس خنده‌کنان به گفته افزود: به‌هر حال اسیران روسی باید به‌دردی
بخورند!

به اینجاکه رسیدم شاهزاده اوژن آهسته گفت: بس کن دیگر! ... و فقط گفت «بس کن»، ولی من دلم میخواست با آن صدای خسته و نرمش بگویم: «بلی دیگر، البته که اسیران روسی باید به دردی بخورند!» اما ساکت مانده بود، و من از حرفهای خودم بدم آمده بود و خجالت می کشیدم. شاید انتظار داشتم که شاهزاده اوژن دستش را دراز کند و روی بازوی من بگذارد. احساس شرم و حقارت می کردم و گلویم را بغضی حزن آلود و ظالمانه درهم می فشرد.

از انبوهترین قسمت بلوستان پارك «اوک هیل» صدای برخورد سم اسبهای بی آرام بر زمین نمناک و صدای شیهه خفه آنها به گوش می رسید. شاهزاده اوژن سر برداشت، لحظه ای گوش ایستاد، سپس از جا برخاست و ساکت و خاموش به طرف ویلا به راه افتاد. من هم بی صدا به دنبال او رفتم. داخل کارگاه نقاشی شاهزاده شدیم و پشت میز کوچکی نشستیم. برای ما چای در فنجانهای روسی از جنس چینی کاترین، شفاف و اندک آبی رنگ، ریخته بودند. قوری و قندان از نقره قدیم سوئدی بود، نه مثل نقره روسی براق، بلکه اندک کدر و با جلای تیره رنگ نقره کشورهای بالتیک. صدای اسبها که ضعیف می آمد با صدای زمزمه باد در برگ درختان اشتباه می شد. روز قبل، من به اوپسالا، برای دیدن باغ معروف لینه^۲ و گورستان پادشاهان قدیم سوئد رفته بودم. از شاهزاده اوژن پرسیدم: آیا راست است که سوئدیهای قدیم اسبهای خود را بر سر مزار پادشاهان خویش قربانی می کردند؟ شاهزاده اوژن جواب داد:

– گاه نیز پادشاهان خود را بر سر قبر اسبها قربانی می کردند. و پشت سر این حرف خنده شیطنت آمیزی کرد؛ گویی از اینکه می دید من آرامش روحی خود را باز یافته ام و اکنون نه در نگاهم سایه ای از قساوت است و نه در صدایم، قلباً خوشحال بود. باد در لای درختان باغ می وزید و من به کله اسبهایی می اندیشیدم که به شاخه بلوطهای پارك اوپسالا، بر بالای گور سلاطین آویخته و چشمان درشت اسبی آنها لبریز از برقی نمناک شبیه به برقی بود که چشم زنان را در اوج لذت شهوانی یا به هنگام احساس ترحم روشن می کند.

پرسیدم: آیا هرگز متوجه شده اید که مناظر سوئد طبیعت اسبی دارند؟

شاهزاده اوژن لبخندی زد و پرسید:

- آیا شما با نقاشیهایی که کارل هیل^۱ از اسبها کرده است آشنا هستید؟
 کارل هیل دیوانه بود و گمان می کرد که درختان هم اسپند، منتها اسب سبز.
 گفتم: کارل هیل تصویر اسبها را طوری می کشید که انگار منظره اند.
 در طبیعت سوئد به راستی چیز عجیبی وجود دارد و آن همان جنونی است
 که در طبیعت اسبها هست، همان نجابت، همان حساسیت مرگبار، و همان
 تخیل آزاد و مطلق. تنها در درختان جنگلهای عظیم و باشکوه و بسیار سبز
 نیست که طبیعت اسبی و جنون اسبی منظره سوئد تجلی می کند، بلکه این تجلی در
 درخشش مخملی مناظر آبها، بیشهها، جزیرهها و ابرهانیز وجود دارد. در این
 چشم اندازهای سبک و عمیق هوایی که با رنگهای سفید شفاف، قرمز ملایم،
 آبی فیروزه‌ای سرد، سبز نمناک و آبی روشن براق هماهنگی چنان سطحی
 و فراری درست می کنند که گویی رنگها هرگز برای مدتی مدید روی
 بیشهها و چمنها و آبها ماندگار نیستند بلکه به سان پروانه‌ها لحظه‌ای می پایند
 و سپس پر می گیرند (چنانکه اگر به یک منظره سوئدی دست بزنید اثر آن
 مثل اثر هر پروانه بر نوک انگشتان شما می ماند). منظره سوئدی مثل پوست
 اسب در حین لمس لیز و نرم است و رنگهای آن سبکی و جلای فرار و متغیر
 پوست اسبی را دارند که در گرما گرم شکار بر زمین سبز درختان و چمنزاران
 و در زیر آسمانی خاکستری و گلی از میان علفها و برگها در تاخت و تاز
 باشد. شما به طلوع خورشید وقتی که بر جنگلهای آبی رنگ کاج و بیشه‌های
 روشن درختان قان و آبهای به رنگ نقره قدیمی و برفرش سبز مایل به آبی
 چمنزاران می تابد نگاه کنید. به خورشید بنگرید در آن دم که از افق سر بر
 می کند و با آن برق نمناکش که در چشمان درشت و مخمور اسب نیز هست
 مناظر را روشن می نماید. در طبیعت سوئد چیزی غیر واقعی وجود دارد سرشار
 از تخیل و هوس و محلو از تغزل دیوانه‌واری که در چشمان اسب می درخشد.
 منظره سوئدی عیناً شبیه به اسبی است در حال تاخت. به شیهه باد در لای
 درختان گوش دهید، به شیهه باد در لای برگها و علفها.

شاهزاده اوژن گوش فرا داد و سپس گفت:

- این شیهه اسبهای «تیوولی» است که از دریا برمی گردند.

گفتم: چندی پیش برای تماشای آخرین روز مسابقه اسبدوانی به

1. Carl, Hill

اسیریس نزدیک سربازخانه سوار نظام شاهی در استکهلم رفته بودم. آن روز بهترین اسبهای هنگهای مبرز سلطنتی در آن مسابقه شرکت داشتند. درختها، اسبها، سبزه چمن، خاکستری کدر دیوارهای آن محوطه بزرگ سر-پوشیده، آرایش دقیق زنان تماشاچی و لباس آبی رنگ افسران سوار نظام در آن هوای نقره‌فام ترکیبی ساخته بودند از یکی از تابلوهای ظریف و زیبای دگا^۱ با رنگهای متنوع خاکستری و گلی و سبز (در آن آخرین روز بود که اسب پیشوای آلمان به سوار کاری ستوان اریکسن^۲ افسر توپخانه سلطنتی، در حین مسابقه پرش با مانع تمام نرده‌ها و پرچینها و موانع را واژگون کرد و ملت تماشاچی ساکت ماند تا آلمان پیشوا که در آن سوی دریا بود نتواند به بهانه دست زدن یا سوت کشیدن تماشاچیان سوئد را اشغال کند. باز در همان روز به حکم فکر ظریفی حاکی از بیطرفی، اسب مولوتف به سوار کاری یک افسر انگلیسی از توپخانه شاهی - که در آن موقع انتخاب یک افسر انگلیسی عملی دور از احتیاط بود - در آخرین لحظه از شرکت در مسابقه امتناع ورزید و این امتناع یا به سبب بحرانی بودن روابط سوئد با اتحاد جماهیر شوروی بود که در آن روزها چند کشتی سوئدی را در دریای بالتیک غرق کرده بود، و یا برای اجتناب از برخورد آشکارا بین پیشوای آلمان و مولوتف بود). دوستان سبقت تماشاچی از مردم خوش سرو وضع استکهلم به دور ولیعهد سوئد که بجای صندلی مخصوص در وسط یک نیمکت دراز بدون پشتی نشسته بود، روی نیمکتها نشسته بودند، و نمایندگان سیاسی خارجی با لباسهای حاکی رنگ خود لکه‌ای خاکستری بر جامه‌های سبز و سرخ و زرد و فیروزه‌ای و آبی انداخته بودند.

در لحظه‌ای از لحظات آن مسابقه، اسب «رالک اوی^۳» نام که شاهزاده گوستاو آدولف بر آن سوار بود شیهه نرم و مطبوعی کشید و به شیهه او تمام اسبهای مسابقه جواب دادند. گفتم اسبها یکدیگر را به مبارزه عشقی می‌طلبیدند. چند اسبی از اسبهای گارد شاهی که در مسابقه شرکت داده شده بودند در برابر نگاههای تند ولیعهد سوئد شروع به رقص و سمکوبی برچمنها کردند. در همان حین از پشت صحنه درختان پارک، از انتهای چمنزار و از سمت اصطبلهای سوار نظام شاهی که در آن سوی جاده واقع بود صدای

۱. Degas (ادگار) نقاش و صورت‌نگار و مجسمه‌ساز امپرسیونیست فرانسوی متولد در پاریس (۱۸۳۴-۱۹۱۷).

2. Eriksson 3. Rockaway

شیهه اسپان دیگری که دیده نمی شدند می آمد. حتی اسبهای بسته به کالسکه. های خانواده سلطنتی و مشایعان همه باهم شیهه سردادند، چنانکه تالخطه ای چند تنها صدایی که در آن میدان شنیده می شد صدای شیهه دسته جمعی اسبها بود. کم کم صدای باد و صدای سوت کشتیها و نغمه مه آلود مرغان ماهیخوار و صدای بهم خوردن برگهای درختان و صدای نم نم بارانی و لرم و نامرئی باز چیره شدند و صدای شیهه اسپان روبه خاموشی رفت. لیکن در همان يك لحظه کوتاه برآستی چنین به نظرآم آمد که صدای طبیعت سوئد را با همه خلوص و صفایش می شنوم: يك صدای آسبی، يك شیهه محبت آمیز، يك صدای عمیقاً زنانه.

شاهزاده اوژن دست روی بازوی من گذاشت و لبخندزنان گفت: «من خیلی خوشحالم که...» سپس به لحنی محبت آمیز به گفته افزود: «به ایتالیا نروید و باز تا مدتی در سوئد بمانید. حتماً از همه دردهایی که کشیده اید شفا خواهید یافت.»

روشنایی روز کم کم روبه ضعف می نهاد و يك رنگ بنفش شبانه آهسته آهسته در اتاق پخش می شد. بتدریج احساسی وصف ناپذیر از شرم و حیا بر من مستولی می شد. حس می کردم از آنچه طی این چند سال جنگ زجر دیده و محنت کشیده ام بیزار و منفعلم. باز مثل همیشه که وقتی در حین رفتن به فنلاند یا بازگشتن از آنجا توقف کوتاهی هم در سوئد می کردم - در این جزیره خوشبخت در وسط اروپایی که از گرسنگی و کینه و یأس فاسد شده بود - احساس زندگی آرام و شرافت انسانی را باز می یافتم. باز خویشتن را آزاد حس می کردم، ولی حیف که این احساس دردناک و دلخراش بود، چون تا چند روز بعد می بایست به ایتالیا بروم. و اکنون احساس اینکه باید سوئد را ترك بگویم و از خاک آلمان عبور کنم و آن قیافه های آلمانی را که از کینه و ترس مسخ شده و عرق مرگبار بر آنها نشسته بود باز بینم سرتاپای وجودم دستخوش نفرت و خجلت می شد. تا چند روز دیگر، آن چهره های ایتالیایی را نیز بازمی دیدم، همان چهره های همشهریان ایتالیایی دلسرد و رنگ باخته از گرسنگی. باز خودم را در ترس و تشویش در بسته آن صورتها، در چشمان انبوه مردم چپیده در ترامواها، اتوبوسها، کافهها و پیاده روهای زیر عکسهای بزرگ موسولینی که به دیوارها و شیشه بند مغازهها چسبانده اند، در زیر آن کله پف کرده و سفید شده با آن چشمهای لث بیحالت و آن دهان دروغگو،

بازمی‌شناختم - و کم‌کم احساسی از ترحم و عصیان بر وجودم مستولی می‌شد. شاهزاده اوژن ساکت به من خیره شده بود. می‌فهمید که دردرون من چه می‌گذرد و به بغضی که گلوی مرا گرفته بود پی برده بود؛ این بود که با ملایمت شروع کرد به صحبت با من از ایتالیا، از رم، از فلورانس و از دوستان ایتالیاییش که سالها بود ندیده بود. يك وقت از من پرسید که:

- راستی شاهزاده پیه‌مون^۱ خیال دارد چکار بکند؟

من می‌خواستم در جواب بگویم «هیچ، فقط موهایش دارد می‌ریزد» ولی لبخندی زدم و گفتم «او الان در نزدیکی رم در رأس واحدهایی است که از سیسیل دفاع می‌کنند». او نیز لبخند زد، ولی طوری که گفتم به شیطننت معصومانه من نمی‌خندید. سپس از من پرسید که آیا خیلی وقت است او را ندیده‌ام؟

در جواب گفتم: کمی قبل از اینکه ایتالیا را ترك كنم او را در رم

دیدم.

دلم می‌خواست به او بگویم که آخرین دیدارم با شاهزاده هومبرت احساسی از ترحم و تأسف در من برانگیخت. فقط گذشت چند سال کفایت کرده بود که از آن شاهزاده جوان و خندان و باننده مردی بسازد با سرو وضعی فقیرانه و محزون و سرافکننده. در سیمای او و در نگاه او چیزی حاکی از يك وجدان ناآرام و سرخورده وجود داشت. حتی صفای او که وقتی سرشار از صمیمیتی مهرآمیز بود مخدوش شده بود، چنانکه لبخندش حقارت‌آمیز و مبهم بود.

من قبلاً کمی پیش از جنگ، در کاپری، در شبی که برمهتایی شیشه‌بند هتلی باهم شام می‌خوردیم، متوجه سقوط روحی و از پا افتادگی او شده بودم. در تالار مجاور مهتایی، يك دسته جوان به رهبری «کنس اداجیانو»^۲ در وسط جمع کثیری از مردم ناپل که همه عرق می‌ریختند و بیش از حد هیجان زده بودند با سروصدا می‌رقصیدند. شاهزاده پیه‌مون با نگاهی بی‌فروغ به میزی که کنس چیانو و جوانان دوروبرش اشغال کرده بودند و به گروه کوچکی که در جلو پیشخوان «بار» به دور دو سه بانوی محتشم دیگر جمع

۱- شاهزاده پیه‌مون (Piémont) یا پرنس هومبرت دوم پسرویکتور امانوئل سوم که در ۱۹۴۶ در ماه مه چند صباحی سلطنت کرد و سپس استعفا داد و جای خود را به جمهوری سپرد. (مترجم)

2. Comtesse Edda Ciano

بودند می نگریدست. گاه گاه از سر جای خود بلند می شد و با سلامی کوتاه از این یا آن بانو دعوت می کرد که با او برقصند. در فاصله بین هر دورقص به سرمیز خودمان بر می گشت و عرق پیشانیش را با دستمال خشک می کرد. لبخند می زد اما لبخندش سرشار از کسالت و تقریباً وحشتزده بود. شلواری اندک کوتاه و اندک چسبان از کتان سفید درپا و پلیورپشمی آبی رنگ و تنگی، از آنها که در آن سال مد شده بود، در برداشت. کتش را از تن در آورده و روی پستی صندلی خود گذاشته بود. من هرگز او را ندیده بودم که این طور شلخته و غیرعادی لباس بپوشد. با تعجب و ناراحتی به لکه سفیدی که در وسط کلاه کم کم پهن می شد و مثل این بود که باماشین سرزنی زده باشند نگاه می کردم. به نظر می آمد که خیلی پیر شده است. صدایش هم پیر شده بود، چون مرتعش بود و گرفته و از بیخ گلو بیرون می آمد. بیحالی، لاقیدی و کسالت در هر یک از حرکاتش، در لبخندش که سابقاً کودکانه بود و در نگاه چشمان درشت سیاهش موج می زد، و من نسبت به این شاهزاده جوان که چنین پژمرده و از پا افتاده بود و به وضعی موهن حاکی از تسلیم و رضا پیر می شد در خود احساس ترحمی رقیق می کردم. فکر می کردم که ما همه در ایتالیا قبل از وقت پیر شده ایم و همان بیحالی و همان لاقیدی و همان کسالت حرکات ما را کند کرده و لبخند و نگاه ما را مغشوش نموده است. از این پس دیگر هیچ چیز واقعاً ناب و هیچ چیز واقعاً جوان و تازه در ایتالیا وجود نداشت. گویی در چینهای صورت، در طاسی زودرس و در پوست مرده این شاهزاده جوان نشانی از یک سرنوشت مشترک وجود داشت. حس می کردم که فکری دردناک و توان فرما ذهن او را به خود مشغول داشته و او را نیز حقارت بندگی تباه ساخته است؛ او هم بنده ای است چون همه ما - و فکر اینکه او نیز بنده ای است از بندگان، در من هوس خنده بر می انگیزد. او دیگر آن شاهزاده جذاب نبود که در خیابانهای تورین^۱ می دیدندش که عبور می کرد و لبخندی صمیمانه بر لبهای سرخ و مغرور خود داشت، همان شاهزاده بانمک که همراه همسرش شاهزاده خانم پیه مون بر آستانه خانه های آشنا برای شرکت در مهمانیهای شام و شب نشینی که نجبای تورن به افتخار ایشان می دادند ظاهر می شد. و به راستی که چه زوج مطبوعی بودند! همه از دیدن آن دو باهم خوشحال می شدند، خاصه که شاهزاده از زیاد چسبیدن زنش به خود معذب بود و

۱. Turino از شهرهای زیبای ایتالیا در گوشه شمال غربی کشور، نزدیک به مرز فرانسه.

شاهزاده خانم چون از نگاه کردن او به زنان زیبا و جوان دیگر احساس بدگمانی و حسادت می کرد که با همه آداب دانی خاموشش قادر به کتمان آن نبود اندک ظنین و مکدر می نمود.

شاهزاده خانم پیه مون نیز وقتی آخرین بار دیدمش به نظرم غمزده و تحقیر شده آمد. وای که چقدر با آن وقتها که بار اول در تورینو، در یک شب نشینی دیده بودمش و جذاب و سرخوش در لباس سرتاپا سفیدش می درخشید فرق داشت! آن شب یکی از شب نشینی هایی بود در ایتالیا که او بعد از ازدواجش در آن شرکت می کرد. وارد شد و به نظر آمد که همچون تصویری مرموز و نامرئی آهسته در وجود خود ما راه می رود. برآستی که چقدر با آن وقتها که در فلورانس می دیدمش یا در کاپری بر تخته سنگها و در غارها با هم برخورد می کردیم فرق کرده بود! از آن زمان به بعد در او نیز نشانی از تحقیر شدگی پیدا شده بود.

من چند سال قبل، در سواحل «کت دازور» متوجه این تغییر حال در او شده بودم. شبی با دوستان در مهتابی ساحل مونت کارلو نزدیک استخر نشسته بودیم. بر صحنه نمایش در هوای آزاد، پرچینی از ساقهای لخت یک دسته دختر رقاصه نیویورکی با آهنگ موزون موسیقی بالا و پایین می رفت. شب گرمی بود. دریا بر تخته سنگها دراز کشیده و به خواب رفته بود. نیمه های شب، شاهزاده خانم پیه مون همراه با کنت «گرگوریو کالوی^۱» وارد شد. چند لحظه بعد، شاهزاده خانم کنت را پیش ما فرستاد و ما را به سر میز خود دعوت کرد. شاهزاده خانم ساکت بود و با نگاه بیحالتی به صحنه می نگریست. ارکستر آهنگهای «هوای توفانی» و «ترنم درباران» را می نواخت. یک وقت شاهزاده خانم روبه من برگشت و پرسید که چه وقت به تورن برخواهم گشت. در جواب گفتم که اگر اوضاع تغییر نکند هیچوقت به ایتالیا باز نخواهم آمد. او همچنان که ساکت بود مدتها با حالتی محزون به من خیره ماند. ناگاه از من پرسید: آن شبی را که در «ونچه^۲» با هم بودیم به یاد می آورید؟ (چند روز پیش از آن، من به ونچه رفته بودم تا سلام و پیغام «روژه کرفناز^۳» مترجم فرانسوی اثر «اچ.دی. لارنس^۴» را به دو دختر جوان امریکایی که در آن

1. Comte Gregorio calvi

2. Vence

3. Roger Cornaz

۴. H.D. Lawrence (هربرت دیوید لارنس) نویسنده انگلیسی، مؤلف رمان

مشهور «قاسق خانم چترلی».

روزها به سبب «رقصهای مقدس» خود در تمام کت دازور معروف بودند برسانم). آن دو دختر باکره امریکایی تنها باهم در يك خانه کهنه‌ساز منزل داشتند. با اینکه بسیار فقیر بودند خوشبخت به نظر می‌آمدند. دختر جوانتر به «رنه‌وی‌وین» شبیه بود. هر دو به من گفتند که منتظر شاهزاده خانم پیه‌مون هستند. در همان دم که دختر جوانتر در پشت پرده غبارآلودی خود را برای رقص آماده می‌کرد، (و دختر دیگر صفحه رقص انتخاب می‌کرد و دسته گرامافونی را می‌چرخانید) شاهزاده خانم پیه‌مون با کنت گرگوریو کالوی و دیگران وارد شد. ابتدا به نظرم نیامد که تغییری در قیافه‌اش روی داده باشد، ولی کم‌کم پی‌بردم که در او نیز نشانی از تحقیرشدگی و پژمردگی وجود دارد. در آن اتاق که زیاد روشن نبود و سقفش مثل سقف غار کوتاه و محدب بود، برپهنه صحنه مانندی که به پارچه و کاغذ مفروش بود، همان دخترک امریکایی که به «رنه‌وی‌وین» شباهت داشت شروع به رقصیدن کرد. رقصی بود مبتذل و از مد افتاده که دوستش می‌گفت از قطعه شعری از اشعار «سافو» شاعره یونانی الهام گرفته شده است. ابتدا به نظرم آمد که رقاصه از آتشی ناب و بیغش گر گرفته است، چون شعله آبی‌رنگی در چشمان روشنش مشتعل بود. لیکن لحظه‌ای بعد خسته و کسل به نظر آمد. دوستش با نگاهی مهربان و در عین حال تحکم‌آمیز به او خیره شده بود، و ضمناً با شاهزاده خانم پیه‌مون آهسته از رقصهای مقدس، از افلاطون و از مجسمه‌های آفرودیت؟ سخن می‌گفت. رقاصه بر آن صحنه کوچک و در پرتو نور سرخ-رنگ دو چراغ کوچک که حبابی از حریر بنفش داشتند به کندی پیچ و تاب می‌خورد، نوبه به نوبه ساقهای چپ و راست خود را بالا و پایین می‌برد، گاه نیز بازوان خود را بلند می‌کرد، هر دو دستش را در بالای سر به هم می‌پیوست و بعد، آنها را به پهلو می‌آویخت، و در همه حرکاتش لختی و بی‌حالی نمودار بود. پس از آن ایستاد و با سادگی بچگانه‌ای گفت: «دیگر خسته شدم»، و روی نازبالشی نشست. دوستش درحالی که او را «کوچولوی عزیزم» خطاب می‌کرد در آغوشش کشید و خطاب به شاهزاده خانم پیه‌مون گفت: خیلی مامانی است. isn't she? (مگر نه؟)

۱. Renée Vivien رقاصه ایتالیایی.

۲. Aphrodite ربه‌النوع زیبایی در یونان باستان که رومی‌ها آن را «ونوس» می‌نامیدند.

شاهزاده خانم به من گفت: می دانید، آن شب که در مجلس رقص آن دختر جوان امریکایی حضور داشتیم من به چه فکر می کردم؟ فکر می کردم که حرکات او اصیل و ناب نیست. نمی خواهم بگویم که شهوانی یا دور از عفت بود، نه؛ می خواهم بگویم که در آنها خودپسندی وجود داشت و اصیل نبودند. من گاهی با خود می گویم که امروزه چرا اصیل بودن و بیغش بودن این همه مشکل شده است؟ فکر نمی کنید که ما باید بیش از اینها فروتن باشیم؟ در جواب گفتم: من گمان می کنم که رقص آن دختر جوان امریکایی برای شما فقط دستاویزی است، و شاید شما به چیز دیگری می اندیشید.

گفت: بلی شاید به چیز دیگری فکر می کنم. لحظه ای ساکت ماند و باز تکرار کرد: فکر نمی کنید که ما باید بیش از اینها فروتن باشیم؟

جواب دادم: ما باید مناعت بیشتری داشته باشیم و احترام بیشتری نسبت به خودمان. ولی شاید هم حق باشما باشد، یعنی تنها فروتنی می تواند ما را از حقارتی که بدان دچار شده ایم درآورد.

شاهزاده خانم چشمان خود را به زیر انداخت و باز گفت:
- شاید من نیز همین را می خواستم بگویم. ما بیمار غرور هستیم و تنها غرور کافی نیست ما را از حقارتی که بدان دچار شده ایم درآورد. اعمال ما و افکار ما پاك و اصیل نیستند... و به گفته افزود که چندماه پیش، وقتی در کاخ سلطنتی تورن و به دستور او قسمتی از اپرای «اورفه» اثر «مونت-وردی» را برای گروه فشرده ای از دوستان و آشنایان اجرا می کردند در لحظه آخر احساسی از عفت به او دست داده و فکر کرده بود که نیتش پاك و اصیل نیست و به نظر خودش حرکتش فقط تظاهری از فیس و افاده بوده است.

گفتم: از قضا من هم آن شب در کاخ سلطنتی تورن بودم و بی آنکه علت آن را بدانم حس می کردم که ناراحتم. شاید به این علت بود که امروزه در ایتالیا حتی «مونت-وردی» نیز خارج از نت می خوانند. اما این حیف است که شما عفت خود را برای چیزهایی بدانام می کنید که از قضا نمودار بسیاری

۱. Monteverdi (کلودیو) آهنگساز معروف ایتالیایی (۱۵۶۷-۱۶۴۳) و خلاق اوپرا در ایتالیا که اوپراهای او به نام «اورفه» و «آریانا» و «تاجگذاری عروسک» و «بازگشت اولیس» معروفند. (مترجم)

هوش و ذوق شما هستند و حال آنکه بسیار چیزهای دیگر هست که ما باید به سبب آنها از خجالت سرخ بشویم، و خود شما نیز.

شاهزاده خانم پیه‌مون از حرفهای من بسیار منقلب به نظر آمد و دیدمش که اندک سرخ شد. خودم هم پشیمان شدم که چرا با او این طور صحبت کردم. می‌ترسیدم به او برخورده باشد، اما لحظه‌ای بعد، به لحنی محبت‌آمیز به من گفت که يك روز صبح - و شاید هم فردا - برای زیارت قبر «لارنس» به ونچه خواهد رفت (در آن روزها کتاب «فاسق خانم چترلی» را در همه جا می‌خواندند و درباره آن بحث می‌کردند) و من آخرین دیدار خود را از گورلارنس برای او شرح دادم:

وقتی به «ونچه» رسیدم شب شده بود. گورستان بسته بود. نگهبان در خواب بود و به عذر «اینکه گورستانها را برای خوابیدن شب ساخته‌اند» حاضر نشد برخیزد. آن وقت من که پیشانی خود را به نرده‌ها چسبانده بودم کوشیدم در آن شب روشن از نور نقره فام ماه‌گور ساده و محقر لارنس و آجر-فرش زمخت ساخته از سنگریزه‌های رنگی به شکل «عنقا» را ببینم، همان مرغ جاودانی که لارنس وصیت کرده بود تصویر آن را روی قبرش نقش کنند.

شاهزاده خانم پیه‌مون از من پرسید: شما فکر می‌کنید که لارنس آدم اصیلی بود؟

در جواب گفتم: او مرد آزادی بود.

دیرترک، شاهزاده خانم ضمن خدا حافظی، به لحنی غم‌آلود که اسباب تعجبم شد به من گفت:

- چرا به ایتالیا بر نمی‌گردید؟ شما حرفهای مرا ملامت حساب نکنید این فقط يك اندرز دوستانه است.

دو سال بعد به ایتالیا برگشتم. توقیفم کردند و به یکی از سلولهای زندان «رجینا کوئلی» انداختند و سپس بی‌محاکمه به پنج سال تبعید محکوم کردند. در زندان فکر می‌کردم شاهزاده خانم پیه‌مون نیز دستخوش همان اندوه عمیقی شده که ملت ایتالیا به آن دچار است و او هم از بندگی مشترک همه ما احساس تحقیر می‌کند - و من از لحن حزن‌آلود و تقریباً مهر‌آمیزی که در سخنانش احساس کرده بودم نسبت به او سپاسگزار بودم.

آخرین بار که او را دیدم چندی پیش در تالار ایستگاه راه آهن ناهل و کمی پس از بمباران شهر بود. زخمیان به انتظار آمبولانس روی تخت روانها در زیر سایبانی به ردیف چیده شده بودند. بر چهره شاهزاده خانم پریدگی مرگبار ناشی از تشویش دیده می شد - ولی نه تنها از تشویش بلکه از چیزی عمیق و مرموز. لاغر شده بود. دور چشمش را حلقه سیاهی گرفته و بر شقیقه هایش چینهای خفیفی شبیه به خالکوبی نشسته بود. آن فروغ اصیل که در حین نخستین ورودش به تورن، چند روز پس از ازدواج با شاهزاده هومبرت، سیمايش را روشن می کرد به خاموشی گراییده بود. کندتر و سنگین تر از سابق شده بود و عجب پیرتر به نظر می رسید! تا مرا دید شناخت و ایستاد که با من سلام و علیک کند، و پرسید که از کدام جبهه می آیم. گفتم از جبهه فنلاند. نگاهی به من کرد و گفت:

- همه چیز به خیر و خوشی پایان خواهد یافت. خواهید دید که ملت ما فوق العاده است!

من زدم زیر خنده. دلم می خواست در جواب بگویم که ما از همین حالا جنگ را باخته ایم. ما شکست خورده ایم، و شما نیز، اما چیزی نگفتم؛ فقط گفتم: «ملت ما بسیار بدبخت است!» و او با قدمهای کند و اندک نامطمئن خود به وسط جمعیت افتاد و دور شد.

این بود آنچه می خواستم به شاهزاده اوژن بگویم ولی خودداری کردم و فقط به یاد آن زن و شوهر شاهانه لبخندی بر لب آوردم. شاهزاده اوژن پرسید:

- ملت ایتالیا این زن و شوهر را خیلی دوست دارد، مگر نه؟
و پیش از اینکه جواب بدهم که بلی، ملت خیلی دوستشان دارد (گرچه می خواستم به نحو دیگری جواب بدهم و جرأت نمی کردم) او به گفته افزود که نامه های زیادی از هومبرت در دست دارد (همین جوری گفت هومبرت) که فعلاً در کار ترتیب و تنظیم آنها است و قصد دارد به صورت کتابی منتشر کند - و من نفهمیدم که منظور او از «هومبرت» شاه هومبرت بود یا شاهزاده پیه مون. سپس پرسید که آیا «اومبرتو» را در ایتالیایی با h می نویسند یا بدون h. گفتم: بدون h. و وقتی به این فکر افتادم که شاهزاده پیه مون نیز، اعم از اینکه اسمش را با h بنویسند یا بدون h برده ای است مثل همه ما، با این تفاوت که بر سرش تاج گذاشته و سینه اش را پراز صلیب و مدال کرده اند خنده ام گرفت. آری، فکر می کردم که او نیز برده فقیری است مثل همه،

ومی خندیدم. از خنده خود شرمنده بودم ولی می خندیدم.

يك و دس متوجه شدم كه نگاه شاهزاده اوژن آهسته به سمت تابلوی نقاشی زیبایی آویخته به دیوار اتاق برگشت. این همان تابلوی مشهور «پابالکونگ» بود كه خود شاهزاده در جوانی، در حدود سال ۱۸۸۸ در پاریس كشیده بود. تابلو تصویر زن جوانی است كه از روی نرده ایوانی مشرف بر یکی از خیابانهای متشعب از میدان «اتوال» به بیرون خم شده است. رنگ بلوطی دامنش با موجهای سبز و آبی، و رنگ خرمایی گیسوان زیبایش كه در زیر كلاه كوچکی جمع كرده است بر زمینه رنگهای سفید شفاف و خاكستری مایل به گلی جلوخان ساختمانها و سبز نمناك درختان خیابان جلوه خاصی دارد. در شكه ای از زیر ایوان می گذرد كه سیاه است و اسب آن از بالای ایوان، چوبی به نظر می رسد: یعنی اسبی است شق ورق ولاغر و در آن خیابان پاریسی زیبا و ظریف احساس يك اسباب بازی بچگانه به بیننده می دهد. اسبهای تراموایی هم كه از میدان «اتوال» سر ازی شده است به نظر می آید كه تازه رنگ براق خورده اند، از همان رنگ صدفی مینایی كه بر برگهای درختان شاه بلوط می درخشد.

شاهزاده اوژن به تابلو نزدیک شد و گفت:

- پاریس در آن زمان بسیار جوان بود. حیف و صدحیف!

و همچنان كه به بانوی ایستاده در ایوان خیره شده بود از پاریس آن زمان، پاریس بانو گرمانت و دوشس دولو كزامبورگ و پاریس دوستان نقاشش و سالهای خوشی كه در میان آنها گذرانده بود سخن می گفت...

می خواستم حرفش را قطع كنم و از او بپرسم آیا شخص دوكدو گرمانت را با آن همه تشخص و بزرگواریش دیده است و سر آخر این سؤال را كه مدتی بود بر نوك زبانم بود و لبهایم را می سوزاند از او بكنم و با صدای لرزان خود از او بپرسم كه آیا با بانو گرمانت هم آشنا بوده است؟ ولی او مجال نمی داد و همچنان در باره زیباییهای پاریس آن زمان سخن می گفت. شاید پاریس در نظر او كه يك نقاش بود چیزی بجز رنگ نبود، رنگی صامت، رنگی فاقد ارتعاشات صوتی. خاطره چیزهایی كه در پاریس دیده بود، تصاویر سالهای جوانیش كه در پاریس گذشته بود، و صحنه هایی كه از آنجا به یادداشت و

فاقد هر گونه خاصیت صوتی بود، همچون جانوران بالدار ماقبل تاریخ در نهانخانه ذهنش می زیستند، حرکت می کردند، روشن می شدند و می پریدند اما صدایی نداشتند. تصاویر صامت پاریس جوان و دور دست در برابر چشمانش فرو می ریخت بی آنکه فرو ریختن این دنیای شاد جوانیش عصمت و صفای سکوت را با ابتذال هیچگونه صدایی مخدوش کند.

من برای اینکه ذهن خود را از لطف حزن انگیز صدای او و از تصویرهایی که با آن صدا مجسم می کرد منصرف نمایم سر برداشتم و ازورای درختان پارک به خانه های استکهام که در نور ضعیف غروب به رنگ خاکستر بودند نگاه کردم. از دور، بر فراز کاخ سلطنتی و بر بام کلیساها پهنه آسمان آبی رنگی دیدم که به سان آسمان پاریس از غروب خورشید تیره می شد. به یاد پاریس افتادم و آن آسمان زیبایش که «پروست» آن را در نوشته هایش توصیف کرده است، آن آسمان رنگین که من روزها از پشت پنجره های منزل خود در میدان «دوفین» به پهنه بیکران آن بر فراز بام خانه های ساحل چپ رود سن و کلیسای «سن شاهل» و پلهای سن و موزه لوور می نگریستم و الوان سرخ تیره و گلی شفاف و خاکستری مایل به آبی ابرها و هماهنگی ظریف آنها با سیاهی یکدست سنگ لوح بامها قلب مرا آهسته در هم می فشرد. در این لحظه به ذهنم خطور کرد که نکند شاهزاده اوژن نیز از دوستان خانواده گرمانت و بخصوص دلباخته بانو گرمانت بوده و تابلوی زن ایستاده در ایوان را از بانو گرمانت کشیده است. می خواستم سؤالی را که مدتها در دلم عقده شده بود از او بکنم و با صدایی لرزان از اشتیاق از او بخواهم که درباره ی - مادام گرمانت - با من سخن بگوید که ناگاه شاهزاده اوژن لب از گفتار فرو بست و پس از سکوتی ممتد که ضمن آن ظاهر آ می کوشیده همه صحنه های دوران جوانی خود را در پشت پرده پلکهای فرو بسته اش جمع کند تا نگذارد محو و پراکند شوند ناگهان از من پرسید که آیا در زمان جنگ هیچ به پاریس برگشته ام.

من نمی خواستم به او جواب بدهم. احساس شرمی دردناک در خود می کردم؛ هیچ نمی خواستم از پاریس خودم، از پاریس جوان خودم با او صحبت کنم؛ این بود که آهسته سر تکان دادم و خیره نگاهش کردم. آخر گفتم: - نه، من در زمان جنگ هیچوقت در پاریس نبوده ام و مادام که جنگ ادامه دارد هرگز به آنجا باز نخواهم گشت.

روی تصاویر پاریس زمانهای دور، پاریس بانو گرمانت، کم کم تصویر

پاریسی جوان تر اما مضطرب تر و شاید محزون تر در برابر چشمان من مجسم می شد. همچون چهره رهگذران غمزده ای که از پشت شیشه های کافه ای در حال بیرون آمدن از مه دیده شوند سایه جوانانی را در ذهن خود می دیدم که بر جبینشان داغ میخوارگی مفرط و بیخوابی و شهوت تهرمانان آثار «آپولینر» و «ماتیس» و «پیکاسو» و «همینگوی» نقش بود و به اشباح آبی و خاکستری نوشته های «پل الوار» می مانستند. گفتم:

- من سربازان آلمانی را در همه شهرهای اروپا دیده ام، امانی خواهم آنها را در پاریس ببینم.

شاهزاده اوژن سر بر سینه خم کرد و با صدایی که گفتمی از دور می آمد گفت: حیف از پاریس!

ناگهان سربلند کرد، آهسته طول اتاق را پیمود و به همان تابلو که گویا تصویر بانو گرمانت بود نزدیک شد. زن جوان از فراز ایوان به سنگفرش خیابان که از باران خیزی شده است نگاه می کند و سرتکان دادن اسب در شکله رهگذر و اسبهای تراموا را در زیر درختان سبز که از هم اکنون با نخستین آتش پاییزی سوخته اند می بیند. شاهزاده دستش را به تابلو نزدیک کرد، با انگشتان بلند و پریده رنگ خود جلو خان خانه ها و آسمان فراز بامها و برگهای درختان را لمس کرد، دست نوازش به روی هوای پاریس و رنگ پاریس کشید، به روی آن رنگهای گلی، آن خاکستریها، آن سبزه ها، آن آبیها، به روی آن نور صاف و شفاف پاریس. سپس برگشت و نگاهی به من کرد و خندید. در آن دم متوجه شدم که چشمانش از اشک نمناک شده است و قطره اشکی آهسته بر رخسار کشیداش فرو می چکد. شاهزاده اوژن با حرکتی حاکی از بیتابی آن اشک را پاک کرد و لبخند زنان گفت:

- خواهش می کنم چیزی از این موضوع به آکسل مונته نگویی. او مرد بدجنسی است و برای همه نقل خواهد کرد که مرا در حال گریه دیده است.

پس از آن شفافیت شبح مانند روز بی پایان يك تابستان بی سپیده و بی غروب، نور خورشید کم کم جوانسی خود را از دست می داد، چهره روز پرچین می شد و غروب آهسته آهسته سایه های خفیفی را که هنوز نوری داشتند تیره تر و سنگین تر می کرد. درختها، سنگها، خانه ها و ابرها کم کم در يك منظره مطبوع پاییزی محو می شدند و به انتظار فرا رسیدن شب، درعین حال هم هیجان زده بودند وهم آرام گرفته.

ناگهان صدای شیبه اسبان «تیوولی» را شنیدم و به شاهزاده اوژن گفتم: - این صدای مادیان مرده «الکساندر و فسکایا» است در او کراین. بلی، این صدای مادیان مرده است.

شب فرود آمده بود. گلوله های تفنگ پارتیزانها پرچم بزرگ و سرخ رنگ شفق را که در انتهای افق در بادی غبار آلود در اهتزاز بود سوراخ می کرد. من به چند میلی «نمیروفسکویه»^۱ در نزدیکی «بالتا»^۲، در او کراین، رسیده بودم. تابستان سال ۱۹۴۱ بود. می خواستم به نمیروفسکویی برسم تا شب را در آنجا در امن و امان بسر آرم؛ لیکن هوا تاریک شده بود و من تصمیم گرفتم در دهی متروک در ته دره ای از آنها که دشت وسیع بین دو رودخانه «دنی پیر»^۳ و «دنی یستر»^۴ را قطع می کنند توقف کنم.

-
1. Alexandrowskaya 2. Nemirowskeoie 3. Balta
4. Dnieper 5. Dniester

اسم آن ده «الکساندر و فسکایا» بود. در روسیه همه دهات، حتی از لحاظ اسم، به هم شباهت دارند؛ مثلاً در همین منطقه بالتا دهات زیادی هستند که اسمشان الکساندر و فسکایا است. ده دیگری به همین اسم تقریباً در یازده میلی مغرب بالتا است. باز یکی دیگر به همین اسم در مغرب «گذری مووا» بر سر جاده «اودسا» است که خط آهن برقی از آن می گذرد. یکی دیگر تقریباً در نه میلی شمال «گذری مووا» قرار دارد. دهی که من برای اقامت شبانه در آن ماندم نزدیک نمیر و فسکویه، در ساحل رودخانه «کودیمآ» بود.

اتومبیل مرا که فوراً کهنه ای بود بغل نرده باغ خانه ای به ظاهر اعیانی پارک کرده بودم. نزدیک دریاچه چوبی نرده که به باغ باز می شد نعش مادیانی افتاده بود. لحظه ای چند به تماشای آن ایستادم. مادیان خوشگلی بود به رنگ کهرسیر و با یال بلند خرمایی. حیوان به پهلو افتاده بود و دوپایش در گودال پر آبی قرار داشت. دریاچه نرده را به جلو هل دادم، از باغ گذشتم، دستم را روی در خانه فشار دادم و در با صدای خشکی باز شد. خانه متروکی بود که ذبروچی در آن نبود. کف اتاقها پوشیده از کاغذپاره و روزنامه کهنه و لباس کهنه بود. کتوها و در قفسه ها باز و رختخوابها بهم خورده بود. مسلم بود که آنجا خانه روستایی نیست، و شاید من به خانه یک یهودی وارد شده بودم. در اتاقی که من تصمیم داشتم بخوابم تشک را از هم دریده بودند. شیشه های پنجره سالم مانده بود. هوا گرم بود. پنجره را بستم از آن نظر که فکر کردم ممکن است توفان بشود.

در نور میهم شب که اینک فرارسیده بود چشمان درشت و سیاه گلهای آفتاب گردان با آن مژه های بلند زرین در باغ می درخشیدند. به حیرت به من می نگریستند و در بادی که از هم اکنون از باران قریب الوقوع نمناک بود سر تکان می دادند. سربازان سوار نظام رومانیایی که از آبشخور باز می گشتند و اسبان زیبای خود را با آن شکم برآمده و آن یال خرمایی به دنبال می کشیدند بر سر جاده در گذر بودند. لباس های نظامیشان که رنگ شن داشت در تاریکی به صورت لکه های زرد نمایان بود و به حشرات درشتی می مانستند که در هوای دم کرده و مرطوب توفان قریب الوقوع لزوج شده باشند. اسبهای زرد رنگشان به دنبالشان روان بودند و ابری از غبار به هوا بلند می کردند. من هنوز قدری نان و پنیر در کوله پشتی خود داشتم، و همچنان که در

طول و عرض اتاق قدم می‌زدم شروع به خوردن کردم. چکمه‌هایم را از پا درآورده بودم و پابرنه برکنم، خاک‌های اتاق راه می‌رفتم. صفهای درازی از مورچه‌های درشت و سیاه بر کف اتاق در حرکت بودند. حس می‌کردم که از پاهایم بالا می‌روند، لای انگشتان پاهایم می‌لوند و قوزک پایم را غلغلک می‌دهند. از خستگی از پا افتاده بودم و فکهایم آنقدر خسته و کوفته بود که قدرت جویدن غذا را هم نداشتم. آخر روی تختخواب افتادم و چشمهایم را بستم ولی خوابم نبرد. گاه‌گاه صدای گلوله تفنگی دور یا نزدیک، پرده شب را می‌درید. این تیراندازی از طرف پارتیزانها بود که در مزارع گندم و کشته‌های انبوه آفتاب‌گردان پنهان بودند، مزارعی که سرتاسر دشت وسیع اوکراین را در طرفهای «کیف» و اودسا پوشانده است. سپس بتدریج که شب تیره‌تر می‌شد بوی گند لاشه اسب با بوی خوش علف و آفتاب‌گردان درمی‌آمیخت. من نمی‌توانستم بخوابم. روی تختخواب دراز کشیده و چشمانم را بسته بودم اما آنقدر خسته بودم که خواب به چشمم نمی‌آمد.

ناگاه بوی مادیان‌مرده وارد اتاق من شد و بر آستانه در ایستاد. احساس کردم که بو دارد به من نگاه می‌کند. در آن عالم نیمه‌خواب و نیمه‌بیداری با خود اندیشیدم که «این همان مادیان‌مرده است» که به درون آمده است. هوا به سنگینی يك لحاف پشمی بود، توفان بامهای پوشالی خانه‌های ده را خراب می‌کرد و با همه سنگینی خود بردرختان و مزارع گندم و گرد و غبار راه فشار می‌آورد. گاه‌گاه صدای رودخانه همچون خش‌خش پاهای برهنه‌ای که روی علفها راه برود به گوش می‌رسید. شب مثل عسل سیاه تیره و غلیظ و چسبناک بود. فکر کردم که «این همان مادیان‌مرده است».

صدای جیرجیر ارابه‌های چهارچرخ باری رومانیایی و اوکراینی را که اسبهای ریز و لاغر و پشمالویی می‌کشیدند از سمت مزارع می‌شنیدم. این ارابه‌ها با بار آذوقه و مهمات و اسباب و اثاث و اسلحه در طول کوره‌راههای بی‌انتهای اوکراین به دنبال ارتش حرکت می‌کنند. آری، صدای جیرجیر این ارابه‌ها از طرف مزارع می‌آمد. فکر کردم که مادیان‌مرده خودش را تا پای کریاس در اتاق کشانده است و از آنجا دارد به من نگاه می‌کند. نمی‌دانم و نمی‌توانم بگویم چرا به این فکر افتادم که مادیان‌مرده خودش را تا دم کریاس در کشانده است. از فرط خستگی حال حرکت نداشتم و سخت آرزو می‌کردم که بتوانم چند لحظه‌ای بخوابم. قادر نبودم افکار خود را مرتب کنم. درست مثل این بود که تاریکی و گرما و بوی گند لاشه مادیان‌اتاق را از لجن سیاه

و چسبناکی انباشته‌اند و من کم کم در آن فرو می‌روم و هر لحظه ضعیف‌تر دست و پا می‌زنم. نمی‌دانم چگونه این فکر به سرم زد که مادیان کاملاً نمرده بلکه فقط زخمی شده است و قسمت مجروح تنش در حال فساد و تلاشی است و دارد می‌گنجد و خود مادیان زنده است، درست مثل اسیرانی که تترها زنده زنده به نعش اسیران مرده می‌بندند، به طوری که شکم به شکم، صورت به صورت، و دهان به دهان روی هم قرار بگیرند و آنقدر به همین حال بمانند تا مرده‌ها زنده‌ها را بخورند. با این همه، بسوی مادیان مرده همچنان بر آستانه در اتاق ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. ناگاه حس کردم که جاو می‌آید و آرام آرام به تختخواب من نزدیک می‌شود.

به زبان رومانیایی داد زدم: *dute ! dute*، برو! برو!

سپس چون فکر کردم که ممکن است مادیان رومانیایی نباشد بلکه روسی باشد این بار به زبان روسی براو نهیب زدم که: *Pashiol ! pashiol* (برو! برو) بو ایستاد، اما لحظه‌ای بعد، باز آهسته آهسته شروع به نزدیک شدن به تختخواب من کرد. این بار واقعاً ترسیدم. هفت تیرم را که زیر تشک چپانده بودم برداشتم، روی تختخواب نشستم و تکمه چراغ برق را زدم. اتاق خالی بود و کسی بر آستانه در نایستاده بود. از تختخواب به زیر جستم، پا برهنه دم در رفتم و بر آستانه در ایستادم. شب نیز خالی بود. به باغ درآمدم. آفتاب گردانها آهسته در باد خش‌خش می‌کردند. توفان که افق را تهدید می‌کرد به شش درشت سیاهی می‌مانست که به زحمت نفس می‌کشید، درست مثل یک ریه بزرگ که هی باد می‌شد و خالی می‌شد. آسمان را می‌دیدم که کش می‌آمد و جمع می‌شد، درست مثل اینکه اوهم نفس می‌کشید، و گاه گاه نورهای گوگردی این ریه درشت را خط می‌انداختند و برای یک لحظه مویرگها و لایه‌های آن را روشن می‌نمودند. در پیچه چوبی نرده را به جلو هل دادم و به سر جاده رفتم. لاشه مادیان به پشت در گودال آب افتاده و سرش بر پشت خاك آلود جاده آرمیده بود. شکمش باد کرده و ترک ترک شده بود. چشمان دریده‌اش نمناک و مدور در حلقه می‌درخشید. یال خرمايي و گرد آلودش که آغشته به لخته‌های گسل و خون بود همچون یسالی که جنگجویان قدیم به کلاه خود خود نصب می‌کردند بر گردنش راست ایستاده بود. بر آن پشته خاکی نشستم و پشتم را به نرده تکیه دادم. پرنده‌ای سیاه، سنگین و خاموش، بر بالای سرم پرواز کرد. (فکر کردم که تا چند لحظه دیگر باران خواهد بارید.) آسمان را خطوط نامرئی رگبار خط انداخته بود و

ابره‌های گرد و غبار با سوتی خفیف و کشیده برجاده می‌گذشتند، دانه‌های ریز گرد و خاک به صورتی و به پلک‌هایم نوک می‌زدند و مثل مورچه توی موهایم می‌دویدند. (باز فکر کردم که تا چند لحظه دیگر باران شروع خواهد شد.) به‌خانه برگشتم و باز خود را روی تخته‌خواب انداختم. بازوها و ساق‌هایم درد می‌کرد. سر تا پا خیس عرق بودم. و ناگهان خوابم برد.

باز بوی مادیان مرده به سراغم آمد و بر آستانه در خانه ایستاد. این بار کاملاً بیدار نبودم. هنوز چشمانم بسته بود ولی حس می‌کردم که یو به‌من نگاه می‌کند. عفونتی بود نرم و چرب و غلیظ و چسبناک و عمیق، بویی بود زرد رنگ با لکه‌های سبز. چشم باز کردم. سپیده زده بود. سرتاسر اتاق را تار عنکبوتی که از نور مبهمی سفیدی می‌زد فرا گرفته بود. کم‌کم اشیاء با چنان کندی از تاریکی بیرون می‌آمدند که گفتمی آنها را تغییر شکل می‌داد و مثل چیزهایی که از دهانه بطری بیرون بکشند درازشان می‌کرد. بین در و پنجره قفسه‌ای به دیوار تکیه داشت و جارختیهای خالی که به میله‌های آن آویخته بودند تکان می‌خوردند. باد پرده‌های پنجره را تکان می‌داد. بر کف خاکی اتاق مقدار زیادی تکه کاغذ و لباس کهنه و ته‌سیگار ریخته بود و کاغذها در باد خش‌خش می‌کردند.

ناگاه بو داخل اتاق شد. کره اسب کوچولو بوی بر آستانه در ظاهر گردید. حیوان لاغر و پشمالو بود و از بدنش بوی تعفن لاشه رو به فساد می‌آمد. در حالی که نفس می‌زد خیره خیره به‌من نگاه می‌کرد. به تخته‌خواب نزدیک شد، گردنش را دراز کرد و مرا بو کشید. بوی گند و حشتناکی می‌داد. با حرکتی که کردم تا پاهایم را از زیر لحاف بیرون بیندازم حیوان رمید و چنان با وحشت و اضطراب عقب‌گرد کرد که دنده‌هایش به قفسه خورد و شیهه‌ای از وحشت کشید و گریخت. به عجله چکمه‌هایم را به پا کردم و به سر جاده رفتم. کره اسب کوچولو در کنار نعلش مادیان دراز کشیده بود. یک سر باز رومانیایی را که با سطلی پر آب از آنجا می‌گذشت صدا زدم و گفتم: مواظب این کره باش!

سر باز گفت: این کره بچه همین مادیان مرده است.

گفتم: آره، این کره مادیان مرده است.

کره اسب همچنان که پشتش را به پهلو می‌مالید خیره خیره به‌من نگاه می‌کرد. سر باز به کره نزدیک شد و گردنش را نوازش کرد. به او گفتم:

- باید او را از مادرش دور کرد، چون اگر اینجا بماند او نیز خواهد

پوسید. این کره به منزله نظر قربانی اسواران شما خواهد بود.
 سرباز گفت: بلی همینطور است. این حیوان بینوا برای اسواران
 خوشبختی خواهد آورد.
 این را گفت و کمر بند چرمی خود را از کمر باز کرد و به گردن کره اسب
 بست. کره ابتدا از برخاستن امتناع کرد ولی ناگهان از جا پرید، یک‌ه‌ای
 خورد، سر به طرف مادر مرده اش برگرداند و شیهه کشید. سرباز به طرف
 اردوگاه خود که در داخل جنگل بود به راه افتاد و کره را به دنبال کشید.
 من تا لحظه‌ای با نگاه دنبالشان کردم؛ سپس در ماشینم را باز کردم و سویچ
 زدم. یکدفعه یادم آمد که کوله پشتیم را جا گذاشته‌ام. به خانه برگشتم، کوله
 پشتی را برداشتم، لگدی به در زدم، سوار اتومبیل شدم و بر جاده نمیر و اسکوبی
 به حرکت در آمدم.

آب شط در نور سفید رنگ سپیده برق عجیبی می‌زد. آسمان تیره بود
 و به آسمان فصل زمستان می‌مانست. باد بر رودخانه می‌وزید. ابرهای کم-
 ارتفاعی از گرد و غبار، متراکم و سرخ رنگ، همچون ابرهایی که از پس
 آتش حریق دیده شوند بر پهنه افق می‌گذشتند. در نزارهای دوساحل شط،
 پرندگان آبی صدای زیرخود را سر داده بودند. اردکهای وحشی در سطح
 آب و در لای نیستانی که از وزش نسیم چندش آور صبح در اهتزاز بود آهسته
 پرواز می‌کردند و در سیران بودند. آن بوی گند و عفن اشیاء فاسد و مواد
 در حال تلاشی از همه جا به مشام می‌رسید.

گاه‌گاه به صنفهای درازی از ارا به‌های نظامی رومانیایی بر می‌خوردم.
 در پیشاپیش آنها سربازانی در حرکت بودند که به صدای بلند پرحرفی می‌کردند
 و می‌خندیدند، پا روی کیسه‌های نان و صندوقهای فشنگ و بسته‌های بیل
 و کلنگشان به خواب رفته بودند. بوی اشیاء در حال فساد از همه جا می‌آمد.
 در امتداد دوساحل رودخانه و بر تپه‌های شنی برآمده از سطح آب، گاه‌گاه دیده
 می‌شد که نیها در تکان و نوسانند، درست مثل اینکه جانوری وحشی از نزدیک
 شدن آدمها ترسیده و به لای آنها پناه برده است. آن وقت سربازها داد می‌زدند:
 موش، موش! و تفنگشان را از روی ارا به یا از شانه‌شان پایین می‌آوردند و
 به وسط نزار تیراندازی می‌کردند. بر اثر این تیراندازی، دختری یا زنی
 ژولیده مو یا مردی ملبس به قبایی سیاه و بلند یا پسر بچه‌ای هراسان بیرون
 می‌جست و از هرسو پا به فرار می‌گذاشت. اینان یهودیان آبادیهای مجاور

بودند که به وسطنیهها و جگنها پناه برده بودند.

در نقطه‌ای از يك منطقه باتلاقی، واقع بین جاده ورودخانه، يك زره-پوش روسی ظاهر شد که واژگون شده بود. لوله مسلسلش از برجك بیرون مانده و دریچه برجك که بر اثر پرتاب نارنجکی کاملاً تاب برداشته بود باز مانده بود. در داخل برجك، بازویی از لای گل و لایی که به درون برجك ریخته بود بیرون افتاده بود. این هیولا نعش يك ارابه جنگی بود. این ارابه بوی گند روغن موتور و بنزین و رنگ و روغن سوخته و چرم جزغاله شده و آهن آتش گرفته می‌داد. بوی عجیبی بود، بویی تازه، بوی تازه این جنگ جدید. نعش این ارابه جنگی هم در من حالت تأثیری بر می‌انگیخت، لیکن تأثیری کاملاً متفاوت با آنچه از دیدن يك اسب مرده به آدم دست می‌دهد. این يك ماشین مرده بود، ماشینی در حال تلاشی و تعفن. از هم اکنون داشت بسو می‌گرفت. نعش آهنینی بود که در لای ولجن واژگون شده بود.

توقف کردم، از اتومبیل پیاده شدم، به کنار باتلاق رفتم و به ارابه جنگی نزدیک شدم. بازوی راننده را گرفتم و سعی کردم او را از داخل زره پوش بیرون بکشم. گل ولای میخکوبش کرده بود، بطوری که برای من به تنهایی مشکل بود بیرونش بیاورم. با این وصف با تمام قوایی که در بدن داشتم به کشیدن ادامه دادم تا کم کم حس کردم که دارد می‌آید، و دیدم که سری از لای لجنها بیرون آمد. کله کوچک و تراشیده‌ای بود که به يك گلوله گل و لای می‌مانست. دست روی صورتش کشیدم، باناخن نقاب لجنی او را خراشیدم تا از زیر دستم چهره‌ای پریده‌رنگ و ریز و میزبا ابروان سیاه و چشمان مشکی بیرون آمد. جوانی تتری بود، يك تانکران تتری. باز شروع به کشیدن کردم تا او را به تمامی از ارابه بیرون بیاورم، اما بزودی خستگی بر من چیره شد. گل ولای از من قویتر بود. آنگاه از آنجا دور شدم، به داخل اتومبیل برگشتم و به راه خود به سمت ابری از دود که در انتهای دشتی، در حاشیه جنگلی آبی‌رنگ به آسمان می‌رفت ادامه دادم.

در این اثنا خورشید از افق سبز رنگ سر بر می‌کرد و صدای زیر پرندگان بتدریج تیزتر و گوشخراش‌تر می‌شد. خورشید همچون چکشی بر سطح چدنی رنگ مردابها می‌کوفت. لرزشی بر سطح آب می‌دوید که به صدایی کشیده می‌مانست، یا به نوعی رعشه فلزی که بر سطح مردابها پخش می‌شد، مثل صدای ویلنی که بر سطح پوست بدن بدود یا رعشه‌ای که به بازوی ویلن نواز بیفتد. در دو طرف جاده، نقطه به نقطه، در میان مزارع گندم، اتومبیلهای

واژگون شده، کامیونهای آتش گرفته، زره پوشهای از کار افتاده و توپهای رها شده به چشم می خورد که همه بر اثر انفجار خرد و مچاله شده بودند. اما هیچ آدمیزاد و هیچ موجود زنده ای دیده نمی شد، حتی نعش مرده، حتی لاشه اسب، در فرسنگها راه، در آن دوروبر، بجز آهن مرده چیزی نبود؛ فقط نعش ماشینها بود و صدها لاشه فلک زده فولادین. از مزرعه ها و مردابها بوی آهن رو به فساد می آمد. در وسط استخری، اتاقک خلبان متعلق به یک هواپیمای جنگی سرزمین لای ولجن بیرون کرده بود. روی بدنه آن علامت صلیب شکسته پیدا بود: هواپیمای مسراشمیت^۱ بود.

بوی فولاد پوسیده بر بوی آدمها و اسبها (بوی جنگهای قدیم) چیره شده بود، و حتی بوی گندم و رایحه نافذ و مطبوع گلهای آفتاب گردان در این تعفن زنده آهن سوخته و فولاد پوسیده و ماشینهای مرده محو بود. ابرهای گردوغبار که باد از کرانه های آن دشت وسیع بلند می کرد بوی مواد حیوانی با خود همراه نداشت، بلکه بوی براده آهن می آورد؛ بتدریج که من در دل دشت فرو می رفتم و به «نمیر و فسکویه» نزدیک می شدم بوی آهن و بنزین در آن هوای غبار آلود تندتر می شد، گویی خود گیاه نیز همان بوی مبهم و نافذ و کیج کننده بنزین را می داد، گویی بوی آدم و حیوان و درخت و لجن مغلوب بوی بنزین و آهن سوخته شده بود.

در چند کیلومتری نمیر و فسکویه مجبور شدم توقف کنم. یک افسر ژاندارم آلمانی که لوحه مسی براق خود را با زنجیری شبیه به زنجیر نشان نجبا به گردن آویخته داشت به من فرمان ایست داد: Verboten! یعنی قدغن است، و چندبار کلمه nein (نه) را تکرار کرد. من یک راه فرعی را که نوعی جاده بین دهات بود در پیش گرفتم، چون دلم می خواست هر چه بیشتر ممکن است به نمیر و فسکویه نزدیک شوم. می خواستم شکافی را که آلمانیها در پیشروی خود در جبهه روسیه به آن برخورد بودند و از هر سو در صدد حمله به آن بودند ببینم. دشتهای، خندقها، آبادیها، مزارع اشتراکی، و کالغوزها پر از سربازان آلمانی بود. همه جا قدغن بود و همه جا Zurück (ورود ممنوع). وقتی هنگام غروب آفتاب فرا رسید من تصمیم گرفتم برگردم. تلاش برای عبور بیهوده بود و موجب اتلاف وقت. بهتر این بود که به عقب به طرف بالتا برگردم و بکوشم که از راه شمال به سمت «کیف» بروم.

1: Messerschmidt

دوباره به راه افتادم و پس از طی مسافتی که به آبادی متروکی رسیدم توقف کردم تا قدری از آن نان خشک و پنیر که با خود داشتم بخورم. حریق قسمت عمده خانه‌های ده را نابود کرده بود. از پشت سرم - بلی، درست از پشت سرم - از سمت جنوب غربی، صدای غرش توپ می آمد. بر سردر خانه ای يك علامت بزرگ داس و چکش نقاشی کرده بودند. داخل شدم. آنجا دفتر کمیساریای شوروی بود. عکس بزرگی از استالین را به یکی از دیوارها چسبانده بودند. يك سرباز رومانیایی در زیر عکس با مداد نوشته بود! *aiurea* یعنی ای بابا، برو پی کارت! در عکس، استالین را ایستاده در جلو پشته مرتفعی نشان داده بودند که اطرافش پر از ارا به‌های جنگی و تانک و دودکش کارخانه و آسمانش پر از هواپیماهای جنگی بود. در طرف راست، يك کارخانه عظیم ذوب آهن از لای ابر سرخ رنگی سر بر کشیده بود و در اطراف آن هنگامه‌ای از جرثقیلها و پلهای فولادی و دودکشهای بلند و چرخهای عظیم دندانه دار بود. در زیر عکس نوشته‌ای بود با حروف درشت، به این عبارت: «صنایع سنگین اتحاد جماهیر شوروی اسلحه برای ارتش سرخ فراهم می کند.» و در زیر همان نوشته بود که به زبان رومانیایی نوشته بودند *aiurea* یعنی «هی، برو بابا!» من پشت میز کاری که پر از کاغذ بود نشستم. کف اتاق هم پر از کاغذ و رخت کهنه و کتاب و جزوه‌های تبلیغاتی بود. و به یاد آن لاشه مادیان مرده جلوه‌خانه آبادی الکساندر و فسکایا افتادم که شب را در آنجا گذرانده بودم، یاد آن لاشه بدبخت و منزوی مادیان که بر سر جاده و در وسط يك عالم ماشین مرده و لاشه فولادی افتاده بود. به آن بوی بدبخت و منزوی لاشه مادیان مرده می اندیشیدم که مقهور بوی آهن سوخته و بنزین و پولاد پوسیده (این بوی تازه جنگ جدید ماشینی) شده بود. به یاد سربازان «جنگ و صلح» تولستوی و راههای روسیه پوشیده از نعش سربازان روسی و فرانسوی و لاشه اسبان افتادم؛ به یاد بوی آدمهای مرده و حیوانات مرده و سربازان «جنگ و صلح» افتادم که در کنار جاده‌ها زنده زنده در معرض آسیب منقار حریص کلاغان رها شده بودند. به یاد سواران تتر افتادم که سربازان ناپلئون آنان را «سواران عشق» می نامیدند و فقط مسلح به تیر و کمان بودند، به آن سواران خستگی ناپذیر، وحشتناک و بی اندازه چابک تتری که ناگهان از لای بیسه‌ها بیرون می پریدند و با حمله به عقبه دشمن کشتار می کردند، به آن نژاد قدیم و اصیل سواران می اندیشیدم که با اسب می زادند و می زیستند، از گوشت اسب و شیر مادیان تغذیه می کردند، از پوست اسب جامه می دوختند، در زیر چادرهایی از چرم

اسب می‌خفتند، بر خانه‌زین می‌مردند و وصیت می‌کردند تا آنان را در کودالهای عمیق با زین و مرکب به خاک بسپارند. به فکر تترهای ارتش روس افتادم که بهترین مکانیسنیهای اتحاد شوروی، بهترین قهرمانان کار، بهترین «اودارنیکها» و «استاخانوستها»^۱ و بهترین پیشگامان «گروه ضربت» در صنایع سنگین اتحاد جماهیر شوروی هستند. در فکر تترهای ارتش سرخ بودم که بهترین رانندگان تانک و زره‌پوش و بهترین مکانیسنیهای واحدهای زرهی و هواپیمایی هستند، جوانانی که بر اثر سه بر نامه پنجاه ساله از سوارانی بیباک به مکانیسنیهای ماهر و از میرآخورهایی ورزیده به «اودارنیک» های قابل کارخانه‌های فلز-کاری استالینگراد و خارکف و «ماگنیتو کورسک»^۲ بدل شده‌اند. عبارت aiurea که به معنی «هی، برو بابا!» است به زبان رومانیایی و با مداد درست در زیر تصویر استالین نوشته شده بود.

مسلماً این جمله را يك دهقان رومانیایی نوشته بود، دهقان بینوایی که به عمرش ماشینی را از نزدیک ندیده، هرگز دستش به گلوله‌ای نخورده، هیچگاه پیچی را باز نکرده و موتور را پیاده نکرده بود؛ يك روستایی بدبخت رومانیایی که مارشال آنتونسکو^۴ یا به قول افسران خودش «سگ سرخ» به زور او را به این جنگ دهقانان علیه سپاه عظیم کارگران مکانیسن اتحاد جماهیر شوروی کشانده بود.

آنگاه به تصویر استالین نزدیک شدم و کناره اعلان را که روی آن عبارت aiurea نوشته شده بود پاره کردم. در این لحظه از حیاط صدای پا شنیدم. رفتم دم در بینم کیست. چندسرباز رومانیایی بودند. از من پرسیدند ساعت چند است. گفتم شش بعد از ظهر است. به زبان رومانیایی گفتند: multumesc یعنی متشکریم و مرا دعوت کردند که يك فنجان چای با ایشان بخورم. من هم گفتم «multumesc» و به دنبالشان توی ده راه افتادم. پس از طی

۱. Oudarniki فعالین شرکت کننده در رقابتهای سوسیالیستی تولید بیش از برنامه.

۲. Stakhanov معدنچی نامدار شوروی و نوآور در صنایع زغال سنگ که بازده کار را باروش مخصوصی بالا برد. روش او را «سبک استاخانوویسم» نامیده‌اند. (مترجم)

3. Magnitogorsk

۴- Antonesco مارشال رومانیایی (۱۸۸۲ - ۱۹۴۶) و فاشیست معروف که در ۱۹۴۰ زمامدار بود و رومانی را علیه شوروی وارد جنگ کرد. در ۱۹۴۶ توقیف و اعدام شد. (مترجم)

مسافتی کوتاه به خانه نیمه‌ویرانی رسیدیم که پنج شش سرباز رومانیایی دیگر نیز آنجا بودند. از من به گرمی استقبال کردند، به من تکلیف نشستن کردند و یک بشقاب Ciorba de puiu (شوربای جوجه) و یک فنجان چای به من تعارف کردند. multnmesc گفتم و شروع به صحبت کردیم. سربازان برای من نقل کردند که در این ده به عنوان رابط مقیمند و عمده قوای ایشان ده میل جلوتر در سمت راست است. در ده احدی باقی نمانده بود، چون آلمانیها قبل از رومانیاییها از آنجا عبور کرده بودند. یکی از سربازان به صدای خشنی گفت: آلمانیها... بقیه زدند زیر خنده.

یکی دیگر تکرار کرد: آلمانیها قبل از ما از اینجا گذشته‌اند... و گویا این تأکید را برای عذرخواهی کرد. همه ضمن اینکه شوربای جوجه خود را می‌خوردند بی‌صدا می‌خندیدند. گفتم: aiurea، یعنی: هی! برو باها! یکی از آنها که سرجوخه بود گفت: - ما راست می‌گوییم. آلمانیها قبل از ما از اینجا گذشته‌اند. این عین واقع است.

من باز گفتم: aiurea (ای، برو باها!) سرجوخه گفت: domnule Capitan (سرکار سروان)، اگر حرف مرا باورنداری از این اسیر بپرس. ما آبادیها را خراب نمی‌کنیم و به روستاییان آزار نمی‌رسانیم. ما فقط با یهودیها بدیم. می‌گویی نه، گوش بده!... در اینجا سربگرداند، به گوشه‌ای از اتاق که نیمه‌تاریک بود اشاره کرد و خطاب به کسی که در آنجا بود داد زد: مگر این راست نیست که آلمانیها قبل از ما از اینجا گذشته‌اند؟

من به سمت آن گوشه از اتاق که تاریک بود سربگرداندم و مردی را دیدم که روی زمین نشسته و پشت به دیوار تکیه داده بود. لباسی از پارچه نخی خاکی رنگ دربر داشت و دستمال زردی روی سر تراشیده‌اش انداخته بود. پاهایش برهنه بود. یک اسیر تتری بود. صورت ریز و لاغری داشت، پوست روی استخوانهای برآمده‌اش کشیده و بیرنگ بود و برق می‌زد. چشمان سیاه و خیره‌اش کدر بود و شاید از خستگی و گرسنگی چنین بود. همان چشمان کدرش به من خیره شده بود و نگاهش عاری از احساس بود. جواب سؤال سرجوخه را نداد ولی همانطور سرتاپای مرا خیره‌خیره و رانداز

می کرد.

از سربازان پرسیدم: این مرد را در کجا اسیر کرده‌اید؟
گفتند: در درون تانکی بود که هم‌اکنون در میدان ده افتاده است.
موتور تانک عیبی پیدا کرده بود و نمی‌توانست حرکت کند، اما همچنان به
تیراندازی ادامه می‌داد. آلمانیها عجله داشتند و رفتند و ما را با این تانک
در گیر گذاشتند. در درون تانک دو مرد بودند که هر دو تا آخرین فشنگ خود
را آتش کردند. یکی از آن دو کشته شد. ما مجبور شدیم در تانک را با یک میله
آهنی بشکنیم. آنقدر محکم بود که وا نمی‌شد. مردی که زنده مانده بود
تسلیم نمی‌شد، گرچه حتی یک فشنگ هم برای او باقی نمانده بود. در درون
تانک گلوله شده بود و نمی‌خواست در را باز کند. آن دیگری که مسلسل‌چی
بود مرده بود. این یکی راننده تانک بود. ما باید او را به ستاد لشکر رومانی
در بالتا ببریم، اما از این پس دیگر کسی از این طرفها رد نمی‌شود. ستونهای
کامیونها همه از شاهراه می‌گذرند. الان سه روز است که کسی از این طرف
رد نشده است.

پرسیدم: چرا چکمه‌هایش را از او دزده‌اید؟

سربازان بنای خنده را گذاشتند و وقیحانه به من نگاه کردند.

سرجوخه گفت: چه چکمه‌های خوشگلی هم! نگاه کن Domnule
Capitan (جناب سروان) و ببین که جنس چکمه‌های این روسهای حرامزاده
چقدر خوب است!

و از جا برخاست، در درون کیسه‌ای به جستجو پرداخت و یک جفت
چکمه تتری زیبای بدون پاشنه را که از پوست بسیار نرم و لطیف ساخته شده
بود از آن بیرون آورد. سپس، ضمن اینکه کفشهای سوراخ شده و شلوار
پاره پاره و کتیف خود را نشان می‌داد به گفته‌افزود:

- این خوکها لباسشان هم از لباس ما بهتر است!

گفتم: همین نشانه‌ای است از اینکه وطن ایشان بهتر از وطن شماست.
سرجوخه گفت: این خوکها وطنشان کجا بود! آنها مثل حیوان هستند.
گفتم: حیوانات هم برای خود وطنی دارند، وطنی بهتر از وطن ما،
یعنی بهتر از وطن رومانیایی، بهتر از وطن آلمانی، بهتر از وطن ایتالیایی.
سربازها بی‌آنکه بفهمند خیره به من نگاه می‌کردند. نگاهم می‌کردند
و تکه‌های گوشت جوجه را که در شوربا پراکنده بود بیسر و صدا می‌جویدند.
سرجوخه که دستپاچه شده بود گفت:

- يك جفت چكمه مثل اين بايد دوهزار «لى»^۱ شيرين بيزرد.
 سربازها سرتكان مى دادند و لب مى گزیدند و مى گفتند:
 - بلى، واقعاً كه يك جفت چكمه مثل اين دست كم دوهزار «لى»
 مى ارزد.

اينها دهاتی بودند، و دهاتیهای رومانیایی نمی دانند كه حیوانات چیستند
 و نمی دانند كه حیوانات هم برای خود وطنی دارند؛ نمی دانند ماشین چیست
 و نمی دانند كه ماشینها هم وطن دارند. نمی دانند كه چكمه ها نیز وطنی دارند
 به مراتب بهتر از وطن ما. آنها دهقان هستند و حتی نمی دانند كه دهقان بودن
 یعنی چه. قانون «براتیانو»^۲ به دهقان رومانیایی زمین بخشیده است، به آنها
 يك تکه زمین داده است به همان ترتیب كه تکه زمینی را به اسبی یا به گاوی
 یا به گوسفندی اختصاص بدهند. آنها فقط مى دانند كه رومانیایی هستند و
 مذهبشان ارتدوكس است. فریاد مى زنند كه: زنده باد پادشاه! زنده باد مارشال
 آنتونسكو! داد مى زنند كه مرگ بر اتحاد جماهیر شوروی! ولی نمی دانند كه
 پادشاه چیست، مارشال آنتونسكو كیست و اتحاد جماهیر شوروی چه معنی
 دارد. فقط مى دانند كه يك جفت چكمه مثل اين دست كم دوهزار «لى» مى ارزد.
 دهقانهای فقیری هستند و نمی دانند كه اتحاد جماهیر شوروی ماشینی است
 عظیم؛ نمی دانند كه دارند با يك ماشین، با هزار ماشین، با يك میلیون ماشین
 مى جنگند، ولی خوب مى دانند كه يك جفت چكمه مثل اين یعنی دست كم دو
 هزار «لى» پول.

گفتم: مارشال آنتونسكو يك جفت و بلکه صد جفت چكمه بسیار بهتر
 و زیباتر از اين دارد.

سربازها خیره خیره به من نگاه مى کردند و لب مى گزیدند.

سرجوخه با تعجب پرسید: صد جفت؟

گفتم: بلى، صد جفت، هزار جفت، و بسیار زیباتر و بهتر از اين. شما
 هیچوقت چكمه های مارشال آنتونسكو را ندیده اید؟ آنها خیلی زیبا هستند.
 او چكمه از چرم زرد دارد، از چرم سیاه دارد، از چرم سفید دارد، با برش
 انگلیسی دارد، با گل طلا زیر زانو دارد، چكمه های بسیار بسیار قشنگ.
 چكمه های مارشال آنتونسكو خیلی قشنگتر از چكمه های هیتلر و موسولینی
 است. چكمه های هیتلر هم قشنگند و من آنها را از نزدیک دیده ام. من هرگز

۱. lei واحد پول کشور رومانی.

با هیتلر حرف نزده‌ام ولی به چکمه‌های او از نزدیک نگاه کرده‌ام. چکمه‌های هیتلر مهمیز ندارند. هیتلر هرگز مهمیز نمی‌بندد، چون از اسبها می‌ترسد؛ اما چکمه‌های او با اینکه مهمیز ندارند نسبتاً قشنگند. چکمه‌های موسولینی هم قشنگند اما به هیچ دردی نمی‌خورند. آنها نه برای پیاده روی خوبند و نه برای سواری. فقط برای این خوبند که موسولینی به هنگام جشنهای نظامی آنها را به پا کند، در پشت کرسی افتخار بایستد ورژه سربازان را با کفشهای سوراخ و تفنگهای زنگ زده‌شان ببیند.

سربازها خیره‌خیره به من نگاه می‌کردند و لب می‌گزیدند.
باز گفتم: ما پس از خاتمه جنگ چکمه‌های مارشال آنتونسکو را از او خواهیم گرفت.

یکی از سربازها گفت: چکمه‌های «دومنول» (سرکار) هیتلر را نیز.
یکی دیگر گفت: و چکمه‌های «دومنول» موسولینی را نیز.
گفتم: البته. هم از موسولینی و هم از هیتلر.
همه قاه قاه خندیدند و من از سرجوخه پرسیدم:
- تو خیال می‌کنی چکمه‌های هیتلر چند می‌ارزد؟
همه دست از خندیدن کشیدند؛ سپس ناگهان، نفهمیدم چرا، همه به طرفی که اسیر روسی در گوشه‌ای کز کرده و با نگاه چپ و کدر خود به من خیره شده بود نگریستند.

از سرجوخه پرسیدم: چیزی برای خوردن به این مرد داده‌ای؟
- بلی، Domnule Capitan (جناب سروان).
گفتم: این دروغ است. تو غذا به او نداده‌ای.
آن وقت سرجوخه بشقابی برداشت، آن را پرازشوربای جوجه کرد و به دست اسیر داد.

گفتم: یک قاشق هم به او بده؛ او که نمی‌تواند شوربارا با دست بخورد.
همه در آن دم که سرجوخه قاشقی از روی میز برمی‌داشت و با دستش تمیز می‌کرد و سپس آن را به اسیر می‌داد به او نگاه کردند.
اسیر گفت: Otchin spassibo، خیلی ممنون.

سرجوخه وقتی قاشق را به اسیر می‌داد به زبان رومانیایی گفت:
- La dracu!، یعنی بگیر مرده شور برده!
پرسیدم: با این اسیر چه می‌خواهید بکنید؟
سرجوخه جواب داد: ما باید او را به «بالتا» برسانیم اما هیچکس از

این طرفها رد نمی‌شود. ما از جاده شوسه به کناریم و مجبور خواهیم بود او را پیاده ببریم. اگر امروز و فردا کامیونی از این طرفها رد نشود خودمان او را پیاده به بالتا خواهیم برد.

درحالی که خیره خیره به سر جوخه نگاه می‌کردم گفتم:
- لابد بدتان نمی‌آمد که هر چه زودتر از شرش خلاص می‌شدید و او را می‌کشتید. اینطور نیست؟

همه ضمن نگاه کردن به سر جوخه زدند به خنده.
سر جوخه که کمی سرخ شده بود گفت: نه Domnule Capitan، من نمی‌توانم چنین کاری بکنم. ما باید او را به بالتا ببریم. ما وقتی اسیر می‌گیریم دستور داریم که لا اقل یکی راهم شده به استاد لشکر در بالتا ببریم. نه، Domnule Capitan (جناب سروان).

گفتم: اگر می‌خواهی او را پیاده ببری باید چکمه‌هایش را به او پس بدهی. او نمی‌تواند پابرهنه تا بالتا راه بیاید.
سر جوخه خندان گفت: چرا سرکار، او پابرهنه تا بخارست هم خواهد آمد.

گفتم: اگر بخواهی من او را با اتومبیل خودم تا بالتا می‌برم. یک سرباز هم همراه من کن، من او را با خودم می‌برم.
سر جوخه خوشحال به نظر آمد و سربازها نیز. او روبه یکی از سربازها گفت:

- تو، گریگورسکو^۱، همراه ایشان برو!
سرباز گریگورسکو فانوسقه‌اش را به کمر بست و تفنگش را که به دیوار تکیه داشت برداشت. (فانوسقه‌اش از فانوسقه‌های بزرگ و پهن فرانسوی و تفنگش تفنگک لوبل^۲ فرانسوی با سرنیزه بلند سه گوش بود) کوله‌پشتی خود را نیز که به میخی به دیوار آویخته بود برداشت و به پشت انداخت، بر زمین تف کرد و گفت: برویم!

اسیر همچنان در آن گوشه نشسته بود و با نگاه‌مات خود به ما می‌نگریست.
به او گفتم: پائید یوم، (برویم!)
جوان تتری آهسته بلند شد و ایستاد. قد بلندی داشت به بلندی من، با شانه‌هایی اندک کم عرض و گردنی باریک. درحالی که مختصر قوزی کرده

1. Grigoresco

2. Lebel

بود پشت سرمن راه افتاد و سرباز گریگورسکو با تفنگ پر و آماده به دنبال او حرکت کرد.

باد شدیدی برخاسته بود. آسمان مثل يك سینی چدنی زمخت و سنگین بود. صدای گندمزار در باد مثل صدای رودخانه بالا می‌رفت و پایین می‌آمد. در آن باد تند و غبار آلود گاه‌گاه صدای خش‌خش انبوه ساقه‌های گل آفتابگردان به گوش می‌رسید.

در حالی که دست سر جوخه را می‌فشردم به رومانیاپی گفتم:

— La revedere، خدا حافظ!

سربازان يك يك پیش آمدند، دست مرا فشردند و گفتند:

— La revedere, domnule Capitan, la revedere (خدا حافظ

جناب سروان، خدا حافظ!)

اتومبیلم را راه انداختم، از ده خارج شدم و کوره‌راهی را که پر از دست‌انداز و چاله چوله‌های عمیق بود درپیش گرفتم، (چاله‌ها جای زنجیر تانکها و زره‌پوشها بود که عمیقاً بر بستر خاکی و غبار آلود جاده مانده بود). سرباز گریگورسکو و اسیر در عقب اتومبیل نشستند و من نیش‌نگاه جوان تر را بر پشت خود حس می‌کردم.

از انتهای آن دشت وسیع توفان نزدیک می‌شد و همچون وزغی عظیم - الجثه کم کم آسمان را فرا می‌گرفت. ابری سبزرنگ بود که نقطه به نقطه خالهای سفید داشت، و تنفس تند وزغ که شکم نرم او را به تپش در آورده بود بخوبی معلوم بود. گاه‌گاه از حاشیه افق صدای زمخت وزغمانندی به گوش می‌رسید. در دو طرف جاده و در وسط مزارع، لاشه‌صدها اتومبیل سوخته و کامیون‌چپه‌شده و لاشه‌وسایل موتوری دیگر که به پهلو برگشته بودند و لنگشان به صورت زشت و زنده‌ای هوا بود به چشم می‌خورد. کم کم حس کردم که جاده را باز می‌شناسم. مسلماً همین چند روز پیش و شاید صبحدم بود که از این راه عبور کرده بودم. اینک همان رودخانه و همان برکه‌های آب با همه آن نیاها و جگنهای کناره آنها. در آینه مات آب، شکم سفید آن وزغ عظیم الجثه که اینک با صدای گوش‌خراشی در پهنه آسمان پیش می‌آمد موج می‌زد. چند قطره باران گرم و ملایم و سنگین غبار راه را با صدای جیرجیر آهن سرخی که در آب فروکنند مشبك کرد. بالاخره خانه‌هایی در سایه روشن غروب در نظر نمودار شدند و من خانه‌های آبادی «الکساندروفسکایا»، آن‌ده متروک، را که شب پیش در آن بیتوته کرده بودم باز شناختم.

به سر باز گریگورسکو گفتم: بهتر آنکه همینجا توقف کنیم. برای ادامه دادن به سفر دیر شده و تا بالتا هنوز خیلی راه مانده است.

اتومبیل را جلو همان خانه‌ای که در آن خوابیده بودم نگاه داشتم. باران شروع به باریدن کرده بود. بارانی شدید با غرشی خفه می‌بارید و ابری انبوه از گرد و غبار زرد رنگ به هوا بلند می‌کرد. لاشهٔ مادیاں مرده هنوز در کنار جاده، جلو آن نردهٔ چوبی افتاده بود. چشمش دریده و پر از برقی سفید بود. داخل خانه شدیم. همه چیز به همان حال ریخت و پاش و بی‌نظمی ثابت و شبیح مانند که صبح بجا گذاشته بودم مانده بود. روی تخت خواب نشستم و به سر باز گریگورسکو که کوله پشتی خود را در می‌آورد و فانوسه اش را به دستهٔ قفسه می‌آویخت نگاه کردم. اسیر با بازوان آویخته به دیوار تکیه داده بود و با آن چشمان ریز و مورب خود به من نگاه می‌کرد.

هاشدم رفتم دم در. شب به سیاهی يك سنگ سیاه بود. به باغ درآمدم و در کنار جاده، نزدیک لاشهٔ مادیاں نشستم. باران صورتم را خیس می‌کرد و روی پشتم جاری بود. باولع تمام بوی گیاه خیس شده از باران را استشمام می‌کردم، لیکن در این بوی مست کننده و مطبوع کم کم بوی گند و چرب و ملایم لاشهٔ مادیاں نیز برمی‌خاست و بر بوی فولاد پوسیده و آهن در حال تلاشی و فلز روبرو به فساد چیره می‌شد. به نظرم می‌آمد که قانون قدیم انسانی و حیوانی جنگ بر قانون جدید و مکانیکی آن غلبه کرده است. با آن بوی مادیاں مرده خویشتن را در یک میهن قدیمی، در میهنی باز یافته می‌دیدم.

چند لحظه بعد، به داخل خانه باز گشتم و بر تخت خواب افتادم. داشتم از فرط خستگی می‌مردم؛ تمام استخوانهایم دردمی کرد و خواب در سرم همچون شاهرگی می‌تپید. به سر باز گریگورسکو گفتم:

— هر دو مان به نوبت از این اسیر مراقبت خواهیم کرد. تو هم باید

خیلی خسته باشی. ساعت سه صبح مرا بیدار کن.

سر باز گفت: Nu, nu, Domnule Capitan, (نه، نه جناب سروان،)

من خوابم نمی‌آید.

اسیر که سر باز گریگورسکو دستها و پاهایش را با طناب گره داری بسته بود در گوشه‌ای از اتاق، بین پنجره و قفسه، پشت به دیوار نشسته بود. گند غلیظ و چرب لاشهٔ مادیاں در اتاق موج می‌زد. نور زرد رنگ يك چراغ روغنی بر دیوارها تابیده بود و می‌لرزید. بوته‌های آفتاب گردان باغ در زیر باران صدا می‌کردند. سر باز روبروی اسیر چهارزانو بر کف اتاق نشسته و تفنگش

را که سرنیزه هم داشت روی زانوان خود گذاشته بود.
 من درحالی که چشم برهم می نهادم به سرباز گفتم: **Noapte buna**
 (شب به خیر!)
 سرباز گفت: **Noapte buna, Domnule Capitan** (شب به خیر
 جناب سروان!)

هرچه می کردم خوابم نمی برد. توفان باشدتی خشمالوده افسار پاره
 کرده بود. آسمان با صدای مهیبی از هم می شکافت، سیلی از جرقه های خیره
 کننده و ناگهانی از ابرها می جست و به دشت و صحرا می زد. باران خشن و
 سنگین همچون رگباری از سنگ فرو می ریخت. بوی لاشه مادیان که گویی
 بر اثر باران تیزتر شده بود چرب و چسبناک داخل خانه می شد و در زیر
 سقف پست اتاق را کد می ماند. اسیر بی حرکت نشسته، پشت گردنش را به دیوار
 تکیه داده بود و خیره به من می نگریست. دستها و پاهایش بسته بود. دستهای
 کوچک و بیخونش که به رنگ خاک تر بود و با ریسمان پرگرهی از میچ به هم
 بسته بود بی حس و حرکت بین زانوهایش آویخته بود.

به سرباز گریگورسکو گفتم: چرا دستهایش را باز نمی کنی؟ می ترسی
 فرار کند؟ لاقبل پاهایش را باز کن!

سرباز آهسته به جلو خم شد و پاهای اسیر را که همچنان با چشمان
 خالی از تأثر و احساس به من خیره مانده بود آهسته گشود.

چند ساعت بعد، من از خواب بیدار شدم. سرباز روی زمین، روبه روی
 اسیر نشسته و تفنگش پر و آماده روی زانویش بود. جوان تتری هم نشسته،
 پس کله اش را به دیوار تکیه داده بود و همچنان خیره به من نگاه می کرد.
 از تخته خواب به زیر جست و به سرباز گفتم: تو برو بخواب. حالا
 نوبت من است.

سرباز گفت: نه، نه جناب سروان. من خوابم نمی آید.

- به تو می گویم برو بخواب!

سرباز گریگورسکو از جا برخاست، درحالی که تفنگش را به دنبال خود
 روی زمین می کشید عرض اتساق را پیمود، روی تخته خواب افتاد و تفنگ
 به بغل روبه دیوار خوابید. چنان بی حال افتاده بود که به مرده می ماندست.
 موهای سرش از گرد و غبار سفید، لباس نظامیش پاره پاره و کفشهایش سوراخ
 بود. ریشی سیاه و زبر و سیخ سیخ بر چهره اش روییده بود. به راستی که عین
 مرده بود.

من روی زمین روبه روی اسیر نشستم، دوپایم را روی هم انداختم و هفت تیرم را زیر زانو نهادم. جوان تتر با آن چشمان کدر و مورب و تنگش که به چشمان گربه می مانست به من نگاه می کرد. چشمانش حالت شیشه ای داشتند و نگاهش بی شباهت به نگاه چشمان مرده نبود. پلکهای ور-چروکیده در زیر قوس ابروانش دوچین به زحمت مرئی به سیاهی مرکب چین به وجود آورده بودند. آن وقت من به جلو خم شدم تا دستهای اسیر را باز کنم. در آن دم که به گره های طناب و رمی رفتم نگاهم به دستهای ریز و نرم و خاکستری رنگ او با آن ناخنهای تقریباً سفیدش دوخته بود. هر چند این دستها را شیارهای کوتاه و عمیقی از هر سو خط انداخته بود (پوست دستش آنقدر تخلخل داشت که آدم خیال می کرد از پشت ذره بین می بیند) و کف آنها پینه نازکی بسته بود معهذاً نرم و لطیف بودند و در برخورد بادست من بی اندازه ظریف جلوه کردند. این دستها بی حس و حرکت آویخته بودند و در لای دستهای من به دستهای مرده می مانستند، اما من حس می کردم که آن دستها نیرومند و چابک و در عین حال سبک و بی اندازه دقیقند، درست مثل دستهای جراحی ورزیده، ساعتسازی ماهر، مکانیسینی کار کشته.

اینها دستهای يك ابرارمند ماهر بود، يك «اودارنيك» پرورده سومین برنامه پنجساله، يك جوان ورزیده تتری که مکانیسین و راننده تانک شده بود. دستهایی که بر اثر هزاران سال تماس با پوست نرم اسبها، با یال و کوپال آنها، با مفاصل و عضلات نرم آنها، با دهنه و چرم نرم زین و لگام و افسار آنها نرم و لطیف شده بود در ظرف چند سال از اسب به ماشین، از چرم به فولاد، از کوپال گوشتی به صفحه های فلزی، از لگام و دهنه به اهرم و فرمان تغییر جهت داده بود. چند سالی کفایت کرده بود تا جوانان تتری مناطق «دن» و «ولگا» و استپهای قرقیزستان و سواحل دریای خزر و آرال که قبلاً اسبچران بودند به کارگران آزموده صنعت فلزکاری اتحاد جماهیر شوروی و استادکاران ورزیده «استاخانوویسم» گروه های حمله کار تبدیل شوند و از چادرنشینی در استپها به قهرمانان «اودارنيك» بدل گردند.

باری، من آخرین گره طناب دستهای اسیر را گشودم و سیگاری به او تعارف کردم. دستهای اوسخت درد می کرد و انگشتانش کرخ شده بود، چنانکه قادر نبود سیگاری از درون پاکت سیگار من بردارد. خودم سیگار را به لیش گذاشتم، برای او کبریت زدم و سیگار خود را نیز روشن کردم. جوان تتر به من گفت blagadariou، متشکرم، و به رویم لبخند زد. من

هم بهرویش خندیدم و هر دو در حالی که سیگارمان را می کشیدیم مدت‌ها خاموش ماندیم. بوی لش مادیان مرده، چرب و ملایم و شیرین مزه، اتاق را آکنده بود و من بالذتی عجیب آن بو را استشمام می کردم. ظاهراً او، یعنی اسیر، نیز آن بو را با لذتی ظریف و حزن آلود استشمام می کرد. پسرهای دماغش به طرز عجیبی می لرزید و می تپید. فقط در آن دم بود که من متوجه شدم در تمام آن چهره پریده خاکستری رنگ، در چهره‌ای که چشمان مورب و بی تأثرش نگاه‌های ثابت و شیشه‌ای نظیر نگاه مرده داشتند، همه آثار حیات در پره‌های بینیش متمرکز است. وطن قدیم او، وطن باز یافته‌اش همین بوی لاشه بود. بوی قدیم و وطنش همین بو بود که از لاشه مادیان بر می‌خاست. در سکوت مطلق در چشمان هم خیره شده بودیم و آن بوی چرب و شیرین مزه را با لذتی حزن‌انگیز استشمام می کردیم. این بوی لاشه و وطنش بود، وطن قدیم و زنده‌اش؛ از این پس هیچ چیز نمی‌توانست ما را از هم جدا کند؛ هر دو در آن بوی قدیمی مادیان مرده زنده بودیم و برادروار می‌زیستیم.

شاهزاده اوژن سر برداشت و نگاه خود را متوجه در کرد. پسرهای بینی او نیز می‌تپید، گویی بوی مادیان مرده بر آستانه در اتاق ایستاده بود و به ما می‌نگریست. بویی که می‌آمد بوی علف و برگ درختان و دریا و جنگل بود. شب فرا رسیده بود ولی روشنایی مبهمی هنوز در آسمان سرگردان بود. در زیر این روشنایی مرده، خانه‌های دوردست و کشتیهای بخاری و بادبانی لنگر انداخته در امتداد باراندازها، و درختان پارک و سایه‌های شبخ مانند مجسمه «فکور» رودن و «پیروزی» ساموئراس در چشم انداز شب تغییر شکل می‌دادند، درست مانند طرحهای نقاشی «ارنست ژوزفسن» و «کارل هیل» که در جنون مالیخولیایی خود جانوران و درختان و خانه‌ها و کشتیها را طوری مجسم می‌کردند که گفتمی عکس آن اشیاء در یک آئینه بدنما افتاده است. گفتم: اسیر دستهایی داشت شبیه به دستهای شما.

شاهزاده اوژن به دستهای خود نگاه کرد. کمی نگران به نظر می‌رسید. همان دستهای سفید و زیبای خانواده برنادوت را داشت با انگشتان بیخون و ظریف و کشیده.

باز به او گفتم: دستهای یک مکانیسین، یک راننده تانک، یک «اودارنیک» سومین برنامه پنج‌ساله کمتر از دستهای شما زیبا نیستند. آنها هم به دستهای

«موتسارت»، استرادی واریوس^۱، پیکسو، و ساوربروک^۲ می‌مانند. شاهزاده اوژن لبخندی بربل آورد و درحالی که اندک سرخ شده بود گفت:

- در این صورت من به دستهای خودم افتخار می‌کنم.
صدای باد بتدریج قوی‌تر و نافذتر شده و به‌شبهه سوزناک اسب شباهت پیدا کرده بود. باد شمال بود و من به شنیدن صدای آن برخود می‌لرزیدم. خاطره آن زمستان وحشتناک که درجبهه کارلی^۳ بین قصبات اطراف لنینگراد و سواحل دریاچه لادوگا^۴ گذرانده بودم تصاویر صامت و خیره‌کننده جنگلهای آن منطقه را در برابر چشمانم زنده می‌کرد، و من چنان برخود می‌لرزیدم که گویی بادی که شیشه‌های پنجره‌های بزرگ تالار را می‌لرزاند همان باد سرد و بی‌امان کارلی بود.

شاهزاده اوژن گفت: این باد شمال است.
گفتم: آری، این باد کارلی است؛ من صدای آن را می‌شناسم.
و شروع کردم به صحبت درباره جنگل «رایکولا»^۵ و اسبهای دریاچه لادوگا.

1. Stradivarius

2. Sauerbrück

3. Carélie

4. Ladoga

5. Raikkola

آن روز صبح، من با «اسوارتشتروم»^۱ رفته بودم تا آزاد کردن اسبها از زندان یغیشان را تماشا کنم. خورشیدی سبزرنگ در آسمان آبی مات همچون سیب نارسی برق می‌زد. از وقتی که یخها شروع به آب شدن کرده بودند سطح منجمد دریاچه لادوگا می‌ترکید و می‌نالید و گاه گاه فریادی دردناک برمی‌کشید. در دل شب، از ته «کرسو»^۲ یا کلبه چوبی مدفون در برف، در انبوه اعماق جنگل، ناگهان صدای فریاد دریاچه را شنیدیم که تا سپیده صبح ساعتها غرید و نالید. بهار شده بود. دریاچه نفس‌گند خود را به صورت ما می‌زد، همان بوی گند چوب پوسیده و خاک اره مرطوب که علامت مشخص باز شدن یخها است. ساحل مقابل دریاچه لادوگا همچون یک خط باریک مدادی بر کاغذ آب‌خشک کن به نظر می‌رسید. اکنون آسمان ابری نداشت و به‌رنگ آبی مات بود. گفתי آسمانی است از کاغذ ابریشمین. در آن ته‌ها، در طرف لنینگراد (که ابری از دود خاکستری بر سرشهر محصور سایه انداخته بود)، آسمان قدری چرکین و قدری چروکیده بود. رگ سبزی برافق خط انداخته بود که به نظر می‌آمد گاه گاه می‌تپید، گفתי پر از خون گرم بود. آن روز صبح، ما به تماشای رها کردن اسبها از زندان یغیشان رفتیم. شب پیش، سرهنگ مریکالیو^۳ وقتی باد را بو کرده بود گفته بود: «مثل اینکه باید رفت و اسبها را به خاک سپرد. بهار آغاز شده است.» ما از میان

1. Svartström

2. Korsu

3. Merikallio

بیشه انبوهی از درختان قطورقان، که جابه‌جا تخته‌سنگهای سرخ گرانیت در آن دیده می‌شد به کنار دریاچه فرود آمدیم. ناگاه آیینۀ تار لادوگا جلو چشم ما نمودار شد.

ساحل دریاچه در سمت خاک شوروی مشخص نبود و در انتهای افق به‌مهی نقره‌نাম با رگه‌های آبی و گلی پیچیده بود. گاه‌گاه از سمت جنگل وسیع «رایکولا» نغمۀ یکنواخت‌فاخته که پرزنده مقدس منطقه «کارلی» است به گوشمان می‌خورد. چند جانور وحشی در لای درختان زوزه می‌کشیدند، صداهای مرموزی ندا درمی‌دادند و سمج و شکوه‌آمیز، با استغاثه‌ای ملایم و دردناک به‌هم جواب می‌دادند.

پیش از ترک «کرسو» - کلبۀ چوبین مرکزستاد فرماندهی ارتش فنلاند - به‌عزم رفتن به کنار دریاچه، رفته بودم که‌ستوان اسوارتستروم را پیدا کنم. هرچه در اتاقک او را در «کرسو» ی پشت اصطبلها زده بودم جوابی نیامده بود. جنگل در اطراف مرکزستاد فرماندهی خالی از سکنه به نظر می‌رسید، و آن بوی کند هنوز در آن‌هوای سرد پیچیده بود. به «کرسو» ی اسبها نزدیک شدم. دختر جوانی در لباس متحدالشکل «لوتا»^۲ مشغول درست کردن نواله ازخمیر سلولز برای اسب سرهنگ بود.

گفتم: Yvāpāiva، (سلام).

- Yvāpāiva (سلام!)

دختر سرهنگ مریکالیو بود که قدی رشید و موهای طلایی داشت و از فنلاندیهای اصیل مغرب بود. در جنگ سابق روس و فنلاند در زمستان ۱۹۳۹ به‌عنوان «لوتا» با پدرش به‌جبهه‌رفته بود. آنجا در سالن غذاخوری مرکز ستاد، زیر نظر پدرش و در چند صد متری تیررس تفنگ روسها در سر میز خدمت می‌کرد.

با دستهای پریده رنگ‌ازفرط سرما ورقه بزرگی ازخمیر سلولز را در سطلی پر از آب گرم ریزریز می‌کرد و نواله می‌ساخت. اسب به‌درختی بسته بود و سرش را به‌طرف سطل می‌گرداند تا بوی سلولز را استشمام کند.

1. Raikkola

۲. Lotta زنان داوطلب که در زمان جنگ روس و فنلاند برای خدمات امدادی با سربازان به‌جبهه می‌رفتند. (م)

زمستانی مهیب و سرمای و وحشتناك همراه با گرسنگی و محرومیتها و خستگیها بر مردم فنلاند گذشته و گونه‌های ایشان را فرو برده بود. بار دیگر خطوط خشن و استخوانی قهرمانان جنگ، به همان گونه که نقاش معروفی بر پرده ترسیم کرده است، بر چهره‌های پریده رنگ و لاغر نمودار شده بود. سربازان، کودکان، زنان، پیرمردان و جانوران همه گرسنه بودند.

برای تغذیه اسبها حتی يك شاخه یونجه، يك پرکاه، يك دانه چاودار وجود نداشت. سگها همه مرده بودند چنانکه دستکشهای سربازان همه از پوست سگ بود. مردان از خمیر سلولز نان می پختند و می خوردند، و اسبها نیز طعم شیرین مزه خمیر سلولز را که همان طعم کاغذ پخته است دوست می داشتند.

دختر جوان اسب را از درخت باز کرد، افسار او را به دست راست و سطل را به دست چپ گرفت، به طشتکی چوبی که روی نیمکتی گذاشته بودند نزدیک شد، خمیر سلولز را در آن ریخت و اسب آهسته شروع به خوردن کرد، ضمن اینکه گاه گاه به اطراف خود می نگریست. حیوان به سمت دریاچه که برق کدر آن از ورای درختان بیشه پیدا بود نگاه می کرد. ابری از بخار از طشتک بلند بود. اسب پوزه خود را در آن ابر فرو می برد، سپس سر بر می داشت، به طرف دریاچه نگاه می کرد و شیهه می کشید.

از دختر جوان پرسیدم: چه مرگش است؟ مثل اینکه منقلب است. دختر سرهنگ مریکالیو سربه سوی دریاچه برگرداند و گفت: بوی اسبها به مشامش خورده است.

من هم بوی اسبها را می شنیدم. بویی بود چرب و ولرم که بر اثر اختلاط با بوی انگم متصاعد از کاجها و نارونها ملایم شده بود. فاخته درته جنگل صدا سرداده بود. سنجابی با دم سیخ کرده از تنه درختی بالا رفت. دختر جوان باز سطل را برداشت و به «کرسو»ی اسبها داخل شد. شنیدم که با آن زبان شیرین و آهنگین فنلاندی با اسبها حرف می زد. صدای خفه سم اسبها بر تخته پهنی از شاخه‌های «قان»، صدای برهم خوردن حلقه‌های آهنین و نیز صدای شیهه‌های کوتاه ناشی از بیتابی اسبها را می شنیدم.

به طرف دریاچه راه افتادم. اسوارتستروم در حالی که به تنه درختی تکیه داده بود در سرپیچ کوره راه منتظر من بود. کلاه بلندش را که از پوست گوسفند بود برپس کله اش گذاشته و ساقهایش را تا وسط ران در چکمه‌هایی از چرم گوزن که نوکشان مثل چاروقهای ایرانی بر گشته بود فرو برده بود.

اندکی کمر خم کرده، سر به زیر انداخته بود و پیپ خاموشش را روی کف دستش می‌کوبید. وقتی به نزدیک او رسیدم سر بالا گرفت، لبخند زنان به من نگریست و گفت: ! Yvāpāiva (سلام).

گفتم: ! Yvāpāiva ، اسوارتستروم.

رنگش پریده و پیشانی‌اش از عرق و خستگی و بیخوابی نمناک بود. به زبانی که به عذر خواهی می‌مانست گفت که تمام شب را بایک گشتی دیده‌ور در جنگل گشت زده است.

پرسیدم: سرهنگ مریکالیو کجا است؟

در جواب گفت: رفته است به خط جبهه.

در حالی که پیپ خاموشش را توی کف دستش می‌کوبید سرتاپای مرا و رانداز می‌کرد و گاه‌گاه نیز سر به طرف دریاچه برمی‌گرداند. می‌دیدم که پره‌های بینش می‌ارزید. مثل جنگلیها از بینی نفس می‌کشید: نفسی خفیف و محتاط و مشکوک، به صورت باریکه‌ای از هوا.

اسوارتستروم گفت: حالاتو واقعاً می‌خواهی بروی اسبها را ببینی؟ به نظر من بهتر بود همراه سرهنگ به خط جبهه می‌رفتی. او عمداً رفته است به درون سنگر تا مسیر آنها را نبیند.

بساد همچنان بسوی اسبها را بسا خود می‌آورد، همان بوی چرب و

شیرین را.

گفتم: اسوارتستروم. دلم می‌خواست آنها را قبل از آنکه بیرندشان

برای آخرین بار ببینم.

هر دو به طرف دریاچه به راه افتادیم. برف آب کشیده بود. دیگر برف زمستانی نبود. برف بهاری بود. سفیدسفید نبود بلکه به رنگ عاج بود با لکه‌های سبز و زرد که معمولاً عاجهای کهنه دارند. در بعضی جاها که برف با سنگهای گرانیت گلی رنگ تماس داشت به رنگ شراب بود. و آنجا که درختها تنگ‌تر بودند برف چنان بود که گفتم پوششی از یخ شفاف است، نظیر صفحه شفاف از بلور، و از زیر آن سوزنهای کاج، برگها، سنگریزه‌های الوان، شاخه‌های علف و پوسته‌های سفیدی که تنه درختان «قان» را می‌پوشانند پیدا بود. ریشه‌های تاب خورده و بیرون افتاده درختان نیز از زیر آن صفحه بلورین مثل مارهای یخزده پیدا بودند، چنانکه گفتم درختها شیرۀ حیاتی خود را از یخ می‌گرفتند و برگچه‌های سبز تازه رسته ماده غذایی خود را از آن ماده مرده شفاف بیرون می‌کشیدند. صداها ی عجیبی در هوا سیر می‌کرد؛ این صدا

نالۀ آهنی که به زیرچکش آهنگر افتاده باشد نبود، صدای لرزش مداوم و برطنین زنگها درباد نبود، طنین ممتدوبم‌لیوان شیشه‌ای هم نبود که برای امتحان باتلنگر به آن زده باشند، صدای وزوز قوی زنبوران عسل وحشی هم نبود که در اعماق جنگل سرگردان باشند. بلکه در حقیقت ناله و ضجهٔ يك حيوان زخمی بود، فریاد نزع منزوی و پأس آلودی بود که همچون پرواز ناپیدای پرندگان حزین از پهنۀ آسمان می‌گذشت.

زمستان، آن زمستان وحشتناک سال ۱۹۴۲ بلای بزرگی برای ملت فنلاند بود، طاعون سفیدی بود که پاسگاههای قرنطینه و گورستانهای سرتاسر فنلاند را پر کرده بود؛ زمستانی که همچون نعشی هیولا و لخت روی دریاچه‌ها و بیشه‌ها و جنگلها بیحرکت افتاده بود. این جسم هیولای درحال فسادبایی گند خود که بوی چوب پوسیده بود هوارا فاسد می‌کرد، و اینک نخستین باد بهار بخارات سنگین و بوهای ولرم آن را که به نفس گرم سگ می‌مانست باخود می‌آورد. برف نیز ولرم به نظر می‌رسید.

چند روزی بود که سربازان کمتر غمناک و بیشتر سرزنده بودند و وطنین صدایشان قوی‌تر شده بود. در بعضی از ساعات روز اضطرابی عجیب در امتداد خطوط جبهه، در «کرسو»ها، در سنگرها و پناهگاههایی که دردورترین اعماق جنگل وحشی «رایکولا» کنده بودند همچون مار می‌دوید. مردان شمال برای سرگزاری جشن بازگشت بهار، که در نظرشان فصل مقدس سال است، آتشفهای عظیمی بر سر کوهها روشن می‌کنند و در تمام مدت شب می‌می‌نوشند و آواز می‌خوانند و می‌رقصند. اما بهار بیماری موذی شمال است، زیرا حیات را که زمستان حسودانه در زندان یخی خود محفوظ نگاهداشته است آب می‌کند و می‌گنداند. بهار ارمغانهای شوم خود را که عشق و نشاط زندگی و رهاشدن به دست خیالات بلهوسانه و احساسات شاد و لذت‌بیکاری و جنگ و نزاع و خواب و تب شهوت و آمیزشهای رؤیایی با طبیعت است به همراه می‌آورد. بهار فصلی است که شعلهٔ مغشوشی در چشم مرد شمال روشن می‌کند؛ برجبین او که زمستان آن را صاف و بیغش کرده است سایهٔ غرور آمیز مرگ فرو می‌آید.

به اسوارتستروم گفتم: مثل اینکه راه را عوضی آمده‌ایم.

من دیگر آن کوره راهی را که در فصل زمستان بارها برای رفتن به کنار دریاچه و تماشای اسبها پیموده بودم باز نمی‌شناختم، چون تنگ‌ترو و پیچ‌پیچ‌تر شده بود و بیشهٔ اطراف آن انبوه‌تر. بتدریج که برف آب می‌شود و رنگ

عوض می‌کند و پروانه بهاری از پيله یخی و شفاف خود به پرواز درمی‌آید و پوست زمستانی و مرده خود را برجا می‌گذارد جنگل بار دیگر بربرف و یخ چیره می‌شود؛ یعنی باز انبوه و پر خار و خس و مرموز می‌گردد و به صورت دنیایی سبز و اسرار آمیز که کسی مجاز به ورود در آن نیست درمی‌آید.

اسوارتستروم با قدمهای کند و احتیاط آمیز راه می‌رفت. گاه گاه گوش می‌ایستاد و از میان سکوت‌های متعدد جنگل آن سکوت خاص و آهن‌گین طبیعت یعنی خش‌خش شاخه‌ها و صدای پای سنجاب در بالا رفتن از تنه درخت کاج و صدای عبور خرگوش که چون تیر شهاب می‌گذرد و صدای بوکشیدن‌های ظنن روباه و آوای پرنده و زمزمه برگ و صدای فاسد و بیمارگونه انسان را که از دور می‌آمد تشخیص می‌داد. سکوت دور و بر ما دیگر آن سکوت مرده زمستانی، آن سکوت منجمد و شفاف‌ی که به يك تکه بلور می‌مانست نبود، بلکه سکوتی بود زنده که موجهای ولرمی از رنگ و صوت و عطر بر آن خط انداخته بود. سکوتی بود شبیه به شطی که حس می‌کردم در اطراف ماجربان دارد؛ و به نظرم می‌آمد در مسیر این شط نامرئی، در بین دو ساحلی که به دولب نمناک و ولرم شبیهند فرود می‌آیم.

گر می‌خورشیدی که در کار طلوع بود در لای جنگل پخش می‌شد. بتدریج که خورشید از کمان افق بالامی‌آمد و مه‌گلی رنگ و سبکی از سطح نقره‌فام دریاچه بیرون می‌کشید باد صدای دور دست تیرمسلسله‌ها و صفیر گلوله يك تك تفنگ و نغمه سردرگم فاخته‌ای را با خود می‌آورد. در ته این منظره آکنده از صوت و رنگ و عطر و در لای دامن جنگل که گویی پاره شده بود برق‌شینی مرموز و کسدر، شیئی درخشان که معلوم نبود چیست، چیزی شبیه به لرزشهای دریایی رؤیایی دیده می‌شد؛ دریاچه لادوگا بود، پهنه وسیع و یخزده لادوگا.

بالاخره در کنار دریاچه از جنگل بیرون آمدیم و اسبها را دیدیم. ماجرای اسبها مربوط به سال گذشته در ماه اکتبر بود. پیشقراولان فنلاندی پس از عبور از جنگل کوچکی به آستانه جنگل وحشی و بی‌انتهای «رایکولا» رسیده بودند. جنگل پسر از سربازان روسی بود. تقریباً تمام توپخانه شوروی مربوط به بخش شمالی شبه جزیره «کارلی» برای رهایی از خطر افتادن در حلقه محاصره سربازان فنلاندی به سمت دریاچه لادوگا آمده بودند، به امید اینکه بتوانند توپخانه و اسبهای خود را باکشتی از دریاچه بگذرانند و به ساحل مقابل منتقل کنند که در امان باشند. لیکن کشتیها و بدک

کشهای شوروی دیر کرده بودند و هر ساعت تأخیر ممکن بود نتایج شومی در پی داشته باشد، چون سرما شدید و بی‌امان بود و هر آن ممکن بود دریاچه یخ ببندد و واحدهای فنلاندی مرکب از گروه‌های دیده‌ور از هم اکنون در گذرگاههای پیچ در پیچ جنگل رخنه کرده بودند، از هر سو به روسها فشار وارد می‌آوردند و از جناحها و عقبه به ایشان حمله‌ور می‌شدند.

روز سوم آتش سوزی عظیمی در جنگل رایکولا روی داد. مردان، اسبان و درختان که در حلقه‌ای از آتش محصور شده بودند فریادهای وحشتناک برمی‌آوردند. دیده‌وران فنلاندی آتش را محاصره کرده، دیوار شعله‌ها و دودها را به باد گلوله گرفته بودند و نمی‌گذاشتند کسی از میان آتش بیرون بیاید. اسبهای توپخانه شوروی که تقریباً هزار رأسی می‌شدند و از وحشت دیوانه شده بودند به آب و آتش زدند و حلقه محاصره آتش و گلوله‌های مسلسل را شکستند. بسیاری در شعله‌ها جان سپردند لیکن بیشترشان خود را به ساحل دریاچه رساندند و به آب زدند.

دریاچه در این محل کم عمق است یعنی گودی آن از دو متر بیشتر نیست، لیکن صد قدمی دورتر از ساحل یکدفعه گود می‌شود. اسبها که در این فضای محدود درهم تپیده بودند (در این مکان ساحل مقعر می‌شود و تشکیل خلیج کوچکی می‌دهد) در بین قسمت عمیق دریاچه و دیوار آتش گلوله گیر کردند و در حالی که از سرما و ترس برخوردار بودند در میان آب گردهم آمدند و سرشان از آب بیرون بود. آنها که به ساحل نزدیکتر بودند و از پشت در معرض حمله آتشها بودند می‌رمیدند، بر پشت هم سوار می‌شدند و می‌کوشیدند تا به ضرب گاز و لگدراهی برای خود باز کنند. و در هنگامه این شلوغی و هرج و مرج در بند یخ افتادند.

شب هنگام باد شمال وزیدن گرفت (باد شمال همچون پیک اجل نعره زنان از دریای مورمانسک فرود می‌آید و زمین ناگهان می‌میرد). سرما و وحشتناک شد. ناگهان آب با صدای مرتعش شیشه‌ای که ضربه بخورد یخ بست. دریا، دریاچه‌ها، و شطها ناگهان یخ می‌بندند و تعادل حرارت هر آن بهم می‌خورد. حتی آب دریا در هوا متوقف می‌ماند و تبدیل به موجی منحنی از یخ می‌شود که در خلاء معلق است.

روز بعد، وقتی نخستین گشته‌های دیده‌ور باموهای سوخته و چهره‌های سیاه شده از دود با احتیاط تمام روی خاکستری که هنوز گرم بود و از میان جنگلی که تبدیل به زغال شده بود پیش آمدند و به کنار دریاچه رسیدند منظره‌ای

هولناک و عجیب در جلو چشمشان نمودار شد. دریاچه به صورت صفحه عریضی از مرمر سفید درآمده بود که صدها کله اسب روی آن گذاشته باشند. سرها چنان بودند که گفتمی همه را با ساطور و به یک ضرب از تن جدا کرده اند. فقط همان کله بود که از قشر یخ بیرون بود. همه سرها رو به ساحل بودند. در چشمان دریده اسبها وحشت همچون شعله سفیدی هنوز برق می زد. در نزدیکی ساحل، اختلاطی فشرده و درهم از اسبها، که معلوم بود به صورت وحشتناکی رمیده اند، سر از زندان یخ بیرون کرده بودند.

سپس زمستان آمد. باد شمال سوت زنان برف را می روفت و سطح دریاچه همچنان صاف و لیز بود، گویی آن را برای مسابقه «هاکی» روی یخ آماده کرده بودند. طی روزهای تیره آن زمستان پایان ناپذیر، نزدیکهای ظهر وقتی اندک نور پریده رنگی از آسمان می بارید، سربازان سرهنگ مریکالیو به کنار دریاچه می آمدند و روی کله آن اسبها می نشستند. گفتمی اسبهای چوبی چرخ و فلک بودند.

بچرخید، بچرخید، ای اسبهای چوبی زیبا! گویی صحنه را یک نقاش چیره دست نقاشی کرده بود. باد در لای اسکلتهای سیاه شده درختان موسیقی محزون و ملایمی از آنها که مخصوص بچه ها است می نواخت، آن صفحه یخی کم کم شروع به چرخیدن می کرد و اسبهای این نمایش مرگبار به آهنگ همان موسیقی محزون و ملایم بچگانه، در حالی که بالشان را تکان می دادند به گردش در می آمدند.

سربازان داد می زدند: هی جانمی!

صبحهای یکشنبه، دیده وران فنلاندی در جنگل رایکولا جمع می شدند و هم از نوشیدن یک فنجان چای به سمت دریاچه می رفتند. (دیده وران) پیشتر اولان فنلاندی هستند که به ایشان گرگ نبردهای جنگلی می گویند. آنها بیشتر جوان و حتی بچه سالند و برخی نیز پسر بچه واقعیند. از نژاد منزوی و عبوس قهرمانان «سیلامپا» هستند. در تمام مدت عمر خود در اعماق جنگل زندگی می کنند و زندگی شان مثل زندگی درخت یا سنگ یا جانور وحشی است. به کنار دریاچه فرود می آمدند و روی کله اسبها می نشستند. آکور دئون نواز شروع به نواختن آهنگی می کرد به نام «واریوسا» یا نغمه نگهبان. دیده وران که خویشان را به پوستین پیچیده و کلاه بلند پوستی خود را تا روی

پیشانی پایین می کشیدند همه با هم آهنگك حزن انگیز خود را می خواندند. سپس نوازنده که بریال یغزده اسبی نشسته بود انگشتانش را روی جا انگشتیهای آکوردئون می دوانید و دیده وران سرود سرزمین کارولی یا نغمه فاخته^۱ را که پرنده مقدس آن سرزمین است سر می دادند.

نغمه فاخته حزن انگیز و شدید در سکوت جنگل طنین می انداخت. در ساحل آن سوی دریاچه، توپ می غرید. طنین انفجارها همچون خش خش بال پرندگان یا لرزش برگها درخت به درخت پخش می شد. بر این سکوت غلیظ که صغیر گلوله تك تفنگی گاه گاه آن را عمیق تر و مرموزتر می کرد نغمه فاخته، بلند و سمج و یکنواخت و صاف، بر می خاست، نغمه ای که کم کم انسانی می شد.

گاهی من و اسوارتستروم نیز به ساحل دریاچه فرود می آمدیم تا بر کله اسبها سوار شویم. اسوارتستروم آرنجش را بریال سفت و یغزده اسبها تکیه می داد، پیپ خاموشش را بر کف دستش می کوید و روبه روی خود به پهنة بیکران آن دریاچه یغزده نفره فام خیره می ماند. او اهل «ویپوری»^۲ شهرک «کارولی» است که بر ساحل خلیج فنلاند واقع شده و سوندیها آن را «ویبورگ» می نامند. با يك دختر جوان روسی از اهالی لنینگراد که اصلاً فرانسوی است ازدواج کرده و فراست و ظرافت خاصی دارد که مردم شمال فاقد آنند، ظرافتی فرانسوی که شاید از زنش یا از بچه اش «کولتا»^۳ به او منتقل شده است، (کولتا به زبان فنلاندی یعنی طلایی). چند کلمه فرانسه می داند، مثلاً *oui* (بلی)، *charmant* (زیبا)، *pauvre petit* (طفلك)، *naturellement* (طبعاً)، و این کلمه اخیر را اشتباه می گوید. اغلب نیز می گوید: *amour* (عشق) و این کلمه را زیاد تکرار می کند. اسوارتستروم نقاش آگهیها است. ساعتها می نشیند و بامداد قرمز و آبی گلهای قرمز و آبی می کشد، یا اسم بچه اش کولتا را روی پوست درختان «قان» می کند، یا با نوک عصای آهنی خود کلمه *amour* (عشق) را روی برف می نویسد.

اسوارتستروم هرگز ندیدم که يك ریزه توتون پیپ داشته باشد. بیش از يك ماه بود که پیپ خاموشش را مرتباً روی کف دستش می کوید و من به او می گفتم: «اقرار کن، اسوارتستروم، من یقین دارم که تو اگر بجای توتون يك تکه گوشت آدم هم گيرت بیاید می کشی.» رنگ از روی او می پرید و

1. Rëppurin làulu

2. Viipuri

3. Kulta

در جواب می گفت: «اگر این جنگ همینطور ادامه پیدا کند...» آن وقت من می گفتم «اگر این جنگ ادامه پیدا کند ما همه مثل حیوانات درنده خواهیم شد، وتوهم. مگر نه؟» و او جواب می داد: «البته، من هم.» من او را بسیار دوست می داشتم. محبت من به او از روزی شروع شد که در آبادیهای حومه لتینگراد بودیم و دیدم به سبب يك تکه گوشت آدم که دیده ووران در کوله پشتهی يك چتر باز روسی پیدا کرده بودند (چتر بازی که دوماه تمام در انبوه ترین قسمت جنگل نزدیک نیش رفیقش درسوراخی پنهان شده بود) رنگ از رخسار او پرید. شب هنگام اسوارتستروم در «کرسو» شروع کرده بود به قی کردن و سپس گریسته و گفته بود: «اورا تیر باران کردند، ولی مگر خطای خودش بود؟ ما همه تبدیل به جانوران درنده خواهیم شد و کارمان به آنجا خواهد کشید که یکدیگر را خواهیم خورد.» مست هم نبود که این حرفها را می زد، چون تقریباً هیچوقت مشروب نمی خورد. آنچه او را به استفراغ وا داشته بود الکل نبود بلکه دپدن آن تکه گوشت آدم بود. از آن روز بعد بود که من از اسوارتستروم خوشم آمد، لیکن گاه گاه وقتی می دیدمش که پیپ خاموشش را روی دستش می کوبید به او می گفتم: «اسوارتستروم، آیا تو از آن آدمها نیستی که اگر پیش بیاید پیپت را بجای توتون با گوشت آدم پر می کنی؟»

شبى در يك مهمانى در سفارت اسپانيا در هلسینكى، كنت او گوستن دوفوكسا وزير مختار اسپانيا، در سر ميز غذا داشت داستان آن تکه گوشت آدميزاد را كه دیده ووران فنلاندی در كوله پشتهی يك چتر باز روسی پیدا کرده بودند نقل می كرد. غذا بسیار عالی بود. شرابهایی كه نه اسپانیایی به ماهی آزاد «اولو» و زبان بو داده گوزن طعم گرم و مطبوع خورشیدی داده بودند. همه حاضران شروع به اعتراض كردند و گفتند آن چتر باز روسی آدم نبوده بلکه يك حیوان درنده بوده است، اما هیچكس، حتی آن خانمهای متشخصی كه در آن مجلس بودند استفراغشان نگرفت.

خانم آنیتابنگن اشتروم^۱ گفت: يك انسان متمدن از گرسنگی خواهد مرد و لب به گوشت آدم نخواهد زد.

كنت دوفوكسا قهقهه خندید و گفت: آه! آه! البته مشروط بر اینکه كاتوليك نباشد چون كاتوليكها گوشت آدميزاد را دوست دارند.

و چون همه صدا به اعتراض برداشتند کنت دوفوکسا باز گفت که همه کاتولیکها گوشت آدم می‌خورند، گوشت عیسی مسیح، گوشت مقدس عیسی، گوشت تناول‌القربان که انسانی‌ترین و متدس‌ترین گوشت‌های دنیا است. و به‌لحن موقری شروع کرد به خواندن این قطعه شعر از فدریکو گارسیا لورکا شاعر اسپانیایی که در ۱۹۳۶ به‌دست مزدوران فرانکو تیرباران شد، شعری که همچون یک ترانه عاشقانه شروع می‌شود؛ و وقتی کنت به این چند بیت رسید کم‌کم صدایش را بلندتر کرد و چنین خواند:

Vivo estabas, Dios mio, dentro del ostensorio
 Punzado por tu Padre con agujas de lumbre
 Latiendo Come el pobre corazon de la rana
 Que los médicos ponen en el frasco de vidrio.

(تو ای خدای من، در آن ظرف تناول‌القربان هنوز زنده بودی،
 و پدرت تنت را با سوزن‌های نورسوراخ سوراخ کرده بود، و مثل دل
 قورباغه‌ای که پزشکان در ظرف شیشه‌ای نگاه می‌دارند هنوز
 می‌تپیدی.)

کنتس مانرهایم ۲ گفت: واقعاً نفرت‌آور است که آدم گوشت ملکوتی
 مسیح را که در ظرف تناول‌القربان می‌تپد به‌دل قورباغه‌ای تشبیه کند که
 در ظرف شیشه‌ای است. آه از دست‌شما کاتولیک‌های بیدین که جانور واقعی
 هستید!

کنت دوفوکسا به‌لحن تندی گفت: گوشتی بهتر از آن در دنیا پیدا
 نمی‌شود.

ومن به‌اسوارتستروم می‌گفتم: آیا تو از آن آدم‌ها نیستی که اگر پیش
 بیاید پیپ خود را به‌جای توتون با گوشت آدم پرمی‌کنی؟
 اسوارتستروم لبخند می‌زد. لبخندی خسته و حزن‌انگیز داشت. به
 کله‌اسب‌ها که از صفحه‌ی یخی بیرون زده بودند، به آن سرهای مرده با یال‌های
 یخی به‌سفتی چوب و آن چشم‌های براق دریده‌از وحشت نگاه می‌کرد. با دست‌خود
 آهسته‌آهسته آن بوزه‌های کشیده، آن بینی‌های بیخون، آن لب‌های منقبض از شیشه‌ای
 یاس آمیز را نوازش می‌کرد (شیشه‌ای که با موجی از کف‌یخ بسته باز به‌درون

دهانشان فرو شده بود). ما درسکوت راه می‌رفتیم و ضمن عبور، یالهای سفید تگرگی آنها را نوازش می‌کردیم. باد آهسته بر آن پهنه چون صفحه مرمر می‌وزید.

آن روز صبح، ما به تماشای آزاد کردن اسبها از زندان یخیشان رفتیم. بوی چرب و شیرین مزه‌ای در هوای ولرم‌ول بود. در پایان ماه آوریل بودیم و خورشید گرمی داشت. از لحظه‌ای که اعلام شده بود یخها دارند آب می‌شوند کله اسبهای مجبوس دریخ کم‌کم داشتند هوا را بدبومی کردند. در بعضی از ساعات روز، این بوی گند لاشه غیر قابل تحمل بود و سرهنگ مریکالیو دستور داده بود اسبها را از دریاچه بیرون بیاورند و در وسط جنگل به خاک بسپارند. گروه‌های سرباز، مسلح به اژه‌های بزرگ و تبر و میله‌های آهنین و بیل و کلنگ و طناب، بایکصد سورت‌های به طرف دریاچه لادوگا سرازیر شده بودند.

وقتی ما به ساحل رسیدیم سربازان شروع به کار کرده بودند. پنجاه لاشه‌ای چپ و راست روی سورت‌ها توده شده بود که دیگر نه خشک و شق و رق بلکه نرم و باد کرده بودند و از یالهای بلند خرمایی رنگشان که از یخبندان رها شده بود آب می‌چکید. پلکها بر چشمان آب آورده و آماس کرده‌شان آویخته بود. سربازان یخها را به ضرب کلنگ و تبر می‌شکستند و اسبها واژگون می‌شدند و بر آب کثیف و سفید رنگ دریاچه که پر از حبابهای هوا و برفهای اسفنجی بود شناور می‌شدند. سربازان لاشه‌ها را طناب پیچ می‌کردند و به ساحل می‌کشیدند. سرها بر لبه سورت‌ها تاب می‌خوردند. اسبهای توپخانه که در جنگل پراکنده بودند با شنیدن بوی چرب و شیرین مزه لاشه‌ها شیهه می‌کشیدند و اسبهای بسته به مالند سورت‌ها با شیهه‌های بلند و دردناک خود به آنها جواب می‌دادند.

سربازان ضمن تکان دادن شلاتهای خود داد می‌زدند که: یاالله! یاالله! هی! راه بیفتید! و سورت‌ها با صدای خفه‌ای بر برفهای گل‌آلوده می‌لغزیدند، و از زنگوله‌هایی که به گردن اسبها بود در آن هوای ولرم صدای شادی بر می‌خاست که به نوعی ناله نشاط انگیز شباهت داشت.

از این پس اتاق پراز تاریکی است. باد در وسط بلوطهای کهنسال پارک اولک هیل صدای رسا و مجزونی دارد و من از شنیدن شیهه دردناک باد شمال

برخود می لرزم.

شاهزاده اوژن می گوید: شما آدم سنگدلی هستید. دلم به حالتان می سوزد.

می گویم: از این بابت محنون شما هستم...

و شروع می کنم به خندیدن، ولسی از اینکه به خنده افتادم فوراً خجالت می کشم. دل خودم هم به حال خودم می سوزد و شرم دارم از اینکه دلم به حال خودم می سوزد.

شاهزاده اوژن باز می گوید: آه! براستی که شما آدم سنگدلی هستید. دلم می خواست می توانستم به شما کمک کنم.

می گویم: اجازه بدهید خواب عجیبی را برای شما تعریف کنم، خوابی که اغلب اوقات شبهای مرا تیره و تار می کند: وارد میدانی می شوم پر از جمعیت که همه به هوا نگاه می کنند. من هم به هوا نگاه می کنم و می بینم که کوه بلندی با شیب بسیار تند بر میدان سایه انداخته است. برقله کوه صلیب بزرگی نصب است. از دو بازوی صلیب اسبی آویخته است که مصلوبش کرده اند. جلادان از نردبانها بالا رفته اند و دارند آخرین میخها را با چکش می کوبند. صدای ضربه های چکش بر میخها شنیده می شود. اسب مصلوب از این سو و آن سو مرتکان می دهد و آهسته شیهه می کشد. مردم در سکوت گریه می کنند. منظره جانبازی مسیح - اسب است و جلجتا حیوان. حال از شما می خواهم کمک کنید تا این خواب را تعبیر کنیم. آیا به نظر شما مرگ مسیح - اسب نشانه این نیست که هرچه در بشر نیکی و شرف هست در حال مردن است؟ آیا معتقد نیستید که این خواب به جنگ مربوط می شود؟

شاهزاده اوژن در حالی که دستی به روی چشمها و به پیشانی خود می کشد می گوید:

- خود جنگ هم خوابی بیش نیست.

می گویم: هرچه اروپا از اصالت و ظرافت و شرافت دارد در حال مرگ است. اسب همان میهن ماست. لابد می فهمید منظور من از این حرف چیست. میهن ما دارد می میرد، میهن باستانی ما. و همه تصویرهای ناراحت کننده، مثلاً همین فکر مداوم و ثابت شیهه ها، بوی گند و حزن آوارسبهای مرده که واژگون بر جاده های جنگ افتاده اند، در نظر شما انعکاسی از تصویرهای جنگ نیستند؟ انعکاسی از صدای ما، از بوی ما، از بوی اروپای مرده نیستند؟

آیا به نظر شما این خواب نیز معنایی نزدیک به این ندارد؟

شاهزاده اوژن می گوید: بس کن دیگر!
سپس به سوی من خم می شود و آهسته در گوشم می گوید: آه، ای کاش
من هم می توانستم مثل شما رنج بکشم!

قسمت دوم

موشها

«GOD SHAVE THE KING»

ژنرال فرانک وزیر رایش سوم و فرماندار کل آلمان در لهستان در حالی که بازوان خود را گشوده بود و نگاهی سرشار از غرور و خودخواهی به همسفره‌های خویش می‌انداخت گفت:

- من پادشاهم! *der König*.

من نگاهش کردم و لبخند زدم.

فرانک باز گفت: *der deutsche König von Polen* پادشاه

آلمانی لهستانم.

باز نگاهش کردم و لبخند زدم.

فرانک از من پرسید: چرا می‌خندی؟ مگر تا به حال پادشاه ندیده‌ای؟ در جواب گفتم: با بسیاری از پادشاهان حرف زده و با بسیاری از ایشان در کاخشان شام خورده‌ام ولی هیچکدام از ایشان هرگز به من نگفته است که من پادشاهم.

بانو بریگیت فرانک ملکه آلمانی لهستان با ناز و عشوه خاصی گفت:

- شما يك بچه لوس کرده هستید! *Sie sind ein enfant gâté!*

فرانک گفت: حق با شماست. يك پادشاه واقعی هرگز نمی‌گوید من

پادشاهم؛ ولی من يك پادشاه واقعی نیستم، هر چند دوستان برلنی من لهستان

۱. نویسنده با SHAVE و SAVE جناس بازی کرده است. معنی آن روشن

است. (م)

را فرانکرایش (Frankreich) یعنی قلمرو سلطنتی فرانک می خوانند. اختیار حیات و ممات ملت لهستان در دست من است، اما من پادشاه لهستان نیستم. من باملت لهستان با جلال و جبروت يك پادشاه رفتار می کنم، ولی در حقیقت پادشاه نیستم. لهستانیها این لیاقت را ندارند که پادشاهی چون من داشته باشند، چون ملت نمک نشناسی هستند.

گفتم: از قضا لهستانیها ملت نمک نشناسی نیستند.

گفت: اگر لهستانیها برای کارهایی که من به خیر و صلاحشان می کنم حق شناس می بودند من خوشبخت ترین مرد روی زمین یا به حقیقت مثل خدا در لهستان Gott in Frankreich می شدم. اما هر چه من در تسکین آلام و بدبختیهای ایشان می کوشم و هر چه بیشتر با ایشان به عدل و داد رفتار می کنم ایشان بیشتر خویبهای مرا در حق وطنشان تحقیر می کنند. اینها ملت حق ناشناسی هستند.

زمزمه ای از تصدیق و تأیید بر لبان همسفره های او دوید.

با لبخندی مهر آمیز گفتم: اتفاقاً لهستانیها ملتی هستند سرشار از اصالت و عزت نفس و شما مولای ایشان هستید، منتها يك مولای بیگانه. گفت: يك مولای آلمانی، و ایشان مستحق این افتخار نیستند که يك مولای آلمانی داشته باشند.

— در واقع لیاقت آن را ندارند. حیف که شما لهستانی نیستید.

فرانک در حالی که قهقهه ای از شادی سرداد و همه همسفره های او ناگهان به تقلید از او به صدای بلند خندیدند گفت: Ja, Schade! (بلی، احسن!) لیکن فرانک ناگهان از خندیدن بازماند، هر دو دستش را بر سینه نهاد و گفت:

— لهستانی! خوب به من نگاه کنید! چطور ممکن است من لهستانی

باشم؟ خدا نکند! مگر من به يك لهستانی شباهت دارم؟

گفتم: شما کاتولیک هستید، مگر نه؟

فرانک که اندکی متعجب شده بود گفت: بلی، من آلمانی هستم، آلمانی

اهل فرانکونی!

گفتم: خوب، پس کاتولیک هستید.

فرانک گفت: بلی، يك کاتولیک آلمانی.

- بنابراین يك وجه اشتراك با لهستانیها دارید. کاتولیکها همه باهم برابرند. شما اگر کاتولیک خوبی باشید باید به لهستانیها که برادران دینی شما هستند و با شما برابرند احترام بگذارید.

فرانک گفت: من کاتولیک هستم و کاتولیک خوبی هم هستم. ولی مگر خیال می کنید همین کافی است؟ همکاران من نیز همه کاتولیکند و همه اهل اتریش قدیم. ولی مگر شما تصوری کنید آدم برای اینکه بتواند بر لهستانیها حکومت کند کافی است که کاتولیک باشد؟ معلوم می شود شما از مشکل حکومت کردن بريك ملت کاتولیک خبر ندارید!

من لبخندزنان جواب دادم: تا به حال امتحان نکرده ام. فرانک درحالی که روی میز خم شده بود و آهسته و با حالت مرموزی حرف می زد گفت:

- خدا نصیبت نکنند! خاصه در لهستان که آدم هر قدمی برمی دارد باید مواظب و اتیکان هم باشد. خودتان حدس بزنید که در پشت سر هر فرد لهستانی چه کسی هست!

گفتم: يك کشیش لهستانی.

فرانک گفت: نه. در پشت سر هر فرد لهستانی خود پاپ است؛ بلی، شخص پدر مقدس.

به طعنه گفتم: باید قدری نامطبوع باشد که آدم حس کند پشت سرش کسی هست.

گفت: راست است که پشت سر من هم هیتلر است ولی این با آن فرق دارد.

گفتم: نه، این دو باهم یکی نیستند.

فرانک از من پرسید: آیا پاپ پدر مقدس در پشت سر هر فرد ایتالیایی هم هست؟

در جواب گفتم: ایتالیایی ها نمی خواهند کسی را پشت سر خود داشته باشند.

فرانک به خنده گفت: Ach so! (که اینطور!) Ach so!

ملکه آلمانی لهستان با ملاحظت خاصی گفت: sie sind ein enfant terrible! (شما بچه وحشتناکی هستید!)

باز فرانک گفت: اغلب از خود می پرسم که موسولینی چگونه با پاپ کنار می آید.

گفتم: بین موسولینی و پاپ نیز در آغاز کار اختلافات شدیدی بروز کرده بود. هردو ساکن یک شهرند و هردو مدعیند که از عیب و اشتباه مبرا هستند؛ و بنابراین مسلم بود که بینشان نزاعی درخواهد گرفت. ولی هردو باهم کنار آمدند و حالا کارها بروفق مراد هردو صورت می‌گیرد. وقتی یک فرد ایتالیایی از مادر متولد می‌شود موسولینی او را تحت حمایت خود می‌گیرد: اول او را به پرورشگاه می‌سپارد، بعد او را به مدرسه می‌فرستد، پس از آن حرفه‌ای به او یاد می‌دهد، بعد او را وارد حزب فاشیست می‌کند و تا بیست سالگی از او کار می‌کشد. در بیست سالگی او را به نظام اجباری می‌برد و دو سال در سربازخانه نگاهش می‌دارد. بعد مرخصش می‌کند و باز به کارش می‌گمارد و وادارش می‌کند که زن بگیرد، و اگر زن و شوهر بچه‌دار شدند با بچه‌های آنها همان معامله را می‌کند که با پدرشان کرده بود. وقتی هم پدر پیر شد و دیگر قادر به کار نبود و به هیچ دردی نخورد به‌خانه روانه‌اش می‌کند و وظیفه ناچیزی به او می‌دهد و به انتظار مرگش می‌نشیند. بالاخره وقتی یارو مرد موسولینی تحویل پاپش می‌دهد تا او هر چه دلش خواست با آن مرده بکند.

پادشاه آلمانی لهستان بازوان خود را به هوا بلند کرد و از بس خنده‌اش گرفته بود که غش کرد و سرخ و کبود شد و نزدیک بود خفه شود. تمام همسفره‌های او نیز بازوان خود را به هوا بلند کردند و باهم داد زدند Ah! Wunderbar! Wunderbar! (آه، چه عالی! چه عالی!) بالاخره فرانک جام بزرگی شراب نوشید و با صدایی که هنوز از هیجان می‌لرزید گفت: - آه از این ایتالیاییها! چه نبوغ سیاسی سرشاری! چه شم قضایی خوبی!

وبعد، درحالی که صورت عرق آلود خود را پاک می‌کرد به گفته افزود: حیف که آلمانیها همه‌شان کاتولیک نیستند، چه، در آن صورت مسایل دینی در آلمان بسیار ساده می‌شد، چون همینکه کاتولیکها می‌مردند ما هم ایشان را تحویل پاپ می‌دادیم. ولی آخر پروتستانها را به چه کسی باید تحویل داد؟

گفتم: این مسئله را هیتلر می‌بایست مدتها پیش حل کرده باشد. فرانک از من پرسید: شما باشخص هیتلر آشنا هستید؟ گفتم: نه، هرگز چنین افتخاری نصیبم نشده است. من هیتلر را فقط

يك بار آن هم در برلن دیدم، در موقعی که مراسم عزاداری تت^۱ برپا بود.
من در پیاده رو، در وسط جمعیت بودم.

فرانك پرسید: دیدن او چه تأثیری در شما کرد؟
و با کنجکاوی آشکاری منتظر جواب من ماند.

گفتم: به نظرم چنین آمد که نمی دانست نعل «تت» را به چه کسی
تحویل بدهد.

شلیك مجدد خنده های بلند از حرفهای من استقبال کرد.

فرانك گفت: من به شما اطمینان می دهم که هیتلر مدتها است این
مسئله را حل کرده...

و خنده کنان خطاب به همسفره های خود افزود:
- nicht wahr? (اینطور نیست؟)

همه صدا برداشتند که: ja, ja, naturlick (بلی، بلی. حتماً).

- هیتلر يك ابر مرد است. آیا شما هم فکر نمی کنید که او يك ابر مرد
است؟

و چون من مردد مانده بودم خیره در من نگریست و بالبخندی محبت
آمیز به گفته افزود:

- دلم می خواست عقیده شما را راجع به هیتلر بدانم.

در جواب گفتم: او هم تقریباً مردی است.
- چه؟

- منظورم این است که او تقریباً مرد است، نه مرد به معنای واقعی کلمه.
فرانك گفت: ach so! (که اینطور!) می خواهید بگویند که او يك
Übermensch (ابر مرد) است، nicht wahr? (اینطور نیست؟). بلی، هیتلر
يك مرد به معنای متعارف کلمه نیست بلکه يك Übermensch (ابر مرد)
است.

در این لحظه یکی از همسفره ها که در آن سر میز نشسته بود گفت:

- آقای مالاپارته در یکی از کتابهای خود نوشته که هیتلر زن است.

این شخص رئیس گشتاپوی فرمانداری کل آلمانی لهستان و مأمور

۱. Todt (فریتز) ژنرال و تکنیسین آلمان نازی که در ۱۹۴۰ به مقام وزارت
نسلیمات و مهمات رسید و استحكامات غرب را ساخت. در ۱۹۴۲ در يك حادثه
هواپی گشته شد. (مترجم)

هیملر بود. صدایش سرد و ملایم و حزن‌انگیز بود. من سرم را بلند کردم ولی جرأت نگاه کردن به او را نداشتم. این صدای سرد و ملایم و حزن‌انگیز که از دور دست بلند شده بود به طرز مطبوعی قلب مرا به لرزه درآورده بود. پس از لحظه‌ای سکوت گفتم: در واقع هیتلر زن است. فرانک با چشمانی ملامت‌آمیز از حیرت و نگرانی به من خیره شد و پرسید: - گفتی زن؟

همه ساکت بودند و به من نگاه می‌کردند.

گفتم: وقتی به معنای متعارف کلمه مرد نباشد لابد زن است. و تازه چرا زن نباشد؟ زنها از هر جهت در خور احترام و عشق و محبت و پرستش ما هستند. شما می‌گویید که هیتلر پدر ملت آلمان است؟ nicht wahr (مگر نه؟) خوب، چرا نتواند مادر ملت آلمان باشد؟

فرانک داد زد: مادرش؟ Die Mutter?

گفتم: بلی، مادرش! این مادران هستند که طفل خود را در خود می‌پرورند، او را با درد به دنیا می‌آورند و با خون و شیر خود به او غذا می‌دهند. هیتلر مادر ملت جدید آلمان است، او را در خود پرورده، با درد زاییده و غذای او را از خون و...

فرانک به لحن خشنی گفت: هیتلر مادر آلمان نیست، پدرش است!

گفتم: هر چه می‌خواهد باشد ملت آلمان فرزند او است. در این که شکی نیست.

فرانک گفت: درست است، در این شکی نیست. تمام ملت‌های اروپای جدید و پیش از همه لهستانیها باید احساس غرور کنند که پدر عادل و سختگیری چون هیتلر دارند. ولی آیا شما می‌دانید که لهستانیها درباره ما چه فکر می‌کنند؟ فکر می‌کنند که ما یک ملت وحشی هستیم.

لبخند زان پرسیدم: و این برای شما پرخورنده است؟

- ما یک ملت آقا هستیم نه وحشی. یک Herrenvolk (ملت آقا).

گفتم: آه، این حرف را نزنید!

فرانک با تعجب بی‌اندازه‌ای پرسید: چرا نزنم؟

در جواب گفتم: چون آقا و وحشی هر دو به یک معنی هستند.

فرانک گفت: من باشما هم عقیده نیستم. ما یک Herrenvolk (ملت

آقا) هستیم، نه یک ملت وحشی. مگر شما امشب این احساس را دارید که در میان وحشیان هستید؟

در جواب گفتم: نه، بلکه احساس می‌کنم در میان آقایان هستم... و لبخند زنان به گفته افزودم: باید اعتراف کنم که امشب در ورود به کاخ «واول»^۱ این احساس را داشتم که به یک دربار ایتالیایی عهد رنسانس وارد می‌شوم.

لبخند حاکی از پیروزی سیمای پادشاه آلمانی لهستان را روشن کرد. سرش را به اطراف گرداند و قیافه تمام همسفره‌های خود را یک‌به‌یک با نگاهی مملو از خرسندی غرورآمیز و رانداز کرد. خوشحال بود و من می‌دانستم که حرفهای من خوشحالش می‌کند. در بران پیش از حرکت به عزم لهستان، «شفر»^۲ در دفتر کار خود در کاخ ویلهلم به‌خنده به من توصیه کرده بود که با فرانک شوخی نکنم. گفته بود فرانک مرد خوبی است ولی شوخی سرش نمی‌شود. حتی گفته بود: «اگر واقعاً نمی‌توانید از شوخی کردن خودداری کنید یادتان نرود که به او بگویید او یک «سنیور» ایتالیایی عهد رنسانس است و او با این حرف تمام شوخیها و متلکهای برخوردارنده تو را خواهد بخشود.» و چه به موقع به یاد اندرز «شفر» افتادم.

بر سر سفره فرانک پادشاه آلمانی لهستان، در کاخ قدیم سلطنتی «واول» در «کراکوی»^۳ نشسته بودم. فرانک روبه‌روی من، روی صندلی پستی بلندی چنان شق و رق نشسته بود که انگار بر تخت سلطنت پادشاهان قدیم لهستان نشسته است، و ظاهرش نشان می‌داد که کاملاً مطمئن است از اینکه مظهر بی‌چون و چرای عظمت دیرین پادشاهی و پهلوانی لهستان است. غروری احمقانه چهره‌اش را روشن کرده بود، چهره‌ای با آن گونه‌های پف‌کرده و پریده رنگ و آن بینی عقابی حاکی از اراده‌ای توأم با غرور و تردید. موهای سیاه و براقش به پشت ریخته و پیشانی بلند و سفید او را که به رنگ عاج بود نمایان گذاشته بود. در وجود او، یعنی در آن لبهای گوشتالو که مثل لبهای یک بچه خشمگین برجسته بود، در آن چشمهای اندک پف‌کرده با پلکهای کلفت و سنگین، که شاید برای آن چشمها زیادی بزرگ بودند، در طرز خمار کردن آن چشمها که دوچین مستقیم و عمیق روی شقیقه‌هایش می‌انداخت، حالتی مرموز از مردی وپیری وجود داشت. پوست صورتش از یک قشر نازک عرق پوشیده شده بود که با نور چلچراغهای بزرگ هلندی و شمعدانهای نقره‌ای چیده بر روی میز، در بلورها و چینی‌های ممتاز موجود در آن تالار منعکس شده

1. Wawel 2. Scheffer

۳. Cracovie از شهرهای لهستان

بود و برق می‌زد، گویی صورتش را با نقابی از سلوفان پوشانده بودند.
فرانک درحالی که هر دو دستش را به لبه میز تکیه داده و تنه‌اش را به عقب، روی پستی صندلی انداخته بود گفت:
- تنها هدف من این است که ملت لهستان را به سطح تمدن اروپایی ارتقا دهم و از این ملت بی‌فرهنگ یک ...
لیکن در اینجا سخن خود را قطع کرد و مثل اینکه گمان بدی نسبت به من به مغزش راه یافته باشد خیره در من نگریست و به زبان آلمانی به گفته افزود:

Aber... sie sind ein Freund der Polen, nicht wahr? -

(راستی شما دوست ملت لهستان هستید، مگر نه؟)

در جواب گفتم: Oh! nein, (آه! نه.)

فرانک به ایتالیایی گفت: چطور؟ شما دوست ملت لهستان نیستید؟
جواب دادم: من هرگز این مطلب را پنهان نکرده‌ام که دوست صمیمی ملت لهستان هستم.

فرانک بانگاه بسیار حیرت‌زده‌ای به من خیره شد و پس از لحظه‌ای تفکر آهسته از من پرسید:

- پس چرا حالا به من جواب دادید که نه؟

با لبخندی محبت‌آمیز گفتم: تقریباً به همان دلیل به شما جواب منفی دادم که در اوکراین یک کارگر روسی به یک افسر آلمانی جواب منفی داد. موضوع از این قرار است که من در تابستان ۱۹۴۱ در دهکده «پچانکا» در اوکراین بودم. یک روز صبح به عزم دیدن کلخوز بزرگی به نام کلخوز «وروشیلف» که در اطراف آن ده بود رفتم. دو روز پیش از آن، روسها ده را ترک گفته و رفته بودند. آنجا بزرگترین و آبادترین کلخوزی بود که تا به آن دم دیده بودم. همه چیز را صحیح و سالم برجا گذاشته بودند، فقط اصطبلها و طویله‌ها خالی بود. یک حبه گندم در انبارها و یک پره یونجه در کاهدانها نبود. اسبی در حیاط ول شده بود که می‌لنگید و اسب پیر و کور و شلی بود.

در انتهای حیاط، زیر یک انبار سرپوشیده و دراز، صدها ماشین کشاورزی که بیشترشان ساخت شوروی و تعدادی ساخت مجارستان و بقیه ایتالیایی و آلمانی و سوئدی و امریکایی بودند به ردیف‌چیده شده بودند. روسها به هنگام عقب‌نشینی کلخوزها را نمی‌سوزانند، آتش به خوشه‌های رسیده گندم و جو و مزارع آفتابگردان نمی‌زدند، و ماشینهای کشاورزی را هم خراب نمی‌کردند؛

فقط تراکتورها و اسبها و دامها و علیق و کیسه‌های گندم و دانه‌های آفتابگردان را با خود می‌بردند. ماشینهای کشاورزی را دست نخورده برجا می‌گذاشتند و حتی به خرمن کوبها هم دست نمی‌زدند، فقط به بردن تراکتورها اکتفا می‌کردند. يك کارگر روسی که روپوش آبی رنگی به تن داشت مشغول روغن کاری يك خرمن کوب بزرگ بود و روی چرخها و دنده‌های آن خم شده بود. من در وسط حیاط ایستاده بودم و داشتم از دور به طرز کار کردن او نگاه می‌کردم. او کار خودش را می‌کرد و ماشینها را روغن می‌زد، طوری که انگار جنگ هنوز از او خیلی دور است، یا انگار که در دهکدهٔ پچانکا اصلاً جنگی روی نداده است. پس از چند روز بارندگی تازه آفتاب کرده بود، هوا ولرم بود و برکه‌های گل‌آلود آسمان آبی کم‌رنگی را که رگه‌های نازک ابر سفید داشت در خود منعکس کرده بودند.

يك وقت، يك افسر آلمانی اس. اس. به اتفاق چند سرباز وارد کلخوز شد. در وسط حیاط ایستاد، پاهایش را از هم باز گذاشت و نگاهي به اطراف خویش انداخت. گاه‌گاه که سر برمی‌گرداند تا با سربازان خود حرف بزند چند تك دندان طلا در دهان گلی رنگش برق می‌زد. ناگهان چشمش به آن کارگری افتاد که خم شده بود و داشت ماشینها را روغن می‌زد. صدایش زد و به آلمانی گفت:

— Du, Komm her! (آی، بیا اینجا!)

کارگر لنگ‌لنگان پیش آمد. آن بیچاره هم می‌لنگید. از آن جهت جاش گذاشته بودند که شل بود. در دست راستش يك آچار بزرگ انگلیسی بود و در دست چپش يك قوطی برنجی روغن ماشین. وقتی از کنار اسب لنگ‌رد شد چیزی در گوش حیوان گفت، و اسب کور پوزه‌اش را به‌شانهٔ او مالید و چند قدمی لنگ‌لنگان به دنبالش آمد. کارگر در جلو افسر آلمانی ایستاد و کاسکتش را از سر برداشت. موهای سیاه و کوتاه و مجعد، صورت پریده‌رنگ و لاغر و چشمان کدري داشت. بدون شك یهودی بود. افسر آلمانی از او پرسید:

— Du bist, Jude nicht wahr? (تو یهودی هستی، اینطور نیست؟)

کارگر سر تکان داد و گفت:

— Nein, ich bin kein Jude. (نه، من یهودی نیستم.)

این بار افسر آلمانی سؤال خود را به‌زبان روسی تکرار کرد و گفت:

— Chto? ti niè Evrey? Ti Evrey! (چطور؟ تو یهودی نیستی؟)

تو یهودی هستی!

وکارگر به زبان روسی جواب داد: Da, ja Evrey. بلی، من یهودی هستم.

افسر مدتی مدید در سکوت نگاهش کرد، سپس آهسته از او پرسید:
- پس چرا حالا گفتی نه؟

کارگر جواب داد: چون تو به آلمانی از من پرسیدی.
افسر دستور داد: تیربارانش کنید!

دهان فرانک به خنده بلندی که از ته دل بود باز شد. همه همسفره‌های او نیز به صدای بلند خندیدند و تنه‌شان را روی پشتی صندلی خود انداختند. وقتی صدای قهقهه همسفره‌ها آرام گرفت فرانک گفت:

- به نظر من آن افسر جواب بسیار شرافتمندانه‌ای به آن کارگر داده است، چون ممکن بود جوابی بدتر از این هم بدهد؟ nicht wahr (اینطور نیست؟) اما افسر با ذوقی نبوده است. اگر آدم باذوقی بود شاید موضوع را به شوخی بر گزار می‌کرد...

در اینجا سری به مهر و محبت خم کرد و به زبان فرانسه به گفته افزود که من آدم‌های تیزهوش باذوق را دوست دارم و شما بسیار باذوق هستید. ذوق وهوش و هنر و ادب و فرهنگ در دربار آلمانی کراکووی مقامی شامخ دارند. من می‌خواهم در این کاخ «اول» دربار ایتالیایی عهد رنسانس را زنده کنم. و از «اول» در قلب سرزمین وحشی و ملت وحشی اسلاو جزیره‌ای از تمدن و ادب و ظرافت بسازم. خبر دارید که من تا به حال موفق شده‌ام در کراکووی یک انجمن فیلارمونیک لهستانی به وجود بیاورم؟ بدیهی است که همه اعضای ارکستر لهستانی هستند. دوتن از استادان بزرگ موسیقی در بهار آینده به کراکووی خواهند آمد تا یک سلسله کنسرت را رهبری کنند. در این لحظه ناگهان سر بالا گرفت و انگشتانش را مثل اینکه روی صفحه پیانو می‌گرداند روی سفره به گردش درآورد و داد زد که: آه ای شوپن! ای فرشته سفیدبال! چه اهمیت دارد که این یک فرشته لهستانی باشد؟ در آسمان موسیقی برای فرشتگان لهستانی نیز جاهتست. با این همه لهستانیها شوپن را دوست ندارند!

ناراحت شدم و با تعجب پرسیدم: چطور؟ شوپن را دوست ندارند؟
فرانک به لحن محزونی به سخن چنین ادامه داد: روز پیش در کنسرتی که به شوپن اختصاص داشت مردم کراکووی اصلاً دست نزدند. هیچکس برای این فرشته سفید موسیقی دست نزد و ابراز احساسات نکرد. من به آن

جمعیت انبوه که ساکت و بیحرکت نشسته بودند نگاه می‌کردم و می‌کوشیدم دلیل این سکوت سرد را بفهمم. به هزاران چشم براق و پیشانی پریده رنگ که هنوز اندک حرارتی از نوازش فرار موسیقی شوین داشتند، به لبهایی که هنوز از بوسه شیرین و حزین آن فرشته سفید موسیقی پریده رنگ بودند نگاه می‌کردم و می‌کوشیدم در قلب خود این سکون و سکوت سرد و سرده وار جمعیت را توجیه کنم. آه! ولی من آخریک روز این ملت را با هنر، با شعر، و با موسیقی تسخیر خواهم کرد! من اورفه لهستانی خواهم شد! آه! آه! اورفه لهستانی!... و درحالی که چشمانش را هم گذاشته و سرش را به پشتی صندلی خود تکیه داده بود به طرز عجیبی شروع به خندیدن کرد. رنگش پریده بود و به زحمت نفس می‌کشید. عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود.

بانو بریگیت فرانک ملکه آلمانی لهستان die deutsche Königin von Polen سر برداشت و روبه سمت دربر گرداند. در همین چشم گرداندن در باز شد و بریک سینی بزرگ نقره‌ای یک گراز درشت پخته که لابه‌لای بستر معظری از برگهای گیاه «مورد» پنهان شده بود به درون آمد.

این گراز نخجیری بود که «کایت^۱» رئیس تشریفات سیاسی فرمانداری کل لهستان با تفنگ خود در جنگلهای «لوبلین^۲» کشته بود. کله‌اش با آن پوزه دندان‌نما که گفتمی خشمگین است، لای آن برگهای «مورد»، همچون بر بستری از خار در قسمت‌های انبوه جنگل کهن کرده و آماده بود تا به روی شکارچیان بی احتیاط و مسگان درنده‌شان بپرد. از دو سمت سر بریده‌اش دندانهای سفید و خمیده‌اش نمایان بود. بر پشت براقش که دانه‌های چربی جابه‌جای روی آن بسته و بر پوست تردش که از حرارت آتش ترك ترك شده بود جابه‌جای موهای سیاه سیخ ایستاده بود. و من در دل خود علاقه مبهمی نسبت به این گراز نجیب لهستانی، این «چریک» حیوانی جنگلهای لوبلین حس کردم. در ته حلقه‌های تاریکش چیزی نقره‌فام و خونین می‌درخشید: نوری بود سرد و ارغوانی، چیزی زنده و اسرارآمیز، همچون نگاهی که با آتشی عظیم و انبوه سوخته باشد؛ همان نور نقره‌فام و ارغوانی که در نگاه دهقانان، هیزم‌شکنان و کارگران لهستانی در امتداد رود ویستول و جنگلهای و کوهها و کارخانه‌ها

و معادن نمك آن كشور دیده بودم.

فرانك گفت: Achtung! (توجه!) و بازوی خود را با كارد بزرگی كه در دست داشت بالا برد و در پشت گراز فرو كرد.

شاید از پرتو شعله‌های آتشی كه در بخاری بزرگ تالار می‌سوخت یا به سبب مجلل بودن سفره و تنوع غذاهای خوب یا شرابهای گرانبهای فرانسه و مجارستان بود كه حس كردم صورت‌م گل انداخته و سرخی به پیشانی‌م نشسته است. آخر من بر سر سفره پادشاه آلمانی لهستان، در تالار بزرگ كاخ «واول» در شهر باستانی و شریف و غنی و دارالعلم و شهر سلطنتی كراكووی، در وسط دربار كوچك این پادشاه ساده‌لوح و ظالم و خودپسند آلمانی كه خود را مظهر آلمانی يك «سنیور» ایتالیایی عهد رنسانس می‌پنداشت نشسته بودم و شرمی اندوهبار پیشانی‌م را داغ کرده بود. از همان ابتدای غذا خوردن، فرانك شروع کرده بود به صحبت درباره افلاطون و «مارسیل فیچین» و... (فرانك تحصیلات خود را در دانشگاه رم به پایان رسانده، ایتالیایی را به خوبی می‌داند، فقط يك ته لهجه رمانتیک دارد كه از گوتته و دیگران گرفته است؛ روزهایی را در موزه‌های فلورانس و ونیز و «سین» گذرانده و اغلب شهرهای هنری ایتالیا را می‌شناسد، عاشق شومان و شوپن و برامس است و پهبانو را با مهارتی ملكوتی می‌نوازد). ضمن صحبت چشمانش راتا نیمه می‌بست، گویی از آهنگ سخنان خود به خلسه فرو می‌رفت.

ضمن صحبت، به روی همسرش بانو بریگیت فرانك می‌خندید، سر به طرف «وشر» فرماندار آلمانی كراكووی كه اصلاً اهل وین و جوانی رشید و خوش لباس و از قاتلان «دولفوس» بود برمی‌گرداند، و گناه نیز شانه‌های لخت بانو «وشر» و بانو «گاسنر» را كه در كنارش نشسته بودند نوازش می‌كرد. «كایت» و دیگر درباریان و ملازمان او با همان آداب‌دانی و ظرافت به سخنان محبت‌آمیزش جواب می‌دادند. فقط آن مردك مأمور

۱. Marsilio Ficino دانشمند و فیلسوف ایتالیایی و مترجم تمامی آثار افلاطون به ایتالیایی (۱۴۳۳ - ۱۴۹۹).

2. Sienne 3. Wächter

۴. Dollfuss میهن پرست اتریشی كه علیه تسلط نازیها بر وطنش به مبارزه برخاست و آخر با كشته شدن او هیتلر از شر رقیب خطرناکی خلاص شد و بر اتریش دست یافت. (۱۹۳۴)

5. Gassner

هیملر در انتهای میزماکت نشسته بود و گوش می داد. شاید صدای قدم‌های سنگین آدم‌هایی را که در اتاقهای مجاور منتظر ولینممت و «سنیور» متشخص خسود بودند می شنید. البته این صدای قدمهای سنگین از شکاربانان باز- به دست نبود بلکه از سربازان گارد اس. اس. بود که مسلسل به دست در التزام رکاب فرماندار کل لهستان بودند.

این سرخی که گفتم همان بود که وقتی با اتومبیل از دشتهای خلوت و پر برف بین کراکووی و ورشو و دیگر شهرهای لهستان می گذشتم و از میان شهرکها و دهکده‌های ماتم زده و مسکون از آدمهای پریده رنگ و لاغری عبور می کردم که بر چهره شان نشان گرسنگی و تشویش و بندگی و نا امیدی نقش بود و در چشمان روشن و کدرشان نگاه پاکملت بخت برگشته لهستان دیده می شد، وقتی شب هنگام به مقرستاد فرماندهی آلمان در شهری مه آلود می رسیدم تا شب را در آنجا بگذرانم و آنجا با صداهای نکره و خنده‌های زننده و بوی گرم غذاها و مشروبهای عالی از من استقبال می کردند و چنان بود که گفتم: «به نیروی سحر و جادو به یک دربار آلمانی منقوش بر تابلوی «گروستز»^۱ راه یافته‌ام، به پیشانی می نشستم. آنجا به دور میزهایی که به طرزی مجلل بر آنها غذا چیده بودند همان قفاها، همان دهانها و همان گوشها را می دیدم که گروستز کشیده، و همان چشمهای آلمانی سرد و خیره که به چشم ماهی می مانند. و در حالی که به یک یک همسفره‌های نشسته بر سر میز پادشاه آلمانی کراکووی در تالار بزرگ «اول» نگاه می کردم و آن جمعیت پریده رنگ و لاغر کوجهای ورشو و کراکووی و دیگر شهرهای لهستان را با آن چهره‌های خیس از عرق گرسنگی و وحشت به یاد می آوردم که بر پیاده روهای پوشیده از برفی گل آلود پر سه می زدند و به یاد آن خانه‌های حزن آلود و آن کاخهای غرور انگیز می افتادم که از آنها هر روز پنهانی فرشهای الوان و ظروف نقره و بلورها و چینی‌های قیمتی یعنی آثار ثروت و نخوت و افتخار گذشته را بیرون می کشیدند شرمی اندوهبار پیشانیم را داغ می کرد.

فرانک بالبخندی شیطنت آمیز از من پرسید: امروز شما برای چه به خیابان «باتورگو» رفته بودید؟

گفتم: به خیابان باتورگو؟

فرانک ضمن اینکه جواب مرا می داد روی خود را به طرف امیل گاسنر

۱. Grosz نقاش اکسپرسیونیست امریکایی آلمانی اصل (۱۸۹۳ - ۱۹۵۹)

برگرداند و تکرار کرد:

- بلی، گمان می‌کنم اسم آن خیابان «اولیکاباتورگو» باشد، مگر نه؟
گاستر جواب داد: بلی قربان، باتورگو اشتراسه.

- خوب، شما پیش آن دختر خانمها رفته بودید چه بکنید؟ دختر

خانمهای... راستی اسمشان چیست؟

- دوشیزگان اوربانسکی^۱.

- دوشیزگان اوربانسکی؟ ولی اگر اشتباه نکرده باشم آنها دوتا پیر

دخترند! خوب، شما پیش دوشیزگان اوربانسکی رفته بودید چه بکنید؟

گفتم: شما که از همه چیز با خبرید نمی‌دانید من به خیابان باتورگو

به چه کار رفته بودم؟ رفته بودم برای دوشیزگان اوربانسکی نان ببرم.

- نان؟

- بلی، نان ایتالیایی.

- نان ایتالیایی؟ یعنی شما آن نان را از ایتالیا آورده بودید؟

- بلی، آن نان را با خودم از ایتالیا آورده بودم. البته می‌خواستم

برای دوشیزه خانمهای اوربانسکی یک دسته گل سرخ از فلورانس بیاورم ولی

از فلورانس تا کراکووی راه دور است و گل سرخ زود پژمرده می‌شود. این

بود که برای ایشان نان آوردم.

فرانک بانگ بر آورد که: نان؟ شما خیال می‌کنید در لهستان نان پیدا

نمی‌شود؟

و با حرکتی خشن سینه‌های نقره‌ای پرازتکه نانهای بریده و نرم و سفید

را که زیر دندان صدا می‌کند بلند کرد و نشان داد. خنده‌ای حاکی از تعجبی

ساده دلانه چهره بیرنگ و باد کرده‌اش را روشن کرده بود.

گفتم: نان لهستانی غم‌انگیز است.

گفت: بلی، راست است، گل‌های سرخ ایتالیا شادترند. شما می‌بایست

برای دوشیزه خانمهای اوربانسکی نهالی از آن گل‌های سرخ فلورانس

بیاورید. این یادگار مهر آمیزی می‌شد از ایتالیا. مضافاً بر اینکه شاید شما

در آن خانه تنها با دو پیر دختر ملاقات نداشته‌اید؟ nicht wahr (اینطور

نیست؟)

بانو «وشر» به زبان فرانسه گفت: Oh! vous êtes méchant!

(اوه! شما شیطانیدا) وبا ادا وعشوه خاصی فرانك را با اشاره انگشت تهدید کرد. بانو وشتر اهل وین بود وخیلی دوست داشت که به فرانسه حرف بزند. فرانك خنده کنان ادامه داد: شاهزاده خانم لوبومیرسکا هم آنجا بود. اینطور نیست؟ لیلی لوبومیرسکا. بلی، لیلی. آخ لیلی!

همه زدند زیر خنده. من ساکت بودم.

باز فرانك گفت: لیلی هم نان ایتالیایی دوست دارد؟

و خنده شدید مهمانان از حرفهای او استقبال کرد.

من لبخند زنان رو به بانو وشتر کردم وبه زبان فرانسه به او گفتم:

- من اهل شوخی نیستم و نمی دانم چه جواب بدهم. ممکن است

لطفاً شما به جای من جواب بدهید؟

بانو وشتر مؤدبانه گفت: اوه! من می دانم که شما اهل شوخی نیستید

ولی جواب دادن به این حرف بسیار آسان است. کافی است بگویید که

لهستانیها و ایتالیاییها دولت دوستند وبهترین نان نان دوستی است. مگر نه؟

گفتم: متشکرم، خانم.

فرانك به بانك بلندگفت: Ach so! (که اینطور!)... و پس از لحظه ای

سکوت به گفته افزود:

- من فراموش کرده بودم که شما دوست بزرگ ملت لهستان هستید،

منظورم دوست نجبای لهستان است.

گفتم: لهستانیها همه نجیبند.

فرانك گفت: در واقع همینطور است. من هیچ فرقی بین شاهزاده

«رادزی ویل^۲» و يك درشکه چی لهستانی قابل نیستم.

گفتم: خوب، شما اشتباه می کنید.

همه با تعجب به من نگاه کردند و فرانك به روی من لبخند زد.

لیکن در همین لحظه در تالار آهسته باز شد و غاز سرخ کرده ای که بر

يك سینی نقره ای در وسط گل وبوته ای از پره های سیب زمینی سرخ کرده در

چربی خود غاز خوابیده بود به درون آمد. سازی بود چاق و چله و چربی دار،

يك غاز لهستانی، با سینه پر گوشت و پهلوهای چاق وبرآمده و گردن پر عضله.

نمی دانم چرا یک دفعه به این فکر افتادم که این غاز را طبق معمول با کارد

1 Lili Lubomirska

۲. Radziwill خانواده معروف لهستانی که نفوذ و اعتبار زیادی داشتند و

مرجع کارهای مهم بودند. (م)

سر نبریده‌اند بلکه پای دیوار نگاهش داشته و با يك جوخهٔ آتش اس. اس. تیربارانش کرده‌اند. به نظر می‌آمد که فرمان آتش Feuer! و شلیک گلوله‌ها را می‌شنوم. و بیشک گاز با پیشانی بلند غرورآمیز و درحالی که به جلادان بیرحم ملت لهستان خیره می‌نگریسته به‌رو در افتاده بوده است. من بیهوا داد زدم: آتش Feuer! مثل اینکه می‌خواستم بفهمم معنی این فریاد، این صدای خشن، این دستور خشک چیست، و مثل اینکه انتظار داشتیم در آن تالار بزرگ کاخ «و اول» صدای تراق و تروق ناگهانی گلوله‌ها را بشنوم. همهٔ حاضران زدند زیر خنده و همه ضمن خندیدن سرشان را به پشت خم می‌کردند و بانو بریگیت فرانک خیره به من می‌نگریست و چشمانش در آن چهرهٔ برافروخته و اندک نمناک از يك نشاط شهوی برق می‌زد. فرانک نیز داد زد: آتش Feuer! و همه درحالی که سرشان را بر شانهٔ راست خود خم کردند و چشم چپ را نیمه بستند و به‌گاز خیره شدند بلندتر خندیدند، گویی می‌خواستند به‌گاز نشانه بروند. آن وقت من هم زدم زیر خنده، لیکن احساس رقیقی از شرم کم‌کم مرا دربر می‌گرفت؛ حس می‌کردم که «طرف‌گاز هستم». آه، بلی! برامتی حس می‌کردم که طرفدار گاز هستم نه طرفدار آنها که تفنگشان را به‌شانه حمایل کرده بودند، نه آنها که فرمان آتش می‌دادند و نه همهٔ آنها که می‌گفتند: Gans Kaputt! گاز اعدام شده است!

حس می‌کردم «طرف‌گاز هستم» و ضمن نگاه کردن به‌غازبه شاهزاده خانم پیر رادزی ویل نیز می‌اندیشیدم؛ همان «بیشت رادزی ویل» عزیز که در وسط خرابه‌های ایستگاه راه‌آهن ورشو، در زیر باران، منتظر قطاری بود که بایستی او را به‌سلامت به ایتالیا برساند. باران همچنان می‌بارید و تا آن وقت دو ساعت بود که «بیشت» در زیر تیرهای نیم‌سوختهٔ تالار، در بارانداز ایستگاهی که بامبهای آتشزا فرو ریخته بود ایستاده بود. به «سورو» منشی جوان سفارت ایتالیا می‌گفت: «نگران من نباش عزیزم، من مرغ‌پیری هستم»، و گاه‌گاه سرش را تکان می‌داد تا قطرات آبی را که روی لبهٔ کلاه مخملیش جمع شده بود بریزد. سورو به او می‌گفت: «کاش می‌دانستم کجا می‌توانم يك چتر برای شما پیدا کنم!» و او جواب می‌داد: «چتر برای من؟ ای بابا! دیگر در این سن و سال چتر به‌دست گرفتن برای من مضحک است!» و می‌خندید، و ضمن خندیدن برای گروه کوچک قوم و خویشان و دوستانی که

توانسته بودند برای مشایعت اوتا ایستگاه راه آهن از گشتاپوی آلمان اجازه بگیرند باصدا و لهجه و حرکات چشم و ابرو همه ناراحتیهای شنیدنی سفر خود را ازورای سرزمینهای اشغالی روسها و آلمانیها نقل می کرد، گفتی حسرت رحم واحسان وغرور او به او اجازه نمی داد که نگاهی هم به تراژدی عظیم لهستان بیندازد. آب باران بر صورتش جاری بود و بزکی راکه روی گونه هایش بود می شست و پاک می کرد. موهای سفیدش که لکه های زرد داشت به صورت کلاله های چرب و کثیف از زیر کلاه کوچک نمیدش بیرون زده بود و از آنها قطره قطره آب می چکید. تا آن دم درست دوساعت بود که آنجا در زیر باران ایستاده بود و کفشهایش در معجوننی از گل و زغال که سطح باراننداز از آن پوشیده شده بود فرورفته بود؛ باین وصف شاد و سرزنده و باحال بود و از این و آن یعنی از خویشان و دوستانش سراغ مردگان و فراریان و بستریان و حبسیان را می گرفت، و وقتی کسی به او جواب می داد که: «از فلان هیچ خبری در دست نیست»، «بیشتر» دادمی زد که: «نه، نه! شمارا به خدا این حرف را نزنید!» گفتی او را از شنیدن داستانی جالب و سرگرم کننده محروم کرده اند. وقتی به او جواب می دادند که: «فلان زنده است»، خوشحال می شد و از فرط ذوق می گفت: «آه، چه جالب! چه خوب!» و اگر بر حسب اتفاق به او جواب می دادند که: «فلان مرده، یا فلان در اردوی کار اجباری است» «بیشتر» پکرمی شد و به بانگ بلند می گفت: «مگر چنین چیزی ممکن است؟» گویی منظورش این بود که: «شما مرا دست انداخته اید!» یا مثل اینکه يك قصه غیر واقعی برای او تعریف کرده بودند. او به وسیله «سورو» از آخرین اخبار ورشو آگاه می شد. و وقتی چشمش به سربازان و افسران آلمانی می افتاد که روی باراننداز ایستگاه راه آهن راه می رفتند به لحنی غیر قابل توصیف - لحنی مربوط به گذشته - می گفت: «این بیچاره های بدبخت را ببین!» گویی متأسف بود از اینکه با حضور خود ناراحتشان کرده است، گویی دلش به حالشان می سوخت، گویی ویرانی لهستان بلای وحشتناکی بود که بر سر این آلمانیهای بیچاره آمده بود.

يك وقت يك افسر آلمانی جلو آمد و يك صندلی برای شاهزاده خانم آورد. در برابر «بیشتر» به احترام خم شد و بی آنکه چیزی بگوید صندلی را به او تعارف کرد. «بیشتر» قدر است کرد و بالبخند ظریف خود و به لحنی که اندک بوی تحقیر از آن نمی آمد گفت: «متشکرم، من بجز از دوستان خود از کسی تعارف نمی پذیرم.» افسر ظاهر آ بورشده، ابتدا جرأت نکرد تظاهر

کند به اینکه فهمیده است، سپس سرخ شد، صندلی را روی زمین گذاشت، سری فرود آورد و خاموش از آنجا دور شد.

«بیشتر» گفت: ببین، چه فکری! برای من صندلی می آورد!

و به صندلی که در زیر باران تک مانده بود نگاه می کرد و می گفت:
- باورناکردنی است؛ این بیچاره ها درست مثل اینکه خودشان را در

خانه خویش حس می کنند!

من در فکر آن پیرزن لهستانی ایستاده در زیر باران بودم، در فکر آن صندلی تک افتاده در زیر باران، و آن وقت حس می کردم که طرف غازهستم و طرفدار شاهزاده خانم بیست رادزی ویل و صندلی تک افتاده در زیر باران. فرانک تکرار کرد: آتش! Feuer، و غاز در زیر رگبار گلوله، در پای دیوارهای خرابه ایستگاه راه آهن ورشو، در حالی که به روی جوخه آتش لبخند می زد به رودر می افتاد. - «این بیچاره های بدبخت را ببین!» حس می کردم که طرف غازهستم، طرف «بیشتر رادزی ویل» و صندلی تک افتاده در زیر باران، روی بارانداز گل آلود، وسط خرابه های ایستگاه راه آهن ورشو.

همه می خندیدند. ملکه که به حالتی خشک و متفرعن و درست مثل اینکه روی تخت سلطنت نشسته است سر جای خود لم داده بود تنها کسی بود که نمی خندید. دامن گشادی از مخمل سبز به تن کرده بود که کمر بند نداشت و به پایین آن يك حاشیه پهن ارغوانی دوخته بود. آستینهای پهن و دراز پیراهنش بابرش قدیم آلمانی و باچینهای مدوری که گفتمی باد متورمشان کرده است با انحنای زیبایی روی شانها گره خورده و دوباره روی بازوها افتاده بودند و هر چه به سمت مچ پایین ترمی آمدند عریض تر می شدند. روی پیراهن سبزش يك رودوشی تورپهن از رنگ نوار ارغوانی لبه دامن پوشیده بود. يك رشته مروارید به شکل نیمتاج دوبار دور پیشانی گشته بود. به مچهای چاق و گشتالوی او انگشترهای طلا برق می زد و دستش پر از انگشترهای تنگی بود که گوشت انگشترانش را متورم کرده بودند. طرز نشستنش در آن دامن مخمل سبز و آن رودوشی تورطوری بود که گفتمی در زیر لباس رزم سنگینی خرد شده است.

نقابی از وقاحت شهوی چهره برافروخته و براقش را پوشانده بود. و با این وصف، چیزی حاکی از خلوص و مالیخولیا و سر به هوایی در نگاهش می درخشید. تمام صورتش به طرف غذاهای الوان انباشته در بشقابهای قیمتی

و به سمت شراب معطر ریخته در تنگهای بلور «بوهم» برگشته بود، و حالتی اگر نگوییم از شکم پرستی توأم با حرص زدن، لااقل از ولعی سیری ناپذیر پره‌های بینی را می‌لرزاند، بر لبهای آماس کرده‌اش می‌تپید و برگونه‌هایش چینهای خفیفی چون پرده تار عنکبوت می‌انداخت که از نفس تنگش در اطراف بینی و دهانش متسع و منقبض می‌شدند. من نسبت به او مخلوطی از نفرت و ترحم در خود حس می‌کردم. شاید گرسنه‌اش بود؟ دلم می‌خواست می‌توانستم کمکش کنم، دلم می‌خواست برخیزم، از روی میزخم شوم و با انگشتانم يك تکه گنده گوشت غاز در دهانش فرو کنم و پشت سر آن يك مشت سیب زمینی سرخ کرده هم در آن بچپانم. هر آن می‌ترسیدم در آن دامن سبز چون جامه رزم خود از گرسنگی یکدفعه از پا درآید و سرش به میان بشقاب پراز چربی و غذا که جلوش بود بیفتد؛ و من به چهره برافروخته و سینه باد کرده و فشرده در زیر آن جامه رزم مخملیش خیره مانده بودم. لیکن چیزی که هر بار مرا از کمک کردن به او باز می‌داشت آن نگاه گیج و بی‌غش و آن نور پاک و شفافی بود که در چشمان نمناکش می‌درخشید.

همسفره‌های دیگر نیز ضمن اینکه با حرص و ولع هر چه تمام‌تر می‌خوردند و می‌نوشتند چشم از صورت ملکه بر نمی‌داشتند. همه او را در نگاه بسراق خود گرفته بودند، گویی ایشان نیز از آن می‌ترسیدند که ملکه از فرط گرسنگی از پادراید و با کله به میان بشقاب پراز تکه‌های غساز چرب و سیب‌زمینیهای سرخ کرده که پیش رویش بود بیفتد. گاه گاه با دهان باز مانده از حیرت و در حالی که نوک چنگالشان را با غذا به لب برده و گیلان مشروبشان را بلند کرده بودند بانگاهی حاکی از ترس و خلسه به او خیره می‌ماندند. خود پادشاه نیز کوچکترین حرکات ملکه را به دقت زیر نظر داشت و آماده بود تا کمترین خواسته‌های او را پیش بینی کند، صمیمانه‌ترین حرکات او را حدس بزند و فرآوردترین خیالش را در چهره‌اش بخواند.

اما ملکه بی‌اندک حرکت و بی‌آنکه کمترین نشانه‌ای از تأثیر احساس از خود نشان بدهد نشسته بود، فقط گاه گاه نگاهی گیج و بی‌غل و غش به همسفره‌های خویش می‌انداخت. این نگاهها گاهی به فرماندار آلمانی «کرا کووی» یعنی به «وشر» جوان بود که مردی بود لاغر و شیک‌پوش با پیشانی معصومانه و

دستهای سفیدی که حتی خون «دولفوس»^۱ هم نتوانسته بود آنها را ملوث کند، یابده چهره امیل گاسنر کشیش که او نیز اهل وین بود و لبخندی داشت طنزآمیز و مصنوعی و نگاهی گریزان که هر وقت نگاه پراز خلوص ملکه بر او می افتاد چشمانش را باحالتی شرم زده و هراسان به زیر می انداخت. لیکن نگاه ملکه بیش از همه به دبیر حزب نازی آلمان در فرمانداری کل لهستان یعنی به «اشتال»^۲ معطوف می شد که هیکلی داشت پهلوانی و چهره ای سرد و برنده چون چاقو و پیشانی بلند مزین به برگ بلوطهای نامرئی افتخار، و همه آن قیافه و هیکل به سمت مجسمه گوشتی و بی تأثیر ملکه معطوف بود که در آن جامه رزم سبز و سنگین خود نشسته بود و جام بلور و شکننده خود را در دست چاق خویش می فشرد و باحالتی گیج و وارفته در افکارنهان خود به سخنان او گوش می داد.

خود من گاه گاه چشم از تماشای ملکه برمی گرفتم و نگاهم را روی همسفره ها می گرداندم، نگاهی که چون به چهره خندان بانو «وشتتر» یابه بازوی سفید ولخت بانو گاسنر یابه پیشانی گلی رنگ و عرق کرده «کایت» رئیس تشریفات فرمانداری کل لهستان می افتاد مکث می کرد. کایت از شکارگراز در جنگلهای لوبلین و از خیل سگان درنده اس. اس سخن می گفت و هر بار که پادشاه پیزی می گفت و پشت سر آن؟ *nicht wahr* ی می آورد *ja, ja* او بلند بود. و نیز به بارون و لسگر^۳ خیره شدم که پیرمردی بود نجیب زاده از اهالی «تیرول» اتریش، باموهای سفید و براق و ریشی شبیه به ریش یکی از سه تفنگداران داستان معروف و چشمانی روشن در صورتی مشتعل و برافروخته، و از خود می پرسیدم که خدایا، این سیمای مهربان و رمنده را در کجا دیده ام. سپس ناگهان نگاهم به روی مأمور هیملر افتاد و ثابت ماند.

در آن لحظه نمی دانم چرا این احساس به من دست داد که دارم او را برای نخستین بار می بینم، و از این فکریکه خوردم. او نیز به من نگاه می کرد. نگاههای ما باهم تلاقی کردند. این مرد که بردن نامش ممنوع بود و اصلاً قابل تلفظ نبود مردی بود میانسالی که سش از چهل تجاوز نمی کرد،

۱. Dollfuss میهن پرست اتریشی که کشته شدن او در ۱۹۳۴ در جریان کودتای شکست خورده حزب ناسیونال سوسیالیست اتریش آدولف هیتلر را از سر رقیب خطرناکی خلاص نمود. (م)

2. Stahl 3. baron Wolsegger

باموهای تیره رنگ که از هم اکنون روی دو طرف شقیقه‌هایش جوگندمی شده بود، و دماغی بلند و باریک و لبانی نازک و پهریده رنگ و چشمانی بی اندازه روشن. رنگ چشمانش شاید خاکستری بود، یا شاید آبی، و شاید هم سفید، نظیر چشمهای ماهی. خراش بلندی که جای زخم بود روی گونه چپش دیده می شد. لیکن چیزی در وجود این مرد ناگهان مرا منقلب و ناراحت کرد: گوشهای بی اندازه کوچک و بیخونش بود با آن لاله‌های شفاف که به موم می مانست. از دیدن گوشهای او به یاد «آمبرواز» افتادم در قصه «داپوله‌آ»، همان آمبروازی که به هنگام پاسداری از یک مرده، اشباح اموات گوشهایش را گاز گرفته بودند و بعد تکه‌های گوش او را باموم چسبانده بودند. با اینکه جمجمه‌اش زمخت و قوی به نظر می آمد و استخوانهای پیشانی‌ش توپرو محکم می نمود مع هذا احساس می شد که مثل کله بچه نوزاد با تماس انگشت فرو می رود؛ کله‌اش عیناً مثل کله بره بود. و برجستگیهای کوچک گونه و صورت کشیده و دراز و چشمان موربش هم از آن بره بود: ترکیبی بود حیوانی و در عین حال بچگانه. پیشانی سفید و غمناکی داشت نظیر پیشانی آدمهای مریض؛ و حتی عرقی که بر آن پوست مومی و نرم فرو می چکید آدم را به یاد عرقی می انداخت که بر پیشانی بیمار مسلول شب زنده دارو تب کرده می نشیند.

مأمور هیملر خاموش بود؛ در سکوت به من نگاه می کرد و من کم کم متوجه شدم که لبخندی عجیب و شرمگین و بسیار ملایم لبان ظریف و بیرنگش را طراوت بخشیده است. ضمن لبخند زدن به من نگاه می کرد. ابتدا گمان کردم به من لبخند می زند و در واقع نگاهش ضمن لبخند زدن متوجه من است، لیکن ناگهان بی بردم که چشمانش خالی است، به حرفهای مهمانان گوش نمی دهد، همه سروسزهاها و خنده‌ها و طنین بهم خوردن چنگالها و لیوانها را نمی شنود و به همان حال که هست در آسمان بلند و صاف قساوت (همان قساوت رنجوری که قساوت واقعی آلمانی است) و ترس و تنهایی خود شاد است. در آن چهره اندک سایه‌ای از خشونت به چشم نمی خورد، بلکه یک نوع حجب شرم آلود، یک نوع سردرگمی، یک نوع انزوای عجیب و متأثر کننده وجود داشت. ابروی چپش بازوی حاده به سمت پیشانی بالارفته بود و تعقیری مرد و غروری ظالمانه از آن ابروی بالارفته فرو می ریخت؛ لیکن آنچه مجموع نشانه‌ها و تمام حرکات چهره‌اش را می ساخت همان قساوت رنجور

و همان انزوای عجیب و تأثر انگیز بود.

يك وقت به نظرم آمد كه چیزی در وجود او پامی گرفت و چیزی زنده و انسانی، مثلاً يك نور، يك رنگ - و شاید هم يك نگاه، نگاه بچه - در ته چشمهای خالی او متولد می شد. این احساس به من دست داد كه دارد مثل يك فرشته از آن آسمان بلند و دور و بی اندازه صاف خود آهسته فرود می آید. او مثل يك عنكبوت، يك فرشته عنكبوت آهسته در طول دیوار بلند و سفیدی پایین می آمد و مثل يك زندانی خودش را از دیوار بلند و سفید زندانش به پایین لیز می داد.

چهره رنگ پریده اش اندك اندك حكایت از چیزی نظیر يك تحقیر عمیق می كرد. نظیر ماهی ای كه از سوراخ خود در آید از ته انزوای خویش بیرون می آمد، به سمت من شنا می كرد و خیره در من می نگریست. كم كم گرایش ناخود آگاه در وجود من با احساس وحشتی كه صورت لغت و نگاه سفید او به من الهام می بخشید مخلوط می شد. شروع كردم به اینکه با احساسی از ترحم نگاهش كنم، و از اختلاط وحشت و گرایش كه این جانور قابل ترحم در من برمی انگیزت لذتی بیمارگونه می بردم.

ناگهان مأمور هیملر روی میز خم شد و بالبخندی محجوبانه آهسته گفت:

- من هم دوست لهستانیها هستم.

و سپس به زبان فرانسه به گفته افزود: و ایشان را بسیار دوست می دارم. من از این حرفهای مأمور هیملر و از لحن فوق العاده نرم و حزن انگیز او به قدری متغلب شدم كه متوجه نشدم شاه و ملکه و همه همسفره ها از جا برخاسته اند. همه به من نگاه می كردند. من نیز برخاستم و همه پشت سر ملکه راه افتادیم. ملکه در حالت ایستاده چاقتر به نظر می رسید. اکنون قیافه يك زن اعیان قدیمی آلمانی به خود گرفته بود. حتی رنگ سبز دامن مخملیش كه نه به نظر می رسید. آهسته و باوقاری توأم بایب عالی جلو می رفت و بر آستانه هر يك از اتاقها لحظه ای مكث می كرد، گویی می خواست از شكوه و جلال سرد و دریده و احمقانه مبلمان آن اتاقها كه به سبك مبلمان دفتر كار صدر اعظم آلمان در برلن انتخاب کرده بودند بانگاه لذت ببرد. سپس، چند قدمی از در به درون می رفت، باز می ایستاد، دستش را بلند می كرد و بایك حرکت مبلمان، تابلوهای نقاشی، فرشها، پایه چراغها، مجسمه های قهرمانان، نیمتنه های پیشوا، كاغذ دیوارهای مزین به نقش عقاب و صلیب شكسته را به من نشان

می‌داد و با لبخندی نمکین به من می‌گفت: Schön, nicht wahr? (زیبا است، مگر نه؟)

تمامی این کاخ عظیم «واول» که من بیست سال پیش لخت و موقردیده بودم اکنون از زیر زمینها گرفته تانوک بلندترین برجها پر بود از اموال و اثاثه دزدیده از کاخهای اعیان و اشراف لهستانی یا از ثمره چپاولهای استادانه معمول در فرانسه و بلژیک و هلند با نظر هیئت‌های عتیقه‌شناس و کارشناسان زبده برلن و وین که در سرتاسر اروپا به دنبال لشکریان آلمانی می‌رفتند. نوری بسیار تند از چلچراغهای بزرگ آویخته به سقف می‌بارید و با چرمهای براقی که به قسمتی از دیوارها گرفته بودند و نیز با عکسهای هیتلر و گورینگ و گوبلز و هیملر و دیگر سران هیتلری و با مجسمه‌های نیمتنه مرمری و مفرغی پادشاه آلمانی لهستان در قیافه‌ها و حالت‌های مختلف که در گوشه و کنار تالارها و راهروها گذاشته بودند منعکس می‌شد. بوی رنگ تازه و چرم نو و چوب تازه لاک والکل زده در هوای دم کرده کاخ موج می‌زد.

بالاخره داخل تالار بزرگی شدیم که بیدریغ با بهترین مبلمان از نوع مبلمانهای دفتر کار صدر اعظم آلمان و فرسهای فرانسوی و پوششهای چرمی تزیین شده بود. آنجا دفتر کار فرانک بود. تمام فضای محصور بین دودر بلند شیشه‌ای که به ایوان خارجی کاخ «واول» بازمی‌شد بامیز بزرگی از چوب ماهون اشغال شده بود که شعله شمعیهای نشانده در شمعدانهای مفرغی مطلا در آن منعکس شده بود. این میز بزرگ لخت بود. فرانک بازوان خود را گشود و گفت:

— در اینجا است که من به آینده لهستان می‌اندیشم.

من لبخند زدم، چون خودم به آتیه آلمان می‌اندیشیدم.

به یک اشاره فرانک هر دودر شیشه‌ای باز شدند و ما به ایوان درآمدیم. هیکل وزین و سنگین کاخ «واول» که برزمینه براق و خیره‌کننده برف مشخص بود دیده می‌شد و فرانک با اشاره بازوی گشاده خود آن را به ما نشان می‌داد. در اطراف کاخ قدیمی پادشاهان لهستان، شهر در زیر آسمان صافی که از نور ملایم هلال‌ماه روشن بود در کفن برفی خود آرمیده بود. مهی آبی رنگ از «ویستول» برمی‌خاست. در آن دورها، در افق، کوه‌های تاترا، شفاف و ظریف، دیده می‌شد. صدای عوعو سگان گارد اس. اس. در جیلو مقبره

پیلسودکی^۱ گاه گاه سکوت عمیق شب را می شکافت. سرما بقدری گزنده بود که آب از چشمهای من می ریخت. لحظه ای چشمهایم را هم گذاشتم.

فرانک گفت: درست مثل اینکه خواب می بینیم، اینطور نیست؟ وقتی به سالن برگشتیم بانو بریگیت فرانک به من نزدیک شد، به طرزی خودمانی دستش را روی بازوی من گذاشت و آهسته در گوشم گفت:
- همراه من بیایید. من می خواهم راز او را برای شما فاش کنم.

از دری که در دیوار سالن باز می شد داخل اتاق کوچکی شدیم که دیوارهای آن را با دوغاب آهک سفید کرده بودند و دیوارها لخت لخت بود. در آن اتاق نه مبلی بود و نه فرش، نه تابلویی و نه کتابی، و بجز یک پیانوی زیبای «پلهیل^۲» و یک چهارپایه چوبی هیچ چیز نبود. بانو بریگیت فرانک در پیانو را بلند کرد، زانوی خود را روی چهارپایه و انگشتان چاق و خپل خود را روی شاسی پیانو گذاشت و گفت:

- فرانک پیش از اینکه تصمیم مهمی اتخاذ کند یا وقتی که خیلی خسته یا گرفته است، و حتی گاهی در وسط یک جلسه مهم به این حجره می آید، در را به روی خود می بندد، پشت این پیانو می نشیند و از روح شومان و برامس وشوین و بتهوون آرامش یا الهام می طلبد. می دانید من به این حجره چه اسمی داده ام؟ من اسم آن را «آشیانه عقاب» گذاشته ام.

من در سکوت سری به احترام خم کردم. بانو بریگیت در حالی که با نگاهی سرشار از غرور و محبت به من خیره شده بود ادامه داد:

- فرانک مرد فوق العاده ای است؟ *nicht wahr?* (اینطور نیست؟) او هنرمند است، موجودی پاک و حساس است. تنها هنرمندی مثل او می تواند لهستان را اداره کند.

گفتم: بلی، هنرمند بزرگی است، و با همین پیانو است که بر ملت لهستان حکومت می کند.

بانو بریگیت فرانک به لحنی هیجان زده گفت: او! شما چه خوب مطالب را می فهمید!

در سکوت کامل «آشیانه عقاب» را ترک کردیم. نمی دانم چرا من تا مدت مدیدی غمگین و منقلب برجا ماندم. ما همه در تالار خصوصی فرانک جمع شده بودیم، در نیمکتهای مبلی و تو گود وینی و در

۱. Pilsudski سیاستمدار لهستانی.

صندلیهای بزرگ راحتی پوشیده از چرم نرم گوزن لمیده و شروع کرده بودیم به سیگار کشیدن و صحبت کردن. دو پیشخدمت ملبس به لباس آبی، با موهای کوتاه و زبر، اصلاح کرده به شیوهٔ پروسیها، قهوه و نان شیرینی و لیکور می گرداندند. صدای پایشان با فرشهای نرم فرانسوی که تمام کف تالار از آن مفروش بود گرفته می شد. روی میزهای کوچک و نیزی لاک زده به رنگ سبز و طلایی، بطریهای کنیاك کهنه و معروف فرانسوی و قوطیهای سیگار هاوانا و سینیهای نقره ای محتوی انواع مرباها و شکلاتهای معروف چیده شده بود.

نمی دانم از گرمی خانوادگی محفل بود یا از سوختن ملایم آتش در بخاری که صحبتها کم کم مهرآمیز و تقریباً صمیمانه شد، و مثل همه اوقاتی که در لهستان وقتی آلمانیها در يك جا دور هم جمع می شوند به صحبت دربارهٔ لهستانیها می پردازند باز مثل همیشه از لهستانیها با حقارتی شیطنت آمیز لیکن عجیب آمیخته با احساسی زنانه حاکی از نفرت و حسرت و عشق سرخورده و بغل و حسد ناخود آگاه سخن می گفتند. اینجا بود که باز به یاد «بیشتر ادزی ویل» عزیز افتادم که زیر باران، در وسط خرابه های ایستگاه راه آهن ورشو ایستاده بود و با آن لهجهٔ قدیمی خود می گفت: این بیچاره ها را ببین!

فرانك می گفت: کارگران لهستانی بهترین کارگران اروپا نیستند ولی بدترینشان هم نیستند. آنها اگر بخواهند خیلی هم خوب بلدند کار کنند. من معتقدم که ما می توانیم به ایشان اعتماد کنیم، به خصوص به حسن انضباطشان.

و شتر گفت: آنها عیب بزرگی دارند و آن اینکه احساس میهن پرستی را با مسایل فنی کار و تولید مخلوط می کنند.

بارون و لسلگر گفت: تنها با مسایل فنی نیست، با مسایل اخلاقی هم مخلوط می کنند.

و شتر گفت: تکنیک مدرن دخالت عوامل بیگانه را در مسایل کار و تولید تحمل نمی کند و شما می دانید که میهن پرستی کارگران از تمام عوامل بیگانه با مسایل تولید خطرناکتر است.

فرانك گفت: بلی، قطعاً همینطور است، ولی میهن پرستی کارگران با میهن پرستی نجبا و اعیان فرق فاحش دارد.

مأمور هیملر آهسته گفت: میهن کارگر ماشین است و کارخانه.

فرانک گفت: این يك فكر کمونیستی است که تو بیان می کنی و به گمانم فورمولی از خود لنین باشد. در اصل مطلب این عین واقع است. کارگر لهستانی میهن پرست خوبی است و کشورش را دوست می دارد. لیکن این را هم می داند که بهترین راه نجات کشورش در این است که برای ما کار کند. می داند که اگر نخواهد برای ما کار کند و اگر بخواهد مقاومت از خود نشان بدهد...

و درحین ادای جمله های اخیر به مأمور هیملر نگاه می کرد. مأمور هیملر گفت: ما خودمان خیلی چیزها می دانیم که کارگر لهستانی نمی داند یا نمی خواهد بداند.

و با لبخندی محجوبانه به گفته افزود: و خود من ترجیح می دادم که ندانم.

من گفتم: اگر شما خواهان پیروزی در جنگ هستید نمی توانید و نباید میهن کارگر را خراب کنید. شما نمی توانید ماشینها و کارخانه ها و صنایع را نابود کنید. این تنها يك مسئله لهستانی نیست بلکه اروپایی است. در کشورهای دیگر اروپایی هم که اشغال می کنید می توانید میهن نجبا و اعیان را ویران کنید ولی نمی توانید میهن کارگران را خراب کنید؛ و به نظر من مفهوم و معنی جنگ امروزه تماماً یا تقریباً در همین مسئله است.

مأمور هیملر گفت: آخر دهقانان هم هستند. فرانک گفت: اگر لازم شود ما کارگران را با فشار دهقانان خرد خواهیم کرد.

گفتم: در آن صورت جنگ را خواهید باخت. مأمور هیملر گفت: حق با آقای مالاپارته است، ما جنگ را خواهیم باخت. ما باید کاری بکنیم که کارگران لهستانی دوستان داشته باشند. باید ملت لهستان ما را دوست بدارد.

و ضمن گفتن این حرفها لبخندزنان به من نگاه می کرد. وقتی هم حرفش تمام شد خاموش ماند و رو به طرف آتش کرد.

فرانک گفت: بالاخره لهستانیها ما را دوست خواهند داشت. لهستانیها ملت شاعر مسلک رمانتیکی هستند و تازه ترین شکل رمانتیسم لهستانی فردا این است که به آلمانیها عشق خواهند ورزید.

بارون ولسگر گفت: رمانتیسم لهستانی فعلی چه؟... يك ضرب المثل وینی هست که وضع ما را نسبت به ملت لهستان کاملاً روشن می کند.

ضرب‌المثل می‌گوید: «Ich liebe dich, und du schläfst.» یعنی من تو را دوست دارم ولی تو در خوابی.

بانو و شتر گفت: اوه! بلی! واقعاً که همین است. من تو را دوست دارم و تو در خوابی. بسیار بامزه است. اینطور نیست؟
بانو بریگیت فرانک گفت: ja, so amusant! (بلی، خیلی بامزه است!)

و شتر گفت: عاقبت ملت لهستان ما را دوست خواهد داشت، ولی در حال حاضر خوابیده است.

فرانک گفت: به نظر من خودش را به خواب زده است. در باطن از خدا می‌خواهد که دوست داشته باشد. ملتها را از روی زنهانشان می‌توان قیاس کرد.

بانو بریگیت فرانک گفت: زنهای لهستانی از نظر وجاهت و ظرافت و خوشپوشی شهرت دارند. آیا شما هم معتقدید که ایشان به آن اندازه که می‌گویند زیبا هستند؟

گفتم: به نظر من زنهای لهستانی نه تنها از لحاظ زیبایی و خوشپوشی بلکه از هر حیث جالبند.

بانو بریگیت فرانک گفت: به نظر من آنقدر هم که می‌گویند خوشگل نیستند. زیبایی زنان آلمانی جدی‌تر، اصیل‌تر و باسابقه‌تر است.
بانو و شتر گفت: معهذا زنانی در اینجا هستند که بسیار خوشگل و بسیار خوشپوشند.

بارون ولسگر گفت: در وین، در آن روزگاران خوش گذشته، ایشان را حتی شیک‌پوشتر از زنان پاریسی می‌دانستند.

فرانک گفت: آه از زنان پاریسی!

بانو و شتر باظرافت خاصی سر برشانه خم کرد و پرسید: یعنی هنوز از آن زنهای پاریسی هستند؟

بانو بریگیت فرانک گفت: به نظر من ظرافت و شیک‌پوشی زنان لهستانی سخت دهاتی‌وار «مد» افتاده است؛ و به‌طور قطع این موضوع تماماً تقصیر جنگ نیست. الان دو سال ونیم است که آلمان هم در جنگ است و با این وصف زنان آلمانی امروز از تمام زنان اروپا شیک‌پوشترند.

بانو کاسنر گفت: ظاهرآ زنان لهستانی خودشان را زیاد نمی‌شویند.

بانو بریگیت فرانک ضمن تکان دادن دامن سبزمخملی خود که صدای

مستدی از آن در افاق پیچید گفت:

- آی گفتی! واقعاً که زنهای لهستانی عجیب کشیفند!

بارون ولسگر گفت: تقصیر خودشان نیست، صابون ندارند.

فرانك گفت: در آتیة نزدیکی دیگر این بهانه هم از دستشان گرفته خواهد شد. در آلمان موفق به درست کردن صابون از ماده‌ای شده‌اند که مفت و فراوان به دست می‌آید. من دستور داده‌ام از این صابون مقدار زیادی بین خانمهای لهستانی توزیع کنند تا بتوانند خودشان را بشویند. این صابونی است که از فضولات آدمی ساخته می‌شود.

من به بانگ بلند، بیهوا گفتم: فضولات آدمی؟

- بلی. البته از فضولات آدمی. مگر چیه؟

- و صابون خوبی هم هست؟

فرانك گفت: عالی است. من آن را برای اصلاح صورت امتحان کردم

ولذت بردم.

- خوب کف می‌کند؟

- عجیب! آدم با آن صابون صورتش را بسیار راحت می‌تراشد. صابونی

است در خور پادشاهان.

من به بانك بلند گفتم:

God shave the King!

پادشاه آلمانی لهستان به گفته افزود: فقط...

من حرفش را بریدم و گفتم: فقط چه؟

- فقط يك عیب دارد: رنگ و بوی آن با ماده اولیه‌اش یکی است.

قهقه خنده بلندی از این سخنان استقبال کرد. همه یکصدا گفتند:

«ach so! ach so, Wunderbar!» (که اینطور، که اینطور، چه جالب!)

ومن دیدم که يك قطره اشك شهوت بر گونه بانو بریگیت فرانك «ملکه آلمانی

لهستان» سرازیر شد.

من با اتومبیل از «رادوم»^۱ واز ورای دشت وسیع لهستان که در کفنی از برف مدفون بود به ورشو آمدم. و وقتی وارد ورشو شدم منظرهٔ قصبات اندوهبار ویران از بمباران و امکلت ساختمانهای سیاه از آتش‌سوزی و خرابه‌های ایستگاه راه‌آهن و خانه‌های بی‌در و سقف یکپارچه سیاه، که نور پریده رنگ غروب منظرهٔ دلخراش‌تری به آنها بخشیده بود، چشمان مرا که از برق خیره‌کنندهٔ برف سخت در زحمت بودند آرامش و آسایش بخشید.

خیابانها خلوت خلوت بود. تک‌تک رهگذری هم که پیدا می‌شد از پای دیوارها باریک می‌شد و می‌گریخت. گشتیهای آلمانی، مسلسل به دست، سرچهار راهها پاس می‌دادند. میدان «ساکس» به نظرم بسیار وسیع و عجیب جلوه کرد. سر بالا گرفتم و به طبقهٔ اول هتل «یه‌ورا په‌نیسکی»^۲ نگاه کردم و با چشم به دنبال پنجرهٔ اتاقی گشتم که دو سال کُمام در ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰ در آن اقامت کرده بودم. این ماجرا مربوط به زمانی بود که من جوان بودم و به سمت وابستهٔ سیاسی سفارت ایتالیا در ورشو خدمت می‌کردم. پنجرهٔ اتاق روشن بود. در حیاط کاخ «بروهل»^۳ ایستادم، از سرسرای آن عبور کردم و پایم را روی پلهٔ اول پلکان وسطی گذاشتم.

فیشر^۴ فرماندار آلمانی ورشو آن شب مرا به شامی که به افتخار فرماندار کل آلمانی لهستان یعنی فرانک و همسرش بانو بریگیت فرانک و

1. Radom

2. Europeiski

3. Bruhl

4. Fischer

عده‌ای از همکاران عمده فرماندار کل می‌داد دعوت کرده بود. کاخ «بروهل» مقر سابق وزارت امور خارجه لهستان و محل فعلی فرماندار آلمانی ورشو صحیح و سالم در دو قدمی خرابه‌های هتل «انگلستان»، که زمانی ناپلئون بزرگ در یکی از اقامت‌های خود در ورشو در آن منزل کرده بود برپا مانده بود. تنها يك بمب به کاخ بروهل اصابت کرده، سقف پلکان بیرونی و سقف ایوان مشرف به حیاط داخلی را که به اتاق‌های خصوصی و زیبای سرهنگ «بك»^۱ وزیر امور خارجه سابق جمهوری لهستان و منزل فعلی فیشر منتهی می‌شد فروریخته بود. من با روی پله اول پلکان بیرونی گذاشتم و ضمن اینکه بالا می‌رفتم سر بالا گرفتم.

بر بالای پلکان که از دو طرف دو صف ستون نازک به سبک قدیمی داشت دو مجسمه درشت گوشتی دیدم که سر تا پایشان با چراغ‌های تعبیه شده در بین ستونها روشن شده بود و بر بالای سر من که آهسته آهسته از پلکان مرمری گلی رنگ بالا می‌رفتم با هیبتی تهدید آمیز همچون اجل معلق ایستاده بودند. بانو فیشر که پیراهنی زربفت با چین‌های عمیق شق ورق به تن داشت و موهای طلاهی به رنگ مسش را به شکل چنان عجیبی بالای سرش جمع کرده بود که به سرستون‌های آثار باستانی «کورنت»^۲ می‌مانست با جلال و شکوه تمام ایستاده بود. از زیر دامنش دو پای بزرگ با ساق‌های گرد و غلبنه و ماهیچه‌های گوشتالو، که در جوراب‌های ابریشمی خاکستری و براق او جلوه فولاد داشتند، بیرون زده بودند. بازوانش حالت آویخته‌گی معمولی نداشتند، بلکه در امتداد تنه‌اش طوری قرار داشتند که انگار آنها را با وزنه‌ای پایین کشیده بودند. هیکل زمخت ورشید فرماندار فیشر در کنار زنش سیخ علم شده بود؛ هیکلی چاق و ورزیده، در لباس شب نشینی با دوخت برلنی که آستین‌های کتف کوتاه بود. کله‌اش گرد و کوچک و صورتش گلی رنگ و پف کرده و دو چشم ریزش که پلک‌های قرمزی داشت زیاد بالا بود. گاه‌گاه شاید بر حسب عادت ناشی از حجب و حیا آهسته لب‌های خود را می‌مکید. دوساق پایش از هم باز بود و دو بازوی آویخته‌اش با تنه‌اش فاصله داشت و دودست زمخت و سنگینش را مثل مجسمه يك مشت زن حرفه‌ای مشت کرده بود. بنا بر اصول و قواعد دورنما و نقاشی، این دو شیخ هیولا، در آن دم که من آهسته از پله‌ها بالا می‌رفتم مثل عکس دو مجسمه عظیمی که از پایین به بالا گرفته باشند چنان

به نظرم آمدند که به پشت برگشته‌اند و دستها و ساقها و پاهایشان چنانکه معمولاً از خواص این گونه عکسها است بسیار درشت و بی‌تناسب با بقیه تنه‌شان به نظر می‌آمد. با هر پله‌ای که بالامی‌رفتم حس می‌کردم آن ترس مبهمی که معمولاً در تئاتر، در صفا اول نزدیک بهار کستر، با نزدیک شدن خواننده به نرده جلو و با گشودن دهان و کشیدن بازوانش به جلو به من دست می‌دهد، در من پیدا می‌شد. درست در همین دم آن دو مجسمه عظیم گوشتی بازوی راستشان را بالا آوردند و با صدای نکره‌ای باهم فریاد بر آوردند که: **Heil Hitler!** (زنده باد هیتلر!)

در همان لحظه جناب فرماندار و بانو فیشر در نظر من در نور سرد و آبی‌رنگ چراغها محو شدند و به جای ایشان دوشبج دراز و باریک متعلق به بانو بک و سرهنگ بک ظاهر گردیدند. بانو بک لبخند برب داشت و ضمن اینکه اندکی به جلو خم شده بود دستش را هم دراز کرده بود، انگار می‌خواست مرا در بالا رفتن از آخرین پله‌ها یاری کند. سرهنگ بک نیز لاغر و بلند و با سری کوچک شبیه به سرپرنده و با ظرافت خشک انگلیسی به جلو خم شده و زانوی چپش را به طرزی غیر محسوس تا کرده بود. هر دو حالت دو تصویر رنگ و روورفته مربوط به عهد دقیانوس را داشتند و حال آنکه متعلق به همین دیروز بودند. هر دو باوقاری شبیح مانند برزمینه خرابه‌های ورشو تکان می‌خوردند، خرابه‌هایی که در آن جمعی لاغر و استخوانی و پریده‌رنگ از فرط خشم، در حالی که دستهای خود را بلند می‌کردند و فریاد می‌زدند رژه می‌رفتند. انگار بانو بک جمعیتی را که در پشت سرش رژه می‌رفتند نمی‌دید و در حالی که دستش را به سمت من دراز کرده بود لبخند می‌زد. لیکن سرهنگ بک چهره‌ای بیمناک و سفید داشت و گاه‌گاہ چنان حالتی به خود می‌گرفت که گفتمی به پشت سرش می‌نگریست و گردن نازک و سرچون سرپرنده‌اش را می‌گردانید (نور آبی رنگ چراغها روی کله طاس و براق و بینی کنده‌اش منعکس می‌شد). پشتش را هم به دیوار تکیه می‌داد تا صحنه را به سمت خرابه‌های ورشو عقب براند و خیابانهای مملو از مردم بدبخت پیچیده به پوستینهای بی‌ارزش و بارانیهای پاره و رنگ‌ورورفته باپیشانی لخت یا پوشیده با کلاههای فرسوده از باران و یخبندان را پس بزند. برف می‌بارید، و گاه‌گاہ در میان هزاران نگاه خاموش جمعیتی که آهسته بر پیاده‌روها راه می‌رفتند، نگاهی زنده از بین آن هزار نگاه خاموش، یک سرباز آلمانی را که با چکمه‌های نعلدار از خیابان می‌گذشت با شعله‌ای از کینه و یأس دنبال می‌کرد. ز

مقابل هتلهای «بریستول» و «اروپائیسکی» و جلو سینما و کلیسای «سنت-آندره» که در آنجا قلب شوپن در شیشه مخصوصی نگاهداری می‌شود، و در جلو خرابه‌ها و ویرینه‌های شکسته مغازه‌های بزرگ‌شهر، زنان دسته‌دسته سر به‌سوی هم برمی‌گرداندند تا نگاههای خسته و اشارات سرها کی ازدلسردی باهم رد و بدل کنند، و بچه‌ها دسته‌دسته دیده می‌شدند که روی پخها سرسره بازی می‌کردند و سپس می‌ایستادند تا افسران و سربازان آلمانی را در حیات کاخ «پاتوکی» مقرر فرماندهی پادگان و رشو تماشا کنند. به‌دور منقلهای بزرگ پر آتش که در وسط میدانها گذاشته بودندانبوه مردان و زنان خاموش در بر آنها چمباتمه زده بودند و دستشان را روی آتش می‌گرفتند. همه هم سر برمی‌گرداندند تا به آن دوشبج پریده‌رنگ که بالطف خاصی بر بالای پله‌های مرمر کاخ «بروهل» تکان می‌خوردند خیره شوند، و گاه‌گاه یکی دستش را بلند می‌کرد و داد می‌زد. گروههایی نیز دستبند به‌دست در معیت سربازان اس. اس. می‌گذشتند و همه سر به‌سوی بانو بک که لبخند زنان دستش به‌سوی من دراز بود و به سمت سرهنگ بک که پشتش را برای پسرانندن آن صحنه اندوهبار به دیوار تکیه داده و سر چون سر پرنده‌اش را با ترس و تشویش بر گردن نازکش حرکت می‌داد بر گردانده بودند.

بر سر میز فرماندار فیشر در عمارت سرهنگ بک علاوه بر فرانک فرماندار کل آلمانی لهستان و همسرش بانو بریگیت فرانک تقریباً همه درباریان دربار کراکووی، یعنی بانو و شتر، کایت، امیل گاسنر، بارون ولسگر و مامور هیملر را دیدم. علاوه بر اینها چشمم به سه چهار نفری هم از همکاران فیشر افتاد که مست به‌نظر می‌رسیدند و حواس درست و حسابی نداشتند.

فرانک با لبخندی صمیمانه رو به من برگشت و گفت:

— اینک باز همه به‌دور هم جمع شده‌ایم!

و با تکرار جمله معروف لوتر^۲ به‌گفته افزود:

— «Hier stehe ich, ich kann nicht anders...»

(من اینجا هستم، پس نمی‌توانم در جای دیگری باشم...)

من در جواب گفتم:

Aber ich kann stets anders, Gott helfe mir!

1. Potocki

۲. Luther مصلح معروف مذهبی.

(ولی من می‌توانم دوجای دیگری باشم. خدا مرا یاری دهد!)
 شلیک‌خنده بلندی از گفته‌های من استقبال کرد. بانوفیشر که به قول فرانک از این نوع «سر صحبت باز کردن در مجلس مهمانی» ناراحت می‌شد به زبان پرتعاری که خاص آغاز مهمانیها است و برای او کاملاً غیر عادی بود لبخندی به روی من زد، دهان باز کرد و کوشید تا حرفی بزند ولی سرخ‌شده، نگاهی به دوره، به همسفرها انداخت و گفت: *Guten Appetit* (گوارای وجود!)

بانو فیشر زنی بود جوان و ترگل و ورگل و قیافه‌اش حالتی آرام و احمقانه داشت. به قیاس از طرز نگاهی که مردان به او می‌کردند انگار زن خوشگلی بود؛ و صرف‌نظر از جنبه‌ابتذالش که فقط برای یک چشم‌غیرآلمانی محسوس بود می‌شد گفت که زن ظریفی است. موهای صاف و طلائی او با موجهای مسی‌رنگ که حکایت از استعمال زیاد فرگرم می‌کرد به شکل حلقه‌های دراز و بهم بافته پیچیده شده بود. محجوبانه لبخند می‌زد و بازوان چاق و سفیدش را به حالت بچگانه‌ای به لبه‌میز تکیه داده بود و هیچ‌هم حرف نمی‌زد، فقط در جواب کسانی که او را مخاطب قرار می‌دادند به گفتن «ja» (بلی) ملیحی اکتفا می‌کرد. بانو بریگیت فرانک و بانو وشر که از ابتدای صرف شام با سماجتی طنزآمیز و کراهِتبار به او نگاه می‌کردند اکنون چشم از او برگرفته و حواس خود را متوجه غذاها و نیز متوجه گفتگویی کرده بودند که بین مهمانان در گرفته بود و فرانک فرماندار کسل با همان شیوایی خودپسندانه‌ای که عادت او بود آن را اداره می‌کرد. بانوفیشر در سکوت محض به سخنان فرانک گوش می‌داد و با حالتی خلسه‌آمیز با آن چشمان درشت‌چون چشم عروسکش به او خیره شده بود؛ و از این خواب خلسه‌ای بیدار نشد مگر وقتی که کباب گوزن را بر سر سفره آوردند. فرماندار فیشر حکایت کرد که این گوزن را خودش شکار کرده و درست یک‌تیر به وسط دو چشمش زده است، و بانو فیشر آهی کشید و گفت: «So ist das Leben!» زندگی همین است دیگر!

فرانک گفت این غذایی بود که به «دیان» ربه‌النوع شکار هدیه شده بود؛ و وقتی این حرف را زد با دلربایی یک مرد زن بازخم شد و به روی بانو فیشر لبخند زد. ابتدا خوراک قرقاول و سپس خرگوش و پس از آن کباب

گوزن را آوردند. و گفتگو که در آغاز جلسه در اطراف «دیان» و عشقهای وحشیانه او و شکارهای عجیبش دور می‌زد. شکارهایی که هم‌ر و وبرژیل درباره آن شعرها سروده و نقاشان آلمانی قرون وسطی پرده‌ها کشیده و شاعران ایتالیایی عهد رنسانس قصیده‌ها ساخته‌اند. کم‌کم به شکار در لهستان و شکارگاههای سنوورهای لهستانی و دسته‌سگان شکاری آلمانی و مزیت آنها بر دسته‌سگان شکاری لهستانی و مجارستانی انجامید. سپس کم‌کم و مثل همیشه بحث به لهستان و لهستانیان کشید و باز مثل همیشه به صحبت درباره یهودیان رسید.

آلمانیها در هیچیک از کشورهای اروپایی به اندازه لهستان خودشان را بی‌پرده و عریان به من نشان نداده بودند. در طول تجربه درازی که از جنگ پیدا کرده‌ام به این نکته پی برده‌ام که آلمانی جماعت به هیچ وجه از آدم قوی و مسلح که مردانه جلوش بایستد و در برابرش مقاومت کند نمی‌ترسد. آلمانی از آدمهای بی‌سلاح، از آدمهای ضعیف و از بیماران می‌ترسد. مسئله «ترس» و «قساوت آلمانی» که اثر همان ترس است موضوع اصلی و اساسی تجربه اندوزیهای من شده بود. برای کسی که چشم بصیرت دارد و به این مسئله با فکری نو و مسیحایی می‌نگرد این «ترس» در او حسِ ترحم و نفرت بر می‌انگیزد. و در شخص من هرگز به اندازه آن وقت در لهستان که عامل مرگبار و زنانه ماهیت این ترس با تمام پیچیدگی و ابهامش آشکار شد ترحم و نفرت بر نیانگیخته بود. آنچه آلمانی را به قساوت می‌کشاند و به ارتکاب اعمالی و او می‌دارد که از دید اصول و دانش ظالمانه‌تر از آن ممکن نیست ترس از ستم‌دیدگان، از آدمهای بی‌سلاح، از ضعیفان و بیماران است، ترس از پیرمردان و زنان و کودکان و ترس از یهودیان. هر چند آلمانی می‌کوشد این ترس مرموز را پنهان کند بدبختانه از نظر خودش همیشه در نامناسب‌ترین اوقات مجبور می‌شود آن را به زبان بیاورد؛ به خصوص بر سر سفره که گرمی شراب و غذاها به کله‌اش زده باشد یا بر اثر اعتمادی که به شخص خود دارد و از آنجا ناشی است که احساس می‌کند تنها نیست، یا نیاز ناخودآگاه به اینکه به خودش ثابت کند که نمی‌ترسد او را بر آن می‌دارند که خودش را لو بدهد و جلو زبانش را ول کند و از گرسنگی و اعدامها و کشتارها سخن بگوید، آن هم با خرسندی مرگباری که نه تنها فاش‌کننده بغض و کینه و حسد و عشق سرخورده و نفرت او است بلکه از شهوت او به پستی و نابکاری نیز حکایت می‌کند. نجابت اسرارآمیز ستم‌دیدگان و بیماران و ضعیفان و مردم بی‌سلاح

و پیرمردان و زنان و کودکان را آلمانی می بیند و حس می کند و به آن غبطه می خورد و شاید بیش از هر ملت دیگر اروپایی از آن می ترسد و لاجرم از آن انتقام می گیرد. در بیشرمی و خشونت آلمانی يك نوع رذالت ارادی، در قساوت بیرحمانه اونیازی عمیق به خود خوار کردن و در «ترس» مرموزش عشقی شهوی به دنائت وجود دارد.

به سخنان همسفره‌ها با احساسی از ترحم و نفرت، که بیهوده می کوشیدم پنهان کنم، گوش می دادم.

در این موقع فرآنک که متوجه ناراحتی من شده بود و یا شاید می خواست مرا هم در حالت تحقیر مرگبارش سهیم کند با لبخندی طنزآمیز روبه من کرد و پرسید:

– راستی Mein lieber Malaparte (مالاپارته عزیز)، شما به دیدن اقامتگاه اجباری یهودیان (کتو) رفته اید؟

آری، من چند روز پیش به دیدن اقامتگاه اجباری یهودیان در ورشو رفته بودم. از دروازه آن «شهر ممنوع» که به دورش دیوار بلندی از آجر قرمز کشیده اند عبور کردم، دیواری که آلمانیها ساخته اند تا یهودیان را چون جانوران بیچاره و بی سلاح که در قفس کرده باشند، در محوطه درون آن به بند بکشند. دم دروازه که يك جسوخته سرباز اس.اس. مسلسل به دست از آن پاسداری می کردند، اعلانی به امضای فرماندار فیشر چسبانده و در آن تهدید کرده بودند که هر یهودی که بخواهد از اقامتگاه اجباری خارج شود محکوم به اعدام است. از همان قدمهای نخستین، درست مانند «شهرهای ممنوع» دیگر در کراکووی و لوبلین و کزنستوکووا، از سکوت سردی که برخیا بانها و کوچهای محلو از جمعیتی ماتمزده و هراسان و ژنده پوش حکم فرما بود وحشت برم داشته بود. سعی کرده بودم در این اقامتگاه تنها بگردم و از همراه بردن عامل گشتاپو که همه جا مثل سایه به دنبال من می آمد صرف نظر کنم، لیکن اوامر فرماندار فیشر مؤکد بود و من این بار نیز می بایست به مصاحبت «گارد سیاه» که جوانی رشید و موطلابی با صورتی لاغر و نگاه‌های سرد و روشن بود

تن در دهم. جوان صورتی بسیار زیبا با پیشانی بلند و صاف داشت که از کاسکت فولادی روی سرش سایه‌ای مرموز بر آن افتاده بود. جوان در وسط یهودیان مثل فرشته‌ی خدای اسرائیل راه می‌رفت.

سکوت سبک و شفاف بود، چنان که گفتمی در هوا موج می‌زد. در زیر این سکوت، خش‌خش سبک هزاران پا بر برف شنیده می‌شد که درست به صدای برهم خوردن دندانها می‌مانست. مردان که از لباس نظامی ایتالیایی من کنجکاو شده بودند صورت پسر ریش و پشم خود را بالا می‌گرفتند و با چشمانی نیم بسته و سرخ‌شده از سرما و تب و گرسنگی به من خیره می‌شدند. قطره‌های اشک لای مژه‌ها می‌درخشید و در ریشهای کثیف جاری بود. هر گاه بر حسب اتفاق به کسی در میان جمعیت تنه می‌زدم می‌گفتم «Proshe Pana» (معذرت می‌خواهم) و آن وقت، کسی که تنه خورده بود سرش را بلند می‌کرد و با تعجبی حاکی از ناباوری به من خیره می‌شد. من به رویش لبخند می‌زدم و باز می‌گفتم: «Proshe Pana» (بیخوشید!)، چون می‌دانستم که ادب من برای آنها چیز فوبری است و پس از دو سال و نیم بیم و تشویش و بردگی نفرت‌انگیز، این نخستین بار بود که يك افسر دشمن به يك یهودی زندانی اقامتگاه اجباری ورشو مؤدبانه می‌گفت: «Proshe Pana» (هر چند من افسر آلمانی نبودم بلکه افسر ایتالیایی بودم، اما این کافی نبود که افسر دشمن نباشم. نه، نه، این هیچ کافی نبود!).

گاه مجبور می‌شدم از روی نعش‌يك مرده قدم بردارم؛ چون در وسط جمعیتی انبوه راه می‌رفتم و نمی‌دیدم که کجا پا می‌گذارم، و گاه پایم به مرده‌ای می‌خورد که در پیاده‌رو بین تیرهای چراغ برق دراز به دراز افتاده بود. مرده‌ها را در برف رها کرده بودند به انتظار اینکه «گاری متوفیات» بیاید و آنها را بردارد. اما میزان مرگ و میر زیاد شده بود و گاری کم، و لذا نمی‌رسیدند که همه را بردارند، و نعش‌ها روزهای متعادی در برف و در بین تیرهای بی‌چراغ می‌ماندند. بسیاری از مرده‌ها درهشتی خانه‌ها، در راهروها، روی پاگردپلکانها یا روی تخته‌خوابها، در داخل اتاقهای محلو از موجودات پریده رنگ و خاموش بر زمین مانده بودند. ریش آنها آلوده به گل و برف بود. بعضیها چشم‌هایشان باز بود و به رفت و آمد مردم می‌نگریستند و با آن نگاه سفیدشان مدتها ما را دنبال می‌کردند. این مرده‌ها خشکیده و شق‌ورق بودند و درست به مجسمه‌های چوبی می‌مانستند. نظیر یهودیان مرده

تابلوهای «شاگال»^۱ بودند. در آن چهره‌های لاغر و بیرنگ بر اثر یخبندان و مرگ، ریشها آبی به نظر می‌آمدند؛ آبی‌ای چنان صاف و یکدست که رنگ آبی بعضی از خزّه‌های دریایی را به یاد می‌آورد؛ آبی‌ای چنان اسرارآمیز که رنگ آبی مرموز دریا را در بعضی از ساعات مرموز روز به خاطر می‌آورد. سکوت کوچک‌های «شهر ممنوع»، آن سکوت یخ‌زده که گفתי رعشه‌ای بر آن خط انداخته بود - همان رعشه شبیه به صدای خفیف برهم خوردن دندانها - مرا به درجه‌ای زیر فشار خود گرفته بود که يك وقت ناگهان شروع کردم به حرف زدن با خودم به صدای بلند. همه باحالتی حاکی از تعجبی عمیق سر بر گرداندند و بانگاهی بی‌مناک به من خیره شدند. آن وقت من شروع کردم به دقت کردن در چشم مردم. تقریباً همه مردها ریش داشتند، و چند صورتی هم که ریش نداشتند گرسنگی و یأس چنان عریان بر آنها نقش بسته بود که وحشتناک می‌نمودند. صورت نوجوانها از کرکی مجعد و سرخ‌رنگ یا سیاه‌رنگ بر پوستی به شکل موم پوشیده شده بود. صورت زنها و بچه‌ها گویی از کاغذ جویده ساخته شده بود. بر همه آن چهره‌ها از هم اکنون سایه آبی‌رنگ مرگ نشسته بود. در آن صورتهای به‌رنگ خاکستر یا به سفیدی گچ چشمها بسان حشرات عجیبی بودند که با پاهای پشم‌الوی خود ته حدقه‌ها را می‌کاویدند تا اندک فروغی را که هنوز در آن می‌درخشید بکنند. با نزدیک شدن من، این حشرات نفرت‌آلود یکدفعه به جنب و جوشی آمیخته به بیم و هراس می‌افتادند، لحظه‌ای صید خود را رها می‌کردند و از ته حدقه‌ها همچون از درون کنامی تاریک بیرون می‌پریدند و ترسناک به من خیره می‌شدند. چشمانی بودند با حدت و حرارتی بی‌اندازه که بعضی از آتش تب سوخته و برخی نمناک و غم‌زده بودند. بعضی‌ها مثل جَعَلْنَهَا از نوری با موجهای سبز رنگ برق می‌زدند، برخی سرخ یا سیاه یا سفید بودند، و بعضی نیز خاموش و کدر، انگار پرده نازکی از آب مروارید روی آنها را پوشانده بود. چشم زنها استقامت دلیرانه‌تری داشت: آنها نگاه مرا با تحقیری گستاخانه تحمل می‌کردند و سپس به چهره گارد سیاه که همراه من بود خیره می‌شدند، و من می‌دیدم که ناگهان حالتی از ترس و نفرت چهره‌شان را کدر می‌کرد. اما چشمان بچه‌ها وحشتناک بود و من برای نگاه کردن به آنها رانداشتم. بر این جمعیت سیاه‌ملبس به‌ردایی سیاه و بلند، با پیشانیهای پوشیده در زیر عرقچینی

۱. Chagall نقاش فرانسوی روسی اصل که تابلوهای بسیار جالبی به سبک امپرسیونیست دارد. (م).

سیاه، آسمانی به رنگ پارچه چرکین یا پنبه هیدروفیل سایه انداخته بود. بر سر چهار راهها زوج زوج ژاندارم یهودی ایستاده بودند که ستاره داوود باخط قرمز روی بازوبند زردشان دوخته شده بود، و همه هم بیحرکت و بی تأثر در میان تردد مداوم سورت‌هایی که بچه‌هایی کشیدند و کالسکه‌های اطفال و گاریهای کوچکی با بار خرت و پرت ایستاده بودند.

مردم گاه‌گاه دسته‌دسته در گوشه‌ای از خیابان جمع می‌شدند، با پاشنه کفششان روی برفهای یخزده می‌کوبیدند و یا با کف دستشان به‌شانه‌های خود می‌زدند و دوده و بیست بیست یکدیگر را تنگ در بر می‌گرفتند و خود را به هم می‌فشرده تا اندکی گرما از تن هم وام بگیرند. کافه‌های کوچک و غمزده چند خیابان پر بود از پیرمردهای ریشو که همه ساکت ایستاده و تنگ به هم چسبیده بودند، شاید برای اینکه گرم بشوند یا به هم قوت قلب بدهند، چنانکه جانوران چنین کنند. وقتی ما بر آستانه در خانه‌ها ظاهر می‌شدیم آنها که نزدیک به در ایستاده بودند وحشتزده پس می‌رفتند. فریادی چند از بیم و هراس و ناله‌ای چند شنیده می‌شد، سپس باز سکوت برقرار می‌گردید، سکوتی که فقط با صدای نفس سینه‌ها قطع می‌شد، سکوت جانورانی که تسلیم مرگ شده باشند. همه به‌گارد سیاه که به دنبال من بود خیره می‌شدند. همه به صورت فرشته‌وش او نگاه می‌کردند، صورتی که برای همه آشنا بود و همه صدها بار درخشش آن را در لای درختان زیتون نزدیک دروازه‌های بریکوا و سدوم و اورشلیم دیده بودند. این چهره فرشته‌وش از غضب خدا خبر می‌داد. آن وقت من لبخند می‌زدم و به کسانی که در حین ورود به غیر عمد تنه زده بودم می‌گفتم: *Proshe Pana* (ببخشید!) و می‌دانستم که در این دو کلمه موهبتی شگفت‌انگیز است. لبخند زنان آن دو کلمه را می‌گفتم و در اطراف خود بر آن صورتهای به‌رنگ کاغذ چرک می‌دیدم که لبخندی بیرمق از حیرت و شادی و حقیقت‌سناسی نقش می‌بست. می‌گفتم *Proshe Pana* و لبخند می‌زدم.

گروههایی از جوانان در خیابانها دوره می‌گشتند تا مرده‌ها را جمع کنند. به‌هستی خانه‌ها قدم می‌نهادند، از پله‌ها بالا می‌رفتند و به اتاقها داخل می‌شدند. این جوانان «متوفیاتی» بیشتر دانشجوی بودند. اغلبشان از برلن و مونیخ و وین آمده بودند، بقیه را نیز از بلژیک و فرانسه و هلند و رومانی

آورده بودند. بسیاری سابقاً ثروتمند و خوشبخت بودند، در خانه مجلی زندگی می کردند و درناز و نعمت و تجمل بزرگ شده بودند. آنها مبله‌های فاخر، تابلوهای نقاشی قدیم، کتابهای خطی گرانبها، آلات موسیقی، ظروف نقره ارزنده و اثاث شکستنی داشتند، ولی حالا به زحمت در برف‌ها راه می رفتند، پاهایشان را به کهنه پیچیده بودند و لباسهایشان پاره پاره بود. به زبانهای فرانسه، بوهمی، رومانیایی یا آلمانی ملایم وینی حرف می زدند. جوانان روشنفکری بودند که در بهترین دانشکده‌های اروپا تربیت شده و تعلیم دیده بودند. همه ژنده‌پوش و گرمه بودند و تنشان پر از شپش بود و هنوز از زخم کتکها و فحشهایی که خورده بودند درد می کشیدند، از شکنجه‌هایی که در اردوهای کار و در طول سفر دردناکشانشان از برلن و مونیخ و پاریس و پراگ و بخارست تا اقامتگاه اجباری خود در ورشو دیده بودند. با این همه، نوری زیبا چهره‌شان را روشن می داشت: در چشمانشان اراده‌ای استوار برای کمک کردن به هم و به دادهم رسیدن در فقر و مذلت عظیم ملتشان خوانده می شد و از حرکاتشان و نگاهشان ندایی شریف و مصمم حاکی از مبارزه جویی مفهوم بود. من می ایستادم و نگاهشان می کردم که کار خیر خود را انجام دهند. آهسته و به زبان فرانسه به ایشان می گفتم «شما روزی آزاد خواهید شد، آری، روزی آزاد و خوشبخت خواهید شد». جوانان «متوفیاتی» سرشان را بلند می کردند و لبخند زنان چشم به من می دوختند. سپس آهسته چشمهایشان را به سمت گارد سیاه که مثل سایه به دنبال من می آمد می گرداندند و به صورت زیبا و ظالمانه آن فرشته مبشر مرگ خیره می شدند؛ آنگاه بر اجساد افتاده بر پیاده‌رو خم می شدند و لبخند شاد خود را به چهره آبی رنگ مرده‌ها نزدیک می کردند.

این مرده‌ها را با ظرافت تمام از زمین بر می داشتند، چنانکه گفتم مجسمه‌های چوبی بلند می کنند، و آنها را روی گاریهایی که گروه جوانان یهودی پریده رنگ و لاغر و ژنده‌پوش می کشیدند می گذاشتند. و برف نشان نعش‌ها را در خود نگاه می داشت، با همان لکه‌های زرد و ترسناک که معمولاً مرده‌ها روی هر چیزی که با آن تماس پیدا کنند بر جا می گذارند. دسته‌های سگان لاغر و مردنی می آمدند و پشت سر آن کاروان شوم و مرگبار هوارا بو می کشیدند، و دسته‌های کودکان ژنده‌پوش نیز که آثار گرمگی و بیخوابی و ترس بر چهره‌شان نقش بود از لای برفها لباس پاره و تکه کاغذ و ظرف خالی و پوست سیب‌زمینی و همه این چیزهای ارزنده‌ای را که فقر و گرمگی و مرگ همیشه

از خود به جا می گذارند جمع می کردند.

از اندرون خانه ها گاهی آوازی ضعیف با ناله ای یکنواخت می شنیدم که به محض رسیدنم به جلو در خانه قطع می شد. بوی غیرقابل توصیف کثافت و لباسهای خیس و گوشت مرده هوای اتاقهای اندوهباری را که خیل بدبخت و بینوای پیرمردان و زنان و کودکان، مثل زندانیهای تپیده درهم، در آنها زندگی می کردند آکنده بود؛ بعضی روی زمین نشسته، برخی ایستاده به دیوار تکیه داده بودند، و بعضی نیز روی توده های کاه و کاغذ دراز کشیده بودند. بیماران و مردنیها و مرده ها روی تختخوابها افتاده بودند. همه ناگهان سکوت اختیار می کردند و به من و به فرشته ای که دنبال من بود خیره می شدند. بعضیها در سکوت به جویدن لقمه محقری که در دهان داشتند ادامه می دادند؛ بقیه، جوانهایی با چهره های بسیار لاغر و با چشمان سفیدی که شیشه های عینک درشتتر نشانشان می داد در کنار پنجره جمع شده بودند و ایستاده کتاب می خواندند. این هم شیوه ای بود برای فریب خفتی که از انتظار مرگ می کشیدند. گاهی به محض رسیدن ما، یکی از زمین بلند می شد یا از کنار دیوار به این طرف می آمد یا از رفاقتش جدا می شد و آهسته به استقبال مامی آمد و با صدای ضعیفی به زبان آلمانی به مامی گفت: «بفرمایید برویم!»

در اقامتگاه اجباری یهودیان در شهر «کزنستو کووا» نیز چند روز پیش وقتی بر آستانه درخانه ای ظاهر شدم مرد جوانی که نزدیک پنجره روی زمین نشسته بود برخاست و با خوشحالی عجیبی به طرف من آمد. او که تا به آن روز در انتظاری توأم با بیم و تشویش بسر برده بود گمان می کرد که اینک بالاخره آن لحظه موعود فرا رسیده است و آن لحظه را که پیش از این آن همه از آن ترسیده بود به منزلت نجات خود پذیرا می شد. همه در سکوت محض به او خیره شده بودند و از آن همه دهان یک کلمه در نمی آمد و یک شکوه یا یک فریاد بر نمی خاست؛ حتی وقتی که من آهسته و لبخند بر لب آن جوان را با کف دست پس زدم و به او گفتم که من برای این کار نیامده ام و عامل گشتاپو نیستم و حتی آلمانی هم نیستم، ضمن اینکه آهسته پسش می زدم به رویش می خندیدم ولی کم کم دیدم سر خوردگی و بوری عجیبی در قیافه اش ظاهر شد و بیم و تشویشی که با ورود ناگهانی من چند لحظه ای رهاش کرده بود باز گشت. در کراکوی نیز روزی که به دیدن اقامتگاه اجباری یهودیان رفته بودم وقتی به آستانه در خانه ای رسیدم جوانی لاغر و استخوانی با صورت

نمناك وتن پیچیده به شالی که از کثافت نفرت انگیز بود و در گوشه‌ای از اتاق کتاب می‌خواند با ورود من ازجا برخاست. وقتی از او پرسیدم این چه کتابی است که می‌خوانی، روی جلد کتاب را به من نشان داد. يك جلد از نامه‌های «انگلس» بود. در ضمن، داشت خودش را حاضر می‌کرد که بیرون برود. بند کفشهایش را بست، کهنه‌های کثیفی را که به جای جوراب به پایش بسته بود مرتب کرد و با دستش عقب یقه پیراهن پاره پاره‌اش که زیر لبه کتف مانده بود گشت. سرفه می‌کرد و مرتباً دست و امانده‌اش را به دهانش می‌گرفت. برگشت تا با اشاره به کسانی که در اتاق گسرد آمده بودند همه در سکوت خیره به او می‌نگریستند سلام بدهد. به دم در رسیده بود که ناگاه عقب گرد کرد، شالش را از تنه‌اش باز کرد و رفت و آن را روی شانه‌های لخت پیرزنی انداخت که بر حصیری نشسته بود؛ پس از آن، آمد و در پاگردان پلکان به من رسید. وقتی من لبخند زنان به او گفتم که به داخل اتاق برگردد او حاضر نبود حرف مرا بفهمد. در همان حال که فکر آن جوان را می‌کردم که پیش از بیرون رفتن از خانه شالش را باز کرده و بخشیده بود به یاد دو یهودی دیگر افتادم که سر تا پا لخت بودند و من يك روز صبح ایشان را در اقامتگاه اجباری دیده بودم. هر دو در بین دوسر باز اس. اس. راه می‌رفتند. یکیشان پیرمردی بود ریشو و آن دیگر هنوز بچه بود، بچه‌ای که حداکثر شانزده سال داشت. وقتی من این برخورد را برای «وشر» فرماندار آلمانی کراکوی نقل کردم او مؤدبانه جواب داد که بسیاری از یهودیان وقتی مأمور گشتاپو توقیفشان می‌کرد لباسهای تنشان را می‌کنند و بین افراد خانواده‌شان و دوستانشان توزیع می‌کردند، چون آن لباسها دیگر به دردشان نمی‌خورد. در آن هوای یخبندان صبح زمستانی لخت روی برفها راه می‌رفتند و سرمای سی و پنج درجه زیر صفر را که به برندگی لبه تیغ بود تحمل می‌کردند.

آن وقت، من روبه طرف گارد سیاه که دنبالم بود برمی‌گرداندم و به اومی گفتم: برویم! در پیاده‌رو شانه به شانه گارد سیاه که صورتی خوشگل و نگاهی روشن و ظالمانه داشت و پیشانی‌ش زیر يك کاسکت فولادی پنهان بود راه می‌رفتم و به نظر من می‌آمد که در کنار فرشته خدای اسرائیل راه می‌روم، و هر لحظه منتظر بودم که بایستد و بگوید رسیدیم! به فکر یعقوب و مبارزه او با فرشته افتادم. باد بسیار سردی می‌وزید که به رنگ چهره يك بچه مرده بود. شب فرا می‌رسید و روز مانند سگ بیماری درهای دیوارها می‌مرد. همینکه از کوچه‌ای پایین آمدیم تا از «شهر ممنوع» بیرون برویم

در گوشه خیابان به دسته‌ای برخوردیم که سخت گرفته و پکر بودند. در وسط آن جمع دو دختر جوان باهم گلاویز شده بودند و بی‌آنکه حرف بزنند یکدیگر را می‌زدند، موهای یکدیگر را می‌کنند و به صورت هم چنگ می‌انداختند. با ظهور ناگهانی ما جمعیت متفرق شد و دو دختر جوان گریبان یکدیگر را ول کردند! یکی از ایشان چیزی از زمین برداشت (یک سیب‌زمینی خام) و ضمن اینکه خونی‌را که روی صورتش بود با پشت دستش پاک می‌کرد رفت. آن دیگر بیحرکت به او نگاه می‌کرد، موهای خود را مرتب می‌کرد و دستی به لباسهای پاره و بهم‌خورده خود می‌کشید. دخترکی بود فقیر و پهریده رنگ و لاغر که سینه‌ای فرو رفته داشت و چشمانش سرشار از گرسنگی و عفت و شرم بود. ناگهان به روی من لبخند زد.

اما من از خجالت سرخ‌شدم، چون چیزی نداشتم به او بدهم. دلم می‌خواست کمکش کنم و چیزی به او بدهم ولی در جیبم بجز اندکی پول چیزی نداشتم. و تنها فکر اینکه به او پول بدهم مرا از شرم و خجالت سرشار می‌کرد. نمی‌دانستم چه بکنم. در مقابل لبخند او خشکم زده بود و نمی‌دانستم چه باید کرد، یا چه باید گفت. ناگهان دل به دریا زدم و دست دراز کردم تا چند اسکناس ده «زلوتی»^۱ به او بدهم، اما رنگ از روی دختر جوان پرید، آهسته دست مرا پس زد، لبخند پر لب در چشمان من نگریست، سپس عقب‌گرد کرد و ضمن اینکه موهایش را مرتب می‌کرد گفت: *dzenknie barzo*، خیلی متشکرم؛ و راهش را کشید و رفت.

در این هنگام یادم آمد که در جیبم یک دانه سیگار برگ دارم، از آن سیگارهای خوب هاوانا که دکتر «اگن»^۲ معاون فرمانداری «رادوم» به من داده بود. آن وقت دنبال دخترک دویدم، به او رسیدم و سیگار را به او تعارف کردم. دختر جوان با حالتی مردد در من نگریست، سرخ شد و سیگار را گرفت، ولی فهمیدم که فقط برای خوشایند من آن را پذیرفته است. هیچ حرف نزد، و حتی از من تشکر هم نکرد. بی‌آنکه سر برگرداند آهسته آهسته رفت و سیگار همچنان در دستش بود. گاه‌گاه آن را به صورتش نزدیک می‌کرد تا بوی آن را استشمام کند. انگار من گلی به او داده بودم.

فرانک با لبخندی طنزآمیز از من پرسید:

۱. Zloty واحد پول لهستان.

- پس شما، مالاهارته عزیزم، به دیدن اقامتگاه اجباری یهودیان رفته بودید؟

به سردی جواب دادم: بلی.

- خیلی جالب بود، nicht wahr? (این طور نیست؟)

در جواب گفتم: بلی، براستی خیلی جالب بود.

بانو و شتر گفت: من دوست ندارم به تماشای اقامتگاه اجباری یهودیان بروم. آنجا خیلی غم انگیز است.

فرماندار فیشر پرسید: غم انگیز؟ چرا غم انگیز؟

بانو بریگیت فرانک گفت: So Schmutzig (وای که چقدر کثیف

است!)

بانو فیشر گفت: ja, So Schmutzig (بلی، خیلی کثیف است).

فرانک گفت: بیشک اقامتگاه اجباری یهودیان در ورشو بهتر از

اقامتگاههای دیگر لهستان است و سازمان آن از همه جا مرتب تر. واقعاً که

نمونه اقامتگاههای اجباری است. در این جور کارها فرماندار فیشر بد طولابی

دارد.

فرماندار آلمانی ورشو از خوشحالی سرخ شد و به لحنی متواضعانه

گفت:

- حیف که من جای اندک وسیعتری نداشتم. اگر جای بیشتری می-

داشتم شاید از این هم بهتر درست می کردم.

من گفتم: آه، بلی! واقعاً که حیف!

فیشر ادامه داد: فکرش را بکنید، در همین فضای محدود که پیش از

جنگ فقط سیصد هزار نفر زندگی می کردند اکنون بیش از یک میلیون ونیم

یهودی ساکنند. اگر جاشان کمی تنگ است تقصیر من نیست.

امیل گاسنر خنده کنان گفت: یهودیها خودشان دوست دارند این طور

زندگی کنند!

فرانک گفت: از طرف دیگر، ما که نمی توانیم مجبورشان کنیم طور

دیگری زندگی کنند.

من لبخند زنان گفتم: بلی، مجبور کردن ایشان به اینکه طور دیگری

زندگی کنند برخلاف حقوق بشر خواهد بود!

فرانک به طرز طنز آمیزی به من خیره شده و گفت:

- با این وصف، یهودیها شکایت هم دارند و ما را متهم می کنند به

اینکه به دلخواه ایشان رفتار نمی‌کنیم.
گفتم: امیدوارم که شما اعتراضات ایشان را جدی نگیرید و به
بزرگواری خودتان ببخشیدشان.

فرانک گفت: اتفاقاً شما اشتباه می‌کنید، چون ما هرچه از دستمان بر
بیاید می‌کنیم برای اینکه ایشان اعتراض نکنند.

فیشر گفت: ja, natürlich! (بلی، طبعاً!)

فرانک ادامه داد: و اما راجع به کثافتشان، جای انکار نیست که در
وضع بسیار اسفانگیزی بسر می‌برند. يك فرد آلمانی هیچوقت حاضر نمی‌شود
در چنان وضعی زندگی کند، ولو برای شوخی باشد!... ضمن اینکه به صدای
بلند می‌خندید تکرار کرد: ولو برای شوخی باشد!

من گفتم: ولی يك چنین شوخی شوخی مضحکی خواهد بود.

و شتر گفت: نه، يك فرد آلمانی هیچگاه قادر نخواهد بود در چنین

وضعی زندگی کند.

من گفتم: آخر ملت آلمان ملت متمدنی است.

و شتر گفت: ja, natürlich! (بلی، طبعاً)

فرانک گفت: باید تصدیق کرد که همه‌اش هم تقصیر یهودیها نیست.
فضایی که ایشان را در آن محبوس کرده‌اند جای عده کمتری است ولی به
جمعیت بیشتری اختصاص داده شده است. از طرفی خود یهودیها دوست دارند
در کثافت زندگی کنند. کثافت چاشنی طبیعی زندگی‌شان است. شاید هم به این
علت است که همه‌شان مریضند، و آدمهای مریض طبعاً دوست دارند به کثافت
پناه ببرند. دردناک است که می‌بینیم این بیچاره‌ها مثل موش می‌میرند.

من گفتم: به نظرم آنها چنانکه باید قدر نعمت زندگی را نمی‌دانند.

مقصودم نعمت زندگی کردن مثل موش است.

فرانک گفت: این که گفتم مثل موش می‌میرند به هیچ وجه قصد انتقاد

از ایشان را نداشتم. منظورم فقط بیان واقعیتی بود و بس.

امیل گاسنر گفت: نباید فراموش کرد که با توجه به اوضاع و احوالی

که یهودیان در آن زندگی می‌کنند بسیار مشکل است بتوان جلو مرگ و
میرشان را گرفت.

بارون ولسگر به لحنی احتیاط‌آمیز گفت: خیلی سعی کرده‌اند میزان

مرگ و میر را در اقامتگاههای اجباری پایین بیاورند، ولی تا به حال...

و شتر گفت: در اقامتگاه اجباری یهودیان در کراکوی، من دستور

داده‌ام که هر کس به‌میرد هزینه کفن و دفنش را باید خانوادهاش بپردازد؛ و از قضا نتایج خوبی هم گرفته‌ام.

من به طعنه گفتم: یعنی قطعاً مرگ و میر روزبه‌روز کمتر شده است! و شتر به‌خنده گفت: درست حدس زدید، بلی، مرگ و میر کمتر شده است!

و همه ضمن اینکه به‌من نگاه می‌کردند می‌خندیدند.

من گفتم: باید با آنها مثل موش رفتار کرد، یعنی به آنها مرگ موش داد. این کار زودتر راحتشان خواهد کرد.

فیشر گفت: لازم به زحمت مسموم کردنشان نیست؛ خودشان طوری قشنگ می‌میرند که نمی‌شود باور کرد. همین مساه گذشته فقط در اقامتگاه اجباری ورشو چهل و دوهزار نفرشان مردند.

من گفتم: این درصد نسبت رضایت‌بخشی است. اگر به‌همین آهنگ پیش برود ظرف دو سال اقامتگاه خالی خواهد شد.

فرانک گفت: در مورد یهودیان هیچ نمی‌توان حساب کرد. در عمل تمام پیش‌بینی‌های کارشناسان ما اشتباه از آب درآمده است: هر چه یهودی بیشتر می‌میرد باز می‌بینیم که عده‌شان زیادتر شده است.

من گفتم: یهودیها سماجت عجیبی دارند در اینکه بچه پس بیندازند. اصلاً همه‌اش تقصیر بچه‌هاست.

بانو بریگیت فرانک گفت: Ach, die Kinder! (امان از بچه‌ها!)

بانو فیشر گفت: ja, so Schmutzig! (بلی، چقدر کثیفند!)

فرانک از من پرسید: آه، پس شما بچه‌های اقامتگاه را هم دیدید، ها؟ آنها واقعاً نفرت‌انگیزند. nicht wahr? so Schmutzig (خیلی کثیفند، این طور نیست؟) و همه‌شان هم مریضند، بدنشان زخم و زبلی است و تنشان پر از شپش است. آدم اگر دلش به‌حالشان نمی‌سوخت از آنها متنفر می‌شد. عیناً به‌اسکلت می‌مانند. میزان مرگ و میر بچه‌ها در اقامتگاههای اجباری بسیار بالاست.

در اینجا روبه‌طرف فرماندار فیشر کرد و گفت:

- راستی رقم مرگ و میر بچه‌ها در اقامتگاه ورشو در چه حدود است. فیشر جواب داد: پنجاه و چهار درصد.

فرانک گفت: یهودیان نژاد بیماری هستند و روبه‌انحطاطند. آنها نمی‌توانند مثل آلمانیها از بچه‌ها مواظبت کنند و بزرگشان کنند.

من گفتم: آلمان کشوری است که سطح فرهنگش بالا است.
 فرانک گفت: ja, natürlich! (بلی، طبیعاً)؛ در مورد بهداشت
 کودکان، آلمان اول کشور دنیا است. شما هیچ متوجه اختلاف فاحشی که
 بین بچه‌های آلمانی و بچه‌های یهودی هست شده‌اید؟
 من جواب دادم: بچه‌های کوچک اقامتگاههای اجباری اصلاً بچه
 نیستند.

(من خودم درحیني که از اقامتگاههای اجباری ورشو و کراکوی و
 کزنستوکووا بازدید می‌کردم به این فکر افتادم که براساسی بچه‌های یهودی
 اصلاً بچه نیستند. بچه‌های آلمانی تمیزند؛ بچه‌های یهودی Schmutzig
 (کثیف). بچه‌های آلمانی خوب تغذیه می‌شوند، کفش خوب به پا دارند و
 لباس خوب به تن؛ بچه‌های یهودی گرسنه‌اند و نیم لخت و پابرهنه در برف
 راه می‌روند. بچه‌های آلمانی دندان دارند، بچه‌های یهودی دندان ندارند.
 بچه‌های آلمانی درخانه‌های پاکیزه و در اتاقهای گرم و نرم زندگی می‌کنند
 و در رختخوابهای کوچک سفید و تروتمیز می‌خوابند؛ بچه‌های یهودی در
 خانه‌های نفرت‌انگیز و در اتاقهای سرد پراز آدم بسر می‌برند و روی توده
 کاغذ یا پارچه‌کهنه در کنار تختخوابهایی مسی‌خوابند که یا مرده‌ها را روی
 آنها دراز کرده‌اند یا مریضهای مردنی را. بچه‌های آلمانی بازی می‌کنند چون
 هروسک دارند و توپ لاستیکی و اسب چوبی و سرباز سربی و تفنگ بادی و
 جعبه ابزار ساختمان‌سازی و قرفره و هرچه بچه برای بازی کردن لازم دارد؛
 بچه‌های یهودی بازی نمی‌کنند چون چیزی برای بازی کردن ندارند و اسباب‌بازی
 ندارند. از این گذشته، بازی کردن هم نمی‌دانند! نه، بچه‌های اقامتگاههای
 اجباری بازی کردن بلد نیستند. در واقع بچه‌های منحطی هستند. چه نفرت-
 انگیزند! تنها تفریحشان این است که به دنبال کاریهای حامل جنازه بدونند -
 گریه کردن هم که بلد نیستند - یا بروند تیرباران کردن پدر و مادر و اقوامشان
 را در پشت خندقها تماشا کنند. بلی، تنها تفریحشان این است که تیرباران
 کردن مادرشان را ببینند. و به راستی که چه تفریح سرگرم‌کننده‌ای است برای
 يك بچه یهودی!)

فرانک گفت: مسلماً برای سرویسهای فنی ما مقدور نیست که به همه
 این مرده‌ها برسند. دست کم دویست اتومبیل نعش‌کش لازم است و حال آنکه
 ما ده بیست تا گاری دم‌تی بیشتر نداریم. ما حتی نمی‌دانیم این همه مرده را
 کجا چال کنیم. این خودش مسئله بفرنجی است.

من گفتم: امیدوارم بتوانید همه‌شان را به‌خاک بسپارید.
 فرانک به‌خنده گفت: البته که به‌خاکشان می‌سپاریم! پس خیال می‌کنید آنها را به‌اقوامشان می‌سپاریم که بخورندشان؟
 همه می‌خندیدند و فریاد *ach so, ach so, ja, Wunderbar!* تالار را برداشته بود. طبعاً خود من هم به‌خنده افتادم. این فکر من که ممکن بود نتوانند اموات را به‌خاک بسپارند فکر مضحکی بود. از بس خودم به‌این فکر مضحک خودم خندیده بودم که اشک به‌چشم آمده بود. بانو بریگیت فرانک هر دو دستش را روی سینه‌اش فشار می‌داد، سرش را روی پشتی صندلی خود به‌پشت انداخته و دهانش بازمانده بود. می‌خندید و می‌گفت: *ach so, ach so, Wunderbar!* (که اینطور، که اینطور، چقدر جالب است!)

بانو فیشر گفت: *ja, so amusant!* (بلی، چه مضحک!)
 شام به‌پایان خود نزدیک می‌شد. اینک رسیده بودیم به‌اینکه آیین سنتی خاصی را که شکارچیان آلمانی به‌نام «آیین دشنه» می‌نامند انجام دهیم. صورت غذا با خوراک گوزن جوانی که از جنگلهای همان نواحی شکار شده و دو پیشخدمت بالباس متحدالشکل آبی‌رنگ آن را به‌رسم میرشکاران قدیم لهستان به‌سر یک سیخ بزرگ زده و آورده بودند تکمیل می‌شد. ورود گوزن به‌سیخ کشیده که یک هرچم سرخ هیتلری با علامت ضدیهود سیاه به‌پشتش فرو کرده بودند لحظه‌ای چند فکر مهمانان را از اقامتگاههای اجباری و از یهودیان منصرف کرد. تمام مهمانان که به‌وضع با شکوهی بر سرها ایستاده بودند برای بانو فیشر دست زدند، و او که چهره‌ای برافروخته از هیجان و لبی خندان داشت محجوبانه سرفرود آورد و افتخار آیین کارد زدن را به‌بانو بریگیت فرانک وا گذاشت. بانو فرانک با ظرافت خاصی خم شد تا چاقوی شکاری را که دسته‌اش از شاخ گوزن بود و تیغه پهنش درغلانی از نقره جا داشت از دست بانو فیشر بگیرد. آنگاه سرش را به‌راست و به‌چپ گرداند تا قربانی را فدای میزبانان و مهمانان ایشان کند، و با بیرون کشیدن دشنه از نیام و فرو کردن تیغه آن درپشت گوزن اجرای مراسم را شروع کرد.

بانو بریگیت فرانک آهسته و با احتیاط و ظرافت خاصی که فریادهای تحسین و تعجب از مهمانان بیرون می‌کشید و ایشان را به‌دست زدن و می‌داشت دشنه را درپشت گوزن فرو کرد و از گوشت پشت مازو و سینه و رانهای گوزن تکه‌های پهن و کلفت و ترد و لطیف و گلی‌رنگی که تا مغز آن پخته بود برید و با کمک «کایت» به‌تقسیم آن دربین مهمانان پرداخت، و سهم

هر کس را که به دستش می داد در برابرش سرفروود می آورد، نگاهش می کرد یا حرکات با مزه ای مثل لب ورچیدن و به شوخی اخم کردن و غیره تحویلش می داد. نخستین کسی که سهم خود را دریافت کرد من بودم، و قهراً به این مناسبت که بیگانه بودم و احترام واجب. نفر دوم، با کمال تعجب من، شخص فرانک بود و آخرین نفر باز با کمال تعجب من فیشر صاحبخانه نبود بلکه امیل گاسنر بود. پایان مراسم بایک کف زدن عمومی بدرقه شد و در جواب آن، بانوبریگیت فرانک چنان تعظیم غرابی کرد که من با کمال تعجب آن را خالی از لطف نیافتم. دشنه در پشت گوزن و در کنار پرچم صلیب شکسته قرمز رنگ باقی ماند، و من اقرار می کنم که دیدن آن دشنه و آن پرچم قرمز که در پشت آن حیوان نجیب فرو کرده بودند همراه با نفرت خفینی که از گفتگوی مهمانان پیدا کردم در من ایجاد ناراحتی کرد، چون ایشان دوباره به بحث درباره یهودیان و اقامتگاههای اجباری باز گشته بودند.

فرماندار فیشر همان طور که با قاشق خویش بارانی از «س» طلایی رنگ روی تکه گوشت سهمی خود می ریخت نقل می کرد که چگونه یهودیان اقامتگاههای اجباری را به خاک می سپارند. می گفت: «یک لایه جنازه می چینند و یک لایه آهک، یک لایه جنازه، یک لایه آهک»، درست مثل اینکه گفته باشد «یک برش گوشت و یک قشر سس، یک برش گوشت، یک قشر سس».

و شتر گفت: این بهداشتی ترین طرز به خاک سپردن است.

امیل گاسنر گفت: از لحاظ بهداشتی بودن بی تأثیر است، چون یهودیها مرده و زنده شان ناقل بیماری هستند.

فیشر گفت: *ich glaube es!* (من هم چنین خیال می کنم!)

فرانک گفت: من غصه مرده ها را نمی خورم بلکه غصه بچه ها را می خورم. بدبختانه کار زیادی هم نمی توانیم برای کاستن از مرگ و میر بچه ها در اقامتگاههای اجباری بکنیم. ولی با این حال من دلم می خواست می توانستم رنج و ناراحتی این کوچولوهای بدبخت را سبکتر کنم؛ دلم می خواست آنها را با عشق به زندگی تربیت کنم؛ دلم می خواست یادشان بدهم که در خیابانهای اقامتگاه اجباری خندان و خرامان راه بروند.

من گفتم: خندیدن؟ یعنی شما می خواهید خندیدن به ایشان یاد بدهید؟ می خواهید یادشان بدهید که در خیابانهای اقامتگاه خندان و خرامان راه بروند؟ بچه های یهودی هرگز لبخند زدن یاد نخواهند گرفت، ولو بخواهید به ضرب تازیانه به ایشان تعلیم بدهید. خرامیدن را نیز هیچگاه یاد نخواهند گرفت.

مگر شما نمی‌دانید که بچه‌های یهودی راه رفتن بلند نیستند؟ بچه‌های یهودی بال دارند.

فرانک با تعجب داد زد: بال؟

بهت و حیرت عمیقی بر چهره حاضران نقش بسته بود. همه درسکوت به‌من خیره شده و نفسها را در سینه حبس کرده بودند.

فرانک باز تکرار کرد: بال؟... و خنده‌ای عجیب چاک‌دهانش را باز کرد. دوبازوی خود را نیز در هوا بلند کرد و بالای سرش مثل بال تکان داد، و با صدایی که خنده خفهاش کرده بود شروع به جیک‌جیک کرد. همسفره‌ها نیز همه دستها را بالا بردند و شروع به تکان دادن بازوان خود به تقلید از بال‌پرنده کردند و همه دم گرفتند: Ach sol ach sol tchip! tchip! tchip! (که اینطور، که اینطور! جیک‌جیک‌جیک!)

بالاخره غذا به پایان رسید و بانوفیشر بلند شد تا مارا به سالن خصوصی خود که زمانی دفتر کار سرهنگ «بک» بود راهنمایی کند. صندلی دسته‌داری که من روی آن نشسته بودم پشتی آن با زانوی مجسمه مرمری سفیدی که یک پهلوان یونانی را نشان می‌داد مماس بود. نور چراغها کم بود، فرش نرم بود و آتشی از هیزم بلوط در بخاری می‌سوخت. اتاق گرم بود. هوا بوی کنیاک و توتون می‌داد. دور و بر من از آن کرکر خنده‌های آلمانی که من نمی‌توانم بدون احساس ناراحتی خفیفی بشنوم بلند بود و صداها طنین خشک و گوشخراشی داشتند.

«کایت» در لیوانهای بلور مخلوطی از شراب قرمز «بورگنی» و شامپانی بیرنگ «موم» درست می‌کرد. این معجون را «تورکیش بلوت^۱» یا «با خون ترکی» می‌نامند و مشروب سنتی شکارچیان آلمانی است پس از آنکه در جنگل مدتی به دنبال شکار گشته باشند.

لحظه‌ای بعد، فرانک رو به سوی من برگرداند و به‌لحنی که صمیمانه متأثر بود گفت:

- خوب، که گفتید بچه‌های یهودی بال دارند، بلی؟ اگر این حرف‌ها در ایتالیا بزنید همه ایتالیاییها آن‌را باور خواهند کرد. و چنین است که افسانه‌های راجع به یهودیان خلق می‌شود. مردم اگر به حرف روزنامه‌های

1. Mumm

2. Turkischblut

انگلیسی و امریکایی گوش بدهند باور خواهند کرد که آلمانیها در لهستان از صبح تا شب کارشان جهودکشی است، و حال آنکه شما الان بیش از یک ماه است که در لهستان هستید و نمی‌توانید ادعا کنید که یک آلمانی را در حال اندک آزار رساندن به یک یهودی دیده‌اید. جهودکشی آلمانی افسانه‌ای است نظیر افسانهٔ بال داشتن بچه‌های یهودی... آنگاه جام بلورش را که پر از معجون «تورکیش بلوت» بود بلند کرد و به گفته افزود:

- با خیال راحت بنوشید، مالاپارتهٔ عزیزم، و هیچ نترسید. این از خون

یهودی نیست! Prosit! (به سلامتی!)

من هم جامم را بلند کردم و گفتم: Prosit! (به سلامتی!)

و شروع به نقل و قاچعی کردم که در شهر اشرافی «یاسی» در مولداوی

اتفاق افتاده بود.

۶ موشهای یاسی

در را به جلو فشار دادم و داخل شدم. خانه خالی بود. پیدا بود که آنجا را یکدفعه ترك گفته و رفته‌اند. پرده‌های پنجره‌ها را کنده و پاره‌پاره کرده و جابه‌جا در اتاق ریخته بودند. اتاق خواب بزرگ بود. در وسط، میز گرد بزرگی بود زیر يك لوستر مسی که چند صندلی به دور آن چیده بودند. تشك را از چندجا با چاقو دریده بودند و پره‌های غاز از آن بیرون ریخته بود. با نخستین قدمی که در اتاق برداشتم ابری از پره‌های سفید از كف زمین به هوا برخاست، همچون گردبادی به دور من پیچید و پرها به صورت عرق‌آلود من چسبید. کشوهای همه قفسه‌ها باز بود. لباسها و کاغذها پخش و پلا روی زمین ریخته بود. کلید برق را زدم، خوشبختانه هنوز برق جریان داشت. آشپزخانه پر بود از گاه و ظرف شکسته. بشقابها و دیگ و دیگرچه‌ها باری نظمی کامل روی اجاقها وارونه شده بودند. يك کپه سیب‌زمینی در گوشه‌ای ریخته بود و داشت کپك می‌زد. هوا از بوی گندکثافت و غذای فاسد مسموم شده بود. مسلم است که آنجا قصر نبود، ولی دریاسی، (ملاووی^۱) در این روز-های آخرمه ژوئن ۱۹۴۱ (نخستین روزهای جنگ آلمان با اتحاد جماهیر شوروی) من نمی‌توانستم بهتر از این خانه کوچک که در انتهای باغ بزرگ و متروکی واقع بود جایی پیدا کنم. این باغ درست در اوایل خیابان لاپوس نینو^۲، پهلوی هتل «جاکی کلاب»^۳ و کافه رستوران «کرسو»^۴ واقع بود.

-
1. Moldavie
 2. La strada Lapusneanu
 3. Jockey Club
 4. Corso

بعدها متوجه شدم که آنجا باغ متروکی نیست بلکه گورستان سابق ارتدوکسهای یاسی است.

پنجره‌ها را چهارطاق باز کردم و شروع به نظافت کردم. داشتم از خستگی می‌مردم و لذا آن شب اکتفا کردم به اینکه اتاق خواب را مرتب کنم و خوب باید جارویی به آن بزنم. بقیه را به قول رومانیاییها *la dracu*، یعنی مردشور بردا جنگک، ملداوی، یاسی، تمام خانه‌های یاسی، همه و همه *la aracu* (مرده‌شورشان برد). دوتا پتویم را روی تختخواب پهن کردم، تفنگک «وینچستر»م و چراغ قوه صحراییم را به دیوار آویختم و عکس سنگ عزیزم «فبوس» را نیز به دیوار زدم. در این فاصله، شب کاملاً تاریک شده بود و من چراغ را روشن کردم.

صدای شلیک دو گلوله در تاریکی شب برخاست. گلوله‌ها شیشه‌های پنجره را خرد کردند و در سقف فرو رفتند. من چراغ را خاموش کردم و رفتم جلو پنجره. یک گشتی سرباز در وسط گورستان، درست روبه‌روی خانه ما ایستاده بود. در تاریکی نمی‌توانستم تشخیص بدهم که آلمانی هستند یا رومانیایی. سربازها داد زدند *Lumina, lumina!* (چراغ، چراغ!) و معلوم شد رومانیایی هستند. من هم داد زدم *la dracu!* (مرده‌شورتان برد!) به صدای من با شلیک گلوله دیگر جواب دادند که از بیخ گوشم رد شد. در بخارست نیز، چند روز پیش، از میدان به طرف پنجره اتاق من شلیک کرده بودند. پلیسها و سربازها دستور داشتند به هر پنجره‌ای که اندک نوری از آنجا بیرون بزند تیراندازی کنند. داد زدم *Noapte Buna* (شب به‌خیر!) و سربازان هم در حالی که دور می‌شدند جواب دادند: *Noapte buna* (شب به‌خیر!)

در تاریکی به دنبال گرامافونی که روی یکی از صندلیها دیده بودم کورمال کورمال گشتم. از صفحه‌هایی که بی‌نظم و ترتیب در کثوفتسهای انداخته بودند یکی را بر حسب تصادف برداشتم، با مرا انگشتم سوزن گرامافون را لمس کردم، دسته را چرخاندم و سوزن را روی لبه صفحه قرار دادم. آوازی بود هم‌ایانه که آوازه‌خوان معروف رومانیایی «شیوا پیتزی گوبی» خوانده بود. صدای «شیوا» در آن تاریکی، شیرین و وطنین شروع به خواندن کرد:

Ce-ai in gusa' Marioara'

Ce-ai in gusa' Marioara.

من خود را روی تختخواب انداختم و چشمهایم را بستم، لیکن لحظه‌ای بعد، از جا برخاستم، به آشپزخانه رفتم و یک سطل آب خنک آوردم تا یک بطری «زویکا»^۱ پی را که از بخارست با خود آورده بودم خنک کنم. سطل آب را کنار تختخواب گذاشتم، دوباره روی آن تشک شکافته دراز کشیدم و چشمهایم را بستم. صفحه به آخر رسیده بود و اکنون بیخود می‌چرخید. سوزن گرامافون آهسته خرخر می‌کرد. از جا برخاستم، دوباره صفحه را گذاشتم و سوزن را بر لبه آن قرار دادم. بار دیگر صدای شیوا پیتزی گویی در تاریکی شب، شیرین و پرطنین، شروع به خواندن کرد:

Ce-ai in gusa Marioara.

اگر می‌توانستم چراغ روشن کنم، شروع به کتاب خواندن می‌کردم. کتابی از هارولد نیکلسون با خود داشتم که در بخارست پیش دوست کتابفروشم «آزافر»^۲ یهودی پیدا کرده بودم. کتابی بود قدیمی، متعلق به ۱۹۳۷، که داستان «لرد دوفرین»^۳ عموی هارولد نیکلسون را شرح می‌داد. ای La dracu (مرده شور ببرد) هارولد نیکلسون را و عمویش «لرد دوفرین» را و همه را! هوا خیلی گرم بود. تابستان خفه کننده‌ای بود. سه روز بود که توفانی تهدید کننده مثل دملی که رسیده باشد روی بامهای شهر معلق مانده بود. شیوا پیتزی گویی با آن صدای غمگین و پرطنینش هنوز می‌خواند... ناگهان صفحه از خواندن بازماند و سوزن آهسته شروع به خرخر کرد. من نمی‌خواستم از روی تختخواب بلند شوم. مرده شور ماریو را ببرد! *noapte buna domniscioara Chiva!* (شب به خیر خانم شیوا!!) و به همین ترتیب کم‌کم خوابم برد و شروع کردم به خواب دیدن...

.....
 نمی‌دانم چه وقت شب بود که به صدای در از خواب پریدم. دیدم در باز شد و افسری رشید و هیکل‌دار به همراه دوسر باز که در فضای نیمه تاریک اتاق چشمان قرمز و صورت براق از عرقشان را تشخیص می‌دادم وارد شدند. ماه از ورای درباز اتاق در آسمان پیدا بود، و نسیم ملایمی از پنجره به درون می‌وزید. افسر چند قدم جلو آمد، در پای تختخواب من ایستاد و نور تند چراغ قوه‌اش را توی صورت من انداخت. دیدم که هفت تیرش را هم

۱. *Zuica* مشروب مخصوص رومانی است.

2. *Azafer* 3. *Lord Dufferin*

در دست دارد.

گفت: من هپیس نظامی هستم، شما پروانه عبور دارید؟
روی تختخوابم نشستم و تازه متوجه شدم که بیدار شده‌ام.
به افسر گفتم: میل دارید گیلاسی مشروب باهم بخوریم؟
و بی آنکه منتظر جواب بمانم دو گیلاس پر کردم از «زویکا». هر دو
جامهامان را بلند کردیم و من گفتم: Noroc. (به سلامتی) و او نیز چنین گفت.
«زویکا» ی خنک کاملاً بیدارم کرد و لحنی خشک و شاد به صدایم داد.
در این ضمن، در جیب کت نظامیم که بالای سرم روی لبه تختخواب گذاشته
بودم گشتم و پروانه عبورم را پیدا کردم، آن را به طرف افسر گرفتم و گفتم:
- این هم پروانه عبور را شرط می‌بندم که جعلی باشد.
افسر لبخندی زد و گفت: بعید هم نیست جعلی باشد. یاسی پر شده
است از چتر بازهای روسی... و سپس به گفته افزود:

- شما بد می‌کنید که تنها در این خانه متروک می‌خواهید. دیروز باز
مردی را در خانه‌ای در کوچه «کارخانجات» پیدا کردیم که سرش را توی
رختخوابش گوش تا گوش بریده بودند.

در جواب گفتم: از اندرزی که به من می‌دهید متشکرم، ولی من با این
سند جعلی می‌توانم راحت بخوابم. شما باور نمی‌کنید که چنین است؟
پروانه عبور من به امضای نخست وزیر رومانی مارشال آنتونسکو
رسیده بود.

افسر گفت: طبعاً همین‌طور است!

آن وقت، من پروانه عبور دیگری را هم که به امضای سرهنگ لوپو
فرماندار نظامی یاسی رسیده بود به سمت او دراز کردم و گفتم:
- لطفاً ممکن است ببینید این یکی هم جعلی است یا نه؟
افسر گفت: متشکرم، مدارک شما کاملاً درست است.
- باز میل دارید گیلاسی بنوشید؟
- چرا که نه؟ در همه یاسی يك قطره «زویکا» پیدا نمی‌شود.

- Noroc. (به سلامتی!)

- Noroc. (به سلامتی!)

افسر بیرون رفت و سر بازان به دنبالش، و من دوباره طاقباز خوابیدم و

به خوابی عمیق فرو رفتم. قبضه پارابلومم را نیز درمشت نمناک خود می-فشردم.

صبح وقتی بیدار شدم آفتاب مقداری بالا آمده بود. پرندگان درلای شاخه‌های اقاویا و روی خاچه‌های سنگی گورستان کهنه و متروک چه چه می-زدند. لباس پوشیدم و بیرون رفتم تا چیزی برای خوردن پیدا کنم. خیابانها پر بود از ستونهای دراز کامیونهای ارتشی و تانکهای آلمانی. قطارهای توپخانه جلو هتل «جاکی کلاب» ایستاده بودند. گروهانهای از سربازان رومانی با کاسکتهای بزرگ فولادی که تا پس کله‌شان پایین آمده بود و با لباس نظامی به رنگ گل و ماسه، رژه می‌رفتند و پاهایشان را محکم بر آسفالت خیابان می‌کوبیدند. گروه گروه مردم بیکار در کنار خیابانها و گوشه میدانها به تماشا ایستاده بودند. بوی Ciorba de puuiu که شوربای جوجه بسیار چربی است و برای خنثی کردن اثر چربی سرکه در آن می‌ریزند، مخلوط با بوی تند branza که یک پنیر شور رومانی است هوا را سنگین کرده بود. من از خیابان «براتیانوا» سرازیر شدم و در میدان به دکان «کانه^۱»، سقف فروش یهودی، که کله‌ای پهن و کوتاه دارد و گوشه‌های به دسته‌های یک کوزه گلی می‌ماند وارد شدم.

کانه به من می‌گوید: سلام جناب سروان!
از اینکه باز مرا می‌دید خوشحال بود. گمان می‌کرد که من با واحد-های رومانیایی هنوز در جبهه «پروت» هستم.

به اومی گویم: la dracu le Pruth! (مرده شور پروت را ببرد!)
حالت استفراغی که به من دست داده است مجبور می‌کند سر بر گردانم. روی یک کیسه شکر می‌نشینم و انگشت در یقه پیراهن می‌اندازم تا گره کراواتم را کمی شل‌تر کنم. بوی تند و سنگین ادویه و دارو و ماهی خشک کرده و رنگ و روغن و نفت و صابون در دکان پخش است.

کانه می‌گوید: امان از این rasboi (جنگ) احمقانه! امان از این جنگ بی‌معنی و بی‌منطق! در یاسی مردم نگرانند. همه انتظار واقعه بدی را می‌کشند. همه بوی اتفاق شومی را که مقدمات آن در دست تهیه است ذروا می‌شنوند. وی در حالی که بانگاهی مشکوک به سمت در نگاه می‌کند آهسته حرف می‌زند. سربازان رومانیایی گروهان گروهان و کامیونهای ارتشی و تانکهای

آلمانی ستون به ستون می گذرند. ظاهر قیافه کانه نشان می دهد که با خود می گوید: با همه این سلاحها و این توپها و این زره پوشها خیال می کنند چه کاری از دستشان ساخته است؟ ولی سکوت اختیار کرده است و در داخل دکان با قدمهای سنگینی می آید و می رود.

به او می گویم: Domnule Kane (آقای کانه)، خواربار من ته کشیده

است و دیگر چیزی در بساط ندارم!

کانه می گوید: جناب سروان، من برای شما همیشه چیز خوب دارم. و از هستوی دکانش سه بطری «زویکا»، دو قرص نیم کیلویی نان، قدری پنیر، چند قوطی ماهی ساردین، دو کوزه کوچک مربا، قدری شکر و یک بسته چای بیرون می آورد. می گوید:

- این چای روسی است، از آن چایهای اصل، و آخرین بسته ای است که دارم. اگر این بسته تمام بشود دیگر نمی توانم چای برای شما فراهم کنم (... و درحالی که سر تکان می دهد نگاهم می کند...) از حالا تا چند روز دیگر اگر باز چیزی لازمتان شد دوباره سری به من بزنید. در دکان من برای شما همیشه چیز خوبی پیدا خواهد شد که تقدیم کنم.

قیافه اش اندوهناک است، و طوری می گوید «دوباره سری به من بزنید» که انگار می داند دیگر بدون شك یکدیگر را نخواهیم دید. به راستی که تهدیدی گنگ در هوا موج می زند و مردم نگرانند. گاه گاه سرو کله کسی دم در دکان پیدا می شود و می گوید: «سلام آقای کانه». آن وقت، آقای کانه سر تکان می دهد و اشاره می کند که نه. سپس به من نگاه می کند و آه می کشد: امان از این جنگ احمقانه! از این rasboi (جنگ)! من بسته های خواربارم را در جیبهایم می چپانم، بسته چایم را زیر بغلم می گیرم، یک تکه از نانم را می کنم و در دهانم می گذارم و شروع به جویدن می کنم. می گویم:

- La revedere, Domnule Kane. (خداحافظ، آقای کانه).

و کانه جواب می دهد: La revedere, Domnule Capitan. (خدا).

حافظ جناب سروان).

هر دو لبخند زنان دست یکدیگر را می فشاریم. کانه هنوز همان لبخند محبوب و هراسان خود را دارد. به جانور مضطربی می ماند که احساس خطر کرده باشد. درست در آن لحظه که من آماده رفتن شده ام در شبکه ای در جلو دکان می ایستد. کانه فوراً دم در می رود، تعظیم غرابی می کند و می گوید:

- سلام عرض می کنم Doamna Principessa (سرکارشاهزاده خانم).

درشکه از آن درشکه‌های قدیمی کالسکه مانند اشرافی سیاه و مجلل است که هنوز در این شهرستان رومانی متداول است، از آن کالسکه‌های روباز که کروکشان می‌خواهد و با دوتسمه چرمی پهن به پشت محکم می‌شود. پارچه دور کالسکه خاکستری است و پره‌های چرخ به رنگ قرمز رنگ شده‌اند. دو اسب سفید و زیبای «ملاوی» که بالشان بلند و کفلشان از عرق برق می‌زند به کالسکه بسته شده‌اند. روی نازبالشهای بلند و پهن درون درشکه زنی نشسته لاغر که دوران جوانی را گذرانده و پوست صورتش در زیر قشر ضخیمی از سرخاب و سفیدآب کاملاً چروکیده و پژمرده به نظر می‌رسد. با فیس و افاده تمام لم داده، لباسش سرتا پا آبی است و در دست راستش یک چتر آفتابی از جنس ابریشم سرخ مزین به حاشیه تور دیده می‌شود. لبه یک کلاه پهن حصیری کار «فلورانس» سایه خفیفی بر پیشانی پرچین و چروکش انداخته است. چشمان متفرعن و اندک تازی دارد، همین تازی ناشی از نزدیک بینی حالتی از ابهام و گیجی به آن چشمان متفرعن داده است که بیننده خیال می‌کند دارند به جای دیگری نگاه می‌کنند. صورتش بیحرکت است و چشمهایش روبه‌هوا به آسمانی خیره مانده‌اند به رنگ ابریشم آبی که در آن چند پاره ابر سفید آهسته شناورند و به سایه مه‌هایی می‌مانند که در آیینة زلال دریاچه‌ای منعکس شده باشد. این زن شاهزاده خانم استوردزا، از بانوان متشخص و اشرافی ملداوی است. در کنار او شاهزاده استوردزا باقیانهای متفرعن و حالتی گیج نشسته است. شاهزاده هنوز جوان است و بلند قد و باریک و لاغر که صورتش گلی رنگ است و سرتا پا سفید پوشیده است و از لبه کلاه خاکستری رنگش سایه‌ای بر پیشانی افتاده است. یقه‌آهاری پهنی با کراوات خاکستری زده، دستکشهای نخی خاکستری در دست و پوتین‌های سیاهی به پا دارد که از پهلو تکمه خورده است.

کانه که در برابر او تا زمین خم شده است سلام می‌دهد. من مسی بینم که خون در پس کله‌اش جمع شده و شقیقه‌هایش را متورم کرده است. شاهزاده خانم جوابی به این سلام و تعظیم نمی‌دهد و گردنش را که در یقه شق و رق توری مزین به پرفشده شده است نمی‌گرداند؛ ولی با صدای آمرانه و خشکی دستور می‌دهد: چای مرا به گریگوری تحویل بده!

گریگوری درشکه‌چی شاهزاده خانم برصندلی خود نشسته و بالاپوش

سنگینی از ابریشم سبز اندك رنگ و رو رفته در بر دارد و دامن بالا پوشش تا پاشنه چکمه‌هایش که از چرم قرمز است می‌رسد... يك عرقچین تتری از حریر زرد با حاشیه گلدوزی قرمز و سبز بر سر دارد. از ارتدو کسهای «اسکوپتزی»^۱ اخته شده است که یاسی شهر مقدسشان است. ارتدو کسهای «اسکوپتزی» در جوانی ازدواج می‌کنند و همینکه صاحب پسری شدند خودشان را اخته می‌کنند. کانه در برابر گریگوری خواجه نیز سر خم می‌کند، من من کنان چند کلمه ای می‌گوید، می‌پرد توی دکان و چند لحظه بعد دوباره ظاهر می‌شود. بار دیگر تعظیم غرابی می‌کند و آنگاه با صدای لرزانی می‌گوید:

- سر کار شاهزاده خانم، مرا ببخشید که حتی يك پر هم جای در دکانم نمانده است...

شاهزاده خانم استوردزا به لحنی خشن می‌گوید: یا الله زود باش، من چایم را می‌خواهم!

- ببخشید، سر کار شاهزاده خانم...

شاهزاده خانم آهسته سر برمی‌گرداند و بی آنکه مژه بزند به او خیره می‌شود، سپس با صدای خسته‌ای رو به سورچی خود می‌گوید: این حرفها یعنی چه؟ یا الله گریگوری!

خواجه گریگوری برمی‌گردد، شلاقش را، یعنی همان شلاق دراز «ملاوی» را که منگوله‌های چرمیش قرمز است و دسته‌اش را به رنگهای قرمز و سبز و آبی نقش و نگار کرده‌اند آهسته با بازویش بالا می‌برد و به جلو دراز می‌کند، چنانکه گفتم دسته پرچی را در دست می‌فشارد؛ از جای خود تقریباً تمام قد بلند می‌شود تا ضربه را محکمتر وارد آورد. کانه رو به من برمی‌گردد، دستش را دراز می‌کند، با سر انگشتان لرزانش بسته کوچک چای را که من به زیر بغل زده‌ام لمس می‌کند و با رنگ پریده و صورت عرق‌آلود التماس کنان و آهسته می‌گوید: ببخشید، جناب سروان... بسته چای را که من به طرف او دراز می‌کنم می‌گیرد و همراه با تعظیمی به گریگوری می‌دهد. خواجه سورچی شلاقش را روی پشت اسبها فرود می‌آورد، اسبها می‌روند و به تاخت پا به گریز می‌نهند و درشکه در ابری از غبار با سر و صدای پرطنینی ناپدید می‌شود. يك تکه کف که از پوزه اسبها پریده است روی شانه من می‌افتد. می‌گویم La dracu (مرده شور ببرد) شاهزاده خانم

را! ولی دیگر درشکه به ته خیابان رسیده و به طرف هتل «جاکی کلاب» پیچیده است.

کانه آهسته می‌گریه. متشکرم، جناب سروان... و از خجالت سر به‌زیر می‌اندازد.

می‌گویم: مهم نیست آقای کانه، ولی la dracu (مرده شور ببرد) شاهزاده خانم «استوردزا» را، la dracu (مرده شور ببرد) همه اعیان و اشراف ملداوی را.

دوستم کانه سرش را بلند می‌کند، صورتش کبود شده و قطرات درشت عرق از پیشانی‌اش بیرون زده است. باز می‌گویم:

- مهم نیست، هیچ مهم نیست. La revedere, Domnule Kane (خداحافظ آقای کانه)!

کانه با پشت دستش عرقهای پیشانی‌اش را پاک می‌کند و می‌گوید:
- La revedere, Domnule Capitan! (خداحافظ جناب سروان!)
دربازگشت به طرف کورستان، از جنو داروخانه‌ای که در تقاطع دو خیابان «لاپوس‌نینو» و «براتیانو» واقع است عبور می‌کنم، داخل داروخانه می‌شوم، به جلو پیشخوان می‌روم و می‌گویم:

- سلام دوشیزه میکا!

- سلام جناب سروان!

میکا که آرنجهای لختش را روی پیشخوان مرمری تکیه داده است به من لبخند می‌زند. دختری است زیبا، گندم‌گون، اندک چاق، با پیشانی برآمده و دهان گشاد و گوشتالو و صورت پوشیده از کرکی لطیف که موجی آبی‌رنگ دارد. من قبلاً، پیش از اینکه یاسی را به عزم رفتن به جبهه «پروت» ترک کنم در صدد برآمده بودم که عشقی به او برسانم. وای خدایا! اینک دو ماه است که دستم به دست زن نخورده است. در بخارست نیز با زن طرف نشده بودم. آنجا هوا خیلی گرم بود... خدایا، اصلاً یادم رفته است که زن چه جور است.

می‌گویم: دوشیزه میکا، Cum merge en Sanatatea? (بامن به گردش می‌آیی؟)

می‌گوید: بلی جناب سروان، Bine, foarte bine (بلی، بعد از اعلام ساعت عبور ممنوع).

میکا دختر خوشگلی است ولی مثل بزه‌شمالو است. چه مان مشکلی

درشتی دارد که برق می‌زنند و یک دماغ قلمی در چهره‌ای پروتیره. به گمانم چند قطره‌ای از خون کولیه‌ها در رگهایش جاری است. به من می‌گوید که البته مایل است بعد از اعلام ساعت عبور ممنوع با من به گردش بیاید.

با تعجب می‌گویم: بعد از اعلام ساعت عبور ممنوع، دوشیزه میکا؟ می‌گوید: Da, da, Domnule Capitan (بلی، بلی، جناب سروان). وای خدای من! چه فکر عجیبی! چگونه ممکن است دختری را بعد از اعلام ساعت عبور ممنوع به گردش برد، آن‌هم با این گشتیهای ژاندارم و سرباز که از دور سر آدم داد می‌زنند: Stai! Stai! (ایست! ایست!) و پیش از اینکه آدم مجال جواب دادن پیدا کند به رویش تیراندازی می‌کنند؟ و چه فکر عجیب‌تری که آدم با دختری به‌عزم گردش به‌وسط خرابه‌های مانده از خانه‌هایی برود که با بمباران ویران و با حریق سیاه شده‌اند. خانه‌ای هست که از دیروز تا به حال هنوز می‌سوزد. این خانه در میدان «اونیری»^۱، مقابل مجسمه شاهزاده «کوزاودا»^۲ واقع است. هوانوردان شوروی محکم می‌کوبند. دیروز سه ساعت تمام برفراز یاسی ماندند و در فاصله حد اکثر سیصد متری به راحتی می‌آمدند و می‌رفتند. بعضی از آنها درست محاسبات با پشت‌بامها پرواز می‌کردند. در بازگشت، یکی از بمب‌افکنهای روسی در مزرعه‌ای در نزدیکی شهر، کمی دورتر از کوپو^۳ سقوط کرد.

سرنشینان این بمب‌افکن شش زن بودند. من به تماشای آنها رفتم. سربازان رومانیایی مشغول گشتن در اتاقک خلبانها بودند و با دستهای چرب و چیلی و کثیف خود به جسد آن دخترهای بدبخت ور می‌رفتند. من به سر سربازی که دستهایش را در گیسوان یکی از آن دو خلبان (دختری چاق و مو طلایی با صورتی هرلک و هیس) فرو کرده بود داد زدم که: «حرام‌زاده، ولش کن! چه کارش داری؟» پشمان دخترک به حالت دریده و دهانش نیمه باز مانده، یک دستش لخت به پهلو افتاده و سرش روی شانه رفیقش بود. قیافه‌ای داشت سرشار از عصمت و خویشنداری. این دو، دو دختر شجاع بودند که به‌وظیفه خود عمل کرده بودند و حقشان بود که مورد احترام باشند. دو کارگر شجاع و وظیفه‌شناس، مگر چنین نیست، شاهزاده خانم استوردزا؟ هر دو زیر پیراهنی خاکستری و کت چرمی دربر داشتند. سربازها داشتند آهسته آهسته لختشان می‌کردند، به این ترتیب که ابتدا تکمه‌های کت چرمیشان را باز می‌کردند،

1. Unirii

2. Couza Voda

3. Copou

بازوان بیحسشان را بالا می آوردند و کت را از روی کله شان بیرون می کشیدند. يك سرباز برای اینکه پیشانی یکی از دخترها را بالا بگیرد زیر چانه اش را در چنگ گرفته بود و چنان گلویش را فشار می داد که انگار می خواست خنه اش کند، و شست درشتش را که زیر ناخن آن سیاه و پر از چرك و کثافت بود روی دهان نیمه باز و لبهای بیخون و متورم دخترک تکیه داده بود. من از لجم داد زدم: آی دختره احمق، انگشت صاحب مرده اش را گاز بگیر! انگار دخترک زنده بود و می توانست حرفهای مرا بشنود. سربازها به من نگاه می کردند و می خندیدند. دختر دیگر لای انباری بمبها و يك مسلسل سنگین گیر کرده بود و در چنان وضعی نمی شد کتش را از تنش در آورد. سربازی کاسک چرمی را از سر او برداشت، چنگ در زلفهایش انداخت، او را با يك تکان شدید بیرون کشید و توی علفها در کنار لاشه هواپیما بر زمین غلتاند.

میکا که صورتش را روی دو دست بازش تکیه داده است به من می گوید:
- جناب سروان، شما امشب بعد از اعلام ساعت عبور ممنوع مرا باخود به گردش می برید؟

- چرا که نبرم، دوشیزه میکا؟ بسیار بامزه است که آدم شب بعد از اعلام ساعت حکومت نظامی به گردش برود. شما هرگز به پارک شبانه نرفته اید؟ آنجا هیچوقت کسی نیست.

- راستی جناب سروان، به ما تیراندازی نخواهند کرد؟

- امیدواریم تیراندازی نکنند، دوشیزه میکا.

میکا می خندد، از روی پیشخوان به بیرون خم می شود، صورت چرب و پشمالوی خود را به من نزدیک می کند و لبهای مرا گاز می گیرد.

- امشب ساعت هفت بیا عقیم، جناب سروان. من همینجا، بیرون، جلو داروخانه منتظر شما خواهم بود.

- بسیار خوب میکا، ساعت هفت خواهم آمد. La revedere (خدا).

حافظ) دوشیزه میکا!

- La revedere (خدا حافظ) جناب سروان!

دوباره از خیابان «لاپوس نینو» بالا می روم، از گورستان عبور می کنم و در خانه خود را به جلو فشار می دهم. قدوری نان و پنیر می خورم و روی تخت خواب می افتم.

هوا گرم بود. مگسها بالجابت تمام وزوز می کردند. صدای وزوز بلند و دوردست و خشکی از آسمان می آمد. وزوزی چرب و شیرین، شبیه به

بوی تند میخک بود که در آسمان نمناک از عرق به کندی پخش می شد. وای خدایا، چقدر خوابم می آمد! «زویکا» در معده ام تخمیر می شد. نزدیک ساعت پنج بعد از ظهر بیدار شدم، رفتم به گورستان و روی سنگ قبری که مرده اش را زیر علفها دفن کرده بودند نشستم. باغ منزل من در قدیم گورستان بوده است. آنجا که سابقاً کلیسای کوچکی درست در وسط گورستان برپا بود اکنون در ورودی یک پناهگاه زیرزمینی باز می شد، پناهگاهی که با نردبان چوبی کوچکی با شیب بسیار تند می شد به آن رسید. در ورودی پناهگاه به در ورودی یک مقبره زیرزمینی می مانست. در داخل پناهگاه بوی خاک پوسیده، بوی چرب خاک مرده به مشام می رسید. روی بام پناهگاه که بر اثر توده شدن خاک شکل یک خاکریز بزرگ پیدا کرده بود هر می از سنگ قبرها که در عرض و طول هم قرار گرفته بودند افراشته بود. از آنجا که نشسته بودم نوشته های تمجید آمیز روی سنگ قبر بعضی اشخاص سرشناس را می توانستم بخوانم.

هوا گرم بود و تشنگی لبهایم را می سوزانید. بوی مسرده خاک را استنشاق می کردم و به نرده های آهنی زنگزده دورچند قبر که در سایه درختان اقا قیا سالم مانده بودند خیره شده بودم. سرم دوران داشت. حالت استفراغ معده ام را پیچ می داد. La dracu (مسرده شور ببرد) میکا را، با آن پشم بزیش! مگسهای خیره سر و زوز می کردند. باد مرطوبی از کرانه های «پروت» بر می خاست.

گاه گاه از محلات پایین شهر، از طرفهای خیابان «کارخانجات»، از آنجا که زمانی محله تاتارها و کولیها بود صدای خشک گلوله ای به گوش می رسید. سربازها و ژاندارمهای رومانیایی آدمهای عصبی هستند و داد می زنند: «stai! stai!» (ایست! ایست!) و بی آنکه مجال بدهند که مردم دستشان را بالا کنند تیراندازی می کنند. هنوز روز است و هوا روشن. هنوز ساعت عبور ممنوع نرسیده است. باد گیسوی درختان را متورم می کند و خورشید بوی غسل می دهد. میکا سر ساعت هفت، جلو داروخانه منتظر من خواهد بود. نیم ساعت دیگر باید بروم میکا را بردارم و به گردش ببرم. La draeu (مسرده شور ببرد) مادموازل میکارا! حتی La draeu بزها را! رهگذران نادری که پیدا می شوند حیران و مردد ازهای دیوارها می روند و پروانه عبورشان را با دست راست روی سرشان تکان می دهند. به راستی چیزی در هوا وجود دارد. دوست من کانه بیخود نمی گوید. اتفاقی در دست تدارک است. حس می شود

که بلاپی نازل خواهد شد. این امر از هوا، روی پوست، و در ته انگشتان احساس می‌شود.

وقتی به جلو داروخانه می‌رسم ساعت درست هفت است و میکا آنجا نیست. داروخانه بسته است. امشب میکا زود تعطیل کرده است: در ساعتی بهتر از وقت معمول. شرط می‌بندم که نیاید. در آخرین لحظه که خواسته بیاید ترسیده است. La dracu (مرده شور ببرد) زنهارا! زنها همه سر و ته يك كراباسند. همیشه در آن لحظه آخر ترس برشان می‌دارد. La dracu (مرده شور ببرد) مادموازل میکارا! حتی بزها را! باز آهسته از خیابان به سمت گورستان بالا می‌آیم. سربازان آلمانی گروه گروه می‌آیند و چکمه‌هاشان را لخلخ روی پیاده‌رو می‌کشند. واکسی گوشه خیابان «لاپوس نینو» که دکانش درست روی کافه رستوران «کرسو» است مشغول ماهوت پاك كن کشیدن به کفشهای آخرین مشتری است. این مشتری يك سرباز رومانیایی است که روی کرمی بلند واکسی نشسته است. پرتو آفتاب غروب تا ته دکان تاریک واکسی تابیده و قوطیهای واکس را روشن کرده است. گاه گاه يك دسته یهودی دستیندبه دست را از خیابان عبور می‌دهند. همه باسرافکنده راه می‌روند و سربازان رومانیایی بالباس نظامی به رنگ ماسه دنبالشان هستند. سربازی که روی کرمی مسی و بلند واکسی نشسته است به واکسی می‌گوید: «چرا نمی‌روی کفشهای این بدبختها را برای آخرین بار واکس بزنی؟» و واکسی همچنان که صورت پریده رنگ و نمناك خود را برمی‌گرداند در جواب می‌گوید: «مگر نمی‌بینی که همه پا برهنه‌اند؟» آهسته سوت می‌زند و ماهوت پاك كن را با چابکی عجیبی روی کفشها به پرواز درمی‌آورد.

.....
 به جلو کافه رستوران «کرسو» می‌رسم و به درون می‌روم. وقتی وارد سالن مملو از افسران و سربازان آلمانی می‌شوم «ماریورا» دخترک خدمتگار کافه به من می‌گوید:

— buna Seara, Domnule Capitan. (شب به خیر جناب

سروان).

این سالن وسیع به سبک معماری بسیار زیبایی ساخته شده و در طبقه همکف هتل «جاکی کلاب» واقع است. درهای دیوارهای آن نیمکتهای مبلی باریکی با روکش چرمی گذاشته‌اند که گاه گاه در وسطشان جعبه‌های چوبی قرار داده‌اند. ماریورا تقریباً هنوز بچه است. لاغر است و با نمک و مهر بن.

سر روی شانه خم می‌کند، دستهایش را روی صفحهٔ مرمری میز تکیه می‌دهد و به من لبخند می‌زند.

می‌پرسم: ماریورا، ممکن است يك لیوان آبجو به من بدهی؟
ماریورا چنان ناله‌ای می‌کند که انگار دردی بر او عارض شده است.
می‌گوید:

- آئی، آئی، جناب سروان! آئی، آئی، آئی!

- من تشنه‌ام، ماریورا.

- آئی، آئی، جناب سروان، اصلاً آبجو در کار نیست.

- تو دخترک بدجنسی هستی، ماریورا.

ماریورا لبخندی می‌زند و سر تکان می‌دهد. می‌گوید:

- Nu, nu, (نه، نه) جناب سروان، باور کنید که اصلاً آبجو نیست.

- آئی ماریورا، می‌روم و دیگر هیچوقت بر نمی‌گردم، ها!

ماریورا با لبخندی شیطنت‌آمیز می‌گوید: *La revedere* (خداحافظ)

جناب سروان!

من هم جواب می‌دهم: *La revedere* (خداحافظ)... و به طرف در

راه می‌افتم.

از جلو در رستوران کرسو ماریورا با آن صدای تیز خود باز مرا

صدا می‌زند:

- جناب سروان! جناب سروان!

از کرسو تا گورستان قدیمی راه درازی نیست و از پنجاه قدم تجاوز

نمی‌کند. من داشتم از میان قبرها راه می‌رفتم که باز صدای ماریورا را شنیدم:

جناب سروان! ولی من نمی‌خواستم به آن زودی برگردم؛ می‌خواستم معطلش

کنم و به او بفهمانم که از دستش عصبانی هستم، چون از دادن يك لیوان

آبجو به من مضایقه کرده است. با این حال، می‌دانستم که گناه از او نیست

و به راستی که يك قطره آبجو در تمام یاسی پیدا نمی‌شود. دوباره شنیدم که

یکی می‌گوید: جناب سروان! اکنون به درخانهٔ خود رسیده بودم و می‌خواستم

در را باز کنم که دیدم دستی آهسته روی بازوی من آمد و صدای آهسته

گفت: *buna Seara* (شب بخیر) جناب سروان! صدای کانه بود.

گفتم: چه می‌خواهید، آقای کانه؟

هشت سر کانه، در تاریکی، شبح‌مه‌مرد ریشورادیدم که سیاه‌پوشیده بودند.

- جناب سروان، اجازه می‌فرمایید به خانهٔ شما بیایم؟

گفتم: بفرمایید!

ازپله‌های باریک و پرسیب بالا رفتیم و وارد اتاق شدیم. کلید برق را زدم روشن نشد. گفتم: La dracu (مرده‌شور ببرد!)
کانه گفت: برق را قطع کرده‌اند.

شمعی روشن کردم و پنجره را بستم تا نور شمع را از بیرون نبینند، و آن وقت به تماشای سه رفیق کانه پرداختم. سه پیرمرد یهودی بودند که صورتشان از پشم سرخ‌رنگی پوشیده بود و پیشانی‌شان آنقدر رنگ‌پریده بود که مثل نقره برق می‌زد.

سندلیهایی را که در اتاق داشتم نشان دادم و گفتم: بفرمایید بنشینید! به‌دور میز نشستیم و من با اشارات چشم از کارشان جويا شدم.
کانه گفت: جناب سروان، ما آمده‌ایم از شما خواهش کنیم که اگر می‌توانید...

یکی از رفقایش دنباله‌حرف او را گرفت و افزود: ... به‌ما کمک کنید. این رفیق پیرمردی بود بی‌اندازه لاغر و پریده رنگ باریشی دراز به رنگ سرخ و خاکستری. چشمانش که در پناه دو صفحه شفاف عینک دورطلابی بود برقی سرخ و لرزان داشت. دستهای بازش را که پوست و استخوانی بیش نبود و سفیدی آن به رنگ موم می‌مانست روی میز گذاشته بود.

کانه گفت: جناب سروان، شما می‌توانید به‌ما کمک کنید. و پس از مکثی طولانی افزود: و شاید بتوانید ما را راهنمایی کنید که چه بکنیم...

و پیرمردی که هم‌اکنون حرف کانه را قطع کرده بود ادامه داد:
... تا خطر عظیمی که ما را تهدید می‌کند از سرمان رفع شود.

- چه خطری؟

سکوت عمیقی به دنبال حرفهای من حکمفرما شد. ناگاه یکی دیگر از رفقای کانه آهسته از جا برخاست. قیافه‌اش برای من تازگی نداشت، به‌نظر آمد که قبلاً او را دیده‌ام ولی نمی‌دانستم کجا و کسی. او آهسته بلند شد. پیرمردی بود بلند بالا و استخوانی که موهای سر و صورتش سرخ بود و لای آنها تارهای سفید دیده می‌شد. پلکهای سفیدش به‌شیشه عینک چسبیده و چشمانش مثل چشم کوران خیره و سفید بود. مدتی مدید در سکوت به‌من خیره ماند و سپس به‌لحنی آهسته گفت:

- جناب سروان، خطر وحشتناکی به‌دور سر ما می‌چرخد. مگر شما

تهدیدی را که بالای سرماست حس نمی کنید؟ مقامات دولتی رومانی در تدارك جهودكشی بیرحمانه‌ای هستند و هرآن ممکن است این کشت و کشتار شروع شود. شما چرا به ما کمک نمی کنید؟ ما چه باید بکنیم؟ چرا شما اقدامی نمی کنید؟ چرا به داد ما نمی رسید؟

گفتم: من کاری نمی توانم بکنم. مر بیگانه‌ای بیش نیستیم. من تنها افسر ایتالیایی هستم که در تمام ملداوی هست. چه کاری از دست من ساخته است؟ که به حرف من گوش می دهد؟

- به ژنرال فن شوبرت^۱ بگویید. به او خبر بدهید که چه دسیسه‌ای دارند برای ما می‌چینند. او اگر بخواهد از کشتار جلوگیری کند می‌تواند. چرا شما پیش ژنرال فن شوبرت نمی‌روید؟ او به حرف شما گوش خواهد داد. گفتم: ژنرال فن شوبرت مرد آزاده‌ای است، کهنه سرباز است و لوطی-منش و مسیحی مؤمن. ولی آخر او آلمانی است و بهریش هرچه یهودی است می‌خندد.

- او اگر مسیحی مؤمنی باشد به حرف شما گوش خواهد کرد.

- او به من جواب خواهد داد که در امور داخلی رومانی دخالت نمی‌کند. من می‌توانم بروم سرهنگ «لوپو»^۲ فرماندار نظامی یاسی را ببینم. کانه گفت: سرهنگ لوپو؟ این خود سرهنگ لوپو است که دارد مقدمات این کشتار را فراهم می‌کند.

پیرمرد با خشونت می‌کوشید پنهان کند گفت: آخر بجنبید! کاری بکنید!

گفتم: من عادت جنبیدن و اقدام کردن را از دست داده‌ام. من يك فرد ایتالیایی هستم. ما پس از بیست سال بندگی دیگر نه اقدامی می‌توانیم بکنیم و نه مسئولیتی به گردن بگیریم. من هم مثل همه ایتالیایی‌ها مهره پشتم شکسته است. در ظرف این بیست سال، ما همه نیروی خود را صرف این کرده‌ایم که زنده بمانیم. ما دیگر به هیچ دردی نمی‌خوریم. از ما کاری بجز دست زدن بر نمی‌آید. می‌خواهید بروم و برای ژنرال فن شوبرت و سرهنگ لوپو دست بزنم؟ حتی اگر می‌خواهید و می‌دانید که این کار برای شما فایده دارد می‌توانم تا بخارست بروم و برای مارشال آنتونسکو، آن «سگ سرخ» نیز دست بزنم. از من کار دیگری ساخته نیست. نکند انتظار دارید که من

خودم را بی نتیجه فدای شما کنم و در میدان «اینوری» به جرم دفاع از یهودیان یاسی اعدام کنند؟ اگر این کار از من ساخته بود تا به حال دریکی از میدانهای ایتالیا به جرم دفاع از ایتالیاییها خودم را به کشتن داده بودم. بیان واقع اینکه، مادیکر نه جرات داریم و نه بلدیم اقدامی بکنیم.

و ضمن گفتن کلمات اخیر سرم را برگرداندم تا آنها سرخی پیشانیم را نبینند.

پیرمرد یهودی گفت: همه اینها که گفتم بسیار تأسف آور است. بعد، از روی میزخم شد، صورتش را به طرف من پیش آورد و با صدایی که گفتمی از دور می آمد و بسیار نرم و متواضعانه بود پرسید: شما مرا بجا نمی آرید؟

من به دقت در قیافه پیرمرد خیره شدم و آنگاه او را شناختم. این ریش دراز حنایی، مخلوط با تارهای نقره ای، این چشمان سفید و خیره، این پیشانی بلند پریده رنگ، و این صدای ملایم و محزون که گفتمی از دور می آمد خاطره دکتر آلسی^۱ مدیر زندان «رجینا کوئلی»^۲ رم را در من زنده کردند. به خصوص صدای او بود که دکتر آلسی را در نور لرزان شمع پیش چشم من مجسم کرد. دکتر آلسی مدیر زندان زنان بود، لیکن در دورانی که من در زندان رجینا کوئلی زندانی بودم او به جای مدیر آن زندان که چند ماهی بیمار بود موقتاً زندان را اداره می کرد. از آنجا که سالیان دراز عادت کرده بود با زنان زندانی حرف بزند صدایش نرمی فوق العاده ای پیدا کرده و تقریباً زنانه شده بود. در این پیرمرد ریشو، با آن قیافه باشکوه شیخ مآب، آن صدای محزون و شیرین و سرشار از آرامش، با زیر و بمهای موزون و آهنگین و سایه روشنهای گلی و سبزی، به پنجره ای می مانست که به روی بک دشت بهاری گشوده باشند. در آن لحظه، باز همان افق مزین به درختها و نهرها و ابرها به چشم ظاهر شد که وقتی از ته دخمه خود در زندان رجینا کوئلی طنین آن صدای نرم و شیرین و محزون را در راهروهای زندان می شنیدم به نظر می آمد. صدایی بود شبیه به منظره ای دلپذیر که چشم در آزادی بی پایان دورنمای کوهها و دره ها و جنگلها و رودخانه های آن گم می شد؛ و احساساتی که مرا منقلب می کرد، اضطرابی که مرا آزار می داد، یاسی که گاه مرا بر بستر حصیریم می انداخت و گاه با مشت های فشرده اش مرا به دیوارهای دخمه ام می کوبید،

1. Dr. Alesi

2. Regina Cœli

با شنیدن آن صدا کم آرام می گرفت، انگار جبرانی به ازای آن تحقیرها و شکنجه های بردگی و اسارت در منظره صلح و آزادی طبیعت می یافتم. صدای آلسی برای زندانیان نعمت آن منظره عجیب بود که هر کس آرزوی رسیدن به آن را داشت و هر کس می کوشید آن را در پشت میله های دخمه اش بشنود. صدای او ورود ناگهانی منظره ای غیر واقعی در آن دخمه تنگ و تاریک، بین چهار دیوار سفید و کورکننده و اخت و بازناشدنی و دست ناپافتنی دخمه بود. به شنیدن صدای آلسی رنگ از روی زندانیان می پرید، چون می دیدند آن افق وسیع و آزاد در جلو چشمشان باز شده است، افقی که در منتهی الیه خود با نوری ملایم و یکدست و بی آزار روشن بود، نوری که لکه هایی از سایه روشنهای شفاف بر دره ها می انداخت، اسرار جنگلها را فاش می نمود، و از تلاؤ نقره فام رودخانه ها و دریاچه های ته دشت و سرزش ظریف دریا پرده بر می داشت. هر کس برای يك لحظه - آری، فقط يك لحظه - در رؤیا می دید که آزاد شده، چنان که گفتم در دخمه اش به طرزی اسرار آمیز و بیصدا باز شده، و لحظه ای بعد که صدای آلسی در سکوت محقر راهروهای زندان رجینا کوئلی کم کم خاموش شده در دخمه بار دیگر بسته شده است. پیر مرد یهودی یاسی با همان صدای بی اندازه فروتن و ملایم و حزن-

انگیز که صدای دکتر آلسی بود گفت: شما مرا بجا نمی آورید؟

من خیره به او نگریستم و همچنان که می لرزیدم و عرق بیم واضطراب بر پیشانیم نشسته بود خواستم بر خیزم و بگره بزم، ولی آلسی دستش را از روی میز دراز کرد، مرا نگاه داشت و پرسید:

- یادتان هست آن روز که در دخمه خود می خواستید دست به خودکشی بزنید؟ دخمه شما شماره ۴۶۱ از بال چهارم بود. یادتان هست؟ ما درست به موقع رسیدیم و نگذاشتیم دستبندتان را باز کنید. شما خیال می کردید ما ندیده ایم که يك تکه شیشه شکسته گم شده است؟ در اینجا قاه قاه خندید و با انگشتانش به آهنگ خنده اش روی میز ضرب گرفت.

گفتم: حالا چرا این خاطره ها را به یاد من می آورید؟ شما در آن ایام در حق من بسیار خوبی می کردید، ولی من نمی دانم آیا باید نسبت به شما حق شناس باشم یا نه، چون شما جان مرا که نمی خواستم نجات داده اید.

آلسی گفت: من خطا کردم که شما را نجات دادم.

و پس از سکوتی محتمل آهسته از من پرسید: چرا می خواستید بمیرید؟

در جواب گفتم: چون می ترسیدم.
- به یاد دارید روزی را که شروع کردید به داد زدن و مشت بر در
دخمه خود کوبیدن؟

باز جواب دادم: چون می ترسیدم.
پیرمرد یا چشمان نیم بسته به خنده درآمد و گفت:
- من هم می ترسیدم. بلی، حتی زندانبانان هم می ترسند.
و ضمن اینکه روی خود را برمی گردانید به گفته افزود:
- راست نیست پیچی؟ راست نیست کردا؟ راست نیست که زندانبانان
هم می ترسند؟

سر بلند کردم و در تاریکی، در پشت سر پیرمرد یهودی صورت پیچی
و کردا را که زندانبانان من در زندان رجینا کولی بودند دیدم. هر دو با حالتی
شرم زده و محبت آمیز لبخند می زدند؛ و من نیز که نگاهشان می کردم با حالتی
محزون و مهر آمیز لبخند زدم.
پیچی و کردا گفتند: ماهم می ترسیدیم.

هر دو بچه جزیره ساردنی بودند؛ هر دو کوتاه قد و لاغر، با موهای
بسیار مشکی و چشمان اندک مورب و صورت زیتونی رنگ که بر اثر گرسنگی
مداوم و مالاریا کشیده بود، و در قالب آن موهای بسیار مشکی که تا روی
شقیقه و روی ابرویشان می آمد به چهره قدیسین رم شرقی در قالب نقره
می مانستند.

پیچی و کردا که کم کم دوباره در تاریکی ناپدید می شدند تکرار کردند:
ما هم می ترسیدیم.

یهودی پیر گفت: راستش ماهمه ترسهای بزدلی هستیم. ما فقط احسن
و آفرین گفته و دست زده ایم. ولی شاید طرفهای ما هم می ترسند. آنها از
این جهت می خواهند ما را قتل عام کنند که از ما می ترسند و از این جهت
از ما می ترسند که ما ضعیف و بی سلاح هستیم. آنها می خواهند ما را قتل عام
کنند چون می دانند که ما از ایشان می ترسیم.

و با چشمان نیم بسته قاه قاه می خندید، در حالی که سرش بر سینه می-
افتاد و دو دست مومی رنگش را به لبه میز قلاب می کرد. ما که همه دستخوش
وحشت مرموزی شده بودیم ساکت بودیم. پیرمرد باز سر بلند کرد و گفت:

ولی شما می‌توانید به ما کمک کنید. ژنرال فن شو برت و سرهنگ لوهو به حرف شما گوش می‌دهند. شما یهودی نیستید، یهودی بیچاره و بدبخت یاسی نیستید، شما یک افسر ایتالیایی هستید...

من بیصدا شروع به خندیدن کردم. قدری از خودم خجالت می‌کشیدم، و در آن لحظه از اینکه ایتالیایی بودم شرم داشتم.

... شما یک افسر ایتالیایی هستید و آنها «مجبورند» به حرف شما گوش بدهند. شاید هنوز دیر نشده باشد و شما بتوانید از کشتار جلوگیری کنید. پیرمرد این را گفت و ضمن اینکه بلند می‌شد تعظیم غرابی هم کرد. دو پیرمرد یهودی دیگر و دوست من کانه نیز از جا برخاستند و تعظیم کردند. همچنان که ایشان را تا دم در مشایعت می‌کردم گفتم: امید بسیار کمی دارم.

آنها بی‌آنکه حرف بزنند یکی پس از دیگری، دستم را فشردند، از در بیرون رفتند و از پله‌های اول شروع به پایین رفتن کردند. دیدمشان که در آن پلکان تنگ و پرنشیب فرو رفتند و کم‌کم ناپدید شدند. اول پاهایشان، بعد پشتشان، و بعد سرشان. چنان ناپدید شدند که انگار در گورشان فرو کردند. من تازه آن وقت متوجه شدم که روی تخته‌خوابم دراز کشیده بودم. در فضای نیم‌تاریک اتاق که از نور شمع روبه‌خاموشی اندک روشن بود چهار یهودی را به‌دور میزی نشسته می‌دیدم. لباس‌هایشان پاره پاره و صورتشان خون‌آلود بود. خون از پیشانی مجروحان آهسته‌آهسته به میان ریش‌هایشان رنگشان جاری بود. کانه هم زخمی شده بود؛ پیشانی‌اش شکافته و دو کاسه چشمش پر از لخته‌های خون بود. فریادی از وحشت از میان دوسب من بیرون آمد. خودم را روی تخته‌خوابم نشسته دیدم، بی‌آنکه بتوانم اندک حرکتی بکنم. عرقی به‌سردی یخ روی صورتم جاری بود. باز تا مدتی مدید رویای این اشباح خون‌آلود نشسته به‌دور میز را در جلو چشمان وحشتزده خود می‌دیدم. عاقبت نور کدر سپیده دم، نوری که به‌رنگ آب چرکین است کم‌کم داخل اتاق من شد و من در اغمای خواب عمیقی فرو رفتم.

خیلی دیر بیدار شدم. گویا ساعت دو بعد از ظهر بود. واکسی گوشه خیابان «لا هوس نینو» بسته بود. پنجره‌های «جاکی کلاب» نیز به رعایت آداب خواب و آسایش بند از ظهر بسته بود. در گورستان، گروهی از کارگران و

راهداران و درشکه‌چسانی که از صبح تا شب در میدان توقف می‌کنند، روی گورها و روی پله‌های پناهگاه زیرزمینی نشسته بودند و در سکوت کامل غذا می‌خوردند. بوی چرب پنیر «یرانزا»، همراه با هجوم خیل مگسها به طرف اتاق من بالا می‌آمد. درشکه‌چیها و راهدارها سری بالا می‌کردند و می‌گفتند: سلام، جناب سروان! اکنون دریاسی همه مرا می‌شناختند. حتی کارگران نیز سرشان را بالا می‌کردند و نان و پنیرشان را با حرکتی که به معنی دعوت بود به من نشان می‌دادند. من هم نان و پنیر خودم را نشان می‌دادم و داد می‌زدم: Multumesc! (متشکرم).

لیکن چیزی در هوا وجود داشت؛ چیزی احساس می‌شد. آسمان که از ابرهای سیاه پوشیده می‌شد صدایی شبیه به صدای مرداب می‌کرد. ژاندارمها و سربازهای رومانیایی اعلانهای بزرگی به در و دیوارخانه‌ها می‌چسباندند که حاوی اعلامیه سرهنگ لوپو بود: «از هر خانه‌ای که به روی گروه سربازان تیراندازی شود ساکنان آن خانه و خانه‌های مجاور آن، از زن و مرد، جابه‌جا تیرباران خواهند شد.» «Fara Copii» (به استثنای بچه‌ها). با خود گفتم: عجب! معلوم می‌شود که سرهنگ لوپو قبلاً کیفرخواستش را تنظیم کرده است. باز جای شکرش باقی است که بچه‌ها را دوست دارد. از فکر اینکه دریاسی لااقل کسی هست که بچه‌ها را دوست دارد خوشحال بودم. دسته‌های ژاندارم در مدخل خانه‌ها و درباغها به کمین نشسته بودند. گشتیهای سرباز می‌گذاشتند و پاشنه کفشهایشان را روی آسفالت به صدا درمی‌آوردند. کارگران و راهداران و درشکه‌چسانی که روی گورها نشسته بودند لبخند بر لب به من سلام می‌دادند. برگهای درختانی که برزمینه آسمان تیره سبزتر به نظر می‌رسیدند و چنان بودند که گفتم به رنگ سبز شفافی رنگشان کرده‌اند، در باد مرطوب و گرمی که از جانب «پروت» می‌وزید صدا می‌کردند. بچه‌ها دسته‌دسته از لای گورها و صلیبهای سنگی که نه دنبال هم می‌کردند. صحنه‌ای بود زنده و شاد که آسمان خشن و سنگین و سربی رنگ حالت آخرین بازی به آن داده بود، حالت بازی‌ای پاس‌آلود و بی‌هوده.

اضطرابی عجیب بر شهر سنگینی می‌کرد. مصیبتی عظیم و انبوه و حیوانی، مصیبتی ساخته و پرداخته به سان یک ماشین فولادی، می‌خواست نازل شود و خانه‌ها و درختها و کوچه‌ها و ساکنان شهریاسی را در لای چرخها و دنده‌های خود له و په کند، «Fara Copii» (به استثنای بچه‌ها). ای کاش می‌توانستم لااقل برای جلوگیری از جهودکشی کاری بکنم. لیکن ستاد ژنرال فن شوهرت

در «کپو» بود و من شهامت آن را نداشتم که تا «کپو» بروم. ژنرال فن شوبرت هم کم به ریش یهودیان نمی‌خندید. او یک کهنه سرباز، یک نجیب‌زاده باواریایی، یک مسیحی مؤمن بود، و چنین کسی در بعضی کارها دخالت نمی‌کند. اصلاً این موضوع چه ارتباطی به او داشت؟ و تازه به من چه مربوط بود؟ با این وصف، به خود گفتم باید بروم و ژنرال فن شوبرت را ببینم. باید لااقل تقلابی بکنم، آدم چه می‌داند، شاید فایده داشته باشد.

پیاده به طرف «کپو» راه افتادم. لیکن به جلو در دانشگاه که رسیدم برای تماشای مجسمه امینسکو^۱ (شاعر ملی رومانیایی) مکث کردم. درختان خیابان هراز پرند بودند. در سایه درختان هواخنک بود. پرندۀ کوچکی روی شانه امینسکونشسته بود. در آن لحظه یکدفعه یادم آمد که من سفارشنامه‌ای برای سناتور «سادوویانو»^۲ درجیب دارم. این سناتور سادوویانو آدم باسواد و با معرفتی بود و از عاشقان شعر و ادب بشمار می‌رفت. شاید اگر به دیدنش بروم یک لیوان آبجوخنک به من تعارف کند؛ و حتماً شعری از امینسکو برایم خواهند خواند. La dracu (مرده شور ببرد) ژنرال فن شوبرت را! از همان راه که رفته بودم برگشتم، از حیاط هتل «جاکی کلاب» گذشتم؛ شاید بهتر بود به دیدن سرهنگ لوپو می‌رفتم. او حتماً به ریشم می‌خندید و می‌گفت: «جناب سروان، من چه خبری از جهودکشی دارم؟ من که فال‌بین نیستم.» معهذا اگر به راستی نقشه‌ای برای جهودکشی در دست تهیه باشد سرهنگ لوپو یکی از طراحان آن است. در اروپای شرقی جهودکشی همیشه با همدستی مقامات رسمی دولتی طرح‌ریزی و اجرا می‌شود. در کشورهای واقع در آن سوی دانوب و آن سوی کوههای کارپات تقدیر هرگز در بازی حوادث دخالت ندارد. تصادف هیچ نقشی ندارد، حتی در ناگهانی‌ترین موارد. او به ریش من می‌خندید و می‌گفت: Fara Copii (به استثنای بچه‌ها). La dracu (مرده شور ببرد) سرهنگ لوپورا! آری، مرده شور سرهنگ لوپورا هم ببرد!

از پله‌ها پایین آمدم و از جلو کافه رستوران کرسو، بی‌آنکه حتی سر برگردانم عبور کردم. وارد گورستان شدم و روی قبری، در سایه اقا قیایی که بر گهای سبز براق داشت نشستم و به توده شدن ابرهای سیاه بالای سرم نگاه کردم. هوا گرم بود. مگسها روی صورتم گردش می‌کردند. مورچه‌ای از بازوی من بالا می‌رفت. و از این گذشته... اصلاً این کار چه ربطی به من

1. Eminesco

2. Sadoveanu

داشت؟ من آنچه از جنبه انسانی برای جلوگیری از این کشتار ممکن بود کرده بودم و اگر بیش از آن کاری از دستم بر نمی آمد گناهی نداشتم. دهن دره ای کردم و به صدای بلند گفتم: *La dracu Mussolini!* (مرده شور موسولینی را ببرد!) *Le dracu Siamo un popolo di eroi* (مرده شور خودش را و ملت قهرمانش را ببرد!) و همین شعار را دم گرفتیم. او از ما يك مشت حرامزاده ساخته است. لابد من هم یکی از آن قهرمانان بودم و در این جای بحث نبود... آسمان مثل مرداب صدا می کرد.

به هنگام غروب آفتاب از صدای آژیر هوایی بیدار شدم. به زحمت می توانستم بلند شوم. ضمن دهان دره، به صدای غرغرموتورها و پت پت مسلسل های ضد هوایی و صدای انفجار بمبها و غریومهییب و خفه خانه هایی که مورد اصابت واقع می شدند و فرومی ریختند گوش می دادم. وای از این *rasboi* (جنگ) احتمانه! این دخترهای رشید که ژاکت چرمی تنگی به بر داشتند بمب بر سر خانه ها و باغهای یاسی می ریختند. با خود فکر کردم: بهتر بود اینها در خانه های خود می ماندند و جوراب می بافتند! و خودم از این فکر خودم خنده ام گرفت. آری، به راستی که این دخترهای شجاع خودشان میل داشتند و وقت داشتند در خانه های خود بمانند و جوراب بیاوند! صدای تاخت لجام گسیخته اسبی مرا وادار کرد ازجا بپریم و سرقبر بنشینیم. ارا به ای که اسب سرکشی آن را می کشید دیوانه وار از خیابان به زیر می آمد. اسب و گاری از جلو گورستان گذشتند و به دیوار مقابل جنب مغازه واکی خوردند. به چشم دیدم که اسب در اصابت به دیوار سرش خرد شد و پس افتاد. ایستگاه راه آهن در شعله های آتش می سوخت. ابرهای ضخیمی از دود از محله «نیکولینا» به هوا برمی خاست. سربازان آلمانی و رومانیایی با تفنگهای آماده به تیر و به حال دومی گذشتند. من دوباره روی گور دراز کشیدم و چشمهایم را هم گذاشتم.

ناگهان بار دیگر سکوت برقرار شد. بچه ای سوت زنان از پای دیوار محوطه گورستان گذر کرد. صداهای شادی به گوش می رسید که در هوای غبار آلود موج می زد. لحظه ای بعد باز صدای آژیر هوایی بلند شد. غرغر هواپیماهای روسی که هنوز دور بودند همچون بویی در شب گرم در هوا پخش بود. توپهای ضد هوایی اردوگاه «کپو» بی امان تیراندازی می کردند. من ظاهر آندکی تب داشتم. استخوانهایم دردمی کرد و می لرزیدم. که می دانست که میکا در آن لحظه در کجا بود؟ میکایی که مثل بزپشم و پیلی داشت!

گشتیها در خیابانها که اکنون تاریک شده بود داد می‌زدند: «Stai, stai» (ایست! ایست!) صدای چند تیرتفنگ از این سو و آن سو، از میان خانه‌ها و باغها طنین‌انداز بود. صدای گوشخراش سربازان آلمانی در میان تلاق و تلوک کامیونها بلند بود. از هتل جاکی کلاب صدای خنده‌ها و کلمات فرانسوی و صدای بهم خوردن ظرفهای آشپزخانه به گوش می‌رسید. وای خدای من! چه قدر از ماریورا خوشم می‌آید!

ناگهان متوجه شدم که شب شده است. توپهای ضدهوایی «کپو» به ماه تیراندازی می‌کردند، به یک‌ماه زردنیو و چسبناک، یک‌ماه گنده تابستانی با صورت گرد که کم‌کم در آسمان ابرآلود طلوع می‌کرد. توپهای ضدهوایی به‌ماه پارس می‌کردند. از باد نمناکی که از رودخانه برمی‌خاست درختان می‌لرزیدند. صدای پارسهای خشک و خشمالود توپهای ضدهوایی از تپه‌ها بلند بود. سپس ماه درخم زلف درختان افتاد، لحظه‌ای به شاخه‌ای معلق ماند و به سان سر آویخته‌ای تاب خورد، و آنگاه در کام گردابی از ابرهای سیاه توفان خیز فرو رفت. برقهای آبی و سبز آسمان را می‌شکافتند و در لای زخمهایی که بدین‌گونه پدید می‌آمد دورنمای عمیق مناظر شبانه به رنگ سبز کمرنگ و خیره‌کننده، به طرزی ناگهانی و زودگذر، همچون در تکه‌های پک آینه شکسته، نمودار می‌شدند.

در لحظه‌ای که از گورستان خارج می‌شدم باران شروع به باریدن کرد. بارانی بود کند و گرم، چنان‌که گفتم قطره قطره از یک رگ بریده می‌ریخت. کافه‌ستوران کرسو بسته بود. شروع کردم با مشت به در کوبیدن و ماریورا صدا زدن. عاقبت در نیمه باز شد و از آن لای نیمه باز در صدای ماریورا به شکوه برخاست که: «آی، آی، جناب سروان، من نمی‌توانم در را باز کنم. ساعت عبور ممنوع اعلام شده است، جناب سروان!»

دستم را از لای نیمه باز در داخل کردم و شانه او را محکم و ملایم گرفتم، درست مثل اینکه دارم نوازشش می‌کنم. در آن حال گفتم:

— آه، ماریورا، ماریورا، تو را به خدا در را باز کن. من گرسنه‌ام.

— آی، آی، جناب سروان، نمی‌توانم. ببخشید، آی، آی، آی!

صدای تیز درد آلودی داشت. وقتی شانه کوچک با آن استخوانهای ظریفش را می‌فشردم حس کردم که از سرتا پا می‌لرزد؛ شاید به سبب نوازش محکم و ملایم دستم، شاید به سبب هوا که باران آنرا با عطر گیاهان معطر کرده بود، شاید از تأثیر آن شب گرم و کرخ‌کننده تابستانی، شاید به دلیل

ماه، همان ماه غماز. (شاید هم ماریورا در فکر آن شبی بود که با من به گورستان کهنه و متروک آمده بود تا ببیند داس ماه نو چگونه آهسته بر گهای افاقیا را می برد. آن شب هردومان روی گوری نشسته بودیم و من او را تنگ در برگرفته بودم و بوی تند پوست جوان و مسوهای سیاه و مجعد او - همان بوی تند ولطیف بیزانس (رم شرقی) که زنان رومانیایی و یونانی و روم دارند، بوی گل سرخ و پوست سفید - به طرف صورتم بالا می آمد و مستی عجیبی به من می بخشید. ماریورا آهسته نفس می زد و خود را به سینه من می فشرد و من به او می گفتم: ماریورا، آری، فقط آهسته می گفتم ماریورا، و ماریورا از پشت مژه های بلند و سیاهش، همان مژگانی که به پشم سیاه می مانست، به من نگاه می کرد.)

- آئی، آئی، جناب سروان، ببخشید که نمی توانم در را باز کنم.

آئی، آئی، آئی!

و از لای درز در یک چشمی به من نگاه می کرد. سپس به من گفت: «لحظه ای صبر کن، جناب سروان!» و دوباره در را آهسته بست. صدای پایش را می شنیدم که دور می شد، صدای خفیف پساهای لختش را. لحظه ای بعد، برگشت و قدری نان و چند برش گوشت برای من آورد. من چند اسکناس صد «لهی» بی تو سینه اش چپاندم و گفتم: «متشکرم، ماریورا!» ماریورا با یک چشمش از لای درز در به من نگاه می کرد، و من قطرات گرم و سنگین باران را حس می کردم که به پشت گردنم می خورد و از پشتم سرازیر می شد. شانه ماریورا را نوازش کردم و گفتم: اوه، ماریورا! و اوسرش را خم کرد و گونه اش را به دست من چسباند. من با زانو به در فشار می دادم و ماریورا از آن طرف با تمام سنگینی تنه خود به در زور می داد و می گفت: «آئی، آئی، جناب سروان! آئی، آئی» و در آن حال که از پشت مژه های سیاه چون پشم سیاهش به من نگاه می کرد لبخند می زد.

صورتش را نوازش کردم و گفتم: متشکرم ماریورا!

ماریورا آهسته جواب داد: *La rovedere* (خدا حافظ) جناب سروان!

وباز همان طور یک چشمی از لای درز در به من که در زیر باران از آنجا

دور می شدم نگاه می کرد.

همچنان که بر آستانه در خانه خود نشسته بودم و آهسته لقمه هایم را

می‌جویدم صدای باران را می‌شنیدم که نرم نرمک با برگهای لطیف افاقیا گفتگو می‌کرد. درپشت پرچین باغی در انتهای گورستان سگی مضطربانه می‌نالید. من با خود فکر می‌کردم: ماریورا هنوز بچه است و شانزده سال بیشتر ندارد. به آسمان سیاه و به انعکاس زردرنگ نور ماه از پس حجاب تیره ابرها نگاه می‌کردم. ماریورا هنوز بچه است! و به صدای قدمهای سنگین گشتیها و غرغر کامیونهای آلمانی که به سوی «کیو» در جهت «پروت» بالا می‌رفتند گوش می‌دادم. ناگاه از پس تار عنکبوت ولرم باران بار دیگر زوزه درآلود آژیر هوایی بلند شد.

ابتدا صدای خورخوری شنیده شد، از دور، از آن بالا بالاهاى آسمان، شبیه به وزوز زنبوران عسل، که چون کم‌کم نزدیک شد بدل به زبان مرموزی شد که با آن آسمان به صدای بلند حرف می‌زد. وزوز بلند و دوردست زنبوران عسل، صدایی مرموز، زبانی شیرین و اسرارآمیز، صدایی بسان یک خاطره، وزوز زنبوران عسل در جنگل. آنگاه صدای ماریورا را شنیدم که از وسط گورها مرا صدا می‌زد و می‌گفت: آی، آی، جناب سروان؛ آی، آی!

از کافه کرسو گریخته بود. طفلک ترسیده بود در آنجا تنها بماند. می‌خواست به خانه‌اش برگردد. خانه‌اش در طرفهای خیابان «کارخانجات»، نزدیک اداره برق بود. ولی جرأت نمی‌کرد از شهر عبور کند. گشتیها به عبارات تیراندازی می‌کردند. داد می‌زدند: Stail Stail (ایست! ایست!) و بی‌آنکه به شما مهلت دست‌بالا بردن بدهند تیراندازی می‌کردند. آی، آی، جناب سروان، مرا تا در خانه‌ام همراهی کن! چشمان سیاهش را می‌دیدم که در تاریکی می‌درخشیدند؛ گاهی روشن می‌شدند و گاه در سایه‌های ولرم شب خاموش می‌شدند. در جلوما، مردم دسته‌دسته، در سکوت مطلق، از لای صلیبهای گورستان می‌آمدند و به پناهگاهی که در وسط گورستان کنده شده بود پناه می‌بردند. پناهگاه شبیه به یک گور بسیار قدیمی بود و سنگ قبرها به مثابه سفالهای عظیمی بام آن را تشکیل می‌دادند. به درون آن خاک مرطوب بانردبان چوبی کوچک و بسیار قایمی پایین می‌رفتند تا به اتاق گورمانندی که در پای دیوارهای آن چند تانیمکت گذاشته بودند. این سایه‌های انسانی، از زن و مرد و بچه، همه نیم لخت، مانند اشباح مرده‌ای که دوزخ تاریک خود را باز پس می‌گرفتند در سکوت محض به زیر زمین فرو می‌رفتند. اکنون من همه‌شان را می‌شناختم، چون همه همان آدمهایی بودند که هر شب از جلوم ردمی شدند تا به پناهگاه زیرزمینی بروند. از جمله این اشخاص صاحب مغازه واکسی بود که روبه‌روی

خانه من واقع شده بود، دو پیرمرد کوتاه قد که من هر روز می دیدمشان روی پایه مجسمه «اتحاد»، بین هتل «جاکی کلاب» و خیابان «فونداتیا»، می نشستند، درشکه چیهایی که درشکه خانه شان پشت دیوار گورستان واقع بود، روزنامه فروش گوشه خیابان «فونداتیا»، دلال آشنای من با زنش و پنج بچه اش، و توتون فروش بغل بسته خانه.

وقتی اینها از جلو من رد می شدند می گفتند: buna Seara (شب به شب به خیر) جناب سروان، ومن جواب می دادم: buna Seara (شب به خیر). ماریورا نمی خواست وارد پناهگاه زیرزمینی شود؛ می خواست به خانه اش برگردد. او می ترسید، و به همین جهت می خواست برگردد به خانه اش. شبهای دیگر روی يك نیمکت مبلی در تالار کافه رستوران کرسو می خوابید، اما امشب پیله کرده بود که به خانه اش برگردد. سرتا پا می لرزد و می خواست برود به خانه اش.

به او گفتم: ماریورا، به ما تیراندازی خواهند کرد.

گفت: Nu, nu (نه، نه) سربازها نمی توانند به روی يك افسر تیراندازی کنند.

– ای ماریورا، از کجا بفهمند که من افسرم؟ هوا تاریک است و به ما تیراندازی خواهند کرد.

ماریورا گفت: Nu, nu (نه، نه) سربازان رومانیایی به يك افسر ایتالیایی تیراندازی نخواهند کرد. می ترسند. حتی خود سرهنگ لوپو از يك افسر ایتالیایی می ترسد.

هر دو چسبیده به هم از پای دیوارها و در آن باران و لرم راه افتاده ایم. پستان ماریورا آهسته و باتپش خفیف يك دختر بچه روی بازوی من می تپد. از میان اشباح خانه های ویران به طرف خیابان «کارخانجات» فرود می آییم. از کلبه های چوبی یا حصیری یا کاه گلی صدای خنده و گریه بچه ها و صدای خشن و فاتحانه گرامافون بلند است. در آن سوی ایستگاه راه آهن، آن پاپینها، صدای خشک تیرهای تفنگ سینه شب را می شکافند. از درون گرامافونی که روی پایه پنجره ای گذاشته اند صدایی خشک و محزون می خواند:

Voi, voi, mandrelor, Voi...

ما گاه گاه پشت تنه درختی، در پس دیوار محوطه باغی، پنهان می شویم

ونفسمان را در سینه حبس می کنیم تا صدای های يك گشتی دوردست خاموش شود. ماریورا می گوید: اینها! خانه من آنجا است! هیکل ساختمان عظیم اداره برق که از آجر قرمز است در برابر ما قد برافراشته است و سه برج سیلو شباهت دارد. روی خطوط آهن در ایستگاه راه آهن، لکوموتیوها سوت های دردناکی می کشند.

ماریورا می گوید: Nu, nu (نه، نه!) جناب سروان، نکن! نکن! اما من او را در بازوان خود می فشارم و موهای مجعد و ابروان زیر و انبوه و دهان کوچک و لب های نازک او را نوازش می کنم.

ماریورا دو دستش را روی سینه من فشار می دهد تا مرا پس بزند و در آن حال باز می گوید: Nu, nul (نه، نه) جناب سروان، نکن! نکن! ناگهان طوفان مانند مین بر فراز بامهای شهر می ترکد. پاره های ابر سیاه، تکه های درخت، خانه، خیابان، انسان و اسب به هوا می برند و در گردباد می چرخند. سیلی از خون ولرم از ابرهایی که برت های قرمز و سبز و آبی شکمشان را دریده اند فواره می زند. سربازان رومانیایی گروه گروه می گذرند و داد می زنند: parasciutist!, parasciutist! (چتر باز! چتر باز!) و همچنان که می دوند تفنگهایشان را در هوا تکان می دهند و آتش می کنند. مهمه ای درهم وضعیف از این شهر هست در زیر وزوهای بلند و دوردست بمب افکنهای روسی بلند است.

به نرده دورخانه ماریورا تکیه می دهیم. در این دم، دو سرباز که به حال دو از انتهای کوچه سرازیر شده اند، بی آنکه توقف کنند به روی ما تیراندازی می کنند. ما صدای برخورد گلوله ها را به نرده با کمال وضوح می شنویم. يك بوته بلند آفتابگردان گردنش را از پایه های نوك تیز دور معوطه نیز بالاتر کشیده، سربزه زیر انداخته و با آن چشم گرد و بیحال و آن مژه های زرد و درازش، که تانیمه روی پلکهای درشت و سیاهش فرو افتاده است، به هیولای افسانه ای می ماند. من ماریورا را در بازوان خود می فشارم و ماریورا خود را رها می کند و کمی به عقب خم می شود و چشم به آسمان می دوزد. ناگاه با صدای خفیفی می گوید: اوه! Ce frumos, Ce frumos (چه قشنگ است! چه قشنگ است!) من نیز سربالا می گیرم و فریادی از حیرت از دهانم بیرون می آید. در آن بالا مردانی می بینیم که بر بام توفان راه می روند... گویا چتر بازان روس هستند...

.....

ماریورا در چوبی نرده باغ را به جلو زور می دهد و می گوید:

— La revedere (خداحافظ) جناب سروان!

خانه ماریورا کلبه چوبی محقری است يك طبقه که بام آن از سفال قرمز است. پنجره های خانه بسته است و حتی يك باریکه نور هم از لای پنجره های آن بیرون نمی زند.

از درون خانه صدای زنی بلند می شود که داد می زند: ماریورا!

ماریورا خطاب به من می گوید: آی، آی، آی La revedere (خداحافظ)

جناب سروان!

همچنان که او را به سینه می فشارم می گویم: La revedere (خداحافظ)

ماریورا.

ماریورا خود را در لای بازوان من رها کرده بود و در آسمان به شیار نورانی گلوله های رسام که بر شیشه سیاه شب خط می کشیدند نگاه می کرد. گفتمی گردنبند های مرجان دور گردن زنان ناپیدا یا گلهای ترسیم شده بر پارچه مخمل سیاه یا ماهیهای شفاف لرزان در دریای شبانه بودند. سپس آسمان کم کم خاموش شد، باران ناگهان بند آمد و ماه از لای پارگی ابرها ظاهر گردید. گفتمی منظره ای بود که «شاگال» نقاشی کرده بود. آسمان یهودایی شاگال که مسکون از فرشتگان یهودی، از ابرهای یهودی، از سگها و اسبهای یهودی بود بر فراز شهر تاب می خورد. ویلن زن های یهودی بر بام خانه ها نشسته یا در آسمانی رنگ پریده درست بر بالای کوچه هایی که نعش پیر مردان یهودی در پیاده روهای آنها، بین شمعهای افروخته به آیین مذهبی افتاده بود، در سیران بودند. عاشقان یهودی زوج زوج بین زمین و آسمان و در کنار ابری سبز رنگ بسان چمن دراز کشیده بودند. و در زیر آسمان یهودی شاگال، در این منظره شاگال که با نور ماه گرد و شفافی روشن است، از محله «نیکولینا» و محلات دیگر شهر مهمه ای نامفهوم و صدای پت پت مسلسلها و غرش خفه انفجار نارنجکها بر می خاست.

ماریورا در حالی که نفسش را در سینه حبس کرده بود می گفت:

— آی، آی، آی! دارند یهودی ها را می کشند!

هممه از مرکز شهر و از محلات بالا، نزدیک میدان «اونیری» و کلیسا می آمد. از روی آن هممه نامفهوم که گفتمی از کسانی بود که در کوچه ها می دویدند، کلماتی به زبان آلمانی، با صدایی زمخت و ترسناک و فریاد «ایست! ایست!» ژاندارمها و سربازهای رومانیایی به گوش می رسید.

ناگهان صدای صفیر گلوله‌ای به گوشمان خورد. از ته کوچه داد و فریاد و سروصدای فوق‌العاده‌ای از آلمانیها و رومانیاییها و یهودیها برخاست. جمعیتی در حال فرار از مقابل ما گذشتند. اینها زنان و مردان و کودکانی بودند که يك دسته ژاندارم دوان دوان دنبالشان کرده و به گلوله‌شان بسته بودند. پشت سر آنها سربازی لرزان و هراسان و با صورتی خون‌آلود می‌آمد و داد می‌زد: Parasciutist! Parasciutist! (چتر باز! چتر باز!) و تفنگش را هم رو به آسمان نشانه می‌رفت. در چند قدمی ما با زانو زمین خورد، سرش به نرده اصابت کرد و در زیر باران کند چتر بازان شوروی که آویخته به چترهای بزرگ و سفید خود يك يك از آسمان فرود می‌آمدند و سبك ها بر بام خانه‌ها می‌نهادند به رو در افتاد.

ماریورا داد می‌زد: آی، آی، آی!

من از زمین بلندش کردم، به دو از باغ گذشتم و با آرنجم در خانه او را به جلو زور دادم. سپس، آهسته او را از روی بازوانم آنقدر لغزاندم تا پایش به زمین رسید. آن وقت گفتم:

La revedere (خداحافظ) ماریورا!

و او که به سینه‌ام آویخته بود داد می‌زد: Nu, nu! (نه، نه) جناب

سروان، نه، نه!

و چون بازخواستم او را بگذارم و برگردم با خشم تمام دندان در دست من فرو برد و مثل سگ کتک خورده شروع به نالیدن کرد.

آهسته گفتم: آه، ماریورا! و ضمن اینکه لبم توی موهایش بود با آن دستم که آزاد بود به صورتش می‌زدم تا دستم را ول کند، و با دولبم گوشش را لمس کردم، آهسته به درون خانه تارک هلس دادم، در را بستم، از حیاط باغ گذشتم و در کوچه خلوت از آنجا دور شدم. گاه گاه سر بر می‌گرداندم تا به نرده و آفتاب‌گردانی که از پایه‌های نولکتیز دور محوطه بلندتر شده بود و به خانه با بام سفالی قرمزش نگاه کنم.

وقتی به بالای بلندی رسیدم باز برگشتم و نگاه کردم. شهر طعمه شعله‌های آتش شده بود. ابرهای انبوهی از دود روی محلات پست شهر و در طول ساحل رودخانه سایه انداخته بود. در اطراف بناهای مشتعل، خانه‌ها و درختها با وضوح کامل درشت‌تر از اندازه طبیعی و همچون در يك عکس بزرگ شده به چشم می‌خوردند. من ترکها و درزهای اندود دیوارها و نیز شاخه‌ها و برگهای درختان را تشخیص می‌دادم. صحنه آن حالتی از مرگ را

که نمی‌توانم توصیف کنم، و در عین حال آن وضوح فوق‌العاده را که عیناً عکس بزرگ شده دارد، دارا بود. و اگر آن مهمه گنگ که از هر سو بلند بود، وزوزه دردآلود آژیرهای هوایی و سوت مستند لکوموتیوها و هت‌هت مرتب مسلسلها به این رؤیای وحشتناک حالتی زنده و حقیقی نداده بود من می‌پنداشتم با سناریوی سرد و شبیح مانندی مواجهم که از آن عکس گرفته‌اند. در اطراف خود، در طول کوچه‌های پرپیچ‌وخمی که به سمت مرکز شهر بالا می‌روند، بانگ عوعوی یاس‌آلود، صدای بهم‌خوردن درها، صدای شکستن شیشه‌ها و ظرفها، زوزه‌های خفه، و فریادهای توأم باناله و استغاثه می‌شنیدم: صدای فریاد بچه‌ها که ماما! ماما! می‌گفتند و التماسهای جگرخراش نه‌انه‌انه! و گاه از پشت‌نرده‌ای، در ته باغی، از درون خانه‌ای، از لای پنجره‌های نیم بسته‌ای، برقی به‌چشم می‌خورد و صدای خشک اسلحه و سوت گلوله‌ای توأم با فریادهای وحشتناک و گوشخراش آلمانیها به گوش می‌آمد. در میدان «اونیری» يك دسته سرباز اس.اس. نزدیک مجسمه شاهزاده «کوزاودا» زانو زده بودند و با مسلسل سبک به سمت میدان کوچکی که مجسمه شاهزاده «کیکا» با لباس ملداوی و شل گشاد و شبکلاه پشمی برپا است تیراندازی می‌کردند. در روشنایی آتش‌سوزیها، جمعیتی سیاه و جنبان، که بیشتر زن بودند و در پای مجسمه درهم‌چپیده بودند، دیده می‌شدند. گاه گاه یکی از ایشان برمی‌خاست، در میدان به‌هرسو می‌دوید و آخر با گلوله اس.اس.ها بر زمین می‌افتاد. دسته‌های بزرگی از یهودیان در کوچه‌های گریختند و سربازان و غیرنظامیانی که از خشم حال جنون پیدا کرده بودند مسلح به چاقو و میله آهنی به دنبالشان می‌دویدند. ژاندارمها گروه‌گروه راه افتاده بودند و به ضرب قنداق تفنگ در خانه‌ها را می‌شکستند: ناگهان پنجره‌ها چهار طاق باز می‌شد و زنان یکتا پیراهن و با گیسوان ژولیده ظاهر می‌شدند، بازوان خود را به آسمان بلند می‌کردند و فریاد می‌زدند؛ بعضیها خودشان را از پنجره به‌زیر می‌انداختند و با صدای نرمی باصورت به‌روی آسفالت پیاده‌رو می‌افتادند. از هواکشیهای کوچک و باز هم‌طراز باکوچه، سربازان نارنجک‌هایی در سردابها که بسیاری از مردم بیهوده در آنها پناه بسته بودند، می‌انداختند. بعضی از سربازها چهار دست و پا می‌شدند تا اثر انفجار نارنجک را در داخل سرداب تماشا کنند و آنگاه برمی‌گشتند تا با رفتاشان قاه‌قاه بخندند. آنجا که کشتار شدیدتر بود

با درخون می‌لغزید. درهمه‌جا هنگامهٔ بیرحمانه و توأم باشادی بهودی کشی خیابانها و میدانها را از صدای انفجار و شیون و ناله و زوزه‌های وحشتناک و خنده‌های ظالمانه پر کرده بود.

وقتی که من بالاخره از کوچهٔ سبز و باصفای پشت دیوار گورستان کهنه و متروک به کنسولگری ایتالیا رسیدم سارتوری^۱ کنسول ایتالیا، بر آستانهٔ در کنسولگری روی صندلی نشسته بود و سیگاری دود می‌کرد. خسته و پکر به نظر می‌رسید. باخونسردی و آرامشی که خاص مردم ناپل است سیگار می‌کشید. اما من مردم ناپل را می‌شناسم و می‌دانم که او در باطن ناراحت بود و خودش را می‌خورد. از درون کنسولگری صدای گریه‌های خفه‌ای می‌آمد. سارتوری گفت: همین يك دردسرمان کم بود! من تا به حال ده‌تایی از این بیچاره‌های بخت برگشته را نجات داده‌ام. بعضی‌هاشان زخمی شده‌اند. شما، مالاپارته، ممکن است به‌من کمک کنید؟ من اصولاً پرستار بسدی هستم.

وارد اتاقهای کنسولگری شدم. چند زن و چند پیرمرد ریشو و پنج‌شش پسر بچه و سه جوان که به نظر من دانشجو آمدند روی نیمکت‌های مبلی افتاده یا روی زمین نشسته بودند (دختر بچهٔ کوچکی زیر میز کار سارتوری پنهان شده بود). زنی را دیدم که پیشانیش را با يك ضربت قنداق تفنگ شکافته بودند و دانشجویی که يك گلوله شانهاش را مجروح کرده بود می‌نالید. من دادم قدری آب گرم کردند و با کمک سارتوری شروع به شستن زخمها کردم و سپس با باندهایی که از ملافدها می‌بریدم زخمها را پانسمان کردم. سارتوری می‌گفت: «چه دردسری! فقط همینمان مانده بود! آن هم امشب که سر من کمی درد می‌کند»

در آن حال که من زخم پیشانی زن مجروح را پانسمان می‌کردم او رو به طرف سارتوری گرداند و از وی به پاس اینکه جانش را نجات داده بود به زبان فرانسه تشکر کرد؛ ضمناً به سارتوری هم «جناب‌مارکی» خطاب کرد. سارتوری با اوقات تلخی به او نگاه کرد و گفت:

— چرا به من «جناب‌مارکی» خطاب می‌کنید؟ من آقای سارتوری هستم. من از این مرد چاق خونسرد که آن شب از قبول يك عنوان اشرافی که خود را لایق آن نمی‌دانست امتناع می‌کرد، و حال آنکه بدش نمی‌آمد چنین

عنوانی داشته باشد، خوشم آمد. ناپلیها در لحظات خطر می‌توانند متحمل بزرگترین فداکاریها بشوند. من برای اینکه فداکاری او را جبران کرده باشم گفتم:

- مارکی عزیزم، ممکن است باند دیگری به من بدهید؟

هر دو دم در نشستیم، سارتوری روی صندلی و من روی پله. باغی که عمارت کنسولگری در وسط آن واقع شده هر از درختان انبوه اقیانوس و کاج است. پرندگان که از روشنایی آتش‌سوزیها بیدار شده بودند بیصدا در لای شاخ و برگها وول می‌خوردند و پروبال می‌زدند. سارتوری سر به سوی درختان بالا گرفت و گفت: طفلك پرنده‌ها می‌ترسند و آواز نمی‌خوانند!

سپس با اشاره دست لکه تارری را که روی دیوار عمارت، بسیار نزدیک به در، وجود داشت نشانم داد و به گفته افزود:

- به این دیوار نگاه کنید. روی آن يك لکه خون است. یکی از همین بیچاره‌ها به داخل کنسولگری پناه آورده بود. ژاندارمها داخل شده و او را در پای همین دیوار آنقدر با قنداق تفنگ زدند که نیمه‌جان شد. پس از آن او را بردند. او صاحب همین عمارت است و آدم بسیار نازنینی است.

سیگار دیگری روشن کرد و آهسته سر بر گرداند تا نگاه کند. باز گفت:
- من تنها بودم. چه می‌توانستم بکنم؟ البته اعتراض کردم و گفتم که شرح این وحشیگریها را به موسولینی خواهم نوشت؛ ولی آنها به ریشم خندیدند.

گفتم: آنها به ریش موسولینی خندیده‌اند نه به ریش شما.

او با همان خونسردی عادی خود گفت:

- از من مکدر نشوید، مالاپارته. من از دست آنها عصبانی شدم، و

وقتی عصبانی بشوم...

به سیگار کشیدن ادامه داد.

- دیروز از سرهنگ لوپو يك جوخه سرباز برای حفاظت کنسولگری

خواسته بودم، و او به من جواب داد که احتیاجی به این کار نیست.

گفتم: خدا را شکر کنید که نداد! چه بهتر که آدم با سربازهای سرهنگ

لوپو سروکار نداشته باشد. سرهنگ لوپو آدمکش است.

گفت: بلی، او آدمکش است و حیف که مرد به این زیبایی چنین است!

من زدم زیر خنده و سرم را هم برگرداندم تا سارتوری خنده مرا نبیند.

در این دم از طرف کوچه صدای فریادهای پأس‌آمیز و صدای چندتیرتپا به

و پس از آن صدای ضربات وحشتناک و غیر قابل تحمل کوبیدن قنداق تفنگها بر کله‌ها به گوش ما رسید.

سارتوری گفت: راستی راستی که دیگر دارند کفر مرا درمی‌آورند! آنگاه با همان خونسردی ظاهری خاص مردم ناپل بلندشد، به آرامی از معوطه باغ گذشت، در پرچین باغ را گشود و خطاب به مردم گفت: بیایید اینجا! بیایید اینجا! من هم داخل کوچه شدم و گروهی از آن بیچارگان بهت‌زده از وحشت را به داخل باغ هل دادم. یکی از ژاندارمها چنگ انداخت و بازوی مرا گرفت. من با هرچه زور در بدن داشتم لگد محکمی به شکم زدم. سارتوری با خونسردی تمام گفت: حق با شما بود. این وحشی مستحق این لگد بود.

وحتماً خیلی عصبانی بود که چنین لفظ رکیکی بر زبانش جاری شد؛ چون «وحشی» در نظر سارتوری لفظ رکیکی است.

هر دو در تمام مدت شب بیدار جلو در ماندیم و سیگار کشیدیم. گاه گاه به کوچه می‌رفتیم و آدمهای ژنده پوش سر تا پا خون‌آلودی را به داخل کنسولگری هل می‌دادیم. و به همین شیوه صد نفری را جمع کردیم. وقتی پس از فراغت از بانسماں چندتن زخمی باز به دم در بر گشتیم من به سارتوری گفتم:

– باید به این بیچاره‌ها چیزی برای خوردن یا نوشیدن داد.

او گفت: مقداری خواربار در کنسولگری داشتیم ولی ژاندارمهایی که کنسولگری را اشغال کردند همه را دزدیدند. باید صبور بود!

من به زبان ناپلی پرسیدم: *O vero?* راست است؟

سارتوری آهی کشید و گفت: *O vero* (راست است).

بسیار خوشحال بودم که در آن لحظات در نزد سارتوری بودم. در نزد این ناپلی خونسرد بلغمی مزاج که در درون خود از ترس و وحشت و ترحم می‌لرزید و مژه برهم نمی‌زد احساس امنیت می‌کردم.

به او گفتم: سارتوری، ما برای دفاع از تمدن با توحش می‌جنگیم.

سارتوری گفت: *O vero?* راستی؟

در جواب گفتم: *O vero* (راستی).

اکنون در آسمان عاری از ابر سپیده داشت می‌زد. دود متصاعد از آتش‌سوزیها بر بالای درختها و بامها در سیران بود. هوا کمی سرد بود. باز گفتم: سارتوری، وقتی موسولینی بفهمد که به کنسولگری ایتالیا

در یاسی تجاوز شده دست به اقدامات جنون آمیزی خواهد زد!
او گفت: مالاپارته، از من مکدر نشوید... موسولینی پارس می کند
ولی گاز نمی گیرد. حتماً وقتی بفهمد که من به این یهودیهای بیچاره پناه داده ام
بیرونم خواهد کرد.

— O vero? (راستی؟)

— O vero، به راستی، مالاپارته.

لحظه ای بعد، سارتوری بلند شد و از من خواهش کرد که بروم بخوابم.
گفت:

— شما خسته اید، مالاپارته. حال دیگر همه چیز تمام شد. آنها که مرده اند
مرده اند و دیگر کاری نمی شود کرد.

گفتم: من خسته نیستم سارتوری. شما بروید روی تخت خوابتان دراز
بکشید، من بیدار می مانم کشیک می کشم.

سارتوری باز روی صندلی خود نشست و گفت:

— خوشحال می شوم که شما بروید و لااقل يك ساعت استراحت کنید!
درحینی که از گورستان عبور می کردم، در روشنایی نیم بند، دوسرباز
رومانیایی را دیدم که روی گوری نشسته بودند. يك تکه نان در دستشان بود
و بیصدا می خوردند.

به من گفتند: سلام جناب سروان!

گفتم: سلام!

يك زن مرده بین دو قبر افتاده بود و سگی در پشت پرچین گورستان
گریه می کرد. من خودم را روی تخت خواب انداختم و چشمانم را هم گذاشتم.
احساس می کردم که تحقیر شده ام. از این پس دیگر همه چیز تمام شده بود: آنها
که مرده بودند مرده بسودند و دیگر کاری نمی شد کرد. فکر کردم که
da dracu! ای مرده شور این وضع را ببرد! وحشتناکتر از این چه که آدم
نتواند کاری بکند.

کم کم خوابم برد و از پنجره باز اتاق آسمان را می دیدم که سپیده دم
سفیدش کرده بود، آسمانی که جا به جا از انعکاس نور پریده رنگ آتش سوزیها
لیسیده شده بود. در وسط آسمان مردی را دیدم که گردش می کرد و با
بازوی کشیده اش چتر بزرگ سفیدی را نگاه داشته بود. داشت به زمین نگاه
می کرد.

مرد پرنده با اشاره سروبا لبخندی مهر آمیز به من گفت: خوش بخوابید!

ومن جواب دادم: متشکرم. امیدوارم شما هم خوش بگردید!

بعد از دو ساعت از خواب بیدار شدم. صبح صافی بود. هوا که از توفان شبانه شسته و خنک بود روی اشیاء مثل مثل رنگ و روغن براقی می درخشید. رفتم جلو پنجره و از آنجا به خیابان «لاپوس نینو» نگاه کردم. خیابان پر بود از اشباح انسانی با سرو وضع نامرتب. پیاده‌روها پر از مرده‌هایی بود که روی هم انباشته بودند. چند صد نعشی هم در وسط گورستان روی هم توده شده بود. سگها دسته دسته مرده‌ها را بو می کردند و همه حالت ترسیده و تحقیر شده سگی را داشتند که در جای شلوغی به دنبال صاحبش بگردد. همه سرشار از حس احترام و ترحم نسبت به مرده‌ها بودند و در بین آن جسدهای بدبخت چنان‌ها برمی داشتند که انگار می ترسیدند آن صورتهای خون‌آلود و آن دستهای منقبض را لگد کنند. گروههایی از یهودیان، زیر نظر ژاندارمها و سربازهای مسلسل به دست مرده‌ها را از وسط خیابان برمی چیدند و در پای دیوارها روی هم می انباشتند تا مانع عبور و مرور اتومبیلها نشوند. کامیونهای آلمانی و رومانیایی با بار نعش می گذشتند. بچه مرده‌ای در پیاده‌رو، بغل مغازه واکسی نشسته، هشت پدیدوار تکیه داده و سرش روی شانه افتاده بود.

پس کشیدم، پنجره را بستم، روی تخت خوابم نشستم و آهسته آهسته شروع به لباس پوشیدن کردم. گاه‌گاه مجبور می شدم به پشت دراز بکشم تا حالت استفراغی را که به من دست می داد خنثی کنم. ناگاه به نظر آمد که صدای شاد خنده‌ها و خطاب و جوابهای پر از نشاط به گوشم می خورد. دندان روی جگر گذاشتم و باز دم پنجره رفتم. خیابان پر از آدم بود. گروه گروه سرباز و ژاندارم و مرد و زن غیر نظامی و دسته دسته کولی با موهای بلند حلقه‌ای که بین خودشان باهم دعوا می کردند و همه شادی راه انداخته بودند به لخت کردن نعشها مشغول بودند. نعشها را بلند می کردند، برمی گردانند، این رو و آن رو می کردند تا کت و شلوار و زیرشلواری شان را از تنشان در بیاورند، و پاهایشان را روی شکم آنها فشار می دادند تا کفشها را از پاهایشان بکشند. یکی به حال دو می رسید تا از قسمت عقب نماند و یکی با بغل پر به دو درمی رفت تا غنیمتش را در ببرد. برو و بیایی بود توأم با همه شادی که در عین حال هم کار بود و هم بازار، هم فال بود و هم تماشا، هم جشن بود و هم شادی. مرده‌های لخت شده بر زمین رها شده بودند و

وضع دلخراش و زنده‌ای داشتند.

پله‌ها را چهار تا یکی پایین آمدم، به‌حال دو از گورستان عبور کردم، از روی گورها می‌پریدم تا نعشها را که جابجا بخش و پلا ریخته بود لگد نکنم، و دم در گورستان به یک دسته ژاندارم برخوردیم که داشتند عده‌ای از مرده‌ها را لخت می‌کردند. نهیب‌زنان برایشان تاختم، با فشارمشت و دست و بازو پشیمان زدم و گفتم:

- ای کثافت‌های تن‌لش! بروید گم شوید، حرامزاده‌های کثیف!

یکی از ایشان با تعجب بسیار به من نگاه کرد، سپس از توده لباسهایی که روی هم خرمن شده بسود دو سه دست لباس کامل و دوسه جفت کفش برداشت، به طرف من دراز کرد و گفت:

- مکدر نشوید، جناب سروان. به‌همه قسمت می‌رسد!

لیکن در همین دم کالسکه شاهزاده خانم «استوردزا» با سر و صدای شور آفرینی از گوشه میدان «اونیری» پیداشد و به طرف خیابان «لاپوس‌نینو» بالا رفت. گریگوری خواجه در آن بالاپوش سبزش با شکوه تمام برصندلی خود نشسته بود و شلاقش را روی سر اسبان سفید و زیبایی ملداوی، که با سرافراشته و باتکان دادن یال بلندشان پورتمه می‌رفتند، تاب می‌داد. شاهزاده خانم که با فیس و افاده روی نازبالشهای بلند و پهن نشسته بود هوا را نگاه می‌کرد و چتر آفتابی خود را که از ابریشم قرمز مزین به حاشیه تورگیپور بود در دست راستش گرفته بود. شاهزاده استوردزا نیز مغرور و سربه‌هوا در کنار شاهزاده خانم نشسته بود. شاهزاده سرتا پا سفید پوشیده بود، کلاه مخملی خاکستری رنگ لبه بلندی بر سر داشت که بر پیشانی‌اش سایه انداخته بود و کتاب کوچکی را که جلد آن از چرم قرمز بود در دست چپ خود می‌فشرده.

آنها که نعشها را لخت می‌کردند دست از کار شادی بخش خود برداشتند، به شاهزاده خانم سلام کردند و در برابر او سر به تعظیم فرود آوردند. شاهزاده خانم استوردزا که سرتا پا آبی پوشیده و کلاه لبه پهن حصیری ایتالیایی خود را کج روی گوش گذاشته بود صورتش را به چپ و راست می‌گردانید و با حرکت خشک سر جواب سلام و تعظیمها را می‌داد. شاهزاده نیز کلاه مخملی خاکستری خود را با یک حرکت کوچک دست از سر برمی‌داشت، لبخندی می‌زد و آهسته سر فرود می‌آورد. کالسکه با همه و سروصدای شاد خود از میان توده نعشهای لخت و دو صف آدمهایی که با فروتنی بنده.

واری سرخم کرده بودند و غنیمت بیشرمانه خود را در بغل می‌فشرده و گذر کرد. اسبهای زیبا و سفید ملداوی که شلاق خواجه گریگوری متفرعن بالای سرشان در اهتزاز بود کالسکه را به تاخت بردند.

فرانک پاهایش را به طرف بخاری دراز کرد، خنده ملیحی سر داد و به لحنی طنزآلود پرسید:

- خوب، بالاخره آن شب در باسی چند نفر یهودی کشته شدند؟
بقیه هم خوش خوش می‌خندیدند و با حالتی حاکی از دلسوزی به من نگاه می‌کردند. آتش در بخاری پت پت می‌کرد و برف یخزده با انگشتان سفید خود به شیشه‌های پنجره‌های کوبید. گاه‌گاه باد شدیدی، از آن بادهای بسیار سرد شمال، می‌وزید. بوران در خرابه‌های وصل به هتل «انگلستان» زوزه می‌کشید و خرده‌هخ به میدان وسیع ساکس می‌پاشید. من از جا برخاسته بودم تا به یکی از پنجره‌ها نزدیک شوم، و از پشت شیشه‌های مه گرفته به میدان که از نور ماه روشن بود نگاه می‌کردم. سایه‌های محو سربازان بود که بر پیاده‌رو هتل «اروپائیسکی» می‌رفتند و می‌آمدند. در آن پاینها، آنجا که بیست سال پیش کلیسای ارتدوکسی ورشو برپا بود و لهستانیها خود به پیروی از غیبگویی گنگ یک کشیش جلمبر آن را خراب کرده‌اند اکنون برف کفن سفید خود را گسترده بود. من نیز رو به سمت فرانک برگرداندم و خوش خوش شروع به خندیدن کردم و در جواب سؤال او گفتم:

- در اعلامیه رسمی رئیس دولت رومانی، «میهای آنتونسکو»، آمده بود که پانصد نفر کشته شدند ولی رقم واقعی اعلام شده از طرف سرهنگ لوپو

۱- کریکت (Cricket) یک بازی مخصوص انگلیسی است که با گوی و چوگان مخصوصی انجام می‌گیرد و با گوی بازی مافرق دارد. م.

هفت هزار نفر یهودی است.

فرانک گفت: رقم قابل ستایشی است ولسی طرز عمل شرافتمندانه نیست. اینطور که عمل نمی کنند.

فیشر فرماندار ورشونیز سری به علامت عدم تأیید تکان داد و گفت: - نه، این نحوه عمل درست نیست.

و شتر فرماندار کراکوفی که یکی از قاتلان دولفوس^۱ است به لحنی که معلوم بود می خواهد تنفر خود را نشان بدهد گفت: این شیوه کار یک ملت بی تمدن است.

فرانک با تحقیر گفت: ملت رومانی ملت متمدنی نیست.

فیشر با تکان دادن سر گفت: ja, es hat keine Kultur (بلسی آن ملت فرهنگ ندارد).

فرانک گفت: هر چند قلب من به اندازه قلب شما رقیق نیست ولسی احساسات شما را درک می کنم و در ابراز تنفر نسبت به کشتار یاسی با شما شریکم. من به عنوان یک انسان، یک آلمانی، و به عنوان فرماندار کل لهستان Pogrom یعنی جهودکشی را محکوم می کنم.

من سری فرود آوردم و به انگلیسی گفتم: Very kind of you! (خیلی لطف می فرمایید!)

فرانک نگاهی که صادقانه از خشم و ناراحتی او حکایت می کرد به اطراف انداخت و باز گفت:

- آلمان کشوری است با تمدنی والاتر، و از بعضی روشهای وحشیانه نفرت دارد!

همه مهمانان یکصدا گفتند: Natürlich! (طبعاً همین طور است!) و شتر گفت: آلمان یک رسالت بزرگ تمدن پراکنی در شرق دارد که باید انجام بدهد.

فرانک گفت: اصلاً واژه «پوگروم» (جهودکشی) آلمانی نیست.

لبخندی زد و گفت: پس لابد یک واژه یهودی است!

فرانک گفت: نمی دانم واژه یهودی است یا نیست، اینقدر می دانم که هرگز در قاموس آلمانی وارد نبوده است و نخواهد شد.

و شتر گفت: «پوگروم» از خصوصیات نژاد اسلاو است.

فرانك گفت: ما آلمانیها در هر کاری از اسلوب و خرد پیروی می‌کنیم، نه از غریزه حیوانی. ما در هر کاری با اسلوب علمی عمل می‌کنیم. وقتی امری ضرورت داشته باشد - البته صرفاً در موردی که بهراستی لازم باشد و ما مجبور شویم - در انجام دادن آن امر از شیوه‌های فن جراحی پیروی می‌کنیم و هرگز از روش قصاب تقلید نمی‌نماییم.

فرانك در ضمن صحبت، هر کلامه‌ای را با مکت و بسیار شمرده ادا می‌کرد، و در ضمن، به من هم به دقت خیره می‌شد، انگار می‌خواست کلماتی را که ادا می‌کرد روی پیشانی من حک کند.

سپس ادامه داد: آیا شما هرگز در کوچه‌ها و خیابانهای آلمان دیده‌اید که یهودیان را قتل عام کنند؟ البته که ندیده‌اید. مگر نه؟ فوقش چند فقره تظاهرات دانشجویی یا چند داد و بیداد معصومانه از بچه‌های ولگرد دیده باشید. با این همه، خواهید دید که تاچندی دیگر حتی يك یهودی برای نمونه در تمام آلمان باقی نخواهد ماند.

فیشر گفت: این مسئله به اسلوب و سازمان بستگی دارد.

فرانك گفت: کشتن یهودیان در سبک و اسلوب آلمانی نیست. این يك کار احمقانه است که بجز اتلاف وقت و نیرو نامی ندارد. ما ایشان را به لهستان می‌بریم و در اقامتگاههای اجباری نگاه می‌داریم. آنجا آزادند هر کاری دلشان خواست بکنند. در اقامتگاههای شهرهای لهستان یهودیان طوری زندگی می‌کنند که انگار در يك جمهوری آزاد بسر می‌برند. من جام شرابی را که بانوفیشر با لطف خاصی پر کرده و به دستم داده بود بلند کردم و شعار دادم:

- زنده باد جمهوری آزاد اقامتگاههای اجباری لهستان!

سرم اندك می‌چرخید و احساس خوشی مطبوعی می‌کردم. بقیه همه جام شامپانی خود را برداشتند، زنده‌بادی گفتند و نوشیدند و خنده‌کنان به من نگاه کردند.

فرانك دستش را خودمانی و با صمیمیت خاصی روی شانه من گذاشت و ادامه داد:

- Mein lieber Malaparte (مالاپارته عزیزم)، ملت آلمان

قربانی تهمتهای زشت و ناروایی شده است. ما ملت آدم‌کشی نیستیم، و امیدوارم شما وقتی به ایتالیا برگشتید آنچه را در لهستان دیده‌اید برای هموطنان خود تعریف کنید. وظیفه شما به عنوان يك انسان با شرف و بیطرف

این است که حقایق را بگویید. بسیار خوب، شما با کمک آرامش وجدان می‌توانید بگویید که آلمانیها در لهستان يك خانواده بزرگ و صلحجو و ساعی تشکیل داده‌اند. لطفاً هم‌اکنون به اطراف خود بنگرید و ببینید که در يك خانه پاك و ساده و شریف آلمانی هستید. لهستان نیز درست همین‌طور است، یعنی يك خانه شرافتمند آلمانی است. نگاه کنید دیگر!.. ضمن گفتن این کلمات با اشاره دستش صحنه اطراف را نشان می‌داد.

من برگشتم و نگاه کردم. بانو فیشر از کشو قفسه يك جعبه مقوایی بیرون کشیده و از جعبه يك گلوله بزرگ نخ و دو میل کاموایی و جورابی را که تازه دست گرفته بود با چند کلاف کاموا در آورد. آهسته در برابر بانو بریگیته فرانک سر خم کرد، گویی از او اجازه می‌گرفت که مشغول شود؛ سپس عینکمی دوره آهنی به چشم زد و آرام آرام شروع به بافتن کرد. بانو بریگیته فرانک هم يك کلاف نخ را به دور میچ بانو و شتر انداخته بود و داشت نخ را بازمی‌کرد و با ظرافتی توأم با سبکی و سرعت تبدیل به گلوله می‌نمود. بانو و شتر رو به روی او نشسته، زانوان خود را به هم فشرده، بالاتنه‌اش را راست نگاه داشته و بازوانش را هم‌تراز با سینه‌اش خم کرده بود و با حرکت ملایم مچهای خود به باز شدن روان نخ کمک می‌کرد. این سه شخصیت مهربان و بشاش تابلوی زیبایی از يك خانواده اعیانی (بورژوازی) به وجود آورده بودند. فرانک فرماندار کل به این سه بانوی مهربان که به کار مشغول بودند نگاهی سرشار از محبت و غرور می‌کرد، و در آن هنگام کاپت و امیل گاسنر كيك نیمه شب را می‌بردند و قهوه در فنجانهای بزرگ چینی می‌ریختند.

علاوه بر آن نشئه خفیفی که شراب به من بخشیده بود، این صحنه اعیانی با رنگ و بوی آلمانی اصیل شهرستانی نیز احساس ناراحتی خاصی در روح من به وجود می‌آورد (صدای برخورد میله‌های کاموایی بهم، پت پت آتش در بخاری، صدای دندانهایی که آهسته آهسته كيك را گاز می‌زدند، صدای بهم خوردن فنجانهای چینی). دست فرانک که روی شانه من بود با آنکه سنگینی نداشت روح مرا آزار می‌داد. احساساتی را که فرانک در من برمی‌انگیخت کم‌کم تشخیص می‌دادم و به نظر می‌آوردم، ضمن اینکه می‌کوشیدم در مغز خود علت و انگیزه و معنی هر يك از حرفها، هر يك از حرکتها و هر يك از کارهای او را روشن نمایم و برای خود تشریح کنم و با معلوماتی که طی روزهای گذشته راجع به او گرد آورده بودم يك تصویر معنوی از او بسازم. و مطمئن بودم که با آدمی مثل او امکان نداشت بتوانم با قضاوتی شتابزده و سرسری

به خوبی از عهده برآیم.

آن ناراحتی که من همیشه در حضور او احساس می‌کردم به‌طور قطع از مرموز بودن فوق‌العاده سرشت ازناشی می‌شد، چه، سرشت فرانک معجون عجیبی بود از هوش و ذکاوت بیرحمانه و حيله‌گری و ابتذال و وقاحت خشونت آمیز و حساسیت تلخ‌نم شده. مسلماً در وجود او منطقه تاریک و عمیقی بود که من موفق به کشف آن نمی‌شدم، منطقه‌ای تاریک و دوزخی دست‌نایافتنی که از آنجا گاه‌گاه روشنایی دود گرفته و مه‌آلودی بالامی آمد و ناگهان صورت مرموز و چهره درونی نگران‌کننده و مسحورکننده او را روشن می‌ساخت. نظری که من از مدتها پیش درباره فرانک پیدا کرده بودم بدون شك منفی بود. به خصوصیات او آنقدر وارد شده بودم که از او نفرت داشته باشم. اما وجدانم به من اجازه نمی‌داد که در همان‌جای قضاوت خود توقف کنم و درباره او حکم قطعی بدهم. در همه آن چیزهایی که من از فرانک می‌دانستم و قسمتی از آنها از تجارب دیگران و قسمتی نیز از تجربه‌های شخصی خودم به دست آمده بود کم و کسری احساس می‌کردم، بی‌آنکه بتوانم بگویم چیست، کم و کسری که من حتی به ماهیت آن نیز وارد نبودم، لیکن انتظار داشتم که هر آن ناگهان بر ملا شود. امیدوار بودم يك وقت فرانک را با حرکتی، حرفی، عملی «بی‌اختیار» غافلگیر کنم که چهره واقعی یعنی همان سیمای مرموز او را به من نشان بدهد. آن حرکت، آن حرف، آن عمل «بی‌اختیار» به‌طور ناگهانی از آن منطقه تاریک و عمیق درون او بیرون می‌جست که من به حکم غریزه حس می‌کردم ریشه‌های هوش و ذکاوت بیرحمانه و حساسیت شاعرانه و تلطیف شده او در آن قرار دارد و تا بطون مرگبار و به عبارتی تا اعماق سرشت جنایتکار او دویده است.

فرانک در حالی که نگاه خود را بر تمامی آن صحنه خودمانی و صمیمی و خانوادگی اعیانی انداخته بود تکرار کرد: آری، وضع لهستان نیز چنین است، یعنی مثل يك خانواده شرافتمند آلمانی است.

من پرسیدم: چرا شما هم خودتان را به يك کار ظریف زنانه مشغول نمی‌کنید؟ چنین کاری به هیچ وجه به شخصیت شما به عنوان فرماندار کل لهستان لطمه نمی‌زند. گوستاو پنجم پادشاه سوئد شخصاً دوست دارد به کارهای زنانه بپردازد. مثلاً شبها که افراد خانواده و نزدیکانش به دورش جمعند پادشاه گلدوزی می‌کند.

بانوان با حالتی حاکی از تعجب و ناباوری که در عین حال خوششان

هم آمده بود داد زدند:

- ach so! (که اینطور!)

فرانک به خنده گفت: يك پادشاه بی مسئولیت گلدوزی نکند چه بکند؟ اگر گوستاو پنجم فرماندار کل لهستان بود خیال می کنید وقت گلدوزی پیدا می کرد؟

در جواب گفتم: بی هیچ شکی اگر فرماندار کل لهستان گلدوزی می کرد ملت لهستان بسیار خوشبخت تر می بود.

فرانک گفت: آه! آه! آه! این دیگر تعصب محض است! روز پیش می خواستید مرا قانع کنید که هیتلر زن است و امروز می خواهید مرا وادار کنید به اینکه وقت خود را صرف کارهای زنانه بکنم. راستی شما معتقدید که می شود لهستان را با میل کاموآبافی یا با سوزن گلدوزی اداره کرد؟ شما، آقای مالاپارته، خیلی بدجنس تشریف دارید (جمله اخیر را به زبان فرانسه گفت).

به او گفتم: به معنای خاصی شما نیز گلدوزی می کنید. کار سیاسی شما يك گلدوزی واقعی است.

فرانک به لحنی غرورآمیز گفت: من مثل پادشاه سوئد اوقات فراغت خود را به مشغولیهایی که زنان جوان خانه دار دارند صرف نمی کنم. من بر پارچه اروپای نو گلدوزی می کنم.

این را گفت و آهسته آهسته و با قدمهای شاهانه عرض تالار را طی کرد، دری را گشود و ناپدید شد.

.....
تا چند روز فرصت نشد نه فرانک فرماندار کل لهستان را ملاقات کنم و نه فیشر فرماندار ورشو را، چون هر دو با هیملر که تازه از برلن وارد شده بود مشغول بررسی وضع حساسی بودند که در لهستان بر اثر شکستهای اخیر آلمان در روسیه پیش آمده بود (نخستین روزهای فوریه ۱۹۴۲ بود. گزارشهای شخصی هیملر و فرانک آشکارا اسفانگیز و برضد یکدیگر بود)، چه، هیملر از «خودنمایی» و «ظرافت فکری» فرانک ابراز تنفر می کرد و فرانک هیملر را به «قساوتی متعصبانه» متهم می نمود. شایع بود که تغییرات عظیمی در صاحبمنصبان عالیرتبه ناسازی در لهستان داده خواهد شد. ظاهراً خود فرانک هم در خطر بود. لیکن وقتی هیملر ورشو را به عزم بازگشت به برلن ترك کرد چنین معلوم شد که فرانک بازی را برده است: آن تغییرات عظیم

محدود شده بود به اینکه یکی از بستگان هیمار به جای وشر فرماندار کراکووی شد و خود وشر به فرمانداری «لئوپلیس» منصوب گردید.

وشر به اتفاق گاسنر و بارون ولسگر به کراکووی برگشته و همسرش بانو وشر در ورشو مانده بود تا در آن چند روز که فرانک فرماندار کل لهستان در ورشو می ماند در مصاحبت بانو بریگیت فرانک باشد. و من به انتظار رفتن به جبهه اسمولنسک و با استفاده از حضور هیمار در لهستان (که گشتاهو برای مسئولیت سنگین حفظ جان او در آن روزها از وظیفه معمول جاسوسی خود بازمانده بود)، در ورشو مانده بودم تا نامه ها و بسته های خوراکی و پولهایی را که پناهندگان لهستانی ایتالیا به من سپرده و خواهش کرده بودند در ورشو به اقوام و خویشان و دوستانشان برسانم مخفیانه توزیع کنم. صرف رساندن مکاتبات محرمانه از یک کشوریگانه به افراد لهستانی، ولسو یک نامه تنها، مجازات اعدام داشت. بنابراین من می بایست منتهای احتیاط را به خرج بدهم تا از نظارت گشتاهو سالم بجهم و جان خودم و دیگری را به خطر نیندازم. لیکن به پاس احتیاط فوق العاده ای که خودم به خرج می دادم و با کمک گرانبهای یک افسر آلمانی که جوان بسیار فهمیده و با معرفت و پسر بسیار خوب و نازنینی بود و چند سال پیش در فلورانس یکدیگر را دیده و با هم دوست صمیمی شده بودیم توانستم این مسئولیت خطیر را که به میل خودم به عهده گرفته بودم به انجام برسانم. این کار بازی بسیار خطرناکی بود که من با جان خود می کردم و آن را با یک روح ورزشکاری و به اتکای شرافت مطلق انسانی به گردن گرفته بودم (من حتی در مورد آلمانیها هرگز از رعایت اصول بازی کریکت شانه خالی نکرده ام)؛ و انگیزه من در قبول این وظیفه خطیر از یک طرف تلقین وجدانم بود که به من می گفت این یک عمل تعاونی انسانی و یک احسان مسیحایی است، و از طرف دیگر دلم می خواست هیمار و فرانک و همه دستگاه پلیسی ایشان را دست بیندازم و به ریششان بخندم. به این بازی علاقه مند شده بودم و آخر هم برد با من بود. اگر می باختم شرافتمندانه مأجور بودم، و اما اینکه برنده شدم تنها به این جهت بود که آلمانیها، که همیشه رقبای خود را تحقیر می کنند، هیچ تصور نمی کردند من اصول بازی کریکت را رعایت خواهم کرد.

فرانک را دو روز پس از رفتن هیمار در مهمانی ناهاری که به افتخار

ماکس شملینگ^۱ مشت‌زن معروف آلمانی در اقامتگاه رسمی خود در «بل‌ودر»^۲ می‌داد باز دیدم. بل‌ودر قبلاً تا حین وفات مارشال پیلسودسکی اقامتگاه شخصی او بود. آن روز صبح، ضمن عبور از کوچه باغ مصفایی که از وسط پارک زیبایی از یادگارهای قرن هیجدهم می‌گذرد و به تالار پذیرایی عمارت بل‌ودر منتهی می‌شود من این احساس را داشتم که پرچمهای آلمانی، نگهبانان آلمانی، قدمها، صداها، و حرکات آلمانی به درختان اصیل و کهنسال این پارک و به ظرافت موزون و آهنگین این معماری، سردی و خشونت و انجماد مرگ بخشیده‌اند.

بیش از بیست سال پیش، وقتی زیر درختان زیزفون پارک و باغ ملی شهر گردش می‌کردم و ازدور از لای شاخ و برگها، سفیدی خیره‌کننده عمارت «بل‌ودر» را می‌دیدم حس می‌کردم که پله‌های مرمری و مجسمه‌های آپولون و «دیان» و روکش سفید نمای عمارت از يك ماده ظریف و زنده مثل گوشت گلی رنگ آدمی ساخته شده است؛ لیکن حالا با ورود به «بل‌ودر» همه چیز را سرد و خشن و مرده می‌دیدم. وقتی هم از سالنهای وسیع غرقه در نوری دریده و پخزده عبور می‌کردم و از جاهایی می‌گذشتم که زمانی و بولونها و پیانوهای «لولی» و «رامو» و ملودیه‌های بلند و نساب شوپن حاکم بود و اکنون از دور انعکاس صداها و خنده‌های آلمانی می‌شنیدم در همان آستانه تالار مردد ایستادم که داخل شوم یا نه. لیکن در همان دم صدای فرانک مرا به خود خواند و خود او با بازوان گشاده و با همان صمیمیت غرورآمیزی که همیشه غافلگیر و عمیقاً ناراحت می‌کرد به پیشوازم آمد.

فرانک در حالی که يك كارد شکاری را تکان می‌داد خطاب به ماکس-شملینگ گفت:
- من او را در همان دور اول «ناک‌اوت» خواهم کرد و شما هم داور خواهید بود.

آن روز بر سر سفره فرماندار کل لهستان در کاخ «بل‌ودر» در ورشو، مهمانی نه به افتخار من بلکه به افتخار ماکس شملینگ مشت‌زن معروف آلمان بود. من از حضور او در آنجا خرسند بودم، چون توجه مهمانان را از من به خود معطوف می‌کرد و به من امکان می‌داد زمام اختیار دلم را به دست

غم شیرین خاطرات و یاد حزن‌انگیز نخستین روز ژانویه ۱۹۲۰ بسیارم که نخستین بار برای شرکت در تجلیل سنتی نمایندگان سیاسی مقیم لهستان از مارشال هیلسودسکی رئیس دولت به این کاخ وارد شده بودم. آن روز مارشال پیر بیحرکت در وسط تالار ایستاده و برقبضه شمشیر خود که شمشیر قدیمی خمیده‌ای به شکل قمه بود و برغلاف چرمی آن زینتهای نقره‌ای دیده می‌شد تکیه زده بود. سیلهای کلفت آویخته و پیشانی پهنی داشت که موهای زبر و کوتاهی به شکل ماهوت پاك كن بالای آن را گرفته بود. برچهره پریده رنگش رگهای درشت و روشنی خط انداخته بود که به جای زخم شمشیر می‌مانست. اکنون بیش از بیست سال از آن زمان گذشته بود و به نظر می‌آمد که هنوز آن مارشال پیر در برابر من، تقریباً در آنجا که يك بزکوهی درسته و تازه از سیخ کشیده روی میز بخار می‌کرد و فرانک خنده زنان کارد شکاری خود را در گوشت دهن پر آب کن آن فرو می‌برد، ایستاده است.

ماکس شملینگ در طرف راست بانو بریگیت فرانک نشسته، خودش را کاملاً جمع و جور کرده و سرش اندکی بر سینه خم شده بود و به يك بك همسفرها از بالا به پایین بانگاهی محجوبانه و در عین حال محکم می‌نگریست. قدش کمی از متوسط بلندتر و خطوط چهره‌اش ملیح و متناسب، شانه‌هایش گرد و ورزیده و حرکاتش تقریباً شکیل بود. آدم هیچ فکر نمی‌کرد در زیر آن لباس فلانل خاکستری خوشدوخت، که احتمالاً از زیر دست قابل‌ترین خیاط وین یا نیویورک بیرون آمده بود آن همه زور و نیرو پنهان باشد. قهرمان صدای موقر و آهنگینی داشت، کند حرف می‌زد و صحبتش با لبخند توأم بود، خواه از حجب و حیا یا از اعتمادی که معمولاً پهلوانان، ناخودآگاه به خود دارند. نگاه چشمان سیاهش عمیق و آرام بود. قیافه‌ای دوست‌داشتنی و موقر داشت. همچنان که نشسته بود اندکی به جلو خم شده، دو آرنجش را روی لبه میز گذاشته بود و راست جلو خودش را نگاه می‌کرد، گویی در رینگ بوکس حالت دفاعی به خود گرفته بود. به صحبتها به دقت و در عین حال با سوعظن گوش می‌داد و گاه گاه با لبخندی بسیار خفیف و با حالتی حاکی از احترام طنزآمیز که خاص خودش بود به فرانک نگاه می‌کرد.

فرانک در تجلیل از شملینگ نقشی بازی می‌کرد که برای من تازه‌گی داشت: نقش روشنفکر فضل‌فروشی که به حسب تصادف با پهلوانی تماس پیدا کند و طاوس‌وار زیباترین پره‌های خود را به رخ او بکشد. او ضمن اینکه به‌ظاهر پیشانی خود را به احترام مظهر هر کول خم می‌کرد و در وصف بدن

ورزیده و شکنیل و ماهیچه‌های سفت و متورم و مشت‌های قرص و محکم او داد سخن می‌داد در واقع عود و کندر در آستان «مینرو» الهه فکر و خرد نیز می‌سوزانید. با ادبی مبالغه‌آمیز و با زبانی سرشار از مدح و ثنای غرور انگیز در ملکات پهلوانی گاه‌گاه نیز با چند کلمه‌ای که در وسط صحبت می‌پرانید برتری بی‌چون و چرای نیروی خرد و فرهنگ را برزور خشن جسمانی تأیید می‌کرد. ماکس شملینگ نه ناراحت می‌شد و نه مخالفت می‌کرد، و در عین حال نمی‌توانست نوعی تعجب توأم با تفریح را که به او دست داده بود پنهان کند. در ضمن، عدم اعتماد معصومان‌های هم پیدا کرده بود، چنان که گفتی با مردانی که هیچ نمی‌شناسد سروکار پیدا کرده است. عدم اعتماد او در نگاه دقیق و لبخند طنزآمیز، در احتیاطی که برای جواب دادن به سؤال‌های فرانک به خرج می‌داد، و نیز در اصرار ناشیانه‌ای که برای کوچک نمودن تبلیغات مربوط به افتخار پهلوانیش می‌کرد برملا می‌شد.

فرانک از ماکس شملینگ درباره فرود افتخارآمیز چتربازان آلمانی در جزیره کرت و زخم شدیدی که او ضمن شرکت در آن عملیات قهرمانی برداشته بود سؤال می‌کرد. آنگاه، خطاب به من، به گفته افزود که وقتی شملینگ را بر تخت روانی از آنجا عبور می‌داده‌اند اسیران انگلیسی دست‌هایشان را به هوا بلند کرده بودند و داد می‌زدند: «سلام ماکس!»

شملینگ گفت: بلی، من در تخت روان بودم ولی زخمی نبودم. خبری که شایع کرده بودند من از ناحیه زانو زخم مهلکی برداشته‌ام جعلی و دروغی بود که گوبلس به منظور تبلیغات ساخته بود. حتی شایع کرده بودند که من مرده‌ام. واقعیت بسیار ساده‌تر از این حرف‌ها بود: من ازدل پیچیده رنج می‌بردم. سپس به خود آمد و افزود: من دوست دارم صادق باشم. دل درد رنج می‌داد.

فرانک گفت: دل درد داشتن خجالت ندارد، حتی برای یک سرباز قهرمان.

شملینگ با لبخندی طنزآمیز گفت: من هرگز چنین فکری نکرده‌ام که دل‌درد خجالت دارد. سرما خورده بودم و مسلماً دل‌دردم از ترس نبود. ولی وقتی از دل‌درد در مورد جنگ صحبت می‌شود همه فکر می‌کنند که از ترس است.

فرانک گفت: در مورد شما هیچکس نمی‌تواند فکر کند که از ترس بوده است.

سپس نگاهی به من کرد و به گفته افزود: شملینگ در کرت مثل قهرمانها عمل کرد. خودش نمی‌خواهد این حرفها گفته بشود، ولی او يك قهرمان مسلم است.

شملینگ گفت: من به هیچ وجه قهرمان نیستم (لبخند می‌زد ولی من می‌فهمیدم که قدری ناراحت شده‌است) حتی من وقت جنگیدن هم پیدا نکردم. خودم را در پنجاه متری زمین از بالای هواپیما پرت کردم و با دل دردهای وحشتناکی در وسط بوته‌های گون دراز به دراز افتادم. وقتی در روزنامه‌ها خواندم که در حین جنگیدن زخم برداشته‌ام فوراً این خبر را در مصاحبه‌ای که با يك روزنامه‌نگار بیطرف انجام دادم تکذیب کردم و گفتم که من صاف وساده دل پیچه داشتم. گوبلس هیچوقت این تکذیب را بر من نبخشود. حتی تهدیدم کرد که در دادگاه نظامی به جرم نومید کردن سربازان از پیروزی محاکمه‌ام خواهد کرد. اگر آلمان در کرت شکست خورده بود گوبلس دستور می‌داد مرا تیرباران کنند.

فرانک خیلی جدی گفت: آلمان شکست نخواهد خورد.

شملینگ گفت: Natürlich (البته!). فرهنگ و تمدن آلمان که مبتلا به دل پیچه نشده است.

همه زیر لب خندیدیم و فرانک تبسمی حاکی از گذشت و اغماض فرمود.

جناب فرماندار به لحنی مکدر گفت: فرهنگ آلمان در این جنگ نیز بسیاری از بهترین مظاهر خود را در راه وطن فدا کرده است.

شملینگ گفت: جنگ اصیل‌ترین ورزشهاست.

من از او پرسیدم آیا برای شرکت در يك مسابقه مشت‌زنی به ورشو آمده است.

شملینگ جواب داد: من به اینجا آمده‌ام تا مسابقه‌هایی بین قهرمانان ارتش و قهرمانان اس. اس. ترتیب بدهم و امور مربوط به آن را اداره کنم.

این نخستین نمایش بزرگ ورزشی است که در لهستان صورت می‌گیرد. گفتم: من بین قهرمانان ارتش و قهرمانان اس. اس. بیشتر علاقه‌مند به اوایها هستم... و به گفته افزودم که این رجحان من تقریباً دلیل سیاسی دارد. شملینگ لبخند زنان گفت: تقریباً.

فرانک متوجه کنایه شد و حالتی از خرسندی عمیق در صورتش دوید. مگر خود او از يك مسابقه سیاسی که در آن با هیملر رئیس اس. اس.ها درگیر

شده بود فاتح بیرون نیامده بود؟ در اینجا نتوانست از ذکر دلایل نامازگاری خود با هیملر خودداری کند و چنین گفت:

- من اصولاً طرفدار اعمال زورنیستم و هیملر مسلماً نخواهد توانست مرا قانع کند که سیاست نظم و عدالت در لهستان نمی تواند جز بر اعمال زور و فشار متکی باشد.

من گفتم: هیملر فاقد روح هزل و مطایبه (sens of humour) است. فرانک گفت: آلمان تنها کشور دنیا است که در آن روح هزل و مطایبه برای يك زمامدار ضرورت ندارد، اما در لهستان موضوع فرق می کند. من نگاهش کردم و لبخند زدم. گفتم: ملت لهستان باید از شما به خاطر روح هزلی که دارید بسیار ممنون باشد.

فرانک گفت: بیشک اگر هیملر سیاست نظم و عدالت مرا بر اعمال زور و فشار متکی نمی کرد ملت لهستان از من بسیار سپاسگزار می شد.

و بلافاصله شروع کرد به صحبت با من درباره شایعاتی که آن روزها در ورشو بر سرزبانها بود و می گفتند هیملر قبل از ترك لهستان یکصد و پنجاه تن از روشنفکران لهستانی را بدون اطلاع فرانک و با وجود اعتراضهای او تیرباران کرده است. پیدا بود که فرانک می کوشید خودش را در نظر من از مسؤلیت این کشتار مبرا کند و گفت وقتی از این عمل هیملر آگاه شده بود که یارو در شرف سوار شدن به هواپیما و بازگشتن به برلن بوده است. در پایان سخن گفت:

- طبیعی است که من با تمام قوا اعتراض کردم ولی دیگر کار از کار گذشته بود.

من گفتم: حتماً هیملر زده زیر خنده، چون اعتراض شما در نظر آدمی مثل او که فاقد روح هزل و مطایبه است مضحک آمده است. بعلاوه، خود شما هم در فرودگاه، در حین سلام و تعارف با هیملر، از شادی می خندیدید. این خبر خلق شما را هم خوش کرده بود.

فرانک بانگاهی سرشار از حیرت و تشویش به من خیره شد و گفت: - شما از کجا می دانید که من می خندیدم؟ چون در واقع من هم می خندیدم.

در جواب گفتم: همه مردم ورشو از این موضوع مطلعند و همه از آن سخن می گویند.

فرانک سر بالا کرد و گفت: Ach sol wunderbar! (که اینطور! خیلی

جالب است، ها!)

من نیز ضمن اینکه می‌خندیدم سر بالا گرفتم و نتوانستم از حرکتی که حاکی از حیرت و نفرت بود خودداری کنم. به سقف تالار که سابقاً نقشی از «پیروزی ونوس» الهه عشق به دست یکی از نقاشان ایتالیایی قرن هیجدهم، شاگرد استادان ونیزی، نقاشی شده بود اکنون بر بالای سر ما نقاشی مبتذلی بود به صورت آلاچیقی از بوته‌های گل‌گلیسین، به سبک «مدرن» ۱۹۰۰ که بعداً تحول یافته و در این تصویر به اوج تحول خود که سبک آلمانی است رسیده بود. این آلاچیق گلیسین کار یک بانوی نقاش برلنی بود که خانم بریگیت فرانک بسیار به آن می‌بالید، با این همه به من فهماند که فکر تصویر را خودش به نقاش داده است. ضمناً توضیح داد که قبلاً می‌خواست است این کار را به ملاحظات سیاسی به عهده یک نقاش لهستانی بگذارد، ولی بعداً پشیمان شده است؛ و در توضیح علت پشیمانی خود گفت:

- باید قبول کرد که لهستانیها آن احساس مذهبی هنر را که خاص آلمانیهاست ندارند.

این اشاره به «احساس مذهبی هنر» بهانه به دست فرانک داد که مدتی درباره هنر لهستان و روح مذهبی آن ملت و درباره چیزی که خودش آن را «بت‌پرستی لهستانی» می‌نامید صحبت کند.

شمالینگ گفت: ممکن است روح بت‌پرستی در این کشور وجود داشته باشد، لیکن من مشاهده کرده‌ام که توده لهستانی درک بسیار بچگانه و ساده-دلانه‌ای از خدا دارد.

و نقل کرد که عصر روز پیش درحین که بر تمرین و تعلیم عده‌ای از مشت‌زنان ارتش نظارت می‌کرده یک پیرمرد کوتوله لهستانی که داشته کف رینگ را با خاک‌اره خشک می‌کرده به او گفته است: «اگر خداوندگار ما عیسای مسیح یک جفت مشت مثل مشت‌های شما می‌داشت بر بالای صلیب نمی‌مرد.»

فرانک به خنده اظهار عقیده کرد که اگر عیسای مسیح یک جفت مشت مثل مشت‌های شمالینگ، یعنی یک جفت مشت حسابی آلمانی می‌داشت کار دنیا برمدار بهتری می‌گشت.

من گفتم: به معنای دیگر، اگر مسیح دارای یک جفت مشت حسابی آلمانی بود چندان قرقی با هم‌ملر نمی‌داشت.

فرانک داد زد Ach wunderbar (آی گفتم!)... و همه با او قه‌قهه

خندیدند.

وقتی صدای قهقهه خنده‌ها فرو نشست فرانک ادامه داد:
- حالا صرف نظر از مشت‌ها اگر مسیح‌آلمانی بود دنیا با عزت و افتخار اداره می‌شد.

گفتم: من ترجیح می‌دهم دنیا با رحم و مروت اداره شود.
فرانک از ته دل خندید و گفت:

- راستی که این هم يك فكر متعصبانه است! لابد حالا می‌خواهید ما را مجاب کنید که مسیح هم زن بوده است، بلی؟

بانو و شتر با لبخندی ملیح گفت: زهی افتخار بود برای زنها!
فرماندار فیشر گفت: لهستانیها معتقدند که مسیح همیشه با آنهاست، حتی در امور سیاسی‌شان، و مسیح ایشان را بر همه ملت‌های دیگر حتی بر آلمانیها ترجیح می‌دهد. مذهب آنها و میهن پرستی آنها بیشتر بر مبنای همین فکر بچگانه استوار است.

فرانک با خنده بلندی گفت: خوشبختانه از نظر خود مسیح، شامه او بسیار تیزتر از آن بود که بخواهد در امور لهستان دخالت کند، و گرنه در دسرهای زیادی برای خود درست می‌کرد.

بانو و شتر به صدای بلند و به لهجه شیرین وینی خود، ضمن اینکه با انگشت فرانک را تهدید هم می‌کرد گفت:

- خجالت نمی‌کشید که اینطور کفر می‌گویید؟

فرانک مثل بچه‌ای که در حین ارتکاب خطایی لو رفته باشد گفت:

- قول می‌دهم که دیگر کفر نگویم.

و سپس خنده‌کنان به گفته افزود: من اگر مطمئن بودم که مسیح يك جفت مشت مثل مشت‌های شملینگ دارد مسلماً در حین صحبت کردن از او احتیاط بیشتری به خرج می‌دادم.

بانو و شتر به فرانسه گفت: اگر مسیح مشت زن بود تا به حال شما را «ناک‌اوت» کرده بود.

ماهه خندیدیم و فرانک ضمن اینکه سری عاشقانه در برابر بانو و شتر خم کرد پرسید که به عقیده او مسیح با چه ضربه‌ای «ناک‌اوت»ش می‌کرد.
بانو و شتر گفت: آقای شملینگ بهتر از من می‌تواند جواب این سؤال را بدهد.

شملینگ طوری به دقت در صورت فرانک خیره نگریست که انگار به

دنیال بهترین جای مناسب برای وارد کردن ضربه مشت می‌گشت. در آن حال گفت:

- جواب دادن به این سؤال مشکل نیست. هر ضربه‌ای شما را ناک‌اوت می‌کرد. سر شما ضعیف است.

فرانک سرخ شد و با تعجب گفت: سر من ضعیف است؟
و دست به صورتش کشید و کوشید خودش را به آن راه نزنند ولی خوب پیدا بود که ناراحت شده است. ما همه از ته دل می‌خندیدیم و بانو و شتر چشمهایش را پاك می‌کرد، چون از بس خندیده بود اشکش درآمده بود. لیکن بانو بریگیّت فرانک موقع را مناسب تشخیص داد که به کمک فرانک بیاید، و خطاب به من گفت:

- فرماندار کل دوست بزرگ روحانیون لهستان است، به طوری که در لهستان حامی واقعی مذهب کاتولیک فقط اوست.

من با تظاهر به تعجب و خوشحالی گفتم: ای! راستی؟ عجب!
فرانک که با خوشحالی می‌خواست از این فرصت برای تغییر دادن مسیر صحبت استفاده کند گفت:

- در اوایل، روحانیون لهستان مرا دوست نداشتند. و من هم دلایل متعدد و محکمی داشتم که زیاد از آنها راضی نیاشم. لیکن پس از فرازونشیهای اخیر جنگ روسیه جامعه روحانیت لهستانی به من نزدیک شد. می‌دانید چرا؟ چون ترس برش داشته است که نکند روسیه آلمان را شکست بدهد! باه! باه! Sehr amusant, nicht wahr? (خیلی مضحک است! اینطور نیست؟)
در جواب گفتم: Ja, sehr amusant! (بلی، خیلی مضحک است!)

فرانک به سخن ادامه داد: اکنون میانه روحانیون لهستان با من خیلی خوب است. با این حال، من حتی يك ذره هم خط‌مشی سیاست مذهبی خود را در لهستان تغییر ندادهم و نخواهم داد. آدم در کشوری مثل اینجا برای اینکه بتواند احترام خود را حفظ کند باید سازگار باشد. و من با شخص خودم سازگار هستم و خواهم بود. از جامعه اشراف لهستان؟ من آنها را نادیده می‌گیرم و با ایشان معاشرت هم نمی‌کنم. به خانه اشراف لهستانی قدم نمی‌گذارم و به هیچیک از آنها هم اجازه نمی‌دهم که به خانه من بیایند. فقط اجازه داده‌ام که در کاخهای خود آزادانه قمار بازی کنند و برقصند. آن وقت آنها قمار می‌کنند و قرض بالا می‌آورند؛ رقص می‌کنند و متوجه نیستند که دارند به ورشکستگی کشانده می‌شوند. گاه‌گاه چشم بساز می‌کنند و می‌بینند که خودشان مسبب همه

مصیبت‌هایی هستند که به سرشان آمده است، بر بدبختیهای وطنشان اشک می‌ریزند و به زبان فرانسه مرا متهم می‌کنند به اینکه فرمانروای ظالم و مستبدی هستم و دشمن سرسخت لهستانم؛ پس از آن، دوباره شروع به خندیدن و رقصیدن و قماربازی می‌کنند. و اما از اعیان لهستان بگویم: قسمت اعظم اعیان ثروتمند این مملکت در ۱۹۳۹ به دنبال کاروان حکومت جمهوری به خارج گریخته‌اند، و اکنون اموال ایشان را کارمندان آلمانی اداره می‌کنند. آن قسمت از اعیان که در لهستان مانده‌اند چون مطلقاً نمی‌توانند به مشاغل مستقل فکری بپردازند با خراب کردن پلهای پشت سر خود می‌کوشند زنده بمانند، و چون در قید مخالفت اصولی خویش با ما هستند یاوه سراییهای مضحک می‌کنند و دسیسه‌های بیهوده می‌چینند که من بی‌آنکه خود بدانند همه رشته‌هاشان را پنبه می‌کنم. لهستانیها عموماً و روشنفکران ایشان خصوصاً توطئه چین و دسیسه‌باز مادرزادی هستند و هوس غالب بر آنها همین دسیسه چینی است. و تنها چیزی که ایشان را در غم و رشکستگی کشورشان تسلی خواهد داد امکان پرداختن به همین هوس غالب است. اما دست من دراز است و خوب می‌توانم از آن استفاده کنم. هیملر که دستش دراز نیست فقط عقلش به این قدم می‌دهد که مردم را تیرباران کند یا به اردوگاههای کار اجباری بفرستد. مثل اینکه نمی‌داند که لهستانیها نه از مرگ می‌ترسند و نه از زندان. دبیرستانها و دانشگاهها کانونهای تحریکات میهن پرستانه بود و من آنها را بستم. اصولاً مدارس متوسطه و دانشگاه در کشوری که فاقد «تمدن» است به چه درد می‌خورد؟ حال بیاییم بر سر طبقه پرولتاریا. دهقانان دارند به برکت بازار سیاه ثروتمند می‌شوند، و من می‌گذارم که ایشان ثروتمند بشوند. چرا؟ برای اینکه بازار سیاه خون اعیان را می‌مکد و پرولتاریای صنعتی را گرسنه می‌کند، و بدین گونه از تشکیل جبهه متحد کارگران و دهقانان جلوگیری می‌نماید. کارگران درسکوت، زیر نظر تکنیسین‌های خود کار می‌کنند. وقتی حکومت جمهوری فروریخت تکنیسین‌های لهستانی به خارج نگریختند و ماشین‌آلات و کارگاههای خود را ترك نکردند، بلکه بر سر پست خود ماندند. تکنیسین‌ها و کارگران نیز دشمن ما هستند، اما دشمنان قابل احترامی هستند. آنها دیگر توطئه نمی‌چینند بلکه کار می‌کنند. امکان دارد که رویه آنها جزئی از يك نقشه کلی مبارزه برضد ما باشد. در معادن، در کارخانه‌ها و در کارگاهها تراکت‌هایی متضمن تبلیغات کمونیستی چاپ روسیه که مخفیانه وارد لهستان می‌کنند دست به دست می‌گردد. این تراکتها به کارگران و

تکنیسین‌های لهستانی توصیه می‌کنند که به هیچ وجه دست به عملیات خرابکاری نزنند، سطح تولید را پایین نیاورند و با نظم و انضباط مطلق کار کنند تا هیچ گونه عذر و بهانه‌ای به دست گشتاپو ندهند که نسبت به طبقه کارگر به شکنجه و آزار متوسل شود. پرواضح است که اگر طبقه کارگر لهستانی موفق شود به اینکه بهانه‌ای به دست هیملر ندهد که دک و دنده‌اش را خرد کند و کاری نکند که در گورستانها یا در اردوگاههای کار اجباری سرب‌ه‌نیست شود بعد از جنگ تنها طبقه‌ای خواهد بود که خواهد توانست به آسانی حکومت را به دست بگیرد. البته به شرط اینکه آلمان در جنگ شکست بخورد. و اگر هم آلمان در جنگ پیروز شود در لهستان مجبور خواهد بود روی تنها طبقه بر سر پا مانده، یعنی طبقه کارگر، تکیه کند. بسیار خوب، اکنون اعیان لهستانی مرا متهم می‌کنند به اینکه نویسنده و پخش‌کننده این تراکتها خودم هستم. این افتراست، تهمت‌ی نارواست. تدوین این تراکتها کار من نیست، اما من اجازه می‌دهم که پخش بشوند. کمال نفع ما در این است که سطح تولید صنعتی لهستان را برای نیازمندیهای جنگی خود در سطح بالا نگاه داریم. وقتی تبلیغات کمونیستی برای نجات طبقه کارگر از نابودی، آن طبقه را تشویق می‌کند که لطمه‌ای به تولیدات جنگی ما وارد نیارد ما چرا نباید برای حفظ منافع خاص خودمان از آن تبلیغات استفاده کنیم؟ در تمام اروپا منافع روسیه و منافع آلمان با هم آشتی‌ناپذیرند؛ تنها در يك نقطه است که به هم بر می‌خورند و در آنجا آشتی‌پذیر می‌شوند؛ و آن همینجاست که هر دو متفقند بر اینکه نباید به قدرت فعاله طبقه کارگر خللی وارد آید تا روزی که آلمان روسیه را خرد کند یا روسیه آلمان را درهم بشکند. حال بپردازیم به یهودیان: یهودیان در داخل اقامتگاههای اجباری از آزادی مطلق برخوردارند. من هیچکس را اذیت و آزار نمی‌کنم. می‌گذارم که اشراف در قمار ورشکسته شوند و سرخود را با رقص گرم کنند، اعیان به دسیسه‌چینی خود مشغول باشند، دهقانان ثروتمند شوند و تکنیسین‌ها و کارگران کار کنند. در بسیاری از موارد هست که من يك چشم را هم می‌گذارم...

من گفتم: برای نشانه روی با تفنگ هم يك چشم خود را هم می‌گذارند.

فرانک پس از لحظه‌ای تردید گفت: ممکن است، ولی من از شما خواهش می‌کنم حرف مرا قطع نکنید. وطن واقعی ملت لهستان یا به قول خودش *Rzeczpospolita polska* مذهب کاتولیک است. و این تنها وطنی است که

برای این ملت بدبخت باقی مانده است. من به آن احترام می گذارم و از آن حمایت می کنم. در روزهای اول، بین روحانیون و من دلایل ناسازگاری بسیار بود. اکنون اوضاع بکلی تغییر کرده است. پس از این فراز و نشیبهای اخیر جنگ روسیه، جامعه روحانیت لهستان در برداشت خود از سیاست آلمان در لهستان تجدید نظر کرده است. اکنون این جامعه کمکی به من نمی کند ولی با من مبارزه هم نمی کند. ارتش آلمان درهای دیوارهای مسکو شکست خورده است. هیتلر نتوانست یا به عبارت صحیحتر هنوز نتوانسته است روسیه را درهم بشکند. روحانیت لهستان از روسها بیش از آلمانیها می ترسد، و وحشت آن از کمونیسم بسیار بیش از نازیسم است. بعید هم نیست که حق با او باشد. می بینید که من دارم صادقانه باشما سخن می گویم. و نیز وقتی به شما می گویم که در برابر مسیح لهستانی سرفرود می آورم صادقم. ممکن است شما ایراد بگیرید و بگویید من از آن جهت در برابر مسیح لهستانی سرفرود می آورم که می دانم خلع سلاح شده است. ولی اگر در دست این مسیح مسلسل هم بود من باز سرفرود می آوردم. منافع آلمان و وجدان کاتولیکی آلمانی من ایجاب می کند که سرفرود بیاورم. برای تنها چیزی که روحانیت لهستانی می تواند بر من خرده بگیرد منعی است که من در مورد زیارت بقعه «باکره سیاه» در شهر «کزنستو کووا» کرده ام. اما در این دستور منع حق با من است. چشم پوشی از جمع شدن ادواری صدها هزار خرافاتی متعصب در اطراف زیارتگاه برای امنیت اشغال لهستان توسط نیروهای آلمان بسیار خطرناک خواهد بود. هر سال بیش از دو میلیون مؤمن متعصب به زیارتگاه «کزنستو کووا» می آمدند. من زیارت را قدغن کردم و نمایش باکره مقدس را برای تماشای عموم نیز قدغن کردم. من در قبال تمام اتهاماتی که به من وارد می کنند جز به پیشوای خود و به وجدان خود نباید به کسی حساب پس بدهم. فرانک ناگوان سکوت کرد و به اطراف خود نگریست. در تمام این مدت بکبند و با فصاحتی آمیخته به اندوه و تکدر حرف زده بود. ما همه خاموش بودیم و خیره به او نگاه می کردیم. بانو بریگیت آهسته می گریست، ضمن اینکه لبخند هم می زد. بانو و شتر و بانو فیشر منقلب بودند و چهره خیس از عرق فرماندار کل را از نظر دور نمی داشتند. این سکوت بر من سنگینی می کرد و آهسته شروع کردم به سرفه کردن. فرانک که با دستمال خود صورتش را خشک می کرد رو به سوی من برگرداند، و پس از آنکه مدتی مدید به من خیره ماند به رویم لبخند زد و پرسید:

- شما به کزنستوکووا رفته‌اید، nicht wahr (مگر نه؟)
 من چند روز پیش برای دهن آن زیارتگاه معروف به کزنستوکووا
 رفته بودم. در این سفر مهمان روحانیونی بودم که به فرقه رومی سن پللی‌ها
 تعلق دارند. عالیجناب «مندرا» مرا به سرداب کلیسا که تمثال «باکره
 سیاه» در آنجا نگاهداری می‌شود هدایت کرد. «باکره سیاه» مقدس‌ترین
 زیارتگاهی است که در تمام لهستان بیش از همه قدیسین دیگر مورد پرستش
 و تکریم مردم است. تمثال مورد بحث تصویری است از حضرت مریم که
 در یک قاب نقره‌ای به سبک رم شرقی قلاب شده است. او را از آن جهت
 باکره سیاه می‌گویند که صورتش از دود شعله‌های حریقی که زمانی سوئیدها
 در حین محاصره زیارتگاه افروخته بودند سیاه شده است. فرماندار نظامی
 کزنستوکووا، قوم و خویش نزدیک هیملر، که آن روحانیون هم از او وحشت
 و نفرت داشتند و هم تعظیم و تکریمش می‌کردند استثنائاً اجازه داده بود
 تمثال باکره سیاه را به من نشان بدهند. این نخستین بار از زمان اشغال
 لهستان به دست آلمانیها بود که آن تمثال مقدس در برابر چشم مؤمنان
 ظاهر می‌گردید. روحانیون زیارتگاه از این واقعه غیرمنتظره غرق در حیرت
 و شادی شده بودند.

ما از صحن کلیسا گذشتیم و داخل سرداب زیارتگاه شدیم. گروهی
 از روستاییان که در حین عبور ما در صحن کلیسا زانو زده بودند و عبور ما
 را دیدند برخاستند و به دنبال ما به سرداب درآمدند. دو بازرس حزب نازی
 به اسامی «گوتترلاکسی^۱» و «فریتز گریسهامر^۲» از طرف فرماندار نظامی و
 دو سرباز اس. اس. که همراه من بودند بر آستانه در سرداب پاس ایستادند.
 گوتترلاکسی اشاره‌ای به پدر روحانی «مندرا» کرد و او با حالی معذب به
 من نگریست و به زبان ایتالیایی پرسید: «این دهاتیها چه می‌خواهند؟» من
 به زبان آلمانی و به صدای بلند گفتم: «این دهاتیها با ما هستند و باید
 بمانند» در این دم دعاخوان زیارتگاه که پیرمردی لاغر و کوکوله با صورتی
 پر از چین و چروک بود از راه رسید. آدم جالبی بود که هم می‌خندید و هم
 گریه می‌کرد و در ضمن، گاه‌گاه نیز دماغش را با یک دستمال سبز بزرگ
 می‌گرفت. طلاها و نقره‌ها و مرمراه‌های قیمتی با برق ملایمی در صحن نیم‌تاریک

1. Le Père Mendera
 3. Fritz Grieshammer

2. Günter Laxy

نمازخانه می درخشیدند. روستاییان در برابر محراب به زانو در آمدند و چهارچشمی به پرده نقره بفتی که تمثال کهنسال باکره کزنستو کووا در پشت آن پنهان و محفوظ بود خیره شدند. گاه گاه صدای تلاق و تلاق تفنگهای دوسرباز اس. اس. که جلو در بیحرکت ایستاده بودند شنیده می شد.

ناگاه غرش رعدآسای طبلها دیوارهای سرداب را به لرزه درآورد. با غریو شیپورهای نقره‌ای که آهنگهای پیروزی می نواختند کم کم پرده بالا رفت و باکره سیاه درحالی که کودک آسمانی خود را به بغل داشت، با همه مرواریدها و جواهرهای قیمتی درخشان در پرتو نور سرخ شمعها ظاهر گردید. روستاییان چهره برخاک می مالیدند و می گریستند. من صدای گریه‌های ایشان را که می کوشیدند فرو بخورند و صدای اصابت پیشانیان را به سنگفرش مرمری سرداب می شنیدم. آنها باکره مقدس را آهسته به نام صدا می زدند: مریم! مریم! به طوری که انگار یکی از کسان خانواده خود را صدا می زدند؛ مثلاً مادرشان را، خواهرشان را، دخترشان را یا زنشان را. نه، ببخشید! مادرشان نه... چون اگر می خواستند مادرشان را صدا بزنند نمی گفتند مریم! می گفتند ماما! مریم عذرا مادر مسیح بود، مادر آنها که نبود. بلی، فقط مادر مسیح بود. اما ممکن بود خواهر آنها، زن آنها، یا دخترشان باشد. و آنها آهسته و به اسم صدایش می زدند: مریم! مریم! گویی می ترسیدند که آن دوسرباز اس. اس. دم در صدایشان را بشنوند. غرش مهیب و تهدیدکننده طبلها و صدای ممتد و وحشتناک شیپورهای نقره‌ای پی‌های زیارتگاه را به لرزه درآورده بود؛ انگار طاق مرمری زیارتگاه می خواست بر سر ما فروریزد. اکنون روستاییان طوری صدا می زدند مریم! مریم! که گفتم آدم مرده‌ای را می خوانند؛ گفتم می خواستند خواهری یا همسری یا دختری را از خواب مرگ بیدار کنند. آنها چنین صدا می زدند: مریم! مریم! در این دم، دعاخوان و پدر روحانی، مندرای آهسته سر بر گرداندند، روستاییان نیز خاموش شدند و آهسته سر بر گرداندند و به گونتر لاکسی و فریتز گریسهامر و به دوسرباز اس. اس. مسلح به تفنگ و کاسکت فولادی بر سر که بیحرکت بر آستانه در سرداب ایستاده بودند نگاه کردند. این نگاه توأم با سکوت و با گریه بود. غرش طبلها عمیق‌تر در سنگها طنین انداخت و غریو شیپورها محکم‌تر در زیر آن طاق سرد مرمری منعکس شد، درحالی که پرده آهسته آهسته فرو می افتاد و باکره سیاه در برقی از طلا و جواهر ناپدید می گردید. دهقانان صورت خیس از اشک خود را به سوی من گرداندند و لبخند زنان

به من خیره شدند.

این همان لبخندی بود که من يك روز به ناگاه، در ته معادن نمك ویلیچکا^۱ نزدیک کراکوی بر لبهای معدنچیان آنجا دیده بودم. در غارهای تاریکی که در درون رگه‌های نمك معدنی کنده بودند صورتهای بیرنگ و استخوانی و تکیده از رنج و درد و گرسنگی، ناگهان درپرتو روشنایی دود آنود مشعلها به سان جمعی اشباح بر من ظاهر شده بودند. من در آن دم به مقابل کلیسای کوچکی، که به سبك معماری عجیب و بیقاعدہ‌ای با کلنگ و تیشه به وسیله معدنچیان ویلیچکا در اواخر قرن هفدهم کنده شده بود، رسیده بودم. مجسمه‌های مسیح و مریم و حواریون و قدیسین را همه در سنگ نمك تراشیده بودند. و معدنچیان که یا در برابر محراب کنده در سنگ نمك معدنی زانو زده یا بر آستانه در کلیسای نمکی سدی ساخته بودند و همه کاسکتهای چرمی خود را در دست داشتند، خودشان هم به مجسمه‌هایی می‌مانستند که از نمك تراشیده باشند. آنها هم در سکوت و با چشم گریان و لب خندان به من نگاه می‌کردند.

فرانک بی‌آنکه فرصت ادامه صحبت به من بدهد گفت:

— در زیارتگاه کزنستوکو^۲ شما صدای غرش طلبها و نعره شیبورهای نفره‌ای را شنیده و شما نیز گمان کرده بودید که آن صداها روح لهستان است، ولی نه. لهستان گنگ و خاموش است و مانند مرده بی‌حس. سکوت عظیم و یخزده لهستان قویتر از صدای ما، از فریادهای ما و از شلیک توپ و تفنگهای ما است. مبارزه با ملت لهستان بیهوده است چون در حکم مبارزه با نعش است. و با این وصف، شما حس می‌کنید که او زنده است و خون در رگهایش می‌زند و يك فکر نهانی مغزش را می‌خورد و کینه در سینه‌اش می‌تپد، کینه‌ای قوی‌تر از شما، بلی، قوی‌تر! مبارزه با لهستان مثل کشتی گرفتن با يك نعش زنده است. آه! آه! شملینگ عزیزم، آیا شما هیچوقت با نعش کشتی گرفته‌اید؟

شملینگ که با نگاهی حاکی از تعجبی عمیق به فرانک خیره شده بود

جواب داد:

— نه، هرگز!

— شما چطور، مالاپارته عزیزم؟

من جواب دادم: نه، من هرگز با نعل کشتی نگرفته‌ام اما شاهد صحنه کشتی عجیبی بین آدمهای زنده و آدمهای مرده بوده‌ام.
 فرانک گفت: مگر چنین چیزی ممکن است؟ کجا بود این صحنه؟
 همه به دقت به من نگاه می‌کردند.
 گفتم: در پدول ایلوآیی.^۱
 - در پدول ایلوآیی؟ پدول ایلوآیی دیگر کجاست؟

پدول ایلوآیی در رومانی، در مرز بسارابی واقع است. دهی است در بیست کیلومتری یاسی، در ملداوی. من ممکن نیست صدای سوت قطاری را در وسط روز بشنوم و به یاد «پدول ایلوآیی» نیفتم. دهی است گردآلوده، در دره‌ای غبار گرفته، در زیر آسمانی آبی رنگ، پر از ابرهای سفید گرد و خاك. دره تنگ است و باریک که از دو طرف تپه‌های لخت و پست و بی‌دار و درخت آن را بسته‌اند و تنها چیزی که در آن دیده می‌شود جابه‌جا چند تک‌درخت افاقیا و چند درخت مو و چند مزرعه بیرمق گندم است.
 باد گرمی می‌وزید که مثل زبان گربه زیر و خراشیده بود. گندمها را درو کرده بودند و توده‌های کلوش زرد در زیر آسمان چسبناک و سنگین برق می‌زدند. اواخر ماه مه ۱۹۴۱ و چند روز پس از کشتار عظیم یهودیان یاسی بود. من با «سارتوری» کنسول ایتالیا در یاسی که همه او را «مارکی» صدا می‌زدند و با جوانکی ایتالیایی به اسم «لینوپلیگرینی»^۲ با اتومبیل به پدول ایلوآیی می‌رفتم. پلیگرینی بچه خوب ولی «فاشیست احمق» بود که با زن جوان تازه عروسش از ایتالیا به یاسی آمده بود تا ماه عسلش را در آنجا بگذارند و مقاله‌های پر آب و تابی در ستایش مارشال میهایلی آنتونسکو یا «سگ سرخ» و در پاره همه اراذل و اوباش خون آشام دار و دسته او که ملت رومانی را به ورشکستگی و بدبختی سوق می‌دادند برای روزنامه‌های موسولینی می‌فرستاد. این جوان خوشگلترین مردی بود که در زیر آسمان ملداوی، بین کوههای آلپ ترانسیلوانی و دهانه‌های دانوب می‌شد پیدا کرد. زنها دیوانه‌اش بودند، و وقتی او از خیابان می‌گذشت آنها به دم پنجره‌ها یا جلو درخانه‌های خود می‌آمدند تا تماشايش کنند، و لبخند زنان می‌گفتند:

1. Podul Iloaiei

2. Lino Pelligrini

ah ce frumos ce frumosi (وه که چه زیبا است! چه زیبا است!) ولی او «فاشیست احمق» بود، و خودمانیم من قدری به او حسد می-ورزیدم؛ ترجیح می-دادم که بیشتر زشت بود و کمتر فاشیست، و در دل تحقیرش می-کردم. تا روزی که دیدم رو در روی رئیس پلیس یاسی ایستاد و علنی فحشش داد که ای قاتل کثیف! و چنین آدمی آمده بود تا از ماه غسلش در یاسی در زیر بمباران بمب افکنهای شوروی لذت ببرد، و شبها را با زنتی در پناهگاهی که در وسط گورستان کهنه و متروک شهر کنده بودند قوز کرده و ناراحت می-گذرانید. سارتوری که به مارکی مشهور بود اهل ناپل و آدم خونسرد و تنبل و بیعالی بود ولی همین آدم در شب کشتار عظیم یهودیان یاسی صدبار بیشتر جانش را به خطر انداخته بود تا صد نفری از آن یهودیان بدبخت را از چنگ ژاندارمها درآورد. اکنون ما سه نفر با هم به پدول ایلوآبی می-رفتیم تا مالک ساختمان کنسولگری ایتالیا دریاسی را که یهودی و وکیل دادگستری و مرد بسیار شریفی بود ژاندارمها اورادرباغ کنسولگری به ضرب قنداق تفنگک سخت مجروح کرده و سپس نیمه جان از آنجا بیرونش برده بودند تا بیشک در جای دیگری کلکش را بکنند پیدا کنیم. ژاندارمها با این کار خواسته بودند اثری از خود برجا نگذارند تا دلیلی نباشد بر اینکه يك یهودی را در داخل محوطه کنسولگری ایتالیا کشته اند.

هوا گرم بود و اتومبیل برراهی پراز چاله های عمیق به کندی پیش می-رفت. من از گریپ مخصوصی که به گریپ یونجه زار موسوم است ناراحت بودم و پشت سر هم عطسه می-کردم. مگسها به صورت ابری انبوه با وزوزی لجاج آلود تعقیبمان می-کردند. سارتوری مگسها را با دستمالش از سر و صورتش می-پرانده. صورتش خیس عرق بود و می-گفت: «چه حماقتی! آدم در این هوای گرم برای پیدا کردن نعشی برود آن هم در میان هزاران نعشی که در مملدای درترددند، درست مثل اینکه بخواهد سوزنی را در یونجه زار پیدا کند.»

من عطسه زنان می-گفتم: تو را به خدا سارتوری، اسم یونجه زار را

نبرا

و سارتوری می-گفت: یا حضرت مسیح! مرا ببین که فراموش کرده بودم تو گریپ یونجه زار گرفته ای.

و با نگاهی حاکی از دلسوزی به صورت باد کرده و بینی کبود شده و پلکهای سرخ و متورم من می-نگریست.

من به او می‌گفتم: شما سارتوری عزیز، اقرار کنید که دوست دارید به دنبال نعشها بروید. شما ناپلی هستید و مردم ناپل مرده‌ها و تشییع جنازه و گریه و زاری و عزاداری و گورستان را دوست دارند و حتی می‌پرستند. شما اصلا دوست دارید مرده خاک کنید. شما سارتوری عزیز، اقرار کنید که مرده پرستید!

- مسخره‌ام نکن، مالاپارته؛ من به گورپدرم خندیدم که دوست داشته باشم در این گرمای کشنده به دنبال نعشی بروم ولی چکنم که به زن و دختر آن بدبخت قول داده‌ام، و هر قولی دینی است که باید ادا شود. این دو زن بیچاره هنوز امیدوارند که او زنده باشد. تو چطور، مالاپارته؟ تو هم فکر می‌کنی که او هنوز زنده است؟

گفتم: چگونه انتظار دارید او هنوز زنده باشد بعد از اینکه گذاشتید جلو چشم خودتان آنقدر زدندش که نیمه‌جان افتاد و شما حتی اندک اعتراضی نکردید؟ حالا می‌فهمم که شما چرا مثل يك قصاب بیرگ چاق و چله شده‌اید. در کنسولگری ایتالیا در یاسی چه کارهای خوشگلی صورت می‌دهند!

- آه مالاپارته، با این داستانی که تو می‌گویی اگر موسولینی بشنود و مرد عادل باشد باید مرا سفیر بکند.

- اختیار دارید! او شما را وزیر خارجه خواهد کرد. من شرط می‌بندم که شما آن نعش را زیر تختخواستان پنهان کرده‌اید. اقرار کنید، سارتوری که شما دوست دارید وقتی می‌خواهید نعشی زیر تختتان باشد. سارتوری در حالی که آه می‌کشید و صورتش را با دستمالش پاک می‌کرد می‌گفت:

- آه، یا حضرت عیسی! یا حضرت عیسی!

سه روز بود که ما به دنبال نعش آن بدبخت می‌گشتیم. غروب روز پیش به دیدن شخص رئیس پلیس رفته بودیم تا تحقیق کنیم آیا آن بیچاره که در لحظات آخر، آدمکشان از کشتنش صرف‌نظر کرده بودند، به زندان افتاده است یا نه. رئیس پلیس ما را با مهربانی پذیرفته بود. صورتی زرد و شل و ول و چشمانی سیاه و پشمالو با برقه‌های سبز رنگی در سایه ابروان پرپشت داشت. من با حیرت می‌دیدم که لبه داخلی پلکهایش را نیز کرک یا مو گرفته است. این موها مژه نبود بلکه يك کرک واقعی ظریف و انبوه به رنگ خاکستری بود.

رئیس پلیس، پس از لحظه‌ای مکث، چشمانش را تا نیمه گشود و گفت:

- به بیمارستان سنت اسپریدون^۱ سر زده‌اید؟ شاید در آنجا باشد.
 سارتوری به آرامی گفت: نه، در بیمارستان نیست.
 رئیس پلیس از شکاف ریز چشمش که از آن نور سیاه و سبزی در کرک
 خاکستری پلکهایش منعکس بود نگاهی خیره به سارتوری انداخت و پرسید:
 - شما مطمئنید که این عمل در داخل کنسولگری اتفاق افتاده و
 ژاندارمهای من کرده‌اند؟
 سارتوری لبخندی زد و گفت: لاقل حاضرید در پیدا کردن نعش آن
 بدبخت به من کمک کنید؟
 رئیس پلیس سیگاری آتش زد و گفت: ظاهرآ از پنجره‌های کنسولگری
 ایتالیا به طرف يك گشتی ژاندارم که از کوچه می‌گذشته‌اند چند تیر تپانچه
 خالی شده است.
 سارتوری باز لبخندی زد و گفت: با کمک شما پیدا کردن نعش برای
 من مشکل نخواهد بود.
 رئیس پلیس با لبخند محبت‌آمیزی گفت: من وقت پرداختن به نعشها
 را ندارم؛ خیلی هنرکنم به‌زنده‌ها برسم.
 سارتوری گفت: خوشبختانه از تعداد زنده‌ها به سرعت کم می‌شود،
 و بنابراین شما بزودی خواهید توانست قدری استراحت کنید.
 رئیس پلیس سر بالا گرفت و گفت: آره والله! واقعآ که زیاد به استراحت
 احتیاج خواهم داشت.
 سارتوری با همان لحن آرام و خونسرد خود گفت: چطور است باهم
 کنار بیاییم و کارها را تقسیم کنیم؟ یعنی شما به پیدا کردن قاتلان که بیشک
 هنوز زنده هستند و به توقیف ایشان پردازید و من به دنبال نعش مورد
 نظر بگردم. ها، چه می‌فرمایید؟
 - اگر شما نعش آن آقا را برای من نیاورید و به من ثابت نکنید که او
 را کشته‌اند من چگونه می‌توانم به دنبال قاتلها بگردم؟
 سارتوری لبخند زنان گفت: من که نمی‌گویم شما مقصر هستید. من
 آن نعش را برای شما می‌آورم. بله، آن نعش را با هفت هزار نعش دیگر
 به همینجا به دفتر کار شما می‌آورم و شما فقط به من کمک کنید که در بین
 آنها نعش مطلوب خودم را پیدا کنم. موافقید؟

سارتوری آرام و با لبخند حرف می‌زد و ظاهری بسیار خرسند داشت، ولی من، ناپلیها را می‌شناسم و به خصایص روحی بعضی از آنها واردم، و حس می‌کردم که سارتوری سخت خشمگین است و خون خونش را می‌خورد. رئیس پلیس جواب داد: موافقم.

در آن هنگام، پلیگرینی، همان جوانک «فاشیست احمق» بلند شد و با مشت‌های گره کرده به رئیس پلیس گفت: «شما يك آدم‌کش هست و يك رذل بی‌سروپا هستید!» من با تعجب نگاهش کردم. این نخستین بار بود که بی‌آنکه به او حسودی کنم نگاهش می‌کردم. او به راستی زیبا بود: قد بلند، چهار شانه، ورزیده، رنگ صورت‌مات، پره‌های بینی مرتعش و چشمها شراره زن. در آن حرکت ناشی از خشم موهای سیاه مواجش به صورت حلقه‌های بلند روی پیشانی‌اش افتاده بود. من با احساس احترامی عمیق نگاهش می‌کردم. این جوان يك «فاشیست احمق» بود ولی در شب جهودکشی عظیم یاسی چندین بار جان خود را به خطر انداخته بود تا جان چند یهودی بیچاره را نجات بدهد. و حالا هم داشت جان خودش را به خاطر نعلش يك یهودی به خطر می‌انداخت (چون يك اشاره رئیس پلیس کافی بود که همان شب در کنج خلوت کوچه‌ای کلکش را بکنند).

رئیس پلیس هم از جابر خاسته بود و داشت با آن چشمان پشم‌آلودی خود خیره‌خیره به او نگاه می‌کرد. لابد دلش می‌خواست هفت تیرش را بکشد و گلوله‌ای در شکم او خالی کند. دلش می‌خواست من و سارتوری و پلیگرینی هر سه را بکشد ولی جرئت نمی‌کرد. آخر ما که رومانیایی نبودیم، ما که سه یهودی بدبخت و بیچاره یاسی نبودیم. ما ایتالیایی بودیم و او از آن می‌ترسید که موسولینی انتقام ما را بگیرد. (ها! ها! ما می‌ترسید موسولینی انتقام ما را بگیرد و نمی‌دانست که اگر ما را کشته بود موسولینی حتی اعتراض هم نمی‌کرد. موسولینی حاضر نبود در دسر برای خود درست کند. او نمی‌دانست که موسولینی از همه حتی از شخص او نیز می‌ترسد!) من از فکر اینکه رئیس پلیس شهر یاسی از موسولینی می‌ترسد خنده‌ام گرفت. رئیس پلیس یکدفعه روی خود را به طرف من برگرداند و پرسید: شما به چه می‌خندید؟

من به پلیگرینی گفتم: آقا از من چه می‌خواهد؟ می‌خواهد بداند که من به چه می‌خندم؟

پلیگرینی گفت: پلی، او می‌خواهد بداند که تو به چه می‌خندی.

گفتم: من به او می‌خندم. مگر حق ندارم بخندم؟
 پلیگرینی گفت: البته که حق داری به او بخندی ولی آنطور که من
 فهمیده‌ام او انکار از این کار تو خوشش نمی‌آید.
 - البته. نباید هم خوشش بیاید.

سارتوری با همان لحن آرام و خونسرد خود پرسید: حالا برستی تو به او
 می‌خندی؟ ببخش، مالاپارته، ولی به نظر من تو بدمی کنی که به او می‌خندی. این
 آقا مرد مبادی آدابی است و باید با او آنطور که شایسته است رفتار بشود.
 هر سه آرام و خونسرد برخاستیم و از آنجا بیرون آمدیم. هنوز از آستانه
 در پا بیرون نگذاشته بودیم که سارتوری برگشت و به ما گفت:

- یادمان رفت از او خداحافظی کنیم. برگردیم؟
 من گفتم: نه بابا! برویم فرمانده ژاندارمری را ببینیم.
 فرمانده ژاندارمری سیگاری به ما تعارف کرد، مؤدبانه به حرفهای
 ما گوش داد و سپس گفت:

- باید به «پدول ایلوآبی» رفته باشد.

سارتوری پرسید: به پدول ایلوآبی؟ آنجا رفته چه بکنند؟
 دو روز پس از کشتار، قطاری پر از یهودی به پدول ایلوآبی، دهکده
 واقع در بیست کیلومتری یاسی، حرکت کرده بود، چون رئیس پلیس تصمیم
 گرفته بود در آنجا یک اردوی کار اجباری درست کند. سه روز بود که قطار
 رفته بود و در آن لحظه مدت‌ها بود که می‌بایست به محل رسیده باشد.
 سارتوری گفت: برویم به پدول ایلوآبی.

این بود که صبح روز بعد، ما سه نفر با اتومبیل به عزم پدول ایلوآبی
 راه افتاده بودیم. در ایستگاه کوچکی که در دل آن بیابان گردآلود گم
 شده بود توقف کردیم تا از قطار کذایی خبری بگیریم. چند سربازی که در
 سایه یک واگن متروک بريك خط ریل نشسته بودند به ما گفتند که قطاری
 مرکب از ده دوازه واگن مخصوص حمل چهار پا دو روز قبل از آنجا رد
 شده و يك شب هم در ایستگاه توقف داشته است. گفتند بدبختهایی که در
 آن واگنهای مقفل تنگ هم چپیده بودند از سربازان مشایخ قطار به تضرع
 و زاری درخواست می‌کردند تخته‌هایی را که به روزنه‌ها میخ شده بود بر-
 دارند. در هر واگن نزدیک به دویست یهودی چپانده بودند و پنجره‌های
 واگن را که روزنه‌های تنگی بامعجز آهنی در سقف بود با تخته بسته بودند تا
 آن بیچاره‌ها نتوانند نفس بکشند. صبح سفیده، قطار باز به مقصد پدول ایلوآبی

راه افتاده بود.

سربازان به ما گفتند: شاید بتوانید به قطار، پیش از اینکه وارد ایستگاه
هدول ایلوآبی شود، برسید.

راه آهن در امتداد مسیر دره و موازی با جاده کشیده شده است. به
حوالی هدول ایلوآبی رسیده بودیم که يك وقت در آن صحرای غبار آلود
صدای سوت بلندی به گوشمان خورد. همه به هم نگاه کردیم و مثل اینکه
صدای سوت را شناخته باشیم رنگ از رخسارمان پرید.

سارتوری که با دستمال خود عرق صورتش را پاک می کرد گفت:
وای، چه گرمایی! ولی من متوجه شدم که او بلافاصله سرخ شد و هشیمان
شد از اینکه گفته است وای چه گرمایی! چون به یاد آن بیچاره هایی افتاده
بود که هر دویست نفرشان را در يك واگن حمل چارپا، بی هوا و بی آب،
چپانده بودند. این سوت دوردست در آن بیابان خلوت و گردآلود و در زیر
تابش خورشید ثابت صوتی بود که گویی به اشباح تعلق داشت. لحظه ای بعد،
ما قطار را دیدیم. بی حرکت جلو صفحه راهنما ایستاده بود و سوت می زد.
سپس آهسته از جا کنده شد، به حرکت درآمد و ما نیز در جاده پابه پای او
پیش رفتیم. به آن واگنهای مخصوص حمل چارپا و به روزنه های کوچکشان
که تخته کوب شده بودند نگاه می کردیم. قطار برای طی این مسافت بیست
کیلومتری سه روز طول داده بود، چون می بایست حق تقدم واگنهای حمل
و نقل ارتشی را رعایت کند. از طرفی عجله ای در کار نبود، و اگر سه ماه
هم برای رسیدن به هدول ایلوآبی طول می داد باز به موقع رسیده بود.

در این اثنا ما به هدول ایلوآبی رسیده بودیم. قطار بر خطی خارج از
محوطه ایستگاه راه آهن توقف کرد. گرما خفه کننده بود. نزدیک ظهر بود.
کارکنان ایستگاه برای صرف ناهار رفته بودند. مکانیسین و راننده و سربازهای
مشایع از قطار پیاده شده و در سایه واگنها روی زمین دراز کشیده بودند.

من به سربازان دستور دادم: فوراً در واگنها را باز کنید!

- ما اجازه نداریم، جناب سروان.

نعره زدم که: به شما می گویم فوراً درها را باز کنید!

مکانیسین گفت: ما نمی توانیم. واگنها را مهر و موم کرده اند. باید

قبلاً رئیس ایستگاه را خبر کرد.

رئیس ایستگاه سربازان را خبر کرد. اول نمی خواست از پشت میز ناهارخوری

بلند شود، ولی وقتی فهمید که سارتوری کنسول ایتالیا است و من هم يك

سرکار سروان ایتالیایی هستم از سر میز بلند شد و با يك جفت گیره آهنی همراه ما راه افتاد. بلافاصله سربازان با تلاش و تقلا به باز کردن دریچه واگن اول پرداختند. در بزرگ چوبی و آهنی واگن مقاومت می کرد: گویی یکصد دست از داخل نگاهش داشته بودند و زندانیان درون واگن زور می زدند که نگذارند در باز شود. يك وقت صدای رئیس ایستگاه خطاب به آدمهای درون واگن بلند شد که: ای بابا! شما هم که آن تو هستی زور بدهید! از درون واگن کسی جواب نداد. آن وقت همه با هم شروع کردیم به زور دادن. سارتوری جلو واگن ایستاده، سر بالا گرفته بود و با دستمال صورتش را پاک می کرد. بالاخره در دست از مقاومت برداشت و باز شد.

در که ناگهان باز شد انبوه زندانیان درون واگن به روی سارتوری ریختند، او را بر زمین انداختند و روی او توده شدند. مرده ها از درون واگن رها می شدند. دسته دسته با صدایی خفه و با تمام سنگینی وزن خود همچون مجسمه های سمنتی می افتادند. سارتوری که زیر نعشها مدفون شده و سردی و سنگینی آنها خردش کرده بود به خود می پیچید و دست و پا می زد تا خود را از زیر آن توده سرد و بیجان خلاص کند ولی در زیر آن توده نعش همچون در زیر بهمنی از سنگ که از کوه فرو بریزد ناپدید شد. مرده ها کینه جو و لجوج و بیرحمند و هیچ چیز سرشان نمی شود. مثل بچه ها و زن ها هوسباز و خودخواهند. مرده ها دیوانه اند. وای به وقتی که مرده ای از زنده ای نفرت پیدا کند! و نیز وای به وقتی که مرده ای عاشق زنده ای بشود! وای به وقتی که زنده ای به مرده ای دشنام بدهد، یا کاری بکند که به حیثیت او بر بخورد یا شرافت او را جریحه دار کند! مرده ها حسود و انتقام جو هستند. از هیچ کس و هیچ چیز نمی ترسند، از کتک نمی ترسند، از مجروح شدن بیم ندارند و از سپاه بی حساب دشمن هر آسبی به دل راه نمی دهند. آنها حتی از مرگ هم نمی ترسند. با چنگک و دندان و در سکوت مطلق می جنگند، يك قدم پس نمی نشینند، گرفته را رها نمی کنند و هرگز از میدان در نمی روند. آنها با شجاعتی سرد و لجوجانه می جنگند و در ضمن جنگ می خندند یا ریشخند می کنند، رنگشان پریده است و زبانشان لال و چشمانشان دریده و مغشوش - درست مثل چشم دیوانه ها. وقتی بر زمین می افتند، وقتی تسلیم می شوند، وقتی تن به شکست و تحقیر می دهند، وقتی حس می کنند که شکست خورده اند بویی شیرین و چرب از خود متصاعد می کنند و کم کم می هوسند.

بعضی از آن مرده‌ها با تمام سنگینی وزن بدنشان خود را به روی سارتوری می‌انداختند و می‌کوشیدند او را خرد کنند. بعضی سرد و خشک و بی‌حس به روی او می‌افتادند، بعضی نیز با کله به سینه او می‌کوبیدند، یا با آرنج و زانو می‌زدندش. سارتوری چنگ درموهای ایشان می‌انداخت، دامن لباسشان را می‌گرفت، بازوهاشان را می‌چسبید، گلویشان را می‌گرفت و می‌فشرد و با دو مشت بسته خود به سرو صورتشان می‌زد تا مگر ایشان را پس براند. نبردی سرد و بی‌امان در گرفته بود. ما همه به کمک او شتافته بودیم و بیهوده می‌کوشیدیم تا وی را از زیر آوار آن توده سنگین مرده نجات بدهیم. عاقبت پس از تلاش و تفلای بسیار موفق شدیم چنگ در بازوی او قلاب کنیم و از زیر آن توده مرده بیرونش بکشیم. سارتوری بلند شد. لباسهایش پاره‌پاره شده بود. چشمانش ورم کرده بود و از یک گونه‌اش خون می‌آمد. رنگش کاملاً پریده بود ولی آرام بود. تنها حرفی که زد این بود: ببینید آیا در میان اینها کسی زنده مانده است، چون صورت مرا گاز گرفتند. سربازان از واگن بالا رفتند و شروع به پایین انداختن بقیه نعشها کردند. یکصد و هفتادونه نفر از خفگی مرده بودند. همه کله‌شان ورم کرده و صورتشان کبود شده بود. در این هیص و بیص، یک دسته سرباز آلمانی، عده‌ای از ساکنان ده و چند دهقان نیز سر رسیده بودند. اینها به باز کردن درچه واگنها و بیرون انداختن نعشها و ردیف کردن آنها درطول خاکریز راه آهن کمک کردند. گروهی از یهودیان ساکن پدول ایلوآبی نیز با خاخام خود آمده بودند. آنها چون باخبر شده بودند؛ که کنسول ایتالیا در ایستگاه است دل و جرأتی پیدا کرده بودند. رنگشان پریده بود ولی همه آرام بودند گریه نمی‌کردند و محکم حرف می‌زدند. همه در بین یهودیان یاسی دوستان و خویشانی داشتند و همه از مرگ خویشی یا دوستی بیمناک بودند. همه سیاه پوشیده و کلاه نمدی عجیبی بر سر گذاشته بودند. خام‌خام و پنج شش نفری از ایشان که می‌گفتند عضو هیئت مدیره بانک کشاورزی پدول ایلوآبی بودند در برابر سارتوری سرفرود آوردند.

خام‌خام که عرق صورتش را با کف دستش پاک می‌کرد گفت: هوا گرم است!

سارتوری که دستمالش را روی پیشانی‌اش می‌کشید گفت: بله، خیلی گرم است!

مگسها با خنسی ابتاج آمیز وزوز می‌کردند. مرده‌های چیده در پای

خاکریز راه آهن نزدیک به دو هزار نفری می شدند. دوهزار نعره چیده در جلو آفتاب خیلی زیاد است، و بلکه از زیاد هم زیادتر است! يك بچه شیرخواره را که لای زانوان مادرش چپیده بود زنده یافتند. از هوش رفته بود، ولی هنوز نفس می کشید. يك بازویش شکسته بود. مادرش دهان او را به درزی از درزهای دریچه چسبانده و به این وسیله توانسته بود او را در این سه روز زنده نگاه دارد: وحشیانه از خود دفاع کرده و نگذاشته بود آن خیل محضرت او را از جلو دریچه برانند و خود جایش را بگیرند. اوجان خود را در این تبرد بی امان از دست داده بود، اما بچه زنده مانده و در زیر تنه مادرش با آن لبان نازک خود باریکه هوایی را که از درز دریچه به درون می آمد مکیده بود. سارتوری با صدای عجیبی داد می زد: او زنده است! آه، او زنده است! من با شور و هیجان به این سارتوری عزیز شجاع نگاه می کردم، به این ناپلی خون سرد که بالاخره خونسردی خود را از دست داد ولی نه برای دیدن این همه آدم مرده، بلکه برای يك بچه زنده - یا بهتر بگویم برای بچه ای که هنوز زنده بود.

پس از چند ساعت، به هنگام غروب آفتاب، سربازان از ته يك واگن مخصوص حمل چارپایان، نعشی را به زیر انداختند که دستمال خون آلودی به سرش بسته بود. این همان صاحب ملك ساختمان کنسولگری ایتالیا در یاسی بود. سارتوری مدتی مدید در سکوت به او نگاه کرد، به پیشانی او دست زد، و سپس رو به سوی خاخام برگرداند و گفت: این مرد آدم بسیار شریفی بود!

ناگهان صدایی شبیه به همهغه جنگ تن به تن شنیدیم. يك دسته روستایی و کولی بودند که از اطراف آمده و به لخت کردن نعشها مشغول شده بودند. سارتوری حرکتی کرد تا به اعتراض بپردازد لیکن خاخام دست روی بازوی او گذاشت و گفت: «بیفایده است! این رسم است!» و سپس با لبخندی حزن آلود به گفته افزود: «فردا می آیند و لباسهایی را که از مردهها دزدیده اند به ما می فروشند، و ما هم باید بخریم، چون چاره ای نداریم.» سارتوری خاموش ماند و نگاه می کرد که کولیاها چگونه آن بدبختها را لخت می کردند. گویی به راستی مردهها در برابر تجاوز مهاجمان با تمام قوا از خود دفاع می کردند. و مهاجمان درحالی که عرق می ریختند و فحش می دادند با ولع تمام آن بسازوان لجوج و آن آرنجهای سیخ شده و آن زانوان خشکیده را تا می کردند تا کت و شلوار و پیراهن وزیر جامه را از

تنشان در آورند. زن‌ها مقاومت شدیدتری از خود نشان می‌دادند. من هیچ تصور نمی‌کردم در آوردن پیراهن از تن يك دختر جوان مرده اینقدر مشکل باشد. شاید در وجود این زن‌های مرده عفت هنوز زنده مانده بود و به ایشان نیروی مقاومت می‌بخشید. این زن‌های مرده گاهی روی آرنج بلند می‌شدند، صورت سفید خود را به صورت تهدیدآمیز و عرق‌ریز مهاجمان خویش نزدیک می‌کردند و با چشمان دریده خود مدتی مدید به آنان خیره می‌نگریستند. سرانجام لخت و عور و با صدایی خشک و خفه باز بر خاک می‌افتادند.

سارتوری با آن صدای آرام خود گفت: باید برویم. دیر است. سپس رو به خاکام کرد و از او خواست: «گواهی فوت آن «مرد بزرگوار و شریف» را از این کشور خاکام سری به احترام فرود آورد و ما همه پیاده به سمت ده راه افتادیم. در دفتر مدیر بانک کشاورزی گرما خفه کننده بود. خاکام فرستاد دفاتر ثبت کنیسه را آوردند، گواهی فوت مالک بدبخت ساختمان کنسولگری را صادر کرد و سند را به دست سارتوری داد. سارتوری سند را با دقت تا کرد و در کیف خود گذاشت. قطار از دور سوت می‌زد. خرمنگسی با بالهای آبی نزدیک دوات وزوز می‌کرد.

سارتوری به حرف آمد و گفت: بسیار متأسفم از اینکه مجبورم بروم، چون باید پیش از فرا رسیدن شب به یاسی برگشته باشم.

یکی از مدیران بانک کشاورزی به زبان ایتالیایی گفت: خواهش می‌کنم لحظه‌ای صبر کنید!

او یهودی کوتاه قد و چاقی بود که ریشی به سبک ریش ناپلئون سوم داشت. قفسه کوچکی را گشود، از درون آن يك بطری ورموت بیرون کشید و چند گیلان از آن پر کرد. سپس به گفته افزود که ورموتش از آن سنزانه‌های اصل است و به زبان ایتالیایی نقل کرد که چندین بار به ونیز و فلورانس و رم سفر کرده، و دوپسرش تحصیلات پزشکی خود را در ایتالیا و در دانشگاه «پادوا» به پایان رسانده‌اند.

سارتوری مؤدبانه گفت: خیلی مایلم که با ایشان آشنا بشوم.

یهودی جواب داد: حیف که ایشان دیروز در یاسی کشته شدند.

آنگاه آهی کشید و به گفته افزود: دلم می‌خواست به «پادوا» برگردم

و دانشگاهی را که بچه‌های من در آن تحصیل می‌کردند باز ببینم.

ما مدتی مدید در آن اتاق پرمگس افسرده و عبوس نشستیم. پس از آن، سارتوری بلند شد و همه با هم درسکوت مطلق بیرون آمدیم. درحین که سوار اتومبیل می شدیم یهودی ریش ناپلثونی دستش را روی بازوی سارتوری گذاشت و متواضعانه گفت: باور می کنید که من تمام کمدی الهی دانه را از بر می دانم! و شروع به خواندن قطعه ای از آن کرد. اتومبیل حرکت کرد و خیل یهودیان سیاه پوش در ابری از غبار ناپدید شدند.

فرانک به لحنی تحقیرآمیز گفت: رومانیایی ها ملت متمدنی نیستند. فیشر سری تکان داد و گفت: *Ja, es ist ein volk ohne kultur* (بلی، آن ملت، ملت بی فرهنگی است!)

من جواب دادم: شما اشتباه می کنید. رومانیایی ها مردمان نجیب و شریفی هستند و من ایشان را بسیار دوست می دارم. در این جنگ، از میان تمام ملت های لاتینی اصل رومانیایی ها تنها ملتی هستند که به حد اعلی حسن وظیفه شناسی از خود نشان داده و با سخاوتی بیمانند خون خود را در راه مسیح خود و پادشاه خود ریخته اند. مردمی هستند ساده و روستایی و خشن. حال اگر طبقاتی، خانواده هایی، مردانی که بایستی سرمشق باشند فکر و روح و جسمشان فاسد شده است گناه ایشان چیست. ملت رومانی مسئول کشتار یهودیان نیست. جهودکشی در رومانی نیز مثل نقاط دیگر به دستور و با همکاری مقامات دولتی انجام می گیرد. اگر نمشهای شکم دریده یهودیان مثل گوشت گاو و گوساله روزها در قصابیهای بخارست به چنگک آویخته است و افراد گارد آهن خنده کنان به تماشای آنها می ایستند خطای ملت رومانی نیست.

فرانک گفت: می فهمم و در این احساس عصیان نسبت به اوضاع با شما شریکم. در لهستان به لطف خداوند و تا حدی هم با سعی و مراقبت من شما شاهد چنین فجایعی نبوده اید و نخواهید شد. آری، مالاپارته عزیزم، در لهستان، در لهستان آلمان، شما نه موردی خواهید یافت و نه بهانه ای که به احساسات شریف انتقاد و دلسوزی خود میدان بدهید.

گفتم: آه! مسلم بدانید که من پیش شما نیامده ام تا آنچه را با سارتوری و پلیگرینی به رئیس پلیس یاسی گفتیم به شما بگویم. این کار

بی احتیاطی است و شما ممکن است مرا دست کم در يك اردوگاه کار اجباری
محبوس کنید.

- و موسولینی اعتراض هم نکند.

- نه، موسولینی اعتراض هم نخواهد کرد. موسولینی حاضر نیست
در دسر برای خود درست کند.

فرانک بادی به غیب انداخت و گفت: شما می دانید که من مرد عادل
و با انصافی هستم و روح هزل و مطایبه هم دارم. اگر شما حرف واقعاً بجا
و برحق داشته باشید می توانید بی هیچ ترسی بیایید و به من بگویید. ما اینجا
در ورشو هستیم نه در یاسی، و من هم رئیس پلیس یاسی نیستم. مگر شما قول
و قراری را که باهم داشتیم فراموش کرده اید؟ یادتان هست وقتی وارد لهستان
شدید من به شما چه گفتم؟

گفتم: شما به من اخطار کردید که به گشتاپو دستور خواهید داد مرا
سخت تحت نظر بگیرند و مراقب همه اعمال من باشند، لیکن من حق خواهم
داشت مثل يك انسان آزاد فکر کنم و عمل کنم. به من اطمینان دادید که
می توانم افکار خود را بیان کنم و گفتید که خود شما هم هر حرفی داشته
باشید بی هیچ پرده پوشی به من خواهید گفت و قواعد بازی کریکت را با
راستی و درستی کامل رعایت خواهید کرد.

فرانک گفت: قول و قرار ما همچنان معتبر است. مگر تا به حال همیشه
قواعد و مقررات بازی کریکت را رعایت نکرده ام؟ من برای اینکه دلیل
تازه ای از راستی و درستی خود عرضه کرده باشم به شما می گویم که هیملر
نسبت به شما ظنن است. من از شما دفاع کردم و به او گفتم که شما نه تنها
مرد شریف و درستکاری هستید بلکه انسان آزاداندیشی نیز هستید، و در
ایتالیا به سبب کتابها تان و آزاد فکری تان و بی احتیاطیهای بچگانه تان زندان
کشیده و شکنجه دیده اید، نه برای اینکه آدم نادرست و بیشرافی بوده اید. و
نیز برای اثبات صحت قضاوت خودم در مورد شما به او گفتم که شما اغلب
برای رفتن به جبهه فنلاند مجبورید از کشور سوئد عبور کنید و برای شما
بسیار آسان است و هیچ چیز نمی تواند جاوتان را بگیرد که به عنوان پناهنده
سیاسی در آن کشور که مملکت بیطرفی است بمانید، ولی شما این کار را
نکردید و نمی کنید. چون رابطه و خبرنگار جنگی هستید و لباس نظامی و
پاگورن قسری ایتالیا را دارید و در نتیجه شرافت شما به شما اجازه نمی دهد
که از میدان جنگ فرار کنید. همچنین گفتم که کتابهای شما در انگلستان

و فرانسه و امریکا نیز چاپ و منتشر شده و بنابراین شما نویسنده قابل احترامی هستید و ما باید به شما ثابت کنیم که در لهستان آلمان نیز به اندازه کشور سوئد آزادی هست. و برای اینکه دستم را برای شما کاملاً رو کرده باشم به شما می گویم که به هر حال من به هیملر توصیه کردم وقتی شما می خواهید از سرزمین لهستان بیرون بروید دستور بدهد شما را بازرسی بدنی بکنند. شاید حق این بود که به شما بگویم من قصد دارم چنین توصیه ای به هیملر بکنم و یا اصلاً چنین توصیه ای به او نمی کردم؟ به هر حال اکنون دارم این موضوع را به شما می گویم. دیر هم گفته باشم باز بهتر از این است که هرگز نگویم. این هم از قواعد بازی کریکت است، nicht wahr? (اینطور نیست؟)

من لبخندزنان گفتم: این تقریباً از قواعد بازی کریکت است، ولی بهتر بود به هیملر توصیه می کردید که دستور بدهد مرا در موقع ورود به لهستان بازرسی بدنی بکنند. و من هم برای اینکه دلیلی از راستی و درستی خود به شما داده باشم می گویم که به هنگام اقامت هیملر در ورشو من چگونه وقت خود را گذرانده ام... و آن وقت شروع کردم به نقل ماجرای نامه ها و بسته های خواربار و پولی که پناهندگان لهستانی ایتالیا از من خواش کرده بودند به خویشان و دوستانشان در ورشو برسانم.

فرانک خنده کنان گفت: Ach sol ach sol (که اینطورا که اینطورا) آن هم جلو چشم هیملرا! Ach wunderbar! (آه چه جالبها) درست جلو چشم هیملر! بابا ای والله!

و همه مهمانان با خنده و سر و صدا تکرار کردند: بابا ای والله! گفتم: امیدوارم این هم از قواعد بازی کریکت باشد، بلی؟ فرانک داد زد: بلی، البته که جزو بازی کریکت واقعی است! و جامش را بلند کرد و به گفته افزود: دستخوش مالاپارته! به سلامتی! بقیه تکرار کردند: به سلامتی!

و ما همه گیلساهای خود را آلمانی وار لاجرعه سر کشیدیم. بالاخره از پشت میز بلند شدیم و بانو بریگیت فرانک ما را به اتاق مجاور که سابقاً اتاق خواب مارشال هیلسودسکی بود راهنمایی کرد. آنجا تالاری بود مدور که از دو در شیشه ای بزرگ مشرف به باغ نور می گرفت. بر شاخه های لخت و پوشیده از برف درختان باغ پرندگان کوچک و خاکستری رنگی در جست و خیز بودند. مجسمه های آپولون و «دیپان» در تقاطع

خیابانهای باغ نیز پوشیده از برف بودند و در گوشه و کنار باغ نگهبانان با تنگ آویخته به شانه راه می‌رفتند. انعکاس نور برف آرام روی دیوارها و میله‌ها و فرشها می‌نشست و محو می‌شد.

فرانک گفت: در همین سالار و درست روی همین مبل که شمالینگ نشسته است مارشال پیلسودسکی مرد. من اجازه ندادم که به هیچ چیز این اتاق دست بزنند و دلم خواست که همه چیز آن دست‌نخورده و سالم سر جای خود بماند. فقط دستور دادم تخته‌خواب را از این اتاق بیرون ببرند... و به لحنی محبت‌آمیز به گفته افزود: یادگار مارشال پیلسودسکی درخور احترام ماست.

و به راستی که مارشال پیلسودسکی در همین صندلی راحتی بین دو در شیشه‌ای، درحالی که به درختان باغ نگاه می‌کرد مرده بود. فضای وسیع فرو رفته در دیوار، روبروی درهای شیشه‌ای را یکی از آن نیمکتهای مبلی اشغال کرده بود که بانو فیشر و فرانک فرماندار کل لهستان بر آن نشسته بودند. سابقاً به جای این نیمکت مبلی تخته‌خواب مارشال پیلسودسکی بود. در رؤیا مارشال پیلسودسکی پیر را نزدیک همان مبلی که روی آن مرده و اکنون ما کس شمالینگ بر آن نشسته بود ایستاده می‌دیدم با آن صورت رنگ پریده‌ی پر از رگهای آبی شبیه به جای زخم شمشیر و آن پیشانی پهن پوشیده از موی کوتاه و زبر مثل موهای ماهوت پاک‌کن که منتظر بود ما کس شمالینگ برخیزد و جایش را به او بدهد. فرانک حق داشت: یادگار مارشال پیلسودسکی درخور احترام همه ما بود.

فرانک به صدای بلند با ما کس شمالینگ درباره‌ی ورزش و قهرمانان ورزش بحث می‌کرد.

اتاق گرم بود. هوا بوی توتون و کنیاک می‌داد. کم کم حس می‌کردم که رخوت بر من غلبه می‌کند. صدای فرانک و بانو و شتر را می‌شنیدم، شمالینگ و فرماندار فیشر را می‌دیدم که جامهای کنیاک خود را به لب می‌بردند، و نیز بانو فیشر را که لبخند زنان رو به سوی بانو برپگیت فرانک برمی‌گردانید و من حس می‌کردم که دارم در مهی ولرم محاط می‌شوم، مهی که آهسته آهسته بر صداها و چهره‌ها سایه می‌انداخت. من از آن صداها و آن چهره‌ها خسته شده بودم. دیگر تاب ماندن در لهستان را نداشتم و تا چند روز دیگر به جبهه اسمولنسک می‌رفتم. این هم از قواعد بازی کرپکت بود، nicht wahr? (مگر نه؟)

يك وقت به نظرم آمد كه فرانك رو به طرف من گرداند و از من دعوت كرد تا چند روزی را با او به بالای کوههای «تاترا»^۱، به «زاکوپان»^۲ که اقامتگاه زمستانی معروف لهستان است بروم. فرانك به خنده می گفت: «لنین هم در ۱۹۱۴ کمی پیش از شروع جنگ چند ماهی را در زاکوپان گذراند». من می خواستم جواب بدهم که متأسفانه نمی توانم، چون باید هر چه زودتر به جبهه اسمولنسك بروم، ولی يك وقت دیدم که دارم جواب می دهم: چشم! چرا نیایم؟ یا کمال میل حاضرم چهار پنج روزی را در زاکوپان بگذرانم. فرانك ناگهان از جا برخاست، ما نیز همه برخاستیم - و فرانك پیشنهاد کرد که برویم و گشتی در اقامتگاه اجباری یهودیان بزنیم.

همه از کاخ «بل ودر» بیرون آمدیم. من با بانوفیش و بانو و شتر و فرانك فرماندارکل درماشین اول سوار شدم. درماشین دوم بانو بریگیت فرانك، فرماندار فیش و ماکس شملینگ جا گرفتند. مهمانان دیگر در دو اتومبیل دیگر به دنبال ما راه افتادند. پس از عبور از چندین خیابان و پارک، درمدخل شهر ممنوع، جلو روزه ای که در دیوار بلند اقامتگاه اجباری تعبیه شده بود و آن دیوار را آلمانیها از آجر قرمز ساخته بودند توقف کردیم. فرانك به من گفت: به این دیوار نگاه کنید. می بینید که در این دیوار مهیب سمنتی جا به جا مسلسل کار گذاشته شده و همان است که روزنامه های انگلیسی و امریکایی این همه درباره آن می نویسند...

و خنده کنان افزود: یهودیهای بیچاره همه از سینه بیمارند و این دیوار لاقل از بهاد محفوظشان می دارد!

درصدای وقیح فرانك چیزی بود که من به گمانم شناختم، چیزی غم انگیز: و این همان قساوت هست و غم انگیز او بود.

در جواب گفتم: جاودانگی عاری از رحم این دیوار تنها در این نیست که مانع از خروج یهودیان از اقامتگاه است، بلکه در این هم هست که مانع از ورود ایشان به اقامتگاه نمی شود.

فرانك به خنده گفت: هر چند کیفر تخطی از منع خروج از اقامتگاه اعدام است ولی یهودیان به طیب خاطر وارد و خارج می شوند.

پرسیدم: با بالا رفتن از دیوار؟
فرانك جواب داد: نه بابا! آنها از روزه های کوچکی شبیه به سوراخ

موش خارج می‌شوند که شبها درپای دیوار می‌کنند و روزها آن را با کمی خاک و با برگ پنهان می‌کنند. از همین سوراخها بیرون می‌روند و در شهر خواربار و لباس برای خود می‌خرند. بازار سیاه اقامتگاه، بیشتر توی همین سوراخ سنبه‌ها دایر می‌شود. گاه‌گاه چندتایی از این موشها در تله می‌افتند. اینها بچه‌هایی هستند بین هشت سال و ده سال، نه بیشتر. اینها جان خود را با روح قهرمانی واقعی به‌خطر می‌اندازند. این هم از قواعد بازی کریکت است nicht wahr? (اینطور نیست؟)

من به صدای بلند گفتم: جان خود را به‌خطر می‌اندازند؟
فرانک جواب داد: راستش چیز دیگری بجز جان ندارند که به‌خطر بیندازند!

- و شما به این می‌گویید بازی کریکت؟

- البته. هر بازی‌ای برای خود قواعدی دارد.

بانو و شتر گفت: شوهر من در کراکووی دیواری به‌دور اقامتگاه ساخته که به‌سبک دیوارهای شرقی است، یعنی کنگره‌های زیبا و مزغله‌های قشنگی دارد و طبعاً یهودیان کراکووی نمی‌توانند شکایتی داشته باشند، چون دیواری است کاملاً زیبا، به‌سبک معماری یهودی.

همه درحالی که پاهای خود را روی برفهای یخ‌زده می‌کوبیدند شروع به‌خندیدن کردند. سربازی که در چند قدمی ما زانو زده، تفنگش را به‌علامت نشانه‌گیری به‌گونه چسبانده، و یک توده برف او را از نظرها پنهان کرده بود گفت: Ruhe! ساکت!

سرباز تفنگ خود را به سوراخی که درپای دیوار، همسطح با زمین، کنده بودند نشانه رفته بود. سرباز دیگری که پشت سر او زانو زده بود از بالای شانه رفیق خود مواظب بود. ناگهان سرباز اولی آتش کرد. گلوله درست در لبه سوراخ به دیوار خورد.

سرباز دومی باخوشحالی تمام داد زد: آی نخورد!

فرانک به آن دو سرباز نزدیک شد و پرسید: به‌چه تیراندازی می‌کنید؟
هر دو سرباز خنده‌کنان گفتند: به‌موش!

- به‌موش؟ ach so! (که اینطور!)

ما نیز به سربازها نزدیک شده بودیم و خانمها می‌خندیدند و درست مثل وقتی که اسم موش به‌میان بیاید وول می‌خورند و دامنشان را تا نیمه بالا زدند.

بانو بریگیته فرانک پرسید: کو؟ موش کجاست؟
 سرباز که باز نشانه رفته بود گفت: Achtung! (توجه!)
 از سوراخی که درپای دیوارکنده بودند اول يك مشت موی سیاه و
 ژولیده پیدا شده و سپس دو دست از سوراخ درآمدند و روی برفها نشستند:
 سر و دست يك بچه بود.
 باز تیر در رفت. این بار هم فقط کمی مانده بود که به هدف بخورد.
 کله بچه در سوراخ ناپدید شد.
 فرانک به لحنی حاکی از بیتابی خطاب به سرباز داد زد:
 - بده به من! تو که طرز استفاده از تفنگ را هم نمی دانی!
 و تفنگ را گرفت و خود نشانه رفت.
 برف در سکوت می بارید.

قسمت سوم

سگها



شب زمستان

در پشت شیشه بند مغازه پوست فروش تتری، در وسط پوستهای گاو وحشی و خز و سنجاب و روباه نقره‌ای و آبی و روباه به رنگ طلای سفید، پوست سگی را نیز پهن کرده بودند که منظره‌ای زننده و رقت‌انگیز داشت. این پوست از آن يك سنگ بسیار اصیل انگلیسی از نوع «سترا» بود که سیاه و سفیدند و هشتم بلند و ظریفی دارند. چشمان پوست خالی، گوشهای صاف و پوزه‌اش خرد شده بود. بر پوست کتیه‌ای بود که به يك گوشش سنجاق کرده بودند، به این شرح: پوست «سترا» انگلیسی، از نژاد اصیل. بها ۶۰۰ مارک فنلاندی. ما جلو شیشه بند مغازه ایستادیم و من احساس نفرت فوق‌العاده‌ای در خود کردم.

کنت اوگوستن دوفوکسا وزیر مختار اسپانیا در هلسینکی به من گفت:
- تو هرگز دستکش از پوست سنگ ندیده‌ای؟ سرهنگ «لوکتاندر» يك جفت از این دستکشها داشت - همان سرهنگ فنلاندی که در جبهه لنینگراد دیدیمش - من دلم می‌خواهد يك جفت از آن دستکشها بخرم و با خود به مادرید ببرم. آنجا به همه خواهم گفت که این دستکشها از پوست سنگ است... در اینجا حتی زنها کلاه و دست پوش از پوست سنگ دارند.
دوفوکسا می‌خندید و زیرچشمی به من نگاه می‌کرد. باز گفت:
- پوست سنگ بر زیبایی زنان می‌افزاید.

من گفتم: سگها خیلی دست و دلبازند.

آخرین روزهای ماه مارس ۱۹۴۲ بود. ما باهم خیابانی را طسی می-کردیم که از وسط پارک «اسپلانادا» می گذرد. از پارک بیرون آمده بودیم و داشتیم به طرف بندر و میدان بازار جلو بندر سرزیر می شدیم، آنجا که دو کاخ با شکوه، یکی مقر سفارت سوئد و دیگر اقامتگاه رئیس جمهور فنلاند، در کنار هم واقع شده اند.

چنان سرمای شدیدی بود که آدم حس می کرد روی تیغ ریش تراشی راه می رود. کمی آن سوتر از شیشه بند مغازه پوست فروش، در گوشه ای از خیابان، از جلو مغازه تابوت فروشی گذشتیم. تابوتهای رنگ شده، بعضی به رنگ سفید، بعضی مشکی براق - با دستگیره های بزرگ نقره ای - و بعضی نیز تماماً از چوب آکاژو (ماهون) با سلیقه خاصی در مغازه چیده شده بود. فقط یک تابوت کوچک بچگانه به رنگ نقره در پشت شیشه بند مغازه می درخشید. دوفوکسا به زبان فرانسه به من گفت: من از این تابوت خیلی خوشم می آید!

و به تماشای تابوتها ایستاد.

دوفوکسا مثل هر اسپانیایی اصیل دیگر آدم بیرحم و شومسی است، چون فقط برای روح احترام قایل است: جسم و خون آدمی و دردها و رنجهای جسمانی و بیماریها و زخمهای تن آدم برای او بی ارزشند. خیلی دوست دارد از مرگ حرف بزند، از دیدن مراسم تشییع جنازه آنقدر شاد می شود که انگار در جشنی شرکت کرده است. در خیابان به مغازه تابوت فروشی که می-رسد می ایستد و تابوتها را تماشا می کند. از صحبت درباره زخمها و دملها و جانوران عجیب لذت می برد، لیکن از اشباح می ترسد. از هر چیزی حاضر است حرف بزند بجز از اشباح. مردی است باهوش و با تربیت و با فکر، و شاید قدری بیش از آن مذهبی است که بتوان او را هوشمند واقعی دانست. ایتالیا را خوب می شناسد و با اغلب دوستان من در فلورانس و رم آشنا است. حتی من بعید نمی دانم که یک وقت هر دو مان بیخبر از هم عاشق زن واحدی بوده باشیم. او چندسالی را به عنوان دبیر سفارت اسپانیا در دربار پاپ در رم گذراند، لیکن به سبب زرنگی بیجایی که در قضیه خلیج «آکواسانتا» به خرج داده و برای گزارشهایی که درباره کنتس اداجیانو داده بود او را از ایتالیا

بیرون کردند. يك روز به من گفت: مرا ببین که سه سال در رم بودم و نمی- دانستم کنتس اداچیانو دختر موسولینی است.

همچنانکه از پارک اسپلاناد سرآزیر می شدیم دوفوکسا برای من نقل کرد که شبی با تنی چند از دوستانش به تماشای نبش قبرهای گورستان قدیمی «سان سباستیان» در مادرید رفته بود. اوایل سال ۱۹۳۳ بود و در آن سال اسپانیا هنوز جمهوری بود. حکومت جمهوری برای اجرای طرح نوسازی شهر دستور داده بود که گورستان قدیمی مادرید را خراب کنند و اموات را به گورستان دیگری منتقل نمایند. وقتی دوفوکسا و دوستانش - از جمله، عده‌ای از نویسندگان جوان مادریدی - به گورستان رسیدند هوا تاریک شده بود و بسیاری از گورها را شکافته و خالی کرده بودند. مرده‌ها در تابوتهای سرباز دراز کشیده بودند. همه جور آدمی از گاو باز در لباس مخصوص خود گرفته تا ژنرال در لباس متحدالشکل نظامی، و کشیش و جوان شهری و اهیان ثروتمند و دختران و بانوان محتشم و بچه‌ها، در میان آنها دیده می‌شد. بر گور يك دانشجوی ناکام کتیبه‌ای بود که نیمی از آن باگذشت زمان محو شده بود. بر آن کتیبه این جمله خوانده می‌شد: «خدا از تحصیل علوم دنیوی بازش داشت تا حقیقت اخروی را به او بیاموزد.»

دوفوکسا از مشاهدات خود در گورستان به حسب عادت به صدای بلند و با حرکات سر و دست صحبت می‌کرد.

به او گفتم: او گوستن، آهسته حرف بزن؛ اشباح صدای تو را می‌شنوند. رنگ از روی دوفوکسا پرید و همچنان که به اطراف خود نگاه می‌کرد زمزمه کنان گفت: اشباح؟

به نظر می‌آمد که خانه‌ها، درختها، مجسمه‌ها و نیمکت‌های «اسپلاناد» در پرتو نور سرد و شبح مانندی که انعکاس درخشش برف در شبهای شمال می‌پراکند تکان می‌خوردند. چند سرباز مست در گوشه‌ای از خیابان با زنی هر جایی جر و بحث می‌کردند. ژاندارمی در طول و عرض پیاده‌رو دراز «هتل کمپ» قدم می‌زد، بر فراز بامها و بر بالای خیابان «مانرهایم» آسمان سفید یکدست و بدون چین و بدون لرزش بود، و به آسمان يك عکس کهنه رنگ و رو رفته می‌مانست. حروف درشت آهنی اعلان یکی از سیگارهای فنلاندی بر بالای بام هتل، سیاه و واضح بر زمینه آسمان سفید نقش بسته بود و به اسکلت

حشره‌ای عظیم‌الجثه شباهت داشت. برج شیشه‌ای ساختمان «استوکمان»^۱ و آسمانخراش هتل «تورنی»^۲ در آن هوای رنگ پریده می‌لرزیدند.

شب‌ی مهمان وستمن^۳ وزیر مختار سوئد در فنلاند بودیم. وستمن در اتاق کتابخانه‌اش جلو پنجره نشسته بود و انتظار ما را می‌کشید. انعکاس نقره‌فام درخشش برف شبانه آهسته در فضای نیم تاریک کتابخانه آب می‌شد، فضایی نیمه تاریک به رنگ چرم، که برق جلد کتابها ارتعاشات ظریف زرینی چون مویرگ بر آن می‌انداخت. ناگهان چراغ روشن شد و هیکل بلند و باریک وزیر مختار وستمن را به خلوص و وضوح بعضی نقش و نگارهای روی ظروف نقره قدیم سوئد روشن نمود. حرکات او که بر اثر این فوران خاموش نور در هوا منجمد شده بود آهسته آب شد و وا رفت و کله کوچک و شانیه‌های راست و لاغرش لحظه‌ای چند سکون سرد نیمتنه‌های مرمری پادشاهان سوئد را که به ردیف بر صدف‌های بلوطی بلند کتابخانه چیده بودند به نظر من آوردند. موهای نقره‌ای او بر پیشانی پهنش نور مرده مرمر پاشیده بود و برسیمیای نجیب و موقرش لبخندی طنز آلود یا سایه هر اسان لبخندی ویلان بود.

در اتاق ولرم ناهارخوری، نور رقیق و مهربان دو شمعدان بزرگ نقره‌ای که در وسط میز گذاشته بودند در انعکاس سفید نور دریای یخزده و میدان پوشیده از برف می‌مرد - انعکاسی که بی‌امان بر شیشه‌های کدر پنجره می‌شکست. و با اینکه برق گلی رنگ شمعها بر سفیدی خیره‌کننده پارچه سفره رنگ گوشت زده و لختی سرد ظروف چینی سوئدی را پوشانده و به تلالو یخزده بلورهای اصل و به صیقل نقره آلات قدیم دانمارکی گرمی بخشیده بود چیزی شبیح مانند و در عین حال مضحك (اگر مضحکه در نزد اشباح یا در چیزهای شبیح مانند وجود داشته باشد) در هوا احساس می‌شد. و چنانکه گویی افسون نافذ شبهای شمال که با انعکاس حزن آلود نور برف شبانه به درون اتاق می‌آمد ما را اسیر جادوی خویش کرده باشد در پریدگی رنگ چهره‌های ما، در بیقراری نگاههای نگران ما، و حتی در حرفهای ما نیز چیزی مربوط به اشباح وجود داشت.

دو فوکسا جلو پنجره نشسته بود و آن شبکه مویرگهای آبی رنگ که در تن سفید برف شبانه وجود دارد بر چهره او منعکس شده بود. شاید برای

1. Stockmann

2. Tornii

3. Westmann

خنثی کردن افسون شب شمال درخود بود که از آفتاب اسپانیا، از رنگها و بوها و صوتها و طعمهای اسپانیایی، از روزهای آفتابی و شبهای پرستاره اندلس، از باد سبک و تمیز زمینهای مرتفع کاستیل و از آسمان آبی که همچون سنگی بر کشته گاو جنگی می افتد سخن می گفت. و ستمن با چشمان نیم بسته به او گوش می داد، چنانکه گفתי عطرهاى سرزمین اسپانیا را در درخشش برف می بویید، گفתי صداهای جاندار و مهمهمه های زنده کوجهها و خانه های اسپانیا را که از دریای یخزده می گذشتند می شنید، گفתי به منظره ها، تصویرها، تابلوهای طبیعت بیجان که رنگهای گرم و غلیظ از آنها می چکید، و به صحنه خیابانها و میدان گاو بازی، به خانوادها و مجالس رقص، و اجتماعات و مغازله ها و عزاداریها و پیروزیها که دوفوکسا با آن صدای پرطنینش مجسم می کرد، می نگریست.

وستمن چند سالی وزیر مختار دولت سوئد در مادرید بود و اینک فقط چند ماهی بود که به سمت وزیر مختار به هلستینکی (پایتخت فنلاند) آمده و آن هم برای انجام دادن مذاکرات سیاسی مهمی بود. او به محض اینکه این مأموریت موقت را در فنلاند به انجام می رسانید بایستی فوراً به مادرید برگردد و هست وزیر مختاری سوئد در اسپانیا را باز گیرد. او اسپانیا را با حدت و حرارتی در عین حال نهانی و شهوانی و تخیلی دوست می داشت و آن شب به سخنان دوفوکسا با مخلوطی از شرم و حسد و بغض گوش می داد، درست مثل عاشقی وازده که وصف معشوق را از زبان رقیبی کام گرفته بشنود. (دوفوکسا به او می گفت: من شوهر اسپانیا هستم، بنابراین رقیب شما نیستم. اسپانیا زن من است و شما عاشق او هستید. وستمن فقط آه می کشید و جواب می داد: افسوس!). لیکن در احساس او نسبت به اسپانیا آن اختلاف جزئی و غیر قابل وصف هوس شهوانی و نفرت پنهانی که در نهاد آدمهای شمالی همیشه با عشق ایشان به سرزمینهای مدیترانه مخلوط می شود وجود داشت؛ همان بیزاری شهوانی که در نمایشهای باستانی «پیروزی مرگ» بر چهره تماشاچیان نقش می بندد، آنجا که صحنه های مرگبار و منظره نعشهای از گور درآمده و کبود شده و مثل مارمولکهای مرده برهنه در آفتاب افتاده، ایجاد نفرتی مقدس و شهوتی در عین حال جاذب و دافع می کنند.

دوفوکسا می گفت: اسپانیا کشوری است شهوت انگیز و حزن آور، اما کشور اشباح نیست. وطن اشباح شمال است. در کوی و برزن شهرهای اسپانیا آدم به جنازه برمی خورد اما به شبح بر نمی خورد.

و از آن بوی مرده سخن می گفت که در هنر و ادبیات اسپانیا وارد می شود، و نیز از بعضی منظره های جنازه ای «گویا» و نعش های زنده «گره کوآ» و از چهره های پوسیده پادشاهان و بزرگان اسپانیا که به دست «ولاسکزآ» برزمینه معماریهای غرورآمیز طلائی، ارغوانی و مخملی، در سایه روشن سبز و زرین کاخهای سلطنتی و کلیساها و دیرها نقاشی شده است.

وستمن گفت: در اسپانیا هم ممکن است آدم به اشباح بر بخورد. من اشباح اسپانیایی را بسیار دوست دارم. آنها بسیار مهربان و بسیار با تر بیتند. دوفوکسا جواب داد: آنها شبح نیستند بلکه نعشند. آنها تصویرهای بی جسم نیستند بلکه از گوشت و پوست و استخوان و خون ترکیب شده اند و مثل اینکه زنده باشند می خورند و می نوشند و دوست می دارند و می خندند. با این وصف اجساد مرده ای هستند که شبها مثل اشباح راه نمی افتند، بلکه در وسط روز و در آفتاب بیرون می آیند. آنچه اسپانیا را چنین زنده نگاه می دارد همین نعشها هستند که می بینیمشان در خیابانها راه می روند، در کافه ها می نشینند، در کلیساها تاریخ زانو می زنند و نماز و دعا می خوانند، و در روزهای عید و روزهای بازار، در وسط همه شاد شهرها و دیده ها، در میان مردم زنده ای که می خندند و عشق می ورزند و می نوشند و آواز می خوانند، کند و عبوس پیش می آیند و چشمان سیاهشان در چهره سبزشان برق می زند. آنچه شما به نام اشباح می خوانید اصلاً اسپانیایی نیستند، بیگانه اند. آنها از راه دوری آمده اند - خدا می داند از کجا - و فقط به این شرط می آیند که شما ایشان را به اسم صدا بزنید و با کلمات جادویی احضارشان کنید.

وستمن لبخند زنان پرسید: مگر شما به کلمات جادویی عقیده دارید؟

- هر اسپانیایی اصیلی به کلمات جادو عقیده دارد.

وستمن پرسید: شما يك کلمه جادویی بلدید؟

- من کلمات جادویی زیاد بلدم ولی کلمه ای هست که بیش از تمام

کلمات دیگر قدرت خارق العاده احضار اشباح را دارد.

- پس خواهش می کنم آن کلمه را ولو آهسته بگوئید.

دوفوکسا که رنگش کمی پریده بود گفت: من جرأت نمی کنم آن کلمه

را بگویم. می ترسم. این کلمه وحشت انگیزترین و خطرناکترین کلمه زبان

کاستیلی است. هیچ اسپانیایی صحیح النسبی جرأت ندارد آن را بر زبان بیاورد.

کلمه‌ای است لعنتی، و اشباح وقتی آن را می‌شنوند از سایه بیرون می‌آیند و به پیشواز شما می‌شتابند. کلمه‌ای است که هم برای گوینده شوم است و هم برای شنونده بدیمن. شما اگر همین حالا نعشی را به اینجا بیاورید و روی این میز بگذارید هیچ تغییری در رنگ رخسار من پدید نخواهد آمد ولی مبادا شبی را صدا بزنید و در را به رویش باز کنید که من از وحشت قالب تهی خواهم کرد.

وستمن گفت: لا اقل معنی آن کلمه را به ما بگویید.

- این یکی از اسامی متعدد مارها است.

وستمن گفت: مارها نامهای زیبایی دارند. در تراژدی شکسپیر، آنتونیوس

کلئوپاترا را به یکی از نامهای شیرین مار صدا می‌زند.

دوفوکسا که رنگ از رخسارش پریده بود گفت: آه!

- ها! چه تان شد؟ نکند همین کلمه است که شما جرأت نمی‌کنید به

زبان بیاورید؟ معهذا بر زبان آنتوان به شیرینی عسل رفته است... سپس بسا شادی ظالمانه‌ای به گفته افزود:

- کلئوپاترا هرگز نامی به این قشنگی نداشته است. من به گمانم آن

حرفهایی را که شکسپیر در دهان آنتوان می‌گذارد به یاد داشته باشم.

دوفوکسا داد زد: ساکت! خواهش می‌کنم!

وستمن با لبخندی ظالمانه ادامه داد: اگر حافظه‌ام غلط نکند آنتونیوس

کلئوپاترا را به نام...

دوفوکسا جیغ کشید: برای خاطر خدا ساکت باشید و آن کلمه را جز

به صدای آهسته بر زبان نیاورید! این واژه واژه وحشتناکی است که فقط باید

آهسته گفته شود، آن هم این جور... و تقریباً بی‌آنکه لبهایش را تکان بدهد

کلمه Culebra را زمزمه کرد.

وستمن خنده‌کنان گفت: آه! Culebra! (مار بی‌زهر) و آن وقت شما

از چنین چیز بی‌اهمیتی می‌ترسید؟ این هم کلمه‌ای است مانند هزاران کلمه

دیگر و به نظر من هیچ چیز ترسناک یا مرموزی در آن وجود ندارد.

در این دم چشمانش را رو به سقف بالا گرفت و مثل اینکه در حافظه‌اش

به دنبال چیزی می‌گردد به گفته افزود:

- اگر اشتباه نکنم کلمه‌ای که شکسپیر به کار برده Snake (مار)

است، و تازه، این واژه کمتر از واژه اسپانیایی Culebra ظرافت دارد.

دوفوکسا گفت: خواهش می‌کنم آن را تکرار نکنید. این واژه‌ای است

که بدبختی می آورد و یکی از ما یا یکی از کسانی که زیاد به ما نزدیکند هم امشب خواهد مرد.

در همین لحظه در باز شد و یک ماهی آزاد باشکوه از ماهیهای دریاچه ایناری اراکه به رنگ گلی بسیار خوش رنگی بود روی میز گذاشتند. از درزهای پوست ماهی با آن فلسهای نقره‌ای و آن موجهای به ظاهر سبز و آبی برتقهای غلیظی می‌جست که یادآور پارچه‌های ابریشمی قدیمی بود، از آن پارچه‌ها که به قول دونو کسا در تن عکسهای حضرت مریم در کلیساهای دهات اسپانیا دیده می‌شود. کله ماهی آزاد بر بالشی از گیاهان بسیار نازک شبیه به گیسوی زنان آرمیده بود - این گیاه نوعی خزه شفاف بود که در رودخانه‌ها و دریاچه‌های فنلاند می‌روید. درست به کله ماهی منقوش در تابلوهای طبیعت بیجان «براک» می‌مانست. طعم این ماهی آزاد یادآور خاطره دوری بود از آبها، جنگلها و ابرها، و برای من خاطره‌ای بود از دریاچه ایناری در یک شب تابستانی که از نور خورشید پریده رنگ قطبی در زیر آسمانی به رنگ سبز رقیق و یکدست روشن بود. آن رنگ گلی که از لای فلسهای نقره‌ای ماهی آزاد به چشم می‌آمد رنگ ابرها بود در آن هنگام که خورشید شبانه در کنار افق همچون نارنجی در کنار پنجره آرمیده است و نسیمی ملایم در لای برگهای درختان، در آبهای روشن و برسواحل پوشیده از علف می‌وزد و بر رودخانه‌ها و دریاچه‌ها و جنگلهای وسیع «لاپنی» سبکبال می‌گذرد. همان رنگ گلی که ماهیهای آزاد دریاچه ایناری وقتی خورشید در دل نیمه‌شبان قطب شمال در آسمان سبز مخطط به مویرگهای ظریف آبی سرگردان است از لای فلسهای نقره‌ای خود به شکل برتقهای تند و غلیظ می‌جهانند.

صورت دونو کسا به همان رنگ گلی درآمد که در لای فلسهای ماهی آزاد به چشم می‌خورد.

خنده‌کنان گفت: حیف که پرچم اتحاد جماهیر شوروی به رنگ گلی از نوع گلی ماهی آزاد نیست.

من گفتم: اگر پرچم اتحاد شوروی به رنگ گلی ماهی آزاد و گلی زهر جامه زنان بود خدا می‌داند چه بر سر اروپای بیچاره می‌آمد.

وستمن گفت: خوشبختانه در اروپا همه چیز دارد رنگ می‌بازد و بسیار محتمل است که ما هم اکنون داریم به طرف قرون وسطایی به رنگ گلی از نوع گلی ماهی آزاد می‌رویم.

دوفوکسا گفت: من اغلب از خود می‌پرسم که نقش روشنفکران در يك قرون وسطای جدید چه خواهد بود. شرط می‌بندم از فرصت استفاده کنند تا بکشند که يك بار دیگر تمدن اروپایی را نجات دهند.

وستمن گفت: روشنفکران اصلاح‌ناپذیرند.

من گفتم: کشیش پیر ناهیه «من کاسن»^۱ نیز اغلب همین سؤال را از خود می‌کند. .. و نقل کردم که کنت گاورونسکی^۲ دیپلمات لهستانی که با لوجیانا فراساتی^۳ دختر سناتور فراساتی سفیر سابق ایتالیا در برلن ازدواج کرده و از زمان اشغال لهستان به وسیله آلمانیها به رم پناهنده شده است گاه‌گاه به مهمانخانه کشیش‌نشین «من کاسن» می‌رود تا چند هفته‌ای را در آنجا بگذراند. دن‌گروه گوریودیاماره^۴ اسقف آن کشیش‌نشین، روزی که داشت با گاورونسکی صحبت می‌کرد درباره این مطلب که جنگ اروپا را به چه توحش عظیمی تهدید می‌کند، به او می‌گفت که کشیشان در تاریکترین لحظات قرون وسطی با دست نویسی از روی کتابهای خطی قدیمی و قیمتی یونانی و لاتینی تمدن غرب را نجات دادند. امروز برای نجات فرهنگ و تمدن اروپا چه باید کرد؟ گاورونسکی به او جواب داد: کشیشان خود را وادارید تا کتابها را با ماشین تحریر نسخه‌برداری کنند.

پس از شراب روشن «موزل» که بوی بونجه باران خورده می‌داد و رنگ گلی تند و لطیف نمایان از لای فلسهای نقره‌ای ماهی آزاد مزه منظره دریای چایناری در زیر آفتاب شبانه راه آن می‌بخشید، شراب قرمز «بورگونی» با تلالو خونین در جامها درخشید. در وسط میز، روی يك دیس بزرگ نقره‌ای، تیره هشت يك گراز شکار شده در جنگل «کارلی» بوی گرم تنور در اتاق می‌پراکند. پس از بسرق شفاف شراب «موزل» و پس از رنگ گلی ماهی آزاد که جریان نقره فام رودخانه و ابرهای گلی رنگ آسمان سبز «لاپنی» را به یاد می‌آورند، شراب سرخ «بورگونی» و گراز جنگل «کارلی» که از تنور گرم و معطر با بوی شاخ و برگهای کاج بیرون آمده بود ما را به یاد زمین انداختند.

هیچ شرابی بقدر شراب سرخ «بورگونی» زمینی نیست. در انعکاس سفید نور برف رنگ خاک داشت، همان رنگ ارغوانی و طلابی «ساحل‌زر»

1. Mont-Cassin

2. Gavronski

3. Luciana Frassati

4. Don Gregorio Diamare

به هنگام غروب. نفس آن همچون نفس يك شب تابستانی «بور گونی» عمیق و به بوی گیاهها و برگها معطر بود. و هیچ شرابی مثل شراب «شبهای سن ژرژ» که حتی اسم آن هم نشانی از شب دارد و مثل شب تابستانی «بور گونی» عمیق و پرتلاؤ است، چنین صمیمانه با شب همراهی نمی کند. این شراب مثل آتش غروب بر کرانه شفاف افق با تلاؤئی خونین بر آستانه شب می درخشد و نورهای قرمز و آبی در زمین به رنگ ارغوان، در علف و در برگ درختان که هنوز از عطر و طعم خورشید رو به غروب گرمند می افروزد. جانوران وحشی با فرا رسیدن شب در اعماق زمین فرو می روند، گراز با تکان دادن پر سروصدای شاخه های درختان به کنام خود باز می گردد، قرقاول با پرواز کوتاه و خاموش خود در سایه ای که از هم اکنون بر فراز بیشه ها و چمنها موج می زند شناور است، خرگوش تیز تک برنخستین اشعه ماه، همچون بر يك طناب سفت و زبر نقره ای، می سرد. آن ساعت هنگام خوردن شراب «بور گونی» است. در آن لحظه، در آن شب زمستانی، در اتاقی که از تابش حزین انگیز برف روشن شده است، بوی عمیق شراب «شبهای سن ژرژ» خاطره شبهای تابستان در بور گونی را - شبهای خفته بر زمینی هنوز گرم از حرارت خورشید را - به یاد ما می آورد.

من و دو فوکسا لبخند زنان به هم نگاه می کردیم و موجی گرم به صورتمان می دوید. لبخند زنان به هم نگاه می کردیم، گویی این خاطره زمینی غیر منتظر ما را از افسون غم انگیز شب شمال خلاص می کرد. ما که در این بیابان برف و یخ کم شده ایم، در این سرزمین آبی صدهزار دریاچه، در این فنلاند ملایم و خشن که آنجا بوی دریا تا دورترین اعماق جنگلهای «کارلی» و «لاپنی» نفوذ می کند، آنجا که برق آب را می توان شناخت حتی در چشمان آبی و میشی آدمیان و جانوران، حتی در حرکات کند و شمرده مردمی که در کوچه های آتش گرفته از برق خیره کننده برف راه می روند یا در شبهای تابستان در کوچه باغهای پارکها گردش می کنند و سر به سوی درخشش سبز و آبی دریای فلکی معنق برفراز بامها در سایه این روز بی سپیده و بی غروب تابستان سفید شمال بر می دارند. با این خاطره غیر منتظر زمینی، ما ناگهان خود را تا مغز استخوان زمینی حس کردیم و لبخند زنان به هم نگاه کردیم، چنانکه گویی از غرق شدن نجات یافته بودیم.

دو فوکسا با صدایی مشوش گفت: Skoll (به سلامتی!) و جامش را برخلاف يك رسم نیمه مذهبی - نیمه عرفی سوئدی که حق دعوت مهمان

به نوشیدن را با این شعار سنتی فقط برای میزبان قایل است بلند کرد.
وستمن مثل اینکه بخواهد عمل خلاف قاعدهٔ دوفوکسار ابر او ببخشد
به لعن شیطنت آمیزی گفت:

- من وقتی جامم را بلند می‌کنم هر گز نمی‌گویم Skoll (به سلامتی).
در یکی از نمایشنامه‌های آرتور راید^۱ به نام «دل‌باختگان»، شخصی هست که
در لحظه‌ای از لحظات چنین می‌گوید:

London is full of People, who have just come back from
Sweden, drinking skoll and saying snap! at each another.

(لندن پر از مردمی است که تازه از سوئد برگشته‌اند و با نیت سلامتی یکدیگر
می‌نوشند ولی به هم می‌گویند snap یعنی به نابودی یا زهر مارا) من هم
به تقلید از ایشان، با نیت skoll می‌خورم ولی می‌گویم snap!
دوفوکسا که از شراب «بور گونی» مستی شاد و بچگانه‌ای پیدا کرده
بود گفت:

- پس من هم می‌گویم snap!

وستمن لبخند زان گفت: snap! و من نیز جامم را بلند کردم و به تقلید

از ایشان گفتم: snap!

دوفوکسا خطاب به وستمن گفت: چه خوب است آدم به يك کشور
بیطرف تعلق داشته باشد! در آن صورت می‌تواند بنوشد بی‌آنکه مجبور باشد
به آرزوی پیروزی یا شکست کسی بخورد. snap برای صلح اروپا! (به نابودی
صلح اروپا!)

وستمن گفت: skoll! (به سلامتی)

دوفوکسا گفت: چطور! حالا می‌گویید skoll؟

وستمن بالبخندی طنزآمیز جواب داد: آخر من دوست دارم گاه گاه
اشتباه کنم.

دوفوکسا جامش را بلند کرد و گفت: من غش می‌کنم برای اینکه
بگویم snap. پس snap برای آلمان و snap برای انگلستان!
وستمن باشکوه محبت آمیزی گفت: snap برای آلمان، و skoll
برای انگلستان.

دوفوکسا گفت: حق باشماست. برای انگلستان باید گفت skoll.

من جامم را بلند کردم و گفتم: snap برای آلمان و skoll برای انگلستان.

دوفوکسا به من گفت: تو برای آلمان نبایستی بگویی snap ، بلکه می‌بایست بگویی skoll ؛ چون هرچه باشد آلمان متحد ایتالیا است.

در جواب گفتم: من شخصاً متحد آلمان نیستم. جنگی که ایتالیا می‌کند جنگ شخصی موسولینی است و من موسولینی نیستم. هیچ ایتالیایی‌ای هم موسولینی نیست. snap برای موسولینی و هیتلر هردو!

دوفوکسا تکرار کرد: snap برای موسولینی و برای هیتلر! گفتم: snap برای فرانکو هم!

دوفوکسا لحظه‌ای مردد ماند و آخر گفت: snap برای فرانکو هم! سپس رو به سوی وستمن کرد و گفت: شما از داستان بازی کریکتی که مالاپارته در لهستان با فرانک فرماندار کل لهستان بازی کرده است اطلاع دارید؟ و شروع کرد به نقل داستان قرارداد من با فرانک و اینکه چگونه من صاف و پوست‌کنده به فرانک گفته بودم که به‌هنگام اقامت هیتلر در ورشو تمام نامه‌ها و پولهای ارسالی پناهندگان لهستانی ایتالیا را به‌خویشان و دوستانشان در لهستان رسانده بودم.

وستمن پرسید: و فرانک شما را لو نداد؟

در جواب گفتم: نه، مرا لو نداد.

وستمن گفت: ماجرای شما با فرانک واقعاً عجیب است. او ممکن بود شما را به‌گستاخو تحویل بدهد. باید تصدیق کرد که رفتار او با شما دور از انتظار بوده است.

گفتم: من مطمئن بودم که او مرا لو نخواهد داد. آنچه ممکن بود در عین سادگی و صمیمیت من بی‌احتیاطی بزرگی به حساب بیاید چیزی بجز يك احتیاط عاقلانه نبود. من با تظاهر به اینکه فرانک را آدم جوانمردی می‌دانم او را همدست خود کرده بودم. و البته این مانع از آن نشد که او بعدها از صراحت من انتقام بگیرد و مرا وادار به پرداخت تاوان گرانی بسابت همدستی ظالمانه خود بکند... و تعریف کردم که چند هفته بعد از رفتن من از ورشو او از بابت چند مقاله‌ای که راجع به لهستان نوشته بودم شدیداً به دولت ایتالیا اعتراض کرد و مرا متهم نمود به اینکه به مسئله لهستان به چشم مسئله شخصی خود نگریسته‌ام. فرانک از من خواست که نه تنها آنچه را نوشته‌ام تکذیب کنم بلکه يك نامه عذرخواهی هم به شخص او بنویسم.

در آن هنگام من در فنلاند، یعنی در جای امنی بودم و طبیعی است که به او جواب دادم: Snap (زکی!)

دوفوکسا به فرانسه گفت: من اگر به جای تو بودم به او جواب می-
دادم merdel (گه!)

وستمن لبخندزنان گفت: این کلمه‌ای است که به زبان آوردنش در بعضی موارد مشکل است.

دوفوکسا به لحنی موقر پرسید: شما خیال می‌کنید من نمی‌توانم عین آن جوابی را که «کامبرون»^۱ در واترلو به یک افسر انگلیسی داد به یک آلمانی بدهم؟ سپس خطاب به من ادامه داد: اگر من به یک آلمانی بگویم «گه سگ!» تو حاضری در هتل رویال یک سور به ما بدهی؟

به خنده جواب دادم: محض رضای خدا او گوستن، فکرش را بکن که تو ناسلامتی وزیر مختار اسپانیا هستی و چه بسا که ممکن است با یک کلمه ملت اسپانیا را به جنگ با آلمان هیتلری بکشانی!

- ملت اسپانیا برای چیزهای از این کوچکتر هم جنگیده است. من به نام ملت اسپانیا جواب خواهم داد: گه سگ!

وستمن گفت: پس لااقل صبر کنید هیتلر به واترلو برسد. متأسفانه او هنوز از آوسترلیتز رد نشده است.

دوفوکسا گفت: نه، من نمی‌توانم صبر کنم.

و به لحنی موقر به گفته افزود: عیبی ندارد؛ من کامبرون آوسترلیتز خواهم شد.

خوشبختانه در همین دم یک سینی پر از غذایی سر میز آوردند که خمیر نرمی بود به شکل گلوله‌های کوچک و بسیار هم خوشمزه، که خود خواهران مقدس دیر «ساکره کور» آن را به نام ولتری «چس راهبه» می‌نامند.

وستمن از دوفوکسا پرسید: این چس راهبه شما را به یاد چیزی نمی‌اندازد؟

دوفوکسا به لحنی جدی گفت: این مرا به یاد اسپانیا می‌اندازد. اسپانیا پر است از دیر و صومعه و چس راهبه. من به عنوان یک کاتولیک و یک اسپانیایی

۱. Cambronne سردار ناپلئون (۱۷۷۰-۱۸۴۲) که در همه جنگها با او بود و برای جوابی که در جنگ واترلو به یک افسر انگلیسی داد (گه!) معروف است. (مترجم).

ظرافتی را که در یادآوری کشورم به من به کار بردید تحسین می کنم. وستمن با خنده ای محبت آمیز گفت: منظور من نه به اسپانیا بود و نه به مذهب کاتولیک. این غذای صومعه ای مرا به یاد بچگی خودم می اندازد. شما را چطور؟ شما را هم به یاد بچگیتان نمی اندازد؟ همه بچه ها «چس راهبه» را دوست دارند. در کشور ما سوئد هم که هیچ دیر و صومعه ای نیست غذای «چس راهبه» هست. همین مسئله شما را جوان نمی کند؟

دوفوکسا گفت: شما چه روش خوبی برای جوان کردن مهمانانتان دارید! این غذای لذیذ مرا به یاد جوانی جاودانسی اسپانیا می اندازد. من افسوس که به عنوان یک آدم، دیگر جوان نیستم ولی به عنوان یک اسپانیایی جوانم و جاودانی. بدبختانه آدم ممکن است هم جوان باشد و هم پوسیده شده باشد. ملت های لاتین پوسیده اند.

خاموش شد و سرش را بر سینه خم کرد. سپس ناگهان سر برداشت و به لحنی غرور آمیز به گفته افزود:

- در عین حال این خود پوسیدگی تمیزی است. هیچ می دانید دیروز یکی از دوستان ما که عضو سفارت امریکا است به من چه می گفت؟ ما داشتیم از جنگ صحبت می کردیم و از فرانسه و ایتالیا و اسپانیا، و من به او می گفتم که ملت های لاتین پوسیده اند. او در جواب گفت: ممکن است پوسیده باشند، ولی بوی بد نمی دهند.

وستمن گفت: من اسپانیا را دوست می دارم.

دوفوکسا در حالی که بالاتنه اش را از روی میز خم کرده بود و از پشت برق یخزده بلورها به روی وستمن لبخند می زد گفت: از محبتی که نسبت به ملت اسپانیا ابراز می فرمایید از صمیم قلب سپاسگزارم. فقط به من بفرمایید کدام اسپانیار دوست می دارید؟ اسپانیای خدا را یا اسپانیای آدمهارا؟ وستمن جواب داد: البته اسپانیای آدمها را.

کنت دوفوکسا نگاهی سخت سرخورده به وستمن انداخت و گفت:

- پلی؟ شما هم؟ آدمهای شمالی فقط جنبه های بشری اسپانیار را دوست می دارند و پس، و حال آنکه هر چه در اسپانیا جوان است و ابدی به خدا تعلق دارد. آدم باید کاتولیک باشد تا اسپانیا یعنی اسپانیای واقعی را که به خدا تعلق دارد درک کند و دوست داشته باشد. چون خدا خودش، هم کاتولیک است و هم اسپانیایی.

وستمن گفت: من پروتستان هستم و بسیار تعجب می کنم از اینکه

خدا کاتولیک باشد. ولی از اینکه خدا اسپانیایی باشد اعتراض نمی‌کنم و حتی حاضریم این مطلب را بپذیریم.
- اگر خدا وجود داشته باشد اسپانیایی است. این کفر نیست بلکه شاهدهی بر تجلی ایمان است.

وستمن با لطف خاصی که اندک آمیخته به طمن و طنز بود گفت:
- دوفو کسای عزیزم، تا چندماه دیگر که هست وزارت مختاری سوئد را در مادرید باز خواهیم یافت به شما قول می‌دهم که به اسپانیای خدا قدری بیشتر پردازم و به اسپانیای آدمها قدری کمتر.

دوفو کسا گفت: امیدوارم خدای اسپانیایی برای شما جالبتر از میدان بازی گلف «پوئرتاهیرهرو» باشد... و نقل کرد که یک دیپلمات انگلیسی، وقتی سفارت انگلستان در نزد حکومت فرانکو پس از خاتمه جنگهای داخلی به مادرید منتقل شد، قبل از هر چیز در صدد برآمد بفهمد آیا راست است که پنجمین سوراخ گلف «پوئرتاهیرهرو» با نارنجک فاشیستها صدمه دیده است؟
وستمن به لحنی مضطرب پرسید: حالا واقعاً راست بود؟

دوفو کسا جواب داد: نه الحمدلله! سوراخ پنجم سالم مانده بود. خوشبختانه فقط یک خبر غرض‌آلود بود که تبلیغات ضدفاشیستی آنرا پخش کرده بود.

وستمن با آهی حاکی از راحتی خیال گفت: خوشبختانه! اقرار می‌کنم که وقتی شما این حرف را زدید من چنان هول کردم که نزدیک بود نفسم بند بیاید. در تمدن امروزی، جناب دوفو کسای عزیزم، بدبختانه اهمیت یک سوراخ بازی گلف کم از اهمیت یک کلیسای بزرگ باستانی نیست.

دوفو کسا گفت: دعا کنیم که خدا لااقل سوراخهای بازی گلف را از شر جنگ در امان بدارد!

دوفو کسا در باطن چندان علاقه‌ای نه به سوراخهای بازی گلف داشت و نه به کلیساهای بزرگ باستانی. درست است که او قلباً کاتولیک بود ولی کاتولیک به سبک اسپانیایی، یعنی او به مسایل مذهبی درست به چشم مسایل شخصی می‌نگریست و در مورد کلیسا، و حتی در مورد مسایل مربوط به وجدان کاتولیکی، با آزاد فکری خاصی می‌اندیشید که هیچ ربطی به آزاد فکری ولتری نداشت. وضعی که او در قبال مسایل مختلف اعم از سیاسی و

اجتماعی و هنری می‌گرفت همیشه یکسان بود. او فالانژیست یعنی طرفدار فاشیست فرانکو بود ولی به همان نحو که یک اسپانیایی کمونیست یا آنارشیست است، یعنی به شیوه کاتولیکی. و این همان شیوه‌ای است که دوفوکسا آن را «تکیه به دیوار» می‌نامید. هر اسپانیایی انسانی است آزاد، ولی با تکیه به دیوار؛ این دیوار بلند و صاف و غیر قابل عبور که دیوار کاتولیکی یا دیوار مربوط به خداشناسی است، دیوار اسپانیای کهن، همان دیوار که جوخه‌های اعدام (اعم از آنارشیست، یا جمهوریخواه، یا کمونیست، یا موناشریست یا فاشیست) محکومان را در پای آن نگاه می‌دارند و آتش می‌کنند، همان دیوار که در پای آن محکومین را به آتش می‌سوزاندند و تعزیه‌های مذهبی اجرا می‌کردند.

وزیر مختار اسپانیای فرانکو در فنلاند بودن مانع از آن نبود که دوفوکسا با طنز و تمسخر به فرانکو و انقلاب او بخندد (هربرگر^۱ وزیر مختار فرانسه پتن به دوفوکسا می‌گفت وزیر مختار اسپانیای ویشی). دوفوکسا به آن نسل جوان اسپانیایی تعلق داشت که کوشیده بودند به مارکسیسم یک زیربنای فتودالی و کاتولیکی بدهند، یا به قول خود دوفوکسا به لنینیسم جنبه خداشناسی ببخشند و اسپانیای کهنسال کاتولیک و متعصب را با اروپای جوان کارگری آشتی بدهند. اکنون دوفوکسا به این رؤیاهای قشنگ نسل خود و به شکست این تلاش غم‌انگیز و در عین حال مضحک می‌خندید. بعضی اوقات، وقتی از جنگ‌های داخلی اسپانیا صحبت می‌کرد من فکر می‌کردم که یک جهش آزاد از ناحیه وجدانش او را بر آن داشته است که با عقلش از در مخالفت درآید و حقانیت و حقیقت مواضع سیاسی و اخلاقی و فکری رقیبان فرانکو را تأیید کند، مثل آن شب که با ما از آزانا^۲ رئیس‌جمهور اسپانیای جمهوری و از «روزنامه سری» او سخن می‌گفت، روزنامه‌ای که آزانا در آن جزئی‌ترین و ظاهراً پیش پا افتاده‌ترین وقایع انقلاب و جنگ داخلی را می‌نوشت، مثلاً رنگ آسمان در فلان ساعت از فلان روز، صدای چشمه، صدای وزش باد در برگ‌های درختان، انعکاس شلیک گلوله‌های تفنگ که در یکی از خیابانهای مجاور آتش کرده‌اند، پریدگی رنگ، یا وقاحت، یا ترحم، یا ترس، یا بیشرمی، یا خیانت، یا تظاهر، یا خودخواهی اسقفها، ژنرالها، سیاستمداران، درباریان، اعیان و اشراف، رؤسای اتحادیه‌ها و رجال اسپانیا

1. Herbert Guérin 2. Azana

و آنارشیه‌هایی که به دیدن او می آمدند و به او نصیحت می کردند، التماس می کردند، پیشکشی به او می دادند، مذاکره می کردند، خودشان را می فروختند، خیانت می کردند. مسلم است که «روزنامه مخفی» آژانا علناً منتشر نمی شد ولی آن را از بین هم نبرده بودند. دوفوکسا آن روزنامه را خوانده بود و از آن به عنوان سند فوق العاده ای یاد می کرد که آژانا در آن به طرزی عجیب مجزا از حوادث و جدا از اشخاص و منزوی در محیطی پاک و مجرد ظاهر می شد. لیکن، در مواقع دیگر، دوفوکسا در قبال ساده ترین صور مسایلی که تصور می شد مدت ها است آنها را به طور قطع و در مافی الضمیر وجدان کاتولیکی خود حل کرده است دست و پای خود را گم می کرد و گیج می شد. مثلاً يك روز در مقابل لنینگراد، همین چند روز پیش که جمعه مقدس بود، من و دوفوکسا در خندقی، در سنگرهای جلو حومه لنینگراد با هم بودیم. آنجا، تقریباً در پانصد متری ما، پشت سیمهای خاردار، و پشت خط مضاعف سنگرها و مخفیگاههای سربازان شوروی، دوسرباز روس دیدیم که آشکارا و بی حفاظ، توی برهه‌ها، در حاشیه جنگل راه می رفتند و تنه بریده درخت صنوبری را بردوش می بردند. خرامان راه می رفتند و بازوی آزادشان را هم با جرأت و جسارت تمام به جلو و عقب تاب می دادند. دوسرباز سیبریایی بودند رشید و خوش هیكل، و کلاه پوست حاجی طرخان خود را که به رنگ خاکستری بود روی پیشانی گذاشته بودند و بالا پوش شنی رنگشان تا پاشنه چکمه شان آمده بود و تفتنگشان را به شانیه حمایل کرده بودند. انعکاس خیره کننده نور خورشید بر برف زیاد درشت نشانشان می داد. سرهنگ لوکاندر را رو به دوفوکسا کرد و گفت: آقای وزیر مختار، می خواهید فرمان بدهم دوتا نارنجک روی این دومرد بیندازند؟ دوفوکسا که بالا قیدی تمام خود را در بلوز سفید اسکی پیچیده بود از زیر باشلقش نگاهی به سرهنگ لوکاندر کرد و جواب داد: امروز جمعه مقدس است، چرا گناه قتل دو انسان را در چنین روز مقدسی بردوش وجدان من بار می کنید؟ اگر واقعاً می خواهید مرا خوشحال کنید تیراندازی نکنید! سرهنگ لوکاندر بسیار متعجب به نظر آمد و گفت: ما اینجا برای جنگ کردن آمده ایم. دوفوکسا گفت: حق با شما است، ولی من اینجا فقط يك جهانگرد هستم. لحن صحبت و طرز حرکاتش عجیب هیجان زده بود و من هم تعجب کردم. رنگ از صورتش پریده و قطرات درشت عسرق

برپیشانی‌ش نشسته بود. آنچه موجب نفرت او بود این نبود که دونفر آدم به افتخار او و برای خوشایند او قربانی می‌شدند، بلکه چرا در روز جمعه مقدس کشته می‌شدند.

معهدا سرهنگ لوکاندر یا فرانسه هیجان‌زده دوفوکسارا نفهمید و یا فکر کرد که با این کارش واقعاً به جناب وزیر مختار احترام خواهد گذاشت و انکار او صرفاً از باب تعارف است فرمان داد تا دو نارنجک برای آن دو سرباز روس بیندازند. دوسرباز سیبریایی ایستادند و با چشم مسیر و صغیر نارنجکها را دنبال کردند، نارنجکهایی که در چند قدمی آن دو ترکیدند و هیچ آسیبی به ایشان وارد نیاوردند. وقتی دوفوکسا آن دوسرباز روسی را دید که بی آنکه بار درخت صنوبر خود را رها کنند راه خود را دنبال کردند و بازوی خود را نیز طوری بیخیال تاب می‌دادند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است، لبخندی زد و سرخ شد و آهی از تسکین خاطر کشید، لیکن به لحنی تأسف بار گفت: حیف که امروز روز جمعه مقدس است و گرنه به طیب خاطر به هوا پریدن تکه‌های تن این دوجوان رشید را تماشا می‌کردم! سپس بازوی خود را از روی لبه سنگر دراز کرد و گنبد بزرگ کلیسای ارتدوکسی لنینگراد را که در آن پایین، از فراز بامهای خاکستری رنگ شهر محصور پیدا بود نشانم داد و به گفته افزود: این گنبد را بین چقدر روح کاتولیکی دارد! اینطور نیست؟

در مقابل و مستمن طنز گو و خنده رو دوفوکسای گوشتالو و دموی مزاج نشسته و صورت چاق و سرخ رنگ خود را به طرف صورت لاغر و روشن و مستمن دراز کرده بود، درست نظیر شیطان کاتولیک که در تعزیه‌ها روی پلکان کلیسا، در مقابل فرشته نقره‌ای پوش می‌نشیند. گاهی احساسی شهوی یا غروری که اغلب در اقوام لاتینی بخصوص در اسپانیاییها هست و مانع جوشش هیجانات درونی و تحرك آزاد عقل و هوش است بیدینی معنوی او را سنگین ترمی کرد. من در دوفوکسا يك تردید شیطنت آمیز حس می‌کردم، يك ترس مسلم از اینکه خود را آشکارا کند و در مکانی پنهان عریان جلوه نماید و خویشتن را بی سلاح در معرض زخمی غیرمنتظر قرار دهد. من گوش می‌دادم و ساکت بودم: انعکاس شبح مانند برف کسه نورگلی رنگ شمعها و تلالؤ سرد بلورها و چینی‌ها و ظروف نقره در آن خاموش می‌شد به حررها و لبخندها و نگاهها حالتی مرموز و ذهنی می‌داد. دوفوکسا می‌گفت: کارگران مسیحی نیستند. و مستمن جواب می‌داد: چرا نیستند؟ آنها هم مسیحی هستند منتها مسیحی معتقد به طبیعت.

دوفو کسا می گفت تعریف تر تولین درباره مارکسیستها صدق نمی کند. کارگران مارکسیست دهری هستند. آنها به بهشت و جهنم عقیده ندارند. وستمن نگاهی شیطنت بار به دوفو کسا کرد و پرسید: مگر شما عقیده دارید؟ دوفو کسا جواب داد: من؟ نه.

در این موقع يك شیرینی تازه شکلاتی به گردی چرخ درشکه که هاشیه آن را با گل و پسته تازه به رنگ سبز بهاری برزمینه شکلات به رنگ جامه کشیشان زینت کرده بودند بر روی میز ظاهر شد. دوفو کسا از دن ژوان گفت واز «گویا» و «فردریکو گارسیالورکا». وستمن از خواهران مقدس کلیسای «ساگره کور» یاد کرد و از شیرینی های خوشمزه ای که می پزند و گلدوزیهای قشنگی که می کنند، و از دعاهایی که به زبان فرانسه و با لهجه ملیح خاص خود می خوانند. دوفو کسا از نسلهای جوان اسپانیایی، از ورزش دوستی و علاقه ایشان به مذهب کاتولیک و ایمان قلبیشان به مریم عذرا، به قدسین و به ورزش سخن گفت و از آمال مسیحایی ایشان. و توضیح داد که آمال و کمال مطلوب ایشان «سن لویی» با گل زنبقش و «سنت اینیاس» با عصایش نیست، بلکه جوان کارگر ساکن قصبات کارگر نشین مادرید و بارسلون است که شلوار کوتاه موتورسواران یا فوتبالیستها را درها دارد. سپس نقل کرد که دردوران جنگ داخلی اسپانیا بیشتر فوتبالیستها کمونیست بودند و تقریباً همه گاو-بازان طرفدار فرانکو. تماشاچیان صحنه های گاو بازی نیز همه فاشیست بودند و تماشاچیان مسابقه های فوتبال همه مارکسیست.

دوفو کسامی گفت: من به عنوان يك کاتولیک مؤمن و يك اسپانیایی اصیل حاضرم مارکس و لنین را بپذیرم، مشروط بر اینکه بتوانم ایشان را مثل قدسین بپرستم و مجبور نباشم به اصول فرضیه های اجتماعی و اقتصادی ایشان امان بیاورم.

وستمن جواب می داد: هیچ چیز شما را منع نمی کند از اینکه ایشان را مثل قدسین بپرستید. شما که در برابر پادشاه اسپانیا به زانو می افتید چرا نتوانید با اصول خدایی کمونیست باشید؟

آن وقت دوفو کسا می خندید و می گفت:

- و این درست همان کمال مطلوب اسپانیایی فرانکو است. وقتی از صرمیز بلند شدیم پاسی از شب گذشته بود. در کتابخانه وستمن،

در جلو پنجره‌های بزرگ مشرف به بندر، روی صندلیهای چرمی بلند و دسته‌دار نشستیم و به تماشای پرواز مرغان ماهیخوار به دور کشتیهای محصور در یخ نگاه می‌کردیم. هرتو برف مانند بال نرم و سرد پرندۀ دریایی به شیشه‌ها می‌کوفت. من و مستن را می‌دیدم که همچون سایه‌شنافی، آرام و بیصدا در آن نور شبیح مانند منبسط می‌شد. او چشمانی داشت به رنگ آبی بسیار روشن، شبیه به چشمهای شیشه‌ای و سفید مجسمه‌های باستان. موهای نقره‌ای همچون قابهای نقره‌ای تمثالهای قدیسین رم شرقی دور پیشانی او را گرفته بود. دماغی راست و باریک و لبانی ظریف و بیرنگ و اندک‌خسته و دستهای ریزی با انگشتان قلمی و ظریف داشت که بر اثر تماس دایم با چرم گوزنها و زینها و باموی اسبها و سگهای اصیل و ظرفهای چینی و پارچه‌های قیمتی و کوزه‌های عتیقه‌حومه بالتیک و پیپهای عالی نرم شده بود. وه که در آن چشمهای آبی شمالی چه افتهای براق از برف، چه بر که‌های دور افتاده و چه جنگلهای بی‌انتهایی دیده می‌شد! وه که در آن نگاه روشن تقریباً سفیدش چه کسالتی عمیق و آرام خوانده می‌شد! همان کسالت اصیل و قدیم دنیای «مدرن» که از مرگ خود آگاه است. وه که چه انزوایی بر آن پیشانی پریده رنگ نقش بود!

هرتو شبیح مانند برف دستهای او را چنان سبک و بیرنگ کرده بود که وقتی دست به بطریهای شراب «پورتو» و ویسکی یا به لیوانهای باسور صاف می‌برد انگار دستهایش در هوا محو می‌شدند. به سایه‌ای می‌مانست که در اتاق پخش شده بود، یا به شبیحی مهربان شباهت داشت. حرکاتش آهسته با انحنای مبلها و لیوانها و بطریها و پشتی صندلیهای بلند چرمی درمی‌آمیخت. بوی شراب «پورتو» و ویسکی در رایحه ملایم توتون انگلیسی همراه با بوی مانده و کهنه چرم و بوی ضعیف دریا محو می‌شد.

ناگاه از طرف میدان صدای عجیبی برخاست، صدایی دردآلود و هراسان. همه به بیرون، به روی ایوان پریدیم. ابتدا میدان به نظرمان خلوت آمد. پهنة یخزده دریا در برابرمان گسترده بود. از پس سفیدی شفاف برف جزیره کوچک سوئدی «یات کلاب» و مجموعه جزایر دیگر، و دورتر از آنجا قلعه قدیمی «سیومن لینا» که در خط یخی اتاق محاط است پیدا بود. نگاه آدمی بر تپه «دیده بان» و بر درختان پارک، که شاخه‌های لختشان پوشیده از فلسه‌های براق برف بود، می‌آرمید. صدای ناله خشک و خشنی که از میدان می‌آمد

نوعی زوزه فرو خورده یا فریادی دردناک بود که در آن آوای گوزنی مجروح کم کم رو به خاموشی می نهاد و تبدیل به شیئه اسبی در حال مرگ می شد.

دوفوکسا که دچار وحشتی موهوم شده بود فریاد زد:
- آه، لعنت بر شیطان!

ولی کم کم که چشمهای ما با انعکاس پرتو خیره کننده برف خو گرفت روی بارانداز بندر لکه ای تیره یا شکلی مبهم، به راستی یا به خیال خود، تشخیص دادیم که آهسته می جنبید. همه پایین رفتیم، به میدان درآمدیم و به آن شبح مبهم نزدیک شدیم. شبح به دیدن ما فریادی از جگر برآورد و سپس خاموش شد.

گوزن بود، گوزنی بزرگ و زیبا باشاخهای عظیم که مثل شاخه های لخت درختی زمستانی از دو طرف پیشانی پهن و گرد پوشیده از موهای سرخ و انبوه و کوتاهش درآمده بود. چشمش درشت و کدر بود، چشمی نمناک و عمیق که در آن چیزی براق که برق اشک بود می درخشید. حیوان مجروح بود: پایش شکسته بود. شاید در شکاف قشر یخی که سطح دریا را پوشانده بود افتاده بود. شاید از کشور استونی از میان دشت یخ خلیج فنلاند آمده بود. حیوان زبان بسته به بوی خانه های مسکونی و با رایحه ملایم انسان جذب شده و خودش را تا بارانداز بندر کشانده بود. اکنون در برف می نالید و نفس می زد و با آن چشمان نمناک و عمیقش به ما می نگریست.

وقتی ما به کنار او رسیدیم حیوان تلاشی کرد که روی پا بلند شود ولی دوباره ناله کنان به زانو در افتاد. گوزنی بود به بزرگی يك اسب درشت اندام. چشمان مهربان و زیبایی داشت. ضمن بو کشیدن هوا، که انگار بوی آشنایی را تشخیص داده بود، خودش را به روی برف کشید، به طرف کاخ رئیس جمهور پیش رفت، از نرده باز حیاط بیرونی کاخ داخل شد، و درهای پلکان کوچک، بین دو پاسدار بی حرکت که مانند مجسمه در دو طرف دروازه کاخ ایستاده بودند و کاسکت فولادی بر سر و تفنگشان را به شانیه حمایل داشتند، دراز شد.

در آن وقت شب رئیس جمهور فنلاند، ریستوریتی^۱، حتماً در خواب بود، لیکن خواب يك رئیس جمهور از خواب يك پادشاه به مراتب سبکتر

است. رئیس جمهور، ریستوریتی، که بر اثر ناله‌های سوزناک این حیوان مجروح بیدار شده بود کسی را فرستاد تا ببیند این صدای عجیب و بیسابقه چیست. کمی بعد، سرهنگ «سلورن» آجودان اول رئیس جمهور بر آستانه در کاخ ظاهر گردید.

سرهنگ تا چشمش به دوستان وزیر مختار سوئد افتاد به لحنی تعجب‌آمیز گفت:

- سلام، جناب آقای وزیر مختار...

پس از آن کنت دوفوکسا وزیر مختار اسپانیا را نیز شناخت و به او نیز به لحنی سرشار از تعجبی عمیق گفت: سلام جناب وزیر مختار...

آخر از همه مرا دبد، و همچنان که با نظری حیرت‌آلود به من می‌نگریست گفت:

- آه! شما هم؟...

آنگاه خطاب به دوستان به گفته افزود: امیدوارم موضوع يك اقدام رسمی و سیاسی در بین نباشد!

و فوراً به طرف کاخ رئیس‌جمهور دوید تا به او خبر بدهد که وزرای مختار سوئد و اسپانیا همراه با يك گوزن زخمی بر در کاخ ایستاده‌اند.

رئیس‌جمهور، ریستوریتی، که بی‌اندازه متعجب شده بود پرسید:

- با يك گوزن زخمی؟ آنها در این وقت شب از من چه می‌خواهند؟

ساعت يك صبح بود، ولی در کشور فنلاند رعایت حال حیوانات نه تنها يك اصل اخلاقی است و هرکسی به طیب خاطر به آن عمل می‌کند بلکه يك قانون معتبر مملکتی نیز هست. کمی بعد، آقای رئیس‌جمهور با

بالاپوش سنگینی از پوست گرگ برتن و با شبکلاه بلندی از پوست خنزیر بر سر به دم در کاخ آمد، صمیمانه به ما سلام داد، به گوزن مجروح نزدیک

شد و خم شد تا پای شکسته حیوان را معاینه کند، و همچنان که با دست دستکش‌دار خود گردن حیوان را نوازش می‌نمود آهسته با او شروع به

صحبت کرد.

دوفوکسا به من گفت: شرط می‌بندم که دستکشهای رئیس‌جمهور از

پوست سگ است!

گفتم: حالا چرا از خودش نمی‌پرسی؟

دوفوکسا جواب داد: حق با تو است.

و همچنان که به رئیس جمهور نزدیک می شد به او گفت:

- ممکن است از شما بپرسم آیا دستکشها تان از پوست سگ است؟

رئیس جمهور، ریستوریتی، که زبان فرانسه نمی داند با حالتی حاکی از تعجب و دستپاچگی به او نگاه کرد، سپس به آجودان اول خود متوسل شد تا حرف دوفوکسارا برای او ترجمه کند. آجودان اول که خود نیز متعجب و دستپاچه شده بود سؤال عجیب وزیر مختار اسپانیا را آهسته برای رئیس جمهور ترجمه کرد. به نظر آمد که رئیس جمهور سخت حیرت کرده و متظاهر است به اینکه معنی این سؤال را نمی فهمد. شاید غیرممکن می دانست که منظور واقعی وزیر مختار اسپانیا را خوب فهمیده باشد، و در پی آن بود که معنی واقعی این سؤال عجیب را دریابد و بفهمد که چه اشاره سیاسی بر معنایی در آن نهفته است.

در حینی که رئیس جمهور ریستوریتی در میان برهنا بر بالین گوزن مجروح زانو زده بود و با حالتی حاکی از بهت و حیرت به دوفوکسا نگاه می کرد و گاه گاه نیز نگاهی به دستکشهای خود می انداخت اتومبیلی از میدان گذر کرد که در آن وزیر مختار برزیل و دبیر اول سفارت دانمارک و دبیر اول سفارت فرانسه سوار بودند و به طرف باغ ملی که محله مسکونی نمایندگان سیاسی کشورهای خارجی در فنلاند است می رفتند. کم کم همه نمایندگان سیاسی خارجی به دور گوزن مجروح و رئیس جمهور جمع شدند. بتدریج که نمایندگان سیاسی خارجی در بازگشت به منازل خود از میدان می گذشتند و تجمع اتومبیلهای باهلاک و نمره سیاسی را در برابر کاخ رئیس جمهور و ازدحام مردم را در آنجا می دیدند توقف می کردند، از اتومبیل به زیر می آمدند، به گروه ما نزدیک می شدند و با صدایی سرشار از کنجکاوی و تشویش به ما سلام می دادند. بدین گونه خط اتومبیلها دم به دم درازتر می شد.

در آن حین که سرهنگ «سلورن» رفته بود تا به سرهنگ دامپزشک لشکر سوار تلفن کند و او را بر بالین گوزن بیمار بیاورد وزیر مختار رومانی با یکی از دبیران سفارت سر رسیدند، و پشت سر ایشان وزیر مختار «کروآسی» با دبیر سفارت و وزیر مختار آلمان و پیرت فون بلوخر^۱ نیز آمدند.

دوفوکسا آهسته در گوش من گفت:

- آه! این بلوخرها همیشه به موقع می‌رسند!
 آنگاه دستش را بالا برد و به فون بلوخر سلام هیتلری داد، سلامی که
 از آن فالانژهای اسپانیایی نیز بود.

دبیر سفارت فرانسه ویشی آهسته از دوفوکسا پرسید:
 - چطور؟ حالا دیگر شما هم پاتان را بلند می‌کنید؟
 دوفوکسا لبخندی زد و در جواب گفت:

- شما فکر نمی‌کنید که بلند کردن یک‌ها بهتر از بلند کردن هر دو پاباشد؟
 دبیر سفارت فرانسه متلک را با خونسردی خورد و در جواب با کمال
 خوشرویی گفت:

- من هیچ تعجب نمی‌کنم. زمانی مردم با بازو کار می‌کردند و با کلاه
 سلام می‌دادند، حالا با بازو سلام می‌دهند و «با کلاه کار می‌کنند».
 دوفوکسا داد زد: آه! هزار آفرین آقای دبیر اول! من در برابر حاضر-
 جوابی شما لنگ انداختم.

سپس رو به طرف من برگرداند و آهسته پرسید: «با کلاه کار کردن»
 یعنی چه؟

در جواب گفتم: این اصطلاحی است در زبان فرانسه و معنی آن این
 است که شما عقلمندان کمی پاره‌سنگ برمی‌دارد.

دوفوکسا گفت: وای از این زبان فرانسه که آدم هیچوقت نمی‌تواند
 آن را کامل یاد بگیرد!

گوزن مجروح همچنان که در بین دو پاسدار و در حلقه محاصره جمعی از
 نمایندگان سیاسی خارجی بر برفها افتاده بود آهسته ناله می‌کرد. چندسرباز
 و دوزن هر جایی کم‌وبیش مست و گروهی از ملوانان که از بندر به شتاب آمده
 بودند و دو ژاندارم تفنگ به‌شانه نیز آمده و به جمع پیوسته بودند. گوزن
 گاه‌گاه نفسی شبیه به سوت می‌کشید و کله‌گنده‌اش را خم می‌کرد تا زخم‌هایش
 را بلیسد. لکه‌ای از خون بر برف افتاده بود و دم به دم عریض‌تر می‌شد. یک‌وقت
 در همان حال که کله‌اش را برای لیسیدن پای شکسته‌اش برگردانده بود شاخه‌ای
 از آن شاخ هیولایش به‌پالتوی پوست رئیس‌جمهور گیر کرد. نیروی این نوع

۱. اشاره است به بلوخر سردار آلمانی که در جنگ واترلو به‌موقع به کمک ولینگتن
 سردار انگلیسی رسید و ناپلئون را شکست دادند.

۲. در این جواب هم طنز نیشداری خطاب به فرانسه ویشی هست (مترجم).

گوزنها بقدری زیاد است که با يك تكان ناگهانی شاخش رئیس جمهور را از جا کند، و اگر فون بلوخر وزیر مختار آلمان به موقع بازویش را نگرفته و نگاهش نداشته بود بیشک بسرزمین می افتاد. نمایندگان سیاسی خارجی همه قاه قاه خندیدند، چنان که گویی این حرکت معصومانه وزیر مختار آلمان معنای سیاسی کنایه آمیزی در خود نهفته داشت.

یکی از زنان هر جایی همینکه لغزیدن آقای رئیس جمهور را دید به صدای بلند داد زد: Perkele! این واژه در زبان فنلاندی یعنی به جهنم! و از کلماتی است که هیچکس در فنلاند نباید آن را بر زبان بیاورد. درست مثل واژه bloody (لعنتی) در انگلیسی که در عصر ملکه ویکتوریا گفتن آن در انگلستان ممنوع بود. با این گفته دخترک همه زدند زیر خنده. آنها که به صحنه نزدیکتر بودند به کمک رئیس جمهور شتافتند تا چین پالتویش را از شاخ گوزن در آورند. در همین دم رئیس تشریفات وزارت امور خارجه فنلاند نفس زنان رسید و رسیدنش چنان به موقع بود که کلمه Perkele! لولی مست را شنید. وی با اینکه خود را به پالتوی بسیار گرمی از پوست گرانهای سمور پیچیده بود به شنیدن این کلمه از پا تا سر لرزید.

واقعاً که صحنه عجیب و زیبایی به وجود آمده بود! میدان پوشیده از برف، خانه‌های بیرنگ شبح مانند، کشتیهای محبوس در لای قشرهای ضخیم یخ و گروهی از آدمیان خز و اطلس پوش که به دور گوزن مجروحی حلقه زده بودند و گوزن بر آستانه کاخ رئیس جمهور، در بین دو پاسدار دراز کشیده بود! چنین صحنه‌ای حتماً نقاشان سوئدی و فرانسوی را به خود جالب می کرد، بخصوص نقاشان اواخر قرن هیجدهم و اوایل قرن اخیر را که برای نقاشی صحنه‌ای چنین جالب مداد و دفتر نقاشی خود را برمی داشتند و تا اقصی نقاط قطب شمال هم می دویدند.

در خلال این دقایق، سرهنگ دامپزشک و سربازان پرستار که با يك آمبولانس آمده بودند به دور گوزن می پلکیدند، و حیوان با آن چشمان غمناک و مهربان خود، با صبر و حوصله تمام حرکات ایشان را دنبال می کرد. پس از تلاش و تقلای بسیار که همه از رئیس جمهور گرفته تا نمایندگان سیاسی و آن دو زن هر جایی در آن شرکت جستند، گوزن را بر تخت روانی دراز کردند و چهار طرف تخت روان را گرفته در آمبولانس گذاشتند. آمبولانس آهسته دور شد و در انتهای میدان، در سفیدی خیره کننده برف از نظر ناپدید گردید. نمایندگان سیاسی خارجی چند لحظه‌ای برجا ماندند و باهم به شوخی

و مسخرگی پرداختند، سیگار آتش زدند و با بر برفها کوبیدند. چنان سرمای شدیدی بود که گرگ یخ می بست.

آخر، رئیس جمهور شبکلاه پوست خزش را از سر برداشت، سری به احترام فرود آورد و گفت: آقایان، شب به خیر!

نمایندگان خارجی نیز شبکلاه خز خود را از سر برداشتند، سری به احترام فرود آوردند و گفتند: شب به خیر، آقای رئیس جمهور!

آن جمع اندک با رد و بدل کردن سلام و تعارف به بانگ بلند، متفرق شد. اتومبیلها با پت پت خفیف موتورهایشان رو به سمت باغ ملی از نظر ناپدید شدند، و سربازان و زنان هر جایی و ملوانان با خنده و شوخی از میان میدان پی کار خود رفتند، ضمن اینکه گاه گاه یکدیگر را از دور صدا می زدند. من و مستمن و دوفوکسا به طرف سفارت سوئد راه افتادیم و گاه گاه سر برمی گردانیدیم تا به دو نگهبانی که در دو طرف دروازه کاخ رئیس جمهور بحرکت ایستاده بودند نگاه کنیم. در جلو پای آن دولکۀ خونی پخش شده بود که کم کم در زیر برفکهای باد آورده ناپدید می شد.

ما بار دیگر در کتابخانه و در کنار بخاری نشستیم و در سکوت، نوشیدن و سیگار کشیدن را از سر گرفتیم.

گاه گاه صدای پارس سگی به گوش می رسید. صدایی بود توأم با اندوهی بیخس و تقریباً انسانی. این صدا در زیر آسمان آرامی که از برق خیره کننده برف سفید شده بود حالتی گرم و خونین به آن شب روشن می بخشید. این تنها صدای زنده و آشنای موجود در سکوت یخزده آن شب شبی بود و قلب من می لرزید. باد گاه گاه صدای تراق و تروق در بای یخزده را با خود می آورد. صدای چراق آتش بخاری نیز که با هیزم «قان» می سوخت بلند بود. پرتو سرخ رنگ شعله ها در طول دیوارها می دوید و بر پشت طلایی جلد کتابها و مجسمه های نیم تنه مرمری پادشاهان سوئد که به ردیف روی قرنیز بلوطی قفسه کتابخانه چیده بودند می لغزید؛ و من از دیدن آن به یاد تمثالهای قدیم «کارلی» افتادم که در آنها دوزخ را نه به صورت شعله های زنده و سلامت بخش بلکه به شکل تخته های یخ نشان داده اند، یخی که کافران ملعون در آن فرو رفته و محبوس مانده اند. صدای عوعو مگ که به گوش ما می آمد ضعیف بود - شاید این صدا از یک کشتی بادبانی می آمد که در نزدیکی جزیره

«سیومن لینا» در یخها محبوس مانده بود.
آنگاه من به نقل ماجرای سگهای او کراین - سگهای سرخ «دنی پیر» -
پرداختم.

روزها بود که هشت سرهم باران می بارید. دریای گل ولای اوکراین آهسته به سمت افق بالا می آمد. موسم مد خزانی اوکراین بود. روزها بود که هشت سرهم باران می بارید و گل سیاه و غلیظ همچون خمیر نان که شروع به ور آمدن کند بالا می آمد. از ته آن دشت وسیع، باد بوی چرب گل و لای را که با بوی نای گندم درونشده در حال پوسیدن در شیارها و بوی ملایم و بیحال بوته های آفتابگردان سنگین شده بود با خود می آورد. از مردمک سیاه چشم آفتابگردان، دانه ها پك پك جدا می شدند، و مژه های زرد دراز پك پك به دور آن چشم گرد درشت که اینك مثل چشم کور خالی و سفید شده بود فرو می افتادند.

وقتی سربازان آلمانی که از خطوط اول جبهه می آمدند به میدانهای کوچک ده می رسیدند بیصدا تفنگهاشان را به زمین می ریختند. همه از سرتا پا آغشته به گل ولای سیاهی بودند. ریششان بلند شده و چشمانشان گود رفته و خاموش و سفید بود، چنانکه درست به چشم گل آفتابگردان می مانست. افسران به سربازان نگاه می کردند و به تفنگهاشان که بر زمین ریخته بودند، و هیچ حرف نمی زدند. از این پس Blitzkreig یعنی جنگ برق آسا پایان یافته و جای خود را به Dreissigjähriger Blitzkreig یعنی سه جنگ برق آسای سی ساله داده بود. جنگ ظفر نمون به آخر رسیده بود و اینك جنگ توأم با شکست شروع می شد. و من درته دیدگان خاموش افسران و سربازان آلمانی پیدا شدن لکه سفید ترس را می دیدم. می دیدم که آن لکه سفید کم کم

پخش می‌شد، مردمک چشمها را می‌جوید و ریشه مژه‌ها را می‌سوزانید، و مژه‌ها همچون مژگان زرد و دراز گلهای آفتابگردان يك يك فرو می‌افتادند. وقتی آلمانی شروع به ترسیدن می‌کند، وقتی آن ترس مرموز آلمانی در استخوانهای او رسوخ می‌کند آن وقت است که ایجاد حس نفرت و ترحم بیشتری در آدم می‌کند. در آن لحظه سر و ریختش فلک‌زده، قساوتش غم‌انگیز و شجاعتش مات ویاس‌آلود است. و در آن لحظه است که آلمانی به راستی بد می‌شود. من پشیمان بودم از اینکه مسیحیم و از خجالت اینکه مسیحیم سرخ می‌شدم.

اسیران روسی که از جبهه به خط عقب می‌آمدند دیگر آن اسیران ماههای اول جنگ با روسیه نبودند. دیگر آن اسیران ماههای ژوئن و ژوئیه و اوت نبودند که سربازان مشایخ آلمانی در قلب الاسد همراهشان پیاده به خط عقب جبهه می‌آمدند و روزها در غبار قرمز و سیاه دشت اوکراین پیاده راه می‌پیمودند. در ماههای اول جنگ، زنها در روستاها بر آستانه درخانه‌ها می‌ایستادند، از شادی می‌خندیدند و می‌گریستند و برای اسیران غذا و نوشیدنی می‌آوردند و داد می‌زدند: oh biednie! oh biednie! (آه! بیچاره‌ها! آه! طفلک‌ها!) ایشان حتی برای سربازان آلمانی مشایخ اسیران نیز که در وسط میدان کوچک ده، روی نیمکت‌های دور مجسمه‌های گچی لنین و استالین و از کون در گل‌ولای می‌نشستند نان و آب می‌آوردند. سربازان سیگار می‌کشیدند و شاد و سرخوش با هم گپ می‌زدند و تفنگ‌هایشان را لای زانوهاشان می‌گرفتند. در ساعتی که در ده تسوقف می‌کردند اسیران روسی تقریباً آزاد بودند. می‌توانستند بروند و بیایند، تماشا کنند، داخل خانه‌ها بشوند، لخت شوند و خودشان را در چشمه بشویند. اما به‌حض اینکه صدای سوت سر جوخه آلمانی بلند می‌شد همه به جای خود بر می‌گشتند و ستون باز به راه می‌افتاد و از ده بیرون می‌رفت و آواز خوانان در دریای زرد و سبز آن دشت وسیع ناپدید می‌شد. زنان، پیرمران و کودکان، ضمن اینکه می‌خندیدند و می‌گریستند تا مسافتی ستون را بدرقه می‌کردند. يك وقت هم می‌ایستادند. و مدتی مدید با اشارات دست با ایشان وداع می‌کردند و با سرانگشتان خود برای ایشان بوسه می‌فرستادند. اسیران نیز در گرمای قلب الاسد همچنان بر آن جاده غبار آلود می‌رفتند و گاه گاه سر بر می‌گرداندند و به بانك بلند می‌گفتند: Doswi dania, daragaial (خدا حافظ، عزیزم!) سربازان آلمانی مشایخ که تفنگ‌های خود را بر شانه حمایل داشتند با هم گپ می‌زدند و راه می‌رفتند و در وسط

پرچینهای گل آفتابگردان می‌خندیدند. و گلهای آفتابگردان پرچین نیز به تماشای رفتن ایشان سرخ می‌کردند و مدتی مدید با آن چشمان گرد و سیاه خود دنبالشان می‌کردند تا ستون درغباری انبوه ناپدید می‌شد.

از این پس جنگ ظفر نمون تمام شده بود و اینک جنگ توأم با شکست آغاز می‌یافت. جنگ برق آسای سی ساله شروع می‌شد و ستونهای اسیران بیش از پیش نایاب می‌گردید. دیگر سربازان مشایع آلمانی با تفنگ همایل کرده به شان راه نمی‌رفتند و با هم گپ نمی‌زدند و نمی‌خندیدند، بلکه به پهلوهای ستون فشار می‌آوردند، با صدای خشن و خفه خود زوزه می‌کشیدند و چشم سیاه و براق تفنگشان را خیره به اسیران می‌دوختند. اسیران بیچاره با رنگ پریده و تن نحیف به زحمت در کل ولای می‌رفتند. گرسنه‌شان بود و خوابشان می‌آمد و در دهات، زنان و پیرمردان و کودکان به عبور ایشان با چشمان اشکبار نگاه می‌کردند و آهسته در گوششان می‌گفتند: *nitchevo!* *nitchevo!* (مهم نیست، مهم نیست!) مردم دیگر چیزی نداشتند که به ایشان بدهند، حتی یک لقمه نان، حتی یک جرعه شیر. آلمانیها همه چیز را برده و همه چیز را دزیده بودند. *nitchevo daragaia!* (اهمیت ندارد عزیزم)؛ و اسیران جواب می‌دادند: *wsio rawno, wsio rawno* (هیچ مهم نیست) هیچ مهم نیست. و ستون بی آنکه یک لحظه درنگ کند در زیر باران از ده عبور می‌کرد، ضمن اینکه از لاعلاجی همچنان شعار می‌داد که *wsio rawno* (هیچ مهم نیست)، و سپس در آن دریای سیاه لای و لجن دشت وسیع فرو می‌رفت.

از آن پس، نخستین «درسهای دره‌وای آزاد» شروع شد، نخستین تمرینهای قرائت در حیات کلخوزها. تنها باری که اتفاق افتاد من دریکی از این درسها شرکت کردم در کلخوز دهی در نزدیکی «نمیروسکوبی» بود. و از آن روز بی‌مدت دیگر هیچگاه قبول نکردم که در تمرینهای قرائت حضور پیدا کنم. افسران آلمانی ژنرال فن شوبرت از من می‌پرسیدند *warum nicht?* (چرا نه؟) چرا نمی‌خواهید در «درسهای دره‌وای آزاد» حضور داشته باشید؟ این درسها آزمون بسیار جالبی است (*sehr amusant* خیلی سرگرم کننده!)

اسیران را در حیات کلخوز به خط کرده بودند. در پای دیوارهای محوطه وزیر! تبارهای بزرگ سرپوشیده‌صدها ماشین کشاورزی مختلف از قبیل ماشین درو، ماشین شخم‌زن، خیش مکانیکی، خرمن کوب و غیره را درهم و برهم رویهم ریخته بودند. باران می‌بارید و اسیران تامغز استخوان خیس شده بودند. دو

ساعتی بود که همه در آنجا ساکت و خاموش ایستاده و به هم تکیه داده بودند. جوانهای رشید و سرخ و سفیدی بودند با کله تراشیده و چشمان زاغ روشن در صورتی پت و پهن. همه دستهایی داشتند درشت و زمخت و پینه بسته با انگشتان کوتاه و کج و کوله. تقریباً همه روستایی بودند. کارگران که بیشترشان مکانسین و صنعتگر کلخوز بودند از هیكلشان و از دستهایشان شناخته می شدند: آنها بلند قدتر و لاغرتر بودند و پوست صورتشان روشن تر بود. دستهایشان خشک و انگشتانشان بلند و نرم بود و از تماس مداوم با چکش و رنده و آچار فرانسه و پیچ گوشتی و اهرم موتور لیز شده بود. و نیز از چهره های گرفته و موقر و چشمان کدرشان شناخته می شدند.

يك وقت یکی از آن استوارهای آلمانی (Feldwebel) همراه با يك مترجم داخل حیاط کلخوز شد. این سرکار استوار آدمی بود کوتاه قد و شکم کنده، از آنها که من به شوخی (Fettwebel) (بام غلطان) می نامیدم. سرکار استوار جلو اسیران ایستاد، پاهایش را از هم باز گذاشت و به لحنی حاکی از دلسوزی پدر خانواده ای که با بچه های خود حرف بسزند خطاب به ایشان سخن گفت. گفت که اینک می خواهد از «بچه ها» امتحان قرائت بکند: هر کس باید با صدای بلند چند سطر از يك روزنامه را بخواند. به کسانی که از امتحان خوب در بیایند يك شغل منشیگری در دفتر اردوگاه اسیران داده خواهد شد. و اما کسانی که از عهده امتحان بر نیایند به کار زمین گماشته خواهند شد و عمله یا رنجبر صحرای خواهند بود.

مترجم (Sonderführer) مردکی بود کوتاه و لاغر که می سال پیش نداشت و صورت پریده رنگش پر از جوشهای قرمز بود. او در روسیه و در منطقه اشغالی ملیتوپول^۱ متولد شده بود و روسی را به لهجه آلمانی مضحکی حرف می زد. (نخستین بار که من او را دیده بودم به شوخی به او گفته بودم که ملیتوپول به معنی «شهر عسل» است؛ و او حرف مرا جدی گرفته و به لحنی خشن و قیافه ای اخم آلود به من جواب داده بود که: بلی، عسل در منطقه ملیتوپول خیلی زیاد است، ولی کار من پرورش زنبور عسل نیست، من معلم هستم).

باری، مترجم نطق کوتاه و محبت آمیز سرکار استوار را کلمه به کلمه برای اسیران ترجمه کرد، و سپس خود نیز به لحن يك معلم مدرسه که خواهد

به‌شاکردانش تشر بزند و تهدیدشان کند توصیه کرد که خوب در تلفظ کلمات دقت کنند و بکوشند که نوشته را بسیار روان و صحیح بخوانند، چون اگر از عهده امتحان برنیایند پشیمان خواهند شد.

اسیران در سکوت به‌سخنان او گوش دادند، و همین‌که مترجم ساکت شد همه باهم بنای کپ زدن و خندیدن گذاشتند. بسیاری از ایشان قیافه آدمهای تحقیر شده به‌خود گرفته بودند و حالت سگ کتک‌خورده را داشتند. گاهی هم نگاهی به‌دستهای پینه‌بسته و دهاتی خود می‌انداختند. لیکن بسیاری دیگر شاد و شنگول می‌خندیدند، چون مطمئن بودند که از آزمایش سر بلند بیرون خواهند آمد و در دفتر اردو گاهی منشی خواهند شد. اینها با شادی و بیغمی دهقانان ساده‌روسی رفتارشان را صدا می‌زدند که: آهای پیوتر! آهای ایوانوسکا! و سر و صدایی راه انداخته بودند که بیا و ببین! در میان ایشان کارگران خاموش بودند. آنان چهره عبوس خود را به‌سمت ساختمان اداره کلخوز که ستاد فرماندهی ارتش آلمان در آنجا مستقر شده بود می‌گرداندند. گاه‌گاه نیز به‌سرکار استوار نگاه می‌کردند ولی به‌مترجم حتی یک نگاه هم نمی‌انداختند. چشمانشان گود رفته و کدر بود.

ناگهان سرکار استوار داد زد: Ruhe! ساکت!

درست در همین دم گروهی از افسران آلمانی که در رأس ایشان سرهنگ پیر وقد بلند و لاغر و اندک قوزویی بود و سبیل‌های خاکستری کوتاهی داشت و کمی هم می‌لنگید نزدیک می‌شدند. سرهنگ نگاه‌های سرسری به‌اسیران انداخت و سپس با صدایی تند و یکنواخت و درحالی که کلمات را می‌جوید، چنانکه گویی عجله داشت زودتر حرف‌هایش را تمام کند، به‌سخن پرداخت. پس از ادای هر جمله مکثی طولانی می‌کرد و به‌زمین می‌نگریست. او نیز گفت که کسانی که به‌خوبی از عهده امتحان برآیند چنین و چنان خواهند شد و غیره... مترجم نطق سرهنگ را کلمه به‌کلمه ترجمه کرد. سپس، از طرف خود به‌گفته افزود که حکومت مسکو میلیاردها پول برای مدارس شوروی خرج کرده و او از این موضوع مطلع است چون پیش از جنگ معلم مدرسه «ملی آلمانی» Volksdeutsche ملیت‌وپل بوده، و گفت که همه کسانی که از عهده امتحان برنیایند برای عملگی و کارهای خاکبرداری به‌اردوگاه‌های کار اجباری فرستاده خواهند شد. پس وای بر آنها که چیزی در مدرسه نیاموخته‌اند! آدم احساس می‌کرد که آقای مترجم سخت علاقه‌مند است به اینکه همگان جمله‌ها را با تلفظ خوب و درست و به‌روانی تمام بخوانند.

سرهنگ در حالی که چانه‌اش را با دست دستکش‌دارش مسی‌خا

استوار پرسید:

- اسیران چند نفرند؟

استوار جواب داد: یکصد و هیجده نفر.

سرهنگ گفت پنج تا پنج تا امتحان کنید و برای هر دسته دو دقیقه وقت

بگذارید. ما باید در ظرف يك ساعت این کار را تمام بکنیم.

استوار گفت: Jawohl (اطاعت!)

سرهنگ به یکی از افسران که يك بسته روزنامه به زیر بغل داشت

اشاره کرد و امتحان شروع شد.

پنج اسیر يك قدم به پیش آمدند. هر يك دست دراز کرد تا روزنامه‌ای

را که افسر به او می‌داد بگیرد، (این روزنامه‌ها شماره‌های کهنه ایزوستیا و

پراودا بود که در اتاقهای اداره کلخوز پیدا کرده بودند) و به صدای بلند شروع

به خواندن کرد. سرهنگ بازوی چپش را بالا گرفت تا به ساعت مچیش نگاه

کند، و همچنان بازویش به محاذات سینه و چشمانش به عقربه‌های ساعت خیره

ماند. باران می‌بارید، روزنامه‌ها خیس می‌شدند و در دستهای پنج اسیر وا-

می‌رفتند. این اسیران با چهره کاملاً سرخ و برافروخته یا بسیار رنگ‌پریده و

خیس از عرق، زبانشان در تلفظ کلمات تپق می‌زد، یا من‌من می‌کردند و غاظهای

هجایی داشتند یا يك خط در میان جا می‌انداختند. همه خواندن بلد بودند

ولی به زحمت، بجز یکی که بسیار جوان بود و با اطمینان خاطر و شمرده و

روان می‌خواند، و گاه‌گاه نیز چشم از روزنامه برمی‌داشت. مترجم به قرائت

اسیران با لبخندی طنزآمیز که من به گمانم حالتی از نفرت نیز در آن بود گوش

می‌داد. او از آنجا که مترجم بود داور و ممتحن هم بود. خیره به اسیرانی

که می‌خواندند نگاه می‌کرد و چشمانش با يك تانی حساب‌شده و با حالت بدی

آزبکی به دیگری می‌گشت.

سرهنگ داد زد: Halt! (ایست!)

هر پنج اسیر چشم از روزنامه‌ها برگرفتند و منتظر ماندند. سرکار

استوار با اشاره داور داد زد: آنها که از امتحان رد شده‌اند بروند به دست

چپ، آنجا؛ و آنها که قبول شده‌اند بروند به دست راست، آنجا. وقتی مردودین

اول که چهار نفر بودند به سمت چپ رفتند خنده‌ای جوان‌نما و شیطنت‌آمیز

و شاد، خنده‌ای روستایی از صف اسیران برخاست. سرهنگ نیز بازوی

خود را پایین آورد و شروع به خندیدن کرد. افسران هم با سرکار استوار

به خنده درآمدند و مترجم نیز بی اختیار خنده اش گرفت. اسیران خطاب به رفقای مردود خود می گفتند: Oh biednie! (ای بیچاره ها!) شما را برای کارهای راهسازی خواهند فرستاد، Oh biednie! (ای بدبختها!) شما باید بار سنگ به دوش بپسید! وقاه قاه می خندیدند. آن يك نفر هم که تنها خودش قبول شده و به طرف راست رفته بود بیش از دیگران می خندید و رفقای بدبخت خود را مسخره می کرد. همه، بجز آن دسته از اسیران که ظاهر کارگری داشتند، می خندیدند. اینها بانگاهی خیره به سرهنگ براق شده بودند و ساکت بودند.

سپس نوبت به پنج نفر دوم رسید. ایشان نیز سعی می کردند خوب بخوانند، زبانشان تپق نزند و تلفظشان درست باشد و هجای کلمات را رعایت کنند ولی فقط دو نفر موفق شدند درست و روان بخوانند. سه نفر دیگر که از خجلت سرخ شده یا از بیم و تشویش رنگ باخته بودند زبان روی لبهای خشکشان می کشیدند و روزنامه توی دستشان مانده بود.

سرهنگ گفت: Halt! (ایست!)

هر پنج اسیر سر بالا گرفتند و با روزنامه ای که در دستشان بود عرق صورتشان را پاک کردند. استوار با اشاره داور داد زد: شما سه نفر به طرف چپ! شما دو نفر به طرف راست! و رفقایشان مردودین را مسخره می کردند و می گفتند: Oh biedni Ivan! (ای بیچاره ایوان!) Oh biedni Pjotr! (ای بیچاره پیوتر!) و با دست به پشت شانه خود اشاره می کردند، گویی می خواستند بگویند: شما باید سنگ به دوش بکشید! همه می خندیدند.

اما یکی از پنج اسیر دسته سوم بسیار خوب و روان می خواند و بسیار درست روی هجاها مکث می کرد. گاه گاه نیز چشم از خط روزنامه برمی گرفت تا رودر رو به سرهنگ نگاه کند، روزنامه ای که می خواند يك شماره کهنه پراودا به تاریخ ۲۴ ژوئن ۱۹۴۱ بود که در صفحه اول آن چنین نوشته بود: آلمانیها روسیه را اشغال کرده اند! رفقای سرباز، ملت شوروی پیروز خواهد شد و اشغالگران را درهم خواهد شکست! کلماتی که اسیر می خواند در زیر باران طنین پیدا می کرد و سرهنگ می خندید، مترجم می خندید، سرکار استوار و افسران همه می خندیدند. حتی اسیران ضمن اینکه به رفقای خود که به خوبی يك معلم مدرسه می خواندند با تحسین و حسرت نگاه می کردند می خندیدند. مترجم داد زد: آفرین! و صورتش از خوشحالی برق می زد، گویی به وجود این اسیر که خوب می خواند می بالید، و چنان خرسند و مغرور

بود که انگار یارو از شاگردان خودش است. سرکار استوار خطاب به آن اسیر گفت: تو برو به طرف راست! آنجا! وبا دستش آرام و محبت آمیز او را به جلو هل داد. سرهنگ نگاهی به استوار کرد، چنانکه گفتمی میخواست چیزی به او بگوید ولی چیزی نگفت و من دیدم که اندک سرخ شد.

اسیرانی که در طرف راست جمع شده بودند همه شاد و خرم می خندیدند. اینان که در امتحان قبول شده بودند به رفقای بیچاره خود با حالی تمسخر-آمیز نگاه می کردند. انگشت سبابه خود را روی سینه شان می گذاشتند و خطاب به خود می گفتند: منشی! بعد، با انگشت مردودین را نشان می دادند، برای ایشان شكلك درمی آوردند و می گفتند: سنگ بردوش! فقط در بین اسیرانی که در طرف راست به صف قبول شدگان به اصطلاح خوشبخت ملحق می شدند آنها که سر و ریخت کارگری داشتند ساکت بودند و خیره به سرهنگ نگاه می کردند. يك وقت نگاه سرهنگ با نگاه ایشان تلاقی کرد؛ سرخ شد، لحظه ای بیتابی کرد و داد زد: Schnell! (زودتر! زودتر!)

امتحان نزدیک به يك ساعت ادامه یافت. وقتی آخرین گروه اسیران که فقط سه نفر بودند، دو دقیقه قرائتشان را به پایان رساندند سرهنگ روبه طرف استوار برگرداند و به او گفت: حالا بشمارشان! استوار از دور شروع کرد با انگشت سبابه به شمردن، drei, zwei, ein, (يك، دو، سه). نفرات طرف چپ، یعنی رفوزه ها هشتاد و هفت نفر بودند؛ نفرات گروه راست، یعنی قبول شدگان، سی و يك نفر. آن وقت با اشاره سرهنگ، مترجم شروع کرد به حرف زدن. درست مثل معلمی که زیاد از شاگردانش راضی نباشد گفت که هیچ انتظار چنین وضعی را نداشته و متأسف است که عده زیادی را رد کرده است. و چقدر بیشتر خوشحال می شد اگر همه قبول می شدند. به هر حال آنها که در امتحان موفق نشده اند نباید زیاد دلسرد بشوند. با آنها خوب رفتار خواهد شد و اگر کار بکنند و سعی و جدیتی بیش از آنچه روی نیمکتهای مدرسه از خود نشان ندادند نشان بدهند به ایشان بد نخواهد گذشت. درحین که او صحبت می کرد گروه قبول شدگان با حالتی حاکی از دلسوزی به رفقای بدشانس خود نگاه می کردند و آنها که جوان تر بودند ضمن نیشخند و تمسخر با آرنج به پهلوی هم می زدند. وقتی سخنان مترجم به پایان رسید سرهنگ به طرف استوار برگشت و گفت: Alles in Ordnung. Weg! (خوب، همه چیز روبه راه است! پس یا الله!) و بی آنکه به پشت سر خود نگاه کند یگراست به طرف دفتر متاد رفت ولی افسرانی که به دنبال او رفتند گاه گاه سر برمی-

گرداندند و آهسته باهم حرف می زدند.
سرکار استوار خطاب به گروه طرف چپ گفت: شما تا فردا در اینجا می مانید و فردا به اردوی کار اعزام خواهید شد.

بعد، رو به گروه سمت راست یعنی گروه قبول شدگان کرد و با صدای خشنی به ایشان فرمان داد که به صف بایستند. همینکه اسیران در يك صف ایستادند (همه با قیافه شاد و خرمند می خندیدند و با حالتی تمسخرآمیز به رفقای خود نگاه می کردند) سرکار استوار يك بار دیگر ایشان را به سرعت شمرد: سی و يك نفر بودند. بعد، به جوخه اس. اس. که درته حیاط منتظر ایستاده بودند با دست اشاره کرد. سپس به اسیران فرمان داد: نیم به راست راست! به پیش، قدم رو! اسیران نیم چرخ زدند و با کوبیدن پاهای خود به میان گل ولای به حرکت درآمدند. وقتی به مقابل دیوار حیاط رسیدند استوار فرمان داد: Halt! (ایست!) آنگاه رو به طرف جوخه اس. اس. که پشت سر اسیران تفنگ به دست ایستاده بودند برگرداند و با سرفه ای سینه صاف کرد و تف انداخت و فرمان داد: Feuer! آتش!

به شنیدن صدای شلیک، سرهنگ که از درستاد دوسه قدم بیشتر فاصله نداشت ایستاد و ناگهان برگشت. افسران نیز ایستادند و برگشتند. سرهنگ دست به صورت خود کشید، چنان که گویی عرق صورتش را پاک کرد، بعد، درحالی که افسران به دنبالش بودند وارد دفتر شد.

مترجم وقتی از کنار من رد شد گفت: اینطور می شود! باید روسیه را از وجود این وروجکهای با سواد پاک کرد. دهقانان و کارگرانی که خوب بلدند بخوانند و بنویسند خطرناکند و همه شان کمونیست هستند.

در جواب گفتم: Natürlich (طبعاً)، ولی در آلمان تمام کارگران و تمام دهقانان خواندن و نوشتن بسیار خوب می دانند.

گفت: ملت آلمان ملتی است که سطح فرهنگش بسیار بالا است.

جواب دادم: طبعاً همین طور است. ملت آلمان فرهنگ والایی دارد.

مترجم به خنده گفت: Nicht wahr? (مگر اینطور نیست؟)

و به طرف دفتر ستاد راه افتاد.

من تنها در وسط حیاط، در جلو اسیرانی که خواندن بلد نبودند ماندم

و سر تا پای بدنم می لرزید.

از آن پس، آلمانیها بتدریج که آن ترس اسرار آمیزشان زیادترو می شد، و بتدریج که آن لکه سفید مرموز در چشمانشان عریض تر می گردید شروع کردند به کشتن اسیرانی که پاهایشان مجروح بود و نمی توانستند راه بروند، و به سوزاندن آبادیهایی که نمی توانستند به جوخه های مأمور تهیه خواربار آن کیل معین گندم یا آرد یا جو یا ذرت، یا آن تعداد معین اسب یا مال وحشم تحویل بدهند. وقتی یهودی نایاب شد شروع کردند به دار زدن دهقانان، و ایشان را در میدانهای کوچک دهات، در زیر پایه های خالی مجسمه که چند روز پیش مجسمه های گچی لنین و استالین بر آنها افراشته بود، از حلق یا از پا به شاخه درختان می آویختند. پهلوی آنها جسد به دار آویخته یهودیان بود که قبلاً حلق آویز شده و درباران خیس شده بودند و روزها بود که در زیر آسمان تیره تاب می خوردند؛ و نزدیک آنها لاشه سگهای همان یهودیان بود که آن زبان بسته ها را نیز به همان شاخه دار صاحبشان آویخته بودند. و سربازان آلمانی وقتی از آنجا می گذشتند می گفتند: Ah! die jüdischen Hunde! (آه از این سگهای یهودی!)

غروب وقتی در دهات توقف می کردیم تا شب را در آنجا بگذرانیم (اکنون درست در قلب سرزمینهای قدیم قزاقهای دنیپر بودیم) و آتش می افروختیم تالباسهای خیسمان را خشک کنیم، سربازان زیر لب فحش می دادند و به مسخره با این شعار به هم سلام می دادند، یعنی بجای «هایل هیتلر» (زنده باد هیتلر) می گفتند «آین لیتر» (یک لیتر)، و پاهای آماس کرده شان را که پر از تاولهای سفید شده بود به طرف آتش دراز می کردند و می خندیدند. این نخستین دهات قزاقها بود که ما طی راه پیمایی کند و خسته کننده و بی پایان خود به آنها می رسیدیم. قزاقهای ریشوی پیر بر آستانه در خانه های خود نشسته بودند و حرکت ستونهای سربازان آلمانی را تماشا می کردند. گاه گاه نیز به هوا و به آسمان نگاه می کردند، آسمانی که همچون سرپوشی بزرگ و شفاف آهسته بر آن دشت وسیع دمر شده بود، همان آسمان زیبای اوکراین که لطیف و سبک بر افق و بر ستونهای بلند ابرهای سفید یکدست متصاعد از ته دشتهای خزانی و ارغوانی تکیه داشت.

سربازان در حین عبور، آخرین قوطی خالی سیگار «یونو» ی خود را با خنده و تمسخر برای قزاقهای پیری که بر آستانه در خانه های خود نشسته بودند می انداختند و می گفتند: Berlin raucht junno! (برلن سیگار یونو می کشد!). تو تون کم کم نایاب می شد. سربازان فحش می دادند و به اجنبی تمسخر.

آمیز می گفتند Berlin raucht junio! (برلن سیگار یونو می کشد!) آن وقت من به یاد اتوبوسها و تراموای برلن می افتادم که این اعلان تبلیغاتی «برلن سیگار یونو می کشد» روی آنها نوشته شده بود. همچنین برپلکانهای ایستگاه راه آهن اعلان «برلن سیگار یونو می کشد» با حروف درشت به رنگ قرمز روی همه پلهها نقش است. به فکر مردم برلن افتادم که عبوس و سرگردانند و کثیف و صورت نشسته، با چهره ای به رنگ خاکستر و براق از چربی و عرق؛ به فکر زنان افتادم با موهای ژولیده و چشمهای قرمز و دستهای ورم کرده و جورابهای وصله دار؛ به فکر پیرمردها و بچهها افتادم که همه خشمگین و بد خلقند. در وسط این جمعیت عبوس و وحشت زده سربازانی را که به مرخصی از جبهه روسیه برمی گشتند باز می دیدم، همان سربازان عبوس و لاغر و خشن، و تقریباً موهای سر همه، حتی جوانهایشان، قدری ریخته. به آن لکه سفید رموزی نگاه می کردم که در چشمانشان دم به دم پهن تر می شد، و به فکر آن Herrenvolk (ملت آقا) می افتادم و آن قهرمانی بی ثمر و ظالمانه و مایوسانه «ملت آقا». سربازان درحالی که آخرین قوطی-های خالی کنسرو شیر و تخم مرغ خود را به روی قزاقان پیری می انداختند که بر آستانه درخانه های خود نشسته بودند با تمسخر می گفتند: Aus dem Kraftquell Milch! (از شیر که سرچشمه نیرو است!)، و من با اندیشیدن به این Herrenvolk (ملت آقا) و به ترس مردم از این ملت آقا هشتم می لرزید.

شب هنگام اغلب از چادر یا از خانه ای که در آن ساکن بودم دور می شدم، پتوهایم را برمی داشتم و می رفتم در مزرعه گندمی نزدیک اردو یا نزدیک ده دراز می کشیدم. آن وقت همچنان که در میان ساقه های خیس شده از باران لمیده بودم و نیمه خواب و نیمه بیدار به عبور پر سر و صدای هنگهای سوار نظام رومانیایی و ستون ارابه های جنگی گوش می دادم منتظر سپیده می ماندم. طنین صدای زمخت و خشن آلمانیها و صدای شاد و تیز رومانیاییها را می شنیدم. سگهای ولگرد گرسنه دسته دسته به من نزدیک می شدند و ضمن تکان دادن دم خود مرا بو می کشیدند، همان سگهای کوچک و دورگه اوکراین که پشمشان زرد و چشمانشان قرمز و پاهایشان کج و کوله است. اغلب یکی از آن سگها پهلوی من می خوابید و صورت مرا می لیسید و هر بار که صدای پایی در کوره راه مجاور می پیچید یا گندمها از وزش باد تندی خش خش صدا می کردند سگ آهسته می غرید. آن وقت من می گفتم: بخواب، دیمتری! یا ساکت، ایوان! و خیال می کردم دارم با یکی از آن اسیرهایی حرف می زنم که

خیلی سعی کرده بود روزنامه را خوب بخواند و در امتحان قبول شده بود و حالا در گل خوابیده و صورتش را آهک زنده خورده و در پای دیوار حیاط کلاغوز همان ده، نزدیک «نمیر و فسکویه» چال شده بود.

شبی رفتم و در مزرعه آفتابگردانی دراز کشیدم. آنجا واقعاً جنگلی بود از گلهای آفتابگردان، و چه جنگلی! آفتابگردانها بر ساقه بلند و پشمالوی خود خمیده و با آن چشم سیاه و درشت و گرد و آن مژه بلند و زردشان کسه سایه‌ای از خواب بر آن افتاده بود سر به زیر انداخته و به خواب رفته بودند. شبی بود آرام، و آسمان پرستاره همچون تعریک صدف بزرگ دریایی با تشعشعات نورانی سبز و آبی می درخشید. من به خوابی عمیق فرو رفتم و صبح سفیده با صدای پت پت گنگ و خفه‌ای بیدار شدم. آن پت پت به صدای پای آدم‌هایی می‌مانست که پابرهنه بر علفها راه بروند. من نفس در سینه حبس کردم و گوش فرا دادم. از چادرهای مجاور صدای پت پت ضعیف موتورها و صداهای خشنی می‌آمد که در جنگل نزدیک جویبار یکدیگر را صدا می‌زدند. سگی از دور می‌لایید. در انتهای افق، خورشید در حالی که صدف شب سیاه را می‌شکست، سرخ و گرم به روی دشت شسته به شبنم می‌شکفت. این صدای پت پت دقیقه به دقیقه پخش می‌شد و بزرگ می‌شد؛ صدای پت پت بوته‌های مشتعل خار بود، صدای خش خش محتاطانه لشکری بی‌انها بود که باترس و احتیاط بر کلوشه‌های گندم درویده راه می‌رفتند. من همچنان که روی زمین دراز کشیده بودم نفس در سینه حبس می‌کردم و به گلهای آفتابگردان که مژه‌های زرد خود را آهسته بالا می‌بردند و کم‌کم چشم می‌گشودند نگاه می‌کردم.

ناگهان متوجه شدم که گلهای آفتابگردان سر برداشته‌اند و در حالی که آهسته بر ساقه بلند خود می‌چرخند چشم سیاه و درشتشان را به سوی آفتاب طالع می‌گردانند. حرکتی بود کند و یکنواخت و عظیم. تمام آن جنگل آفتابگردان می‌چرخید تا به طلوع افتخار آمیز خورشید بنگرد. و من نیز سر به سوی مشرق برداشتم و به خورشید که اندک‌اندک در میان بخارهای سرخ سپیده‌دمان برابری از دود آبی رنگ آتش سوزیها در آن دشت پهناور بالا می‌آمد نگاه کردم.

سپس باران بند آمد و پس از چند روز وزیدن باد سرد بی‌امان ناگهان یخبندان شد. البته منظورم برف نیست بلکه آن یخبندان ناگهانی و بیرحم

پاییزی است. شب هنگام گل سفت شد و برکه‌های آب از شیشه براقی به نازکی پوست آدمیزاد پوشیده شدند. هوا صاف شد و آسمان خاکستری مایل به آبی به سان آینه شکسته ترك برداشت.

دوباره حرکت آلمانیها به سمت مشرق با سرعت بیشتری آغاز یافت. غرش توپها و پت پت تفنگها و مسلسلها، خشک و صاف و بی‌ریشه انعکاس، طنین انداختند. ارابه‌های جنگی سنگین ژنرال فون شوبرت که در روزهای دراز بارانی به زحمت می‌توانستند راه بروند و مثل قورباغه‌هایی که در گل ولای چسبنك و گیرای دشت ما بین دوشط «بوگ»^۱ و دنیپر گیر کرده باشند و امانده بودند دوباره بر کوره‌راههای سفت شده از یخبندان به غرش درآمدند. دود آبی‌رنگی که از لوله‌های اگزوز ماشینها بیرون می‌آمد ابرهای سبکی بر نوک درختان می‌ساخت که زودهم محو می‌شدند، ولی باز چیزی از خود در هوا بجا می‌گذاشتند که راز وجودشان را ناش می‌نمود.

آن زمان از خطرناکترین بحران عظیم روسیه در پاییز سال ۱۹۴۱ بود. ارتش مارشال بودینی^۲ - مورای^۳ شوروی - آهسته به سمت دن عقب می‌نشست و افواج سوار نظام و زره‌پوشهای کوچکی را که آلمانیها Panzer pferde یعنی اسب زره‌پوش می‌نامیدند به عنوان عقب‌دار پشت سر خود می‌گذاشت. این اسبهای زره‌پوش ماشینهای کوچکی بودند بی‌اندازه چابک که بیشتر کارگران استاخانوی و اودارنیک تاتار وابسته به کارخانه‌های فولادسازی حوزه دن و ولگا آنها را می‌رانند. شیوه جنگی آنها عیناً مثل شیوه جنگی سواران تاتار بود، یعنی ناگهان برای حمله به جناحهای ارتش دشمن پیدا می‌شدند و سپس در لای قلمستانها و تیغزارها ناپدید می‌گردیدند و در چین و شکن زمین پنهان می‌شدند، و ناگهان بار دیگر با چرخشهای مار-پیچی عجیبی در مزارع درو شده و درو نشده گندم، از پشت سر دشمن سر در می‌آوردند و به اذیت و آزار او می‌پرداختند. این شیوه جنگی يك تاکتیک جالب چابک‌سواری بود که خود ژنرال موران نیز به آن می‌بالید. اسبهای زره‌پوش درست مثل اسبهای میدان تعلیم در دشت چرخ می‌زدند.

لیکن از تعداد این اسبهای زره‌پوش روز به روز کاسته می‌شد و من مات و متحیر بودم که این بودینی، این مارشال سبیلو، با آن لشکر عظیم سوار-

1. Bug

2. Boudienny

۳. Murat سردار ناپلئون و معروف در جنگ و گریز.

نظام قزاق و تاتارش به کجا رفته است. در یامپل^۱ که ما هنوز از رودخانه دنیستر رد نشده بودیم دهقانها به مامی گفتند: هی! بودینی در پشت رودخانه بوگ منتظر شماست! از بوگ که رد می شدیم باز دهقانان به ما می گفتند: هی! بودینی در پشت رود دنیپر منتظر شماست! و حالا که از دنیپر رد شده بودیم باز دهقانها خیلی خودمانی به ما می گفتند: هی! بودینی در پشت رودخانه دن منتظر شماست! و چنین بود که آلمانها بیش از پیش مثل کارد در دشت اوکراین فرو می رفتند، و برشی که داده بودند از هم اکنون به درد آمده بود و بدتر می شد و تبدیل به زخم می گردید. شب هنگام در دهاتی که ستون توقف می کرد تا شب را در آنجا بگذراندمن به صدای خشک گرامافون گوش می دادم (در تمام آبادیهای شوروی، در دفتر کلخوزها و در فروشگاههای بزرگ^۲ همیشه گرامافون و یک سری صفحه از آوازه های معمولی کارخانه و کلخوز و کلوب «رابوچنیکي»^۳ پیدا می شد و بین این صفحه ها همیشه صفحه مارش بودینی بود). من به صفحه مارش بودینی گوش می دادم و با خود می گفتم که خدایا، این بودینی شیطان سبیلو به کجا رفته، کجا پنهان شده است و حالا چه می کند؟

یک روز آلمانها شروع کردند به شکار سگها. من اول خیال کردم این ژنرال فون شوبرت سربك چیزی عصبانی شده، زده به کله اش و دستور داده سگها را قتل عام کنند. بعد فهمیدم که نه بابا، این کار او دلیل دیگری دارد. آلمانها تا وارد دهی می شدند پیش از اینکه به شکار یهودیها پردازند اول به جان سگها می افتادند. سربازان اس. اس. و سربازان هنگ زره پوش گروه گروه می افتادند توی کوچه ها و برای این سگهای دورگه مو زرد سرخ چشم پاکج تفنگ در می کردند و نارنجك می انداختند. می رفتند این سگهای بیچاره را توی باغها و پشت پرچینها پیدا می کردند و آنها را بیرحمانه در دشت و صحرا می تاراندند. حیوانهای زبان بسته به جنگلها می گریختند، توی خندقها یا پشت سبزیکارها به روی شکم می خسوا بیدند، یا به خانه ها پناه می بردند و در گوشه های خلوت، روی رختخواب دهقانها، پشت بخاریها، زیر نیمکتها پنهان می شدند. سربازان آلمانی وارد خانه ها می شدند، سگها را از مخفیگاهشان بیرون می کشیدند و با قنداق تفنگ می کشتند.

1. Jampol

2. Univermag

۳- Rabocniki منظور کلوب کارگری است.

از همه ظالمتر در این شکار سربازانی بودند که روی زره پوشها کار می کردند. گویی آنها با این حیوانهای زبان بسته عداوت شخصی داشتند. من از آن سربازها می پرسیدم: آخر چرا؟ آنها اخمشان توی هم می رفت، از من رو بر می گرداندند و به لجن خشکی می گفتند: برو از خود سگها پیرس!

اما قزاقهای پیر که بر آستانه در خانه های خود نشسته بودند زیر لب می خندیدند، برزانی خود می کوبیدند و می گفتند: Ah! biednie sabachkil (ای بیچاره سگها!) و باهالتی چنان شیطنت آمیز می خندیدند که انگار دلشان نه به حال سگهای زبان بسته بلکه به حال آلمانیهای بیچاره می سوخت. پیرزنها که از روی نرده باغشان نگاه می کردند، دختران جوان که دو سطل به سر یک چوب آویخته و چوب را با تعادل برشانه می بردند و به طرف ساحل رودخانه سرازیر می شدند، بچه ها که به صحرا می رفتند و لاشه سگهای کشته را به خاک می سپردند، همه لبخندی در عین حال محزون و شیطنت بار بر لب داشتند. به هنگام شب از دشت و صحرا و از بیسه ها بجز عووه های پراکنده صدایی به گوش نمی رسید. به دور باغها و خانه ها سگهای گرمسای بودند که به طلب طعمه پنجه بر خاک می مالیدند و نگهبانان آلمانی با صدای عجیبی داد می زدند: کیه آنجا؟ و احساس می شد که آنها از چیزی وحشتناک و مرموز می ترسند، از سگها وحشت دارند.

يك روز صبح، من در پست دیدبانی توپخانه بودم تا از نژدیک حمله يك هنگ زره پوش (Panzerdivision) آلمانی را تماشا کنم. زره پوشهای سنگین با آرایش خود در پناه بیسه ها منتظر دستور حمله بودند. صبح صاف و سردی بود. من به دشتهای براق از شبنم یخزده و به جنگلهای آفتابگردان با گلهای سیاه و زردشان درخورشید طالع نگاه می کردم. خورشید درست همان خورشیدی بود که گزنفون در کتاب سوم شاهکار خود به نام آنا باز' وصف کرده است: از دل بخارهای کم ارتفاع جلو روی من بیرون می آمد؛ به راستی که خورشید يك خدای جوان باستانی بود، خدایی که لخت و عور و باتنی گلی رنگ در آب سبز و آبی آسمان آبتنی می کرد: اینك طلوع می-

کرد و ستونهای پیاتیلنکا^۱ یا «پارتنون»^۲ سیمان و شیشه و فولاد صنایع سنگین اتحاد جماهیر شوروی را روشن می نمود. ناگاه دیدم که صفی از آن زره-پوشهای سنگین از بیشه بیرون آمد و مثل بادبزن در صحرا باز شد.

چند لحظه پیش از شروع حمله، ژنرال فون شوبرت به پست دیدبانی رسیده بود. میدان جنگ را با دوربین می کاوید و لبخند می زد. زره پوشها و گروههای حمله که در شیارهای حفر شده به وسیله تانکها پیش می رفتند به نقشی می مانستند که با قلم حکاکی بر صفحه مسی دشت گسترده در جنوب «کیف» نقر شده بودند. در آن صحنه وسیع که با چنان وضوحی خشک ترسیم شده بود، در آن سربازها که به طرزی اسرار آمیز و به شیوه گلا دیاتورهای رومی به تور استتار پیچیده شده و به شکل صورتهای استتاری بر حاشیه نقش روی صفحه مسی قرار گرفته بودند، در آن دورنمای باز و عمیق درختها و کامیونها و توپها و ماشینها و آدمها و اسبها که به شکلهای مختلف قرار گرفته بودند و در شیب ملایم از پای پست دیدبانی به سمت دنیپر در نخستین نگاه به نظر می آمدند، چیزی از هنر «دورر»^۳ محسوس بود. سپس دورتر از آنجا، بتدریج که دورنما وسیع تر و عمیق تر می شد، در آدمهایی که در درون ارابه های جنگی مسلسل به گونه قوز کرده بودند، یا در زره پوشهای پراکنده در وسط علفهای بلند و بیشه های گل آفتابگردان نشسته بودند شباهتی به هنر «دورر» احساس می شد. و باز از «دورر» چیزی از ظرافتهای هنر گوتیک در جزئیات منظره وجود داشت که چشم بلافاصله آن را می گرفت: گویی روی آرواره های کاملاً باز آن اسب مرده یا روی آن مجروح که در آن پاینها خودش را لای بوته ها می کشاند، یا روی آن سرباز که به تنه درختی تکیه کرده و دستش را روی پیشانی خود گرفته بود تا چشمهایش را از تشعشعات نور خورشید حفظ کند قلم حکاک لحظه ای درنگ کرده بود، به طوری که سنگینی دستش اثری عمیق تر در مس بجا گذاشته بود. همچنین احساس می شد که صداهای خشن، شیبه اسبان، پت پت خشک و فاصله دار گلوله ها و جیرجیر تلخ زنجیر زره پوشها به دست «دورر» بر هوای صاف و سرد آن صبح خزانگی نقش شده است. ژنرال فون شوبرت لبخند می زد. از هم اکنون سایه مرگ روی سراو دور می زد، سایه ای به گیرایی تار عنکبوت، ولی او به یقین سنگینی آن سایه

1. Piatiletka

۲. Parthénon معبد بزرگ آتنا در آتن.

۳. Dürer نقاش و گراور ساز آلمانی ۱۴۷۳-۱۵۲۸

را بر پیشانی خود حس می‌کرد. او مسلماً می‌دانست که چند روز بعد در قصبات اطراف «کیف» خواهد افتاد و حتی می‌دانست که مرگش نیز لطف تفتنی همه ادا و اطوارهای اندک سبکسرا نه‌اش را خواهد داشت (او به‌طور قطع می‌دانست که چند روز بعد، در حال پیاده‌شدن از ماشین کوچک هوایی خود به نام «لک‌لک» در فرودگاه «کیف» که تازه اشغال شده بود خواهد مرد: می‌دانست که چرخهای «لک‌لکش» درحین راه رفتن روی علفهای میدان فرودگاه به مین برخورد خورد و او دریک «دسته» گل سرخ يك آتشبازی ناگهانی ناپدید خواهد شد؛ و فقط دستمال کتان آبی رنگش با پلاک اسمش که با حروف سفید روی آن دوخته شده بود روی علفهای فرودگاه خواهد افتاد).

ژنرال فون شوبرت یکی از آن نجیب‌زادگان قدیم باواریایی بود که در قاموس او «وین» فقط لقب محبت‌آمیزی بود برای مونیخ. در نیمرخ خشک و لب‌خند محزون وطن‌آمیز او چیزی قدیمی و مربوط به دوره جوانی، چیزی از مد افتاده وجود داشت؛ در صدای او، در همان صدا که با آن در بسارایی به من می‌گفت: حیف که ما داریم با نژاد سفید می‌جنگیم: در همان صدا که با آن در کنار رود دنیستر به من می‌گفت! *wir Siegen mit Unserem Tod* (ما با مرگ خود پیروز می‌شویم) چیزی رؤیایی و مالیخولیایی وجود داشت. او با این حرف خود می‌خواست بگوید که آخرین و برترین تاج گل پیروزی آلمان مرگ ملت‌های ژرمن خواهد بود و ملت آلمان با پیروزی‌هایش فقط مرگ خود را فتح خواهد کرد. باری، او آن روز صبح به ستون زره‌پوشها که در دشت «کیف» به صورت بادبزنی باز می‌شد با لب‌خند می‌نگریست. در حاشیه این حکاک‌کی تیزآبی «دورر»، با حروف قدیمی «گوتیک» چنین نوشته شده بود: *Wir siegen mit unserem tod* (ما با مرگ خود پیروز خواهیم شد).

زره‌پوشها که پشت سرشان گروه‌های حمله پیشروی می‌کردند، از هم اکنون در عمق آن دشت خلوت فرورفته بودند. پس از تیراندازی‌های نخستین با تفنگ، سکوتی سنگین بر آن دشت وسیع موج از کلووشها و علفهای سوخته با یخبندانهای نخستین پاییزی سایه انداخته بود. به نظر می‌آمد که روسها میدان جنگ را رها کرده و رفته‌اند تا به آن پایینها، به آن سوی رودخانه، بگریزند. چند پرندۀ بزرگ از بیشه‌های افاقا بلند شدند و دسته‌های پرندگان کوچک خاکستری که به گنجشک می‌مانستند جیک‌جیک کنان از لای چمنها

برخواستند و بالشان در درخشش انوار خورشید طالع انعکاسی تیره داشت. از استخری دور دست دو مرغابی وحشی درحالی که آهسته بال می‌زدند برگرفتند که ناگاه از بیشه‌ای در آن پایینها یکدفعه چندخال سیاه درآمدند و پشت سر آنها بازخالهای سیاه دیگر پیدا شدند. این خالها همه تند تند تکان می‌خوردند، درلای خاربتها ناپدید می‌شدند و دوباره قدری نزدیکتر ظاهر می‌گردیدند و با سرعت هرچه تمامتر به استقبال زره‌پوشهای آلمانی می‌آمدند. سربازان دوروبر ما وحشتزده فریاد می‌زدند؛ Die Hunde! die Hunde! (سگها! سگها!) باد صدای عوعوهای شاد و ظالمانه يك دسته سگ را که به دنبال روباهی افتاده باشند با خود می‌آورد.

در برابر حمله ناگهانی سگها، زره‌پوشها شروع کردند به مارپیچ راه رفتن و با مسلسلهای خود به شدت شلیک کردن. گروههای حمله که به دنبال آنها می‌رفتند مردد ایستادند. سپس ازهم وا شدند و مثل اینکه دچار وحشت شده باشند از هر طرف آن دشت وسیع پا به فرار گذاشتند. پت پت مسلسلها، صاف و سبک، مثل صدای جرینگ شیشه به گوش می‌رسید. عوعو خیل سگان برغرغرخشمالود موتورها چیره شده بود. گاه گاه فریاد ضعیفی شنیده می‌شد که باد در وسط خش‌خش علفها خاموش می‌کرد. Die Hunde! die Hunde! (سگها! سگها!) ناگاه صدای خفه انفجاری به گوش ما رسید، و پشت سر آن صدای انفجارهای دیگر یکی پس از دیگری می‌آمد، و ما دیدیم که دو، سه و پنج زره‌پوش و باز بیشتر، منفجر شدند و تکه‌های آنها در هوا پراکنده شد و صفحه‌های فولادی در وسط فورانهای بلند خاك برق زدند.

ژنرال فون شوبرت همچنان که دست به صورتش می‌کشید گفت:

- آه از دست این سگها!

اینها سگهای ضدزره‌پوش بودند که روسها تربیتشان کرده و یادشان داده بودند که همیشه غذاشان را از زیر ارابه‌های جنگی بجویند. وقتی آنها را در موقع حمله قطعی دشمن به جبهه می‌آوردند یکی دوروز گرسنه نگاهشان می‌داشتند. آنگاه همینکه زره‌پوشهای آلمانی از بیشه‌ها بیرون می‌آمدند یا وقتی به صورت چتر در دشت باز می‌شدند سربازهای روسی ضمن باز کردن يك دسته سگ گرسنه به سرشان داد می‌زدند که: Pasciol! Pasciol! بروید! بروید! و سگها که کیفی پر از يك ماده منفجره قوی به پشتشان بسته و دکل فولادی تماس مثل يك آنتن كوچك رادیو روی مهره پشتشان افراشته بود با تمام قوا حریصانه به طرف زره‌پوشها می‌دویدند، به امید اینکه غذاشان

را در زیرشکم آنها بجویند. با همان سرعت می‌چپیدند زیرزره‌پوشها و زره-پوشها به هوا سوت می‌شدند. سر بازهای دوروبر مادام می‌زدند! *die Hunde* سگها! ژنرال فون شوبرت هم که رنگش مثل مرده پریده و لبخندی حزن‌آلود بر لبانش نشسته بود دست به صورتش کشید، به من نگاه کرد و به زبان فرانسه، با صدایی که از هم اکنون مرده بود، گفت:

— آه! چرا؟ چرا؟ سگها هم؟

به همین دلیل بود که سربازان آلمانی روزبه‌روز درنده‌تر می‌شدند و شکار سگها با بیرحمی و بغض و عناد صورت می‌گرفت، و قزاقان پیر بر زانوی خود می‌کوفتند و خنده‌کنان می‌گفتند: *Ah, biednie sabachki* ای بیچاره سگها! شب هنگام صدای زوزه سگان در آن دشت سیاه و صدای چنگ کشیدن هراسان به درچوبی باغها به گوش می‌رسید. نگهبانان آلمانی با صدای عجیبی داد می‌زدند: کیه آنجا؟ بچه‌ها از خواب بیدار می‌شدند از روی تختخوابشان به زیر می‌پریدند، آهسته در را باز می‌کردند و آهسته در تاریکی صدا می‌زدند *iddi sudà! iddi sudà* بیا اینجا! بیا اینجا!

يك روز صبح من به مترجم ملیتوپلی گفتم:

— وقتی همه سگها را کشتید، وقتی که دیگر سگی در روسیه باقی نماند آن وقت بچه‌های روسی خودشان را به زیرزره‌پوشهای شما خواهند انداخت. او آهی کشید و گفت: آخ! آنها همه از يك نژادند! همه پدرسگند! و در حالی که با نفرت و تحقیر بر زمین تف می‌کرد دور شد.

وستمن گفت: *I like russian dogs, they ought to be fathers*

of the brave russian boys. (من سگهای روسی را دوست دارم. آنها

مثل اینکه پدر بچه‌های شجاع روسی باشند.)

۱۰ شب تابستان

پس از شب پایان ناپذیر زمستان و پس از سپری شدن بهار سرد و روشن اینک بالاخره تابستان فرارسیده بود، تابستان ولرم و لطیف و بارانی فنلاند، تابستانی با عطر و طعم سیب کال. اینک فصل «کراپوژا» خرچنگ مخصوص فنلاند نزدیک می‌شد. از هم اکنون نوبر خرچنگ رودخانه‌های فنلاند که لطف و نمک تابستان شمال است در بشقابها سرخی می‌زد. و خورشید هیچ-گاه غروب نمی‌کرد.

کنت دوفوکسا ضمن نگاه کردن به خورشید شبانه که مثل یک گلدان شمعدانی در شاه‌نشین افق می‌شکفت می‌گفت:
- افسوس که من اسپانیایی برای تماشای خورشید «شارلکن» باید به فنلاند بیایم!

در شب نورانی شمال، دختران جوان هلسینکی در جامه‌های سبز و سرخ و زرد، با صورت سفیداب مالیده و کیسوان فرزده و سرو تن اودکلن زده، کلاه کاغذی مزین به گل‌های کاغذی بر سروکفش کاغذی درپا، به گردش می‌رفتند، و کفشهای کاغذیشان برپاده‌رو بولوار اسپلاناد صدا می‌داد.
بوی رقیق دریا از انتهای اسپلاناد می‌آمد. سایه درختان برجلوخان صاف و روشن کاخها، نرم و سبک نقش می‌بست، سایه‌ای به رنگ سبز بسیار کمرنگ، گفتی درختان همه از شیشه بودند؛ و سربازان جوان که درنقاوت بسر می‌بردند، با پیشانی هانسمان کرده و بازوی حمایل به شانه و پای باند پیچیده، بر نیمکتها نشسته بودند تا به ارکستر کافه رویال گوش بدهند، و به

آسمانی که به کاغذ آبی می‌مانست و نسیم دریایی در لبهٔ بامها بر آن چین می‌انداخت می‌نگریستند. شیشه‌بند مغازه‌ها نور یخزده و فلزی و شبح‌مانند «شب سفید» شمال را که سایه‌ای از نوای آهنگین نغمهٔ پرندگان بر آن افتاده بود در خود منعکس می‌کردند. از این پس زمستان دور بود و از آن بجز خاطره‌ای باقی نبود؛ لیکن گویی چیزی از زمستان در فضا معلق مانده بود و آن شاید همان نور سفیدی بود که به انعکاس پرتو برف می‌مانست، همان خاطرهٔ مردهٔ برف که در آسمان ولرم تابستان دیر می‌پایید.

اینک مهمانیهای دوره‌ای در «کراکولا»^۱ شروع شده بود و آن شب همه در ویلای وینچنز و چیکوناردی^۲ وزیر مختار ایتالیا جمع بودند. چیکو ناردی که جلو بخاری نشسته و سگ پیرش «رکس»^۳ در جلو پایش خوابیده بود، و پیشخدمت دیوانه‌اش مثل گلمیخ پشت سر اربابش میخ ایستاده و چشمانش را درانده بود، به زبان ناپلی و به لهجهٔ برلنی با فون بلوخر وزیر مختار آلمان صحبت می‌کرد و دهانش را که بینی بزرگی بر آن سایه انداخته بود بیچ و تاب می‌داد و دستهایش را نیز مثل اینکه می‌خواست دعا بخواند درهم می‌انداخت. من از چیکوناردی به سبب تضاد عجیب خونسردی و بلغمی مزاج بودن او با میل شدیدش به کسب قدرت و افتخار، که از شکل و ابعاد بیقوارهٔ مجسمه و پیشانی و فکها و دماغش پیدا بود، خوشم می‌آمد. در جلو او فون بلوخر با آن هیکل دراز و لاغر و اندک خمیده و موهای خاکستری کوتاه زده و صورت پریده رنگ و پرچین و چروکش به حرفهایش گوش می‌داد و به لحنی یکنواخت پشت سرهم ja, ja, ja (بلی، بلی) می‌گفت. چیکوناردی گاه‌گاه نگاهی از پشت پنجره به مهمانانش می‌انداخت که در زیر باران در جنگل پارک راه می‌رفتند، و به کلاه کوچک و بنفش رنگ بانو بلوخر می‌نگریست که در میان درختان همچون گل بنفشهٔ نقاشی «رنوار» در یک منظرهٔ سبز برجسته می‌نمود.

.....
 اکنون در روزهای روشن و شبهای سفید تابستان فنلاند بودیم و در خندقها و خطوط رابط جبههٔ لنینگراد ساعات به نظر من پایان‌ناپذیر می‌آمد. آن شهر عظیم خاکستری رنگ بر زمین سبز بیشه‌ها و چمنزارها و مردابها، در برابر خورشید شبانه نورهای فلزی عجیبی منعکس می‌کرد، چنانکه انعکاس

1. Kräkulla

2. Vincenzo Cicconardi

3. Rex

نورگاهی آنقدر کدر و ملایم بود که انگار شهر از آلومینیوم ساخته شده، گامی آنقدر سرد و دریده بود که گویی شهر از فولاد است، و گاه نیز چندان شدید و عمیق بود که گفتم از يك شهر نقره‌ای منعکس شده است. بعضی شبها که من از بالای تپه‌های «بیه‌لوستروو»^۱ یا از حاشیه جنگلهای آن حوالی به شهر نگاه می‌کردم به نظرم واقعا شهری از نقره می‌آمد که فابریگر^۲ آخرین نقره‌کار معروف دربار سن پترزبورگ با قلم حکاکی خود بر حاشیه لطیف افق حک کرده است. و ساعات در میان این خندقها و این خطوط رابط که در امتداد دریا، در جلودژ کرونشتاد^۳ کشیده شده‌اند، به نظرم پایان ناپذیر می‌آمد، دژی که در میان آبهای خلیج فنلاند، در وسط جزیره‌های مصنوعی ساخته از سیمان و فولاد قد برافراشته است.

من شب هنگام نمی‌توانستم بخوابم؛ با «اسوارتستروم» در خطوط رابط (کانالها) راه می‌رفتم و گاه گاه می‌ایستادم تا از سوراخ مزغلی به پارک لنینگراد و به درختان پارک معروف واسیلی استروو^۴ که آنقدر برای تهرمانان داستایوسکی عزیز بود نگاه کنم، یا به تماشای گنبدهای کلیسای کرونشتاد و چراغهای قرمز و سبز و آبی آنتنهای رادیو و بامهای خاکستری رنگ زرادخانه و برق خیره‌کننده‌ای که از جهازات جنگی شوروی می‌تابید بایستم، گشتهایی که در خلیج لنگر انداخته بودند و آنقدر به ما نزدیک بودند که انگار دستان به آنها می‌رسید. و هوای این شبهای سفید تابستان بقدری صاف و شفاف بود که من به راستی گمان می‌کردم اگر دستم را از روی دیواره سنگر دراز کنم می‌توانم به خانه‌های شهر لنینگراد که گنبد کلیسای «سنت ایساک» و کنگره‌های دژ کرونشتاد بر آنها مشرف است دست بزنم. در جنگل رایکولا بر ساحل دریاچه لادوگا ساعت‌های متمادی در کلبه‌های چوبی خط مقدم جبهه می‌ماندم و به سخنان افسران فنلاندی که درباره مرگ سرهنگ مریکالیو دوست عزیز من صحبت می‌کردند گوش می‌دادم، دوستی که پیش از مردن به دخترش توصیه کرده بود آخرین یادگارش را برای من و کنت دوفوکسا و میخائیلسکو بیاورد. و یا به کلبه‌ای در انتهای جنگل می‌رفتم تا با گشتهای عبوس و پریده رنگ فنلاندی شربت تمشک بنوشم. و طرفهای عصر با اسوارتستروم به کنار دریاچه لادوگا فرود می‌آمدم

1. Bielostrowo 2. Faberger
3. Cronstadt 4. Wassili Ostrow

و هر دو ساعت‌های متمادی در ساحل دریاچه می‌نشستیم، در کنار همان خلیج کوچک که به هنگام زمستان کله‌های اسبان یخزده در آب از قشر بلورین یخ بیرون مانده بود و هنوز قدری از بوی محو شده آنها در هوای مرطوب شب پخش بود.

وقتی من می‌خواستم از جبهه به عزم هلسینکی حرکت کنم دوفوکسا به من می‌گفت: امشب به گورستان خواهیم رفت و گیلای خواهیم زد. و شب هنگام وقتی از منزل تیتو میخائیلسکو بیرون می‌آمدیم به گورستان قدیمی سوئدی‌ها که در وسط شهر هلسینکی سالم مانده است می‌رفتیم و در کنار قبر ناشناسی برنیمکتی می‌نشستیم. دوفوکسا از جیب خود یک بطری عرق فنلاندی بیرون می‌کشید، و ما ضمن نوشیدن درباره عرقهای مختلف فنلاند و اینکه کدام یک از همه بهتر است بحث می‌کردیم. در این گورستان رؤیایی سنگ قبرها طوری از خاک سر بر کرده‌اند که انگار پستی صندلیهای راحتی قدیمی هستند که در صحنه تناثر برای تماشاچیان گذاشته‌اند (صحنه‌ای که جنگلی را نشان می‌دهد). روی نیمکتها، در زیر درختان بزرگ، سر بازاری عبوس و بیحرکت نشسته بودند که به شبخ سر باز می‌مانستند. از آن درختان بلند که برگهاشان به رنگ سبز لطیفی بود و پرتو نور آبی رنگ دریا در برگهاشان می‌لرزید آهسته صدا بر می‌خاست.

نزدیکهای سپیده دم کم کم دوفوکسا با ترس ولرز به اطراف خود نگاه می‌کرد و آهسته در گوش من می‌گفت: آیا تو چیزی از شبخ کوچک «کالوالا» شنیده‌ای؟ دوفوکسا از اشباح می‌ترسید و می‌گفت که تابستان فنلاند فصل اشباح است. آهسته به من می‌گفت که خیلی دلش می‌خواهد یک شبخ واقعی را ببیند، لیکن از ترس شبخ بر خود می‌لرزید و با هول و هراس به اطراف خود نگاه می‌کرد. وقتی پس از خروج از گورستان از جلو بنای بزرگ کوچک «کالوالا» می‌گذشتیم دوفوکسا چشمانش را هم می‌گذاشت و سرش را به سمت دیگر کوچک بر می‌گرداند تا مجسمه‌های شبخ مانند قهرمانان کالوالا را ببیند. شبی به تماشای شبخی رفتیم که هر شب در یک ساعت معین، درست سر ساعت، بر آستانه درخانه‌ای در انتهای کوچک کالوالا ظاهر می‌شد. آنچه دوست من دوفوکسا را به آن کوچک شوم می‌کشاید چندان ترس کودکانه او از اشباح نبود بلکه کنجکاوای مرگباری بود که او برای ظهور شبخی از خود نشان

می داد، آن هم ظهوری نه چنان که رسم اشباح است در تاریکی شب، بلکه در پرتو نور خورشید، در نور خیره کننده شبهای تابستان فنلاند. چند روزی بود که همه روزنامه های هلسینکی درباره شیخ کوچه کالوالا سخن می گفتند و می نوشتند که هر شب نزدیکهای نیمه شب آمانسور خانه ای واقع در انتهای کوچه نزدیک بندر، بر اثر فشار غیر مترقبه ای که به تکمه آن وارد می شود خود به خود به حرکت در می آید، تا طبقه آخر می رود، می ایستد و پس از مکثی کوتاه، خاموش و سریع پایین می آید. آنگاه صدای باز شدن آهسته نرده آمانسور به گوش می رسد، سپس در ورودی خانه نیمه باز می شود و زنی بر آستانه آن پدیدار می گردد. این زن خاموش و رنگ پریده مدتی به مردمی که در پیاده رو آن طرف کوچه هستند نگاه می کند. بعد، آهسته پس می رود و در را بسیار به کندی می بندد. لحظه ای بعد، صدای بسته شدن نرده آمانسور و صدای فشار دادن به تکمه شنیده می شود. آمانسور به حرکت در می آید و سریع و خاموش در قفس آهنین خود صعود می کند.

دو فوکسا با احتیاط تمام راه می رفت و گاه گاه بازوی مرا می گرفت. تصویر هر دوی ما به شکلی شیخ مانند در شیشه بند مغازه ها منعکس می شد. برچهره هر دو مان برق موم سفید نشسته بود. در پرتو خورشید پریده رنگ شبانگاهی، هر دو چند دقیقه پیش از نیمه شب به جلو خانه شیخ رسیدیم. خانه ای بود نوساز، با رنگهای روشن و ترکیبی کاملاً نو و سرتاسر از شیشه و فولاد آب کرم زده. بر پشت بام آن چندین آنتن نصب بود. روی در ورودی آن که از داخل با یک تکمه برقی بازمی شد یک صفحه آلومینیومی بود با دو صف تکمه های فلزی سیاه، و نام مستأجران آپارتمانها در دو ستون به ردیف نوشته شده بود. زیر صفحه آلومینیومی، در داخل دیوار، دهانه بلند گویی بود با لبه های نیکلی که به کمک آن هر مستأجری می توانست پیش از اینکه در را با فشار بر تکمه برقی به روی دیدار کنندگان باز کند با ایشان حرف بزند. در طرف راست در ورودی شیشه بند مغازه ای بود که در آن قوطیهای ماهی کنسرو گذاشته بودند؛ تصویر دو ماهی بسیار سبز که روی برچسب گلی رنگی چاپ شده بود دنیای اسرار آمیزی از مظاهر و علایم شبحی به ذهن بیننده القا می کرد. درست چپ، دکان سلمانی بود با نوشته ای زرد رنگ بر زمینه آبی. در پشت شیشه بند مغازه سلمانی مجسمه نیم تنه زنی از موم بادوسه بطری خالی و دوشانه سلولوئید می درخشید.

کوچه کالوالا باریک بود و جلو خان خانه، وقتی از پایین به بالای

آن نگاه می‌کردید چنان بود که انگار تعادل ندارد، و به حالتی تهدیدآمیز بر بالای سر مردمی که در پیاده‌رو مقابل جمع شده‌اند معلق است. خانه‌ای بود کاملاً جدید که در آن شیشه و فولاد آب‌گرم زده بسیار به کار رفته بود، و بر بامش آنتنهای فراوان نصب بود و جلوخان سفید و صاف و برهنه‌اش آنقدر پنجره داشت که آسمان روشن شبانه را با برق سردی به رنگ آلومینیوم در خود منعکس کرده و صحنه مطلوبی برای ظهور شبخ به وجود آورده بود؛ اما نه از آن اشباح وحشتناک و مردنی کوچه‌های قدیمی اروپا که صورتی پریده رنگ و استخوانی دارند و به کفنی پیچیده شده‌اند و بوی پوسیدگی گور می‌دهند، بلکه از آن اشباح فوق‌العاده جدید که معماری «لو کوربوزیه»^۱ و نقاشی سالواتوردالی و موسیقی «هیندمیت»^۲ و «هونگر»^۳ به یاد می‌آوردند.

جمع قلیلی ساکت و آرام در جلو خانه شبخ ایستاده بودند. اینها مردم عادی و شهری و چند ملاح و دوسرباز و گروهی از دختران جوان در لباس مددکاران جنگی بودند. گاه‌گاه تراموایی از کوچه مجاور می‌گذشت و دیوار و شیشه‌های پنجره‌ها را می‌لرزاند. دو چرخه‌ای از سر پیچ کوچه پیدا شد، به سرعت از جلو ما گذشت و تا چند لحظه صدای سایش چرخهای او با آسفالت مرطوب کوچه در هوا باقی ماند. به نظر آمد که چیزی نامرئی از جلو چشم ما عبور کرده است. رنگ دو فوکسا بسیار پریده بود.

با نگاهی حریص به در خانه خیره مانده بود و بازوی مرا می‌فشرد، و من حس می‌کردم که دارد از ترس و از شوق می‌لرزد.

ناگهان صدای به هم خوردن در آسانسور را شنیدیم. وزوزی طولانی و خفیف و سپس صدای بازوبسته شدن نرده آسانسور در آن بالا، در طبقه آخر به گوش رسید و صدای آسانسور در حال فرود آمدن برخاست. ناگهان در خانه باز شد و زنی بر آستانه آن پدیدار گردید. زنی بود کوتاه قد و میانسال، ملبس به لباس خاکستری که کلاه کوچکی از نمد سیاه - و شاید هم از کاغذ سیاه - بر کیسوان خرمایی رنگش، که در آن تارهای سفید دیده می‌شد، گذاشته بود. چشمان بسیار روشنش در آن صورت بیرنگ و لاغر با آن گونه‌های استخوانی دو لکه کدر انداخته بودند. دستهایش در یک جفت دستکش سبز پارچه‌ای پنهان بود. بازوانش به پهلو آویخته بود و دستهای سبزش بر زمینه خاکستری دامن به دو برگ خشک می‌مانستند. بر آستانه در خانه ایستاد و به یک یک کنجکاوانی

1. Le Corbusier

2. Hindemith

3. Honegger

که در پیاده‌رو مقابل گرد آمده بودند نگاه کردند. پلک‌هایش سفید و نگاهش خاموش بود. سپس سر به سوی آسمان برداشت، آهسته دستش را بالا برد و آن را روی پیشانی خود گذاشت تا چشم‌هایش را از انعکاس خیره‌کننده نور در امان بدارد. سپس چند دقیقه آسمان را کاوید، سر به زیر انداخت، دستش را پایین آورد و به پهلو رها کرد و نگاه خود را به مردمی که با دقتی سرد و تقریباً شیطننت بار به او خیره شده بودند دوخت. پس از آن به درون رفت و در را پشت سر خود بست. صدای زدن تکمه آسانسور و خش‌خشی سبک و طولانی شنیده شد. ما همه گوش ایستاده، نفس‌ها را در سینه حبس کرده و منتظر شنیدن صدای رسیدن آسانسور به طبقه آخر بودیم. صدای صعود آسانسور کم‌کم محو شد، گفتی آسانسور بخار شد یا بام را شکافت و به آسمان صعود کرد. مردم سر بالا کردند و به آسمان روشن خیره شدند. دوفوکسا بازوی مرا محکم می‌فشرد و من حس می‌کردم که سرتاپای او می‌لرزد. به او گفتم برویم. هر دو روی نولک پا دور شدیم و خودمان را به میان جمعیت انداختیم. مردم گویی به تماشای پاره ابر سفیدی که در آن بالاها، بر فراز بام‌ها دیده می‌شد، مسحور شده بودند. ما سرتاسر کوچک «کالوالا» را طی کردیم و در گورستان قدیمی سوئدیها نزدیک همان گور ناشناس نشستیم.

دوفوکسا پس از سکوتی طولانی گفت: اینکه شبج نبود. در حقیقت این ما بودیم که برای او شبج بودیم! دیدی که چطور به ما نگاه می‌کرد؟ او از ما می‌ترسید.

در جواب گفتم: او یک شبج جدید بود، یک شبج شمالی.
دوفوکسا به خنده گفت: بلی، اشباح جدید با آسانسور بسالا و پایین می‌روند.

به شدت می‌خندید تا وحشت بچگانه خود را پنهان کند. سپس از گورستان بیرون آمدیم، از بلوار سرازیر شدیم و پشت تماشاخانه سوئدی از کوچه مانرهایم عبور کردیم. زن و مرد زیر درختان بولوار اسپلاناد روی علفها دراز کشیده و صورت خود را به دم نور سفید خورشید شبانه داده بودند. به هنگام «شبهای سفید» تابستان اضطرابی عجیب یا نوعی تب سرد بر مردم شمال مستولی می‌شود. همه شب رابه گردش در طول ساحل دریای گذرانند، روی علفهای باغهای ملی دراز می‌شوند، یا روی نیمکتهای بندر می‌نشینند. سپس از پای دیوارها و درحالی که سر بالا می‌گیرند به خانه خود باز می‌گردند. همه فقط چند ساعتی می‌خوابند و روی تخت‌خواب خود که در نور سرد و خیره-

کننده‌ای غوطه‌ور است دراز می‌کشند، نوری که از پنجره گشاده اتاق به درون می‌تابد. همه لخت و عور در زیر نور خورشید شبانه، همچون در نور چراغ بلورین، دراز می‌کشند و از پنجره باز اتاق می‌بینند که اشباح خانه‌ها و درختها و کشتیهای بادبانی متوقف در بندر در آن هوای شیشه‌ای در تکان و نوسانند.

ما همه در اتاق ناهارخوری ساختمان سفارت اسپانیا به دور میز بزرگی از چوب ماهون، که چهار پایه بلند و ضخیم شبیه به پاهای فیل داشت و روی آن پراز ظروف بلور و نقره اسپانیایی بود جمع شده بودیم. دیوارها با کاغذ دیواری قرمز رنگ پوشیده شده و رنگ مبلها تیره بود، و این خود با نور خیره کننده خورشید شبانه که از پنجره باز به درون می‌تابید تناقضی آشکار داشت. مردان لباس شب نشینی به برداشتند و زنان نیم لخت بودند و سر تا پا جواهر داشتند. آن میز بزرگ چوب ماهون با آن پاهای چون پای فیلش در وسط آن دامنهای ابریشمین و آن شلوارهای سیاه و در انعکاس ارغوانی رنگ کاغذ دیواری و نور کدر ظروف نقره و نگاه خیره و سنگین تصاویر شاهان و بزرگان اسپانیا که با قیطان ضخیم ابریشمین به دیوار آویخته بودند جلوه خاصی داشت. يك صلیب زرین نیز بر بالای قفسه ظرفها آویخته بود و پاهای مسیح درست به گردن بطریهای شامپانی که در سطل یخ لمیده بودند می‌خورد. صورتها پریده رنگ و پژمرده، دور چشمها حلقه بسته و شقیقه‌ها مات و کدر به نظر می‌آمد. بر چهره همه سبزی خاصی که رنگ مرده بود نشسته بود. مهمانان همه چشمان خیره و دریده‌ای داشتند. نفس روز شبانه همیشه‌ها را مه‌آلود کرده بود.

ساعت نزدیک نیمه شب بود. آتش مغرب از هم اکنون نوك درختان پارک را قرمز کرده بود. هوا سرد بود. من به شانه‌های لخت آنیتا بنگنستروم^۱ دختر وزیر مختار فنلاند در پاریس نگاه می‌کردم و در این فکر بودم که فردا باید با دوفوکسا و میخائیلسکو به سرزمین لاهونی در شمال مدار قطبی بروم. از تابستان مدت زیادی گذشته بود و ما برای شکار ماهی آزاد دیر به لاهونی می‌رسیدیم. آغا اقصی وزیر مختار ترکیه به خنده می‌گفت که دیر رسیدن خود یکی از لذایذ بی‌شمار پیشه سیاست است، و نقل می‌کرد که وقتی «پهل‌مران»^۲

1. Anita Bengenström

2. Paul Morand

به سمت منشیگری سفارت فرانسه در لندن منصوب و اعزام شد سفیر فرانسه که آوازه تنبلی مران را شنیده بود نخستین توصیه‌ای که به او کرد این بود: «دوست عزیز، شما هر وقت دلتان خواست به اداره بیایید، ولی خواهش می‌کنم دیرتر نیایید.» آغا اقصیل طوری نشسته بود که رویش به طرف پنجره بود، صورتی به رنگ مس داشت و موهای سفیدش به دور شقیقه‌هایش حالت قاب نقره‌ای دورت‌مثال قدیسین را به قیافه‌اش بخشیده بود. مردی بود کوتاه قد و چهار شانه که حرکاتش احتیاط‌آمیز بود و چنین می‌نمود که همیشه با بدگمانی به دور و بر خود نگران است. دوفوکسا درباره اومی گفت: ترک جوانی است که کنیاک زیاد دوست دارد. آن وقت، آنتیابنگ‌نستروم از اومی پرسید: آه! پس شما ترک جوان بودید و مانمی دانستیم! و آغا اقصیل در جواب می‌گفت: افسوس! وقتی جوان بودم ترک‌تر از حالا بودم!

«نوتی کنستانتینی نید»^۱ وزیر مختار رومانی که بهترین سالهای عمرش را در ایتالیا گذرانده است و خیلی دلش می‌خواهد باقی عمرش را هم در رم بگذراند، از تابستانهای شهر رم سخن می‌گفت و از صدای حوض فواره‌های میدانهای خلوت در زیر آفتاب سوزان ظهر، و ضمن صحبت، از سردی نور خیره‌کننده شب شمال می‌لرزید و به دست سفید خود که مانند دستی ساخته از موم روی سفره ساتین آبی رها کرده بود می‌نگریست. کنستانتینی نید روزپیش، از استاد لشکرمارشال مانرهایم در جبهه برگشته بود. به آنجا از آن جهت رفته بود تا نشان عالی شجاعت را که میشل پادشاه جوان رومانی به مارشال اعطا کرده بود به او بدهد. کنستانتینی نید به مارشال گفته بود: نسبت به بار آخری که شما را دیدم بیست سال جوانتر شده‌اید. معلوم می‌شود تابستان برای شما جوانی به ارمغان آورده است. مانرهایم در جواب گفته بود: فنلاند و تابستان؟ در فنلاند ده ماه زمستان است و دو ماه هم تابستان ندارد.

صحبت چند لحظه‌ای در اطراف مارشال مانرهایم دور زد و در باب تضاد عجیب سلیقه‌های «منحط» او با حرکات و سکنات شاهانه و قیافه شاهانه‌اش، و نیز در باب وجهه‌ای که او در ارتش و در کشورش داشت، و درباره فداکاریهایی که جنگ به ملت فنلاند تحمیل کرده بود، و راجع به نخستین زمستان بسیار سخت جنگ که مدتها بود نظیر آن نیامده بود. کنستانتینی نید می‌گفت: سرمای فنلاند نه از شمال بلکه از مشرق می‌آید، و به گفته افزود:

- سرزمین لاپونی هر چند در شمال مدار قطبی است بسیار کمتر از منطقه ولگا سرد است.

دوفو کسا گفت: بفرمایید! این هم صورت تازه‌ای است از مسئله جاودانی مشرق!

وزیر مختار ترکیه پرسید: شما معتقدید که هنوز مسئله‌ای به نام مسئله مشرق وجود دارد؟ من از این نظر با «سرفیلیپ گدالا»^۱ موافقم که می‌گوید: مسئله مشرق برای غربیان از این پس در این خلاصه می‌شود که بدانند ترکها درباره مسئله مغرب چه فکر می‌کنند.

دوفو کسا نقل کرد که همان روز صبح «آرترشون فلد»^۲ وزیر مختار ایالات متحد امریکا را دیده که از دست سرفیلیپ گدالا به سبب کتاب اخیرش تحت عنوان «کشتیهای جنگی»^۳ سخت عصبانی بوده است. این کتاب در زمان جنگ منتشر شده و نویسنده انگلیسی در فصلی که به ترکیه اختصاص داده نوشته است که تهاجم مکرر وحشیان در قرون گذشته به اروپا همیشه از جانب مشرق بوده، تنها به این دلیل که پیش از کشف امریکا وحشیان نمی‌توانسته‌اند از سمت دیگری به اروپا بیایند.

آغا اقصیل گفت: ولی من می‌گویم که تهاجم مکرر وحشیان به ترکیه از زمان 'همر' تا کنون همیشه از جانب مغرب بوده است.

کولت کنستانتی نید همسر وزیر مختار رومانی پرسید:

- مگر ترکان در زمان همر وجود داشته‌اند؟

آغا اقصیل گفت: بعضی از قالیهای ترك قدیم تر از زمان سرودن «ایلیاد» هستند. روزی خواهد رسید که از تمدن درخشان ترك بجز چند قالی عتیقه باقی نخواهد ماند. ما يك ملت قهرمان ولی بدبختیم، و همه بدبختیهای ما ناشی از اغماض دیرینه ما است. اگر ما کمتر اغماض می‌کردیم شاید می‌توانستیم تمام دنیای مسیحیت را تحت سلطه خود در آوریم.

من از او پرسیدم منظور از اغماض چیست. آغا اقصیل جواب داد:

- مانسبت به ملت‌های مطیع خود همیشه گذشت می‌کرده‌ایم.

دوفو کسا گفت: من نمی‌فهمم چرا ترکها بسه دین مسیح در نیامدند.

این کار طریقه بهتری برای ساده کردن مشکلات بود.

1. sir Philip Guedalla 2. Arthur Schœnfeld
3. Men of War

آغااقصل گفت: حق با شما است. ما اگر مسیحی شده بودیم امروز هنوز در بوداپست و شاید هم در وین مانده بودیم. کنستانتی نید گفت: امروز نازیها دروین هستند. آغااقصل گفت: آنها هم اگر مسیحی بشوند دروین باقی خواهند ماند. یکی از مهمانان گفت: بزرگترین مسئله دنیای امروز باز هم مسئله مذهب است. هنوز نمی‌شود خدا را کشت...

وآنگاه به نقل ماجرای پرداخت که چندی پیش در یکی از شهرهای ساحلی فنلاند اتفاق افتاده بود. يك چتر باز شوروی که در حوالی شهر فرود آمده بود دستگیر و در زندان شهر محبوس بود. اسیر مردی بود تقریباً سی ساله و در کارخانه فولادسازی شهر خارکف مکانیسن بود. از آن کمونیستهای مؤمن دو آتشه هم بود. چون از نیروی فکری و هوش سرشاری برخوردار بود نه تنها نسبت به همه چیز کنجکاو بود بلکه معلومات زیادی هم درباره مسایل اجتماعی، بخصوص مسایل اخلاقی و معنوی داشت. سوادش به طرز محسوسی بالاتر از حد يك کارگر «اودارنیکي» یا «استاخانوی» یعنی کارگر یکی از این «گروههای حمله» بود که در کارخانه‌های شوروی به نام مبتکر خود، «مهندس استاخانوف»، معروفند. در زندان کتاب زیاد می‌خواند، بخصوص کتابهای مذهبی که مدیر زندان از کتابخانه شخصی خود به عاریت به او می‌داد. بدیهی است که این چتر باز ماتریالیست و لامذهب بود.

پس از چندی او را به کارگاه زندان فرستادند تا به عنوان مکانیک در آنجا کار کند. يك روز این اسیر درخواست کرد که به او اجازه بدهند با کشیشی به بحث بپردازد. يك کشیش جوان لوتری که در شهر به سبب دانش و تقوای خود مورد احترام همگان بود و در ضمن واعظ معروفی هم بود به زندان رفت و او را وارد حجره چتر باز شوروی کردند. هر دو مرد امدت دو ساعت تمام در حجره تنها گذاشتند. وقتی در پایان این مباحثه طولانی دو ساعت، کشیش برخاست که برود اسیر دو دست خود را بر شانه‌های او نهاد و پس از لحظه‌ای تردید او را بوسید. این ماجرا به تفصیل در روزنامه‌های شهر منتشر می‌شد. بعد از چند هفته، اسیر چند روزی متفکر و مغموم به نظر رسید و در آن حال که گمان می‌رفت از دردی نهانی رنج می‌برد بار دیگر درخواست مباحثه با کشیش را کرد. کشیش باز به زندان رفت و مانند دفعه پیش در را به روی ایشان بستند. ساعتی گذشته بود و ناگهان نگهبان زندان که در راهرو جلو حجره‌ها قدم می‌زد فریادی شنید و ندای استمدادی. دوید و در حجره را

کشود و دید که اسیر ایستاده به دیوار تکیه داده و در پای او کشیش در بر که ای از خون خود غوطه ور است. کشیش پیش از اینکه جان بسپارد شرح داد که اسیر در پایان گفتگو او را در بغل گرفت و در همان حین يك ميله نوک تیز فولادی را در پشتش فرو کرد. قاتل در بازجویی اظهار کرد کشیش را به این دلیل کشته که بانیروی استدلال خود وجدان کمونیستی و بی‌دینی او را متزلزل کرده است. قاتل محکوم به اعدام شد و تیر بارانش کردند.

مهمان، در پایان سخن، نتیجه گرفت که اسیر می‌خواسته است خدا را در وجود کشیش بکشد.

وقتی شرح این جنایت در روزنامه‌های فنلاند منتشر گردید افکار عمومی شدیداً متأثر شد. ستوان گومروسا پسر وزیر مختار سابق فنلاند در رم برای من نقل کرد که فرمانده جوخه اعدام اسیر، که یکی از افسران شهر بود، به شدت تحت تأثیر خونسردی و آرامش روحی قاتل قرار گرفته بود. دوفوکسا گفت: لابد قاتل آرامش وجدان خود را باز یافته بود.

کتس ما نرهایم گفت: ولی این واقعاً شرم‌آور است. چگونه می‌توان فکر کشتن خدا را به مخیله خود راه داد؟

آغا اقصیل گفت: دنیای جدید در پی کشتن خداست. خدا در ضمیر مردم این زمانه در خطر است.

یکی از مهمانان پرسید: حتی در ضمیر مسلمانان؟

آغا اقصیل گفت: بله، متأسفانه حتی در ضمیر مسلمانان. و این نه به دلیل همسایگی با روسیه کمونیست، بلکه به این جهت است که کشتن خدایکی از ارکان تمدن جدید است.

کنستانتی نید گفت: دولت جدید خیال می‌کند می‌تواند با اقدامات انتظامی ساده از جان خدا حمایت کند.

دوفوکسا گفت: تنها جان خدا نیست که دولت جدید خیال حمایت از آن را دارد بلکه می‌خواهد از جان خود نیز حمایت کند. مثلاً اسپانیا را در نظر بگیرید: در آنجا تنها راه سرنگون کردن فرانکو کشتن خداست. از این پس سوء قصد به جان خدا در کوچه‌های مادرید و بارسلن بی‌شمار خواهد بود و دیگر روزی نخواهد گذشت که کسی هفت تیری در نکند.

و نقل کرد که روز پیش در کتابخانه يك کتاب اسپانیایی تازه پیدا کرده،

صفحه اول آن را گشوده و در نخستین سطر آن چنین خوانده است: «خدا، این نابغه دیوانه...»

مهمانی که داستان جنایت زندان شهر را نقل کرده بود گفت:
 - آنچه در این ماجرا مهم است این نیست که يك کمونیست روسی
 کشیشی را کشته، بلکه مهم این است که کارل مارکس در صدد کشتن خدا
 برآمده است. این يك جنایت ذاتاً مارکسیستی است.
 کنستانتی نید گفت: باید شهادت قبول این واقعیت را داشته باشیم که
 دنیای جدید کتاب «سرمایه» مارکس را آسانتر از انجیل می پذیرد.
 آغا اقصیل گفت: این حقیقت در مورد قرآن نیز صدق می کند. جوانان
 مسلمان با چنان سهولتی به کمونیسم می گروند که حیرت آور است. در جمهوریهای
 مشرق شوروی محمد را بی هیچ مقاومتی برای گرویدن به مارکس رها
 می کنند. معلوم نیست بدون قرآن چه بر سر دین اسلام خواهد آمد.
 دوفو کسا گفت: کلیسای کاتولیک نشان داده است که می تواند از انجیل
 صرف نظر کند.

يك مهمان انگلیسی گفت: روزی خواهد رسید که کمونیسم بدون مارکس
 هم خواهیم داشت، و این خود لااقل آرزوی بسیاری از انگلیسیهاست.
 کنستانتی نید گفت: آرزوی بسیاری از انگلیسیان داشتن کتاب سرمایه
 مارکس با چاپ «بلو بوک»^۱ است.

آغا اقصیل گفت: انگلیسیان ترسی از کمونیسم ندارند. برای ایشان
 مسئله کمونیسم پیروز شدن است در مبارزه طبقاتی، در همان زمینه‌ای که در
 واترلو فاتح شدند: یعنی در میدان بازی اتون^۲.

کنتس مانرهايم نقل کرد که چند روز پیش فون بلوخر وزیر مختار آلمان
 ضمن صحبت با تنی چند از همقطاران خود از خطر کمونیسم در انگلستان
 سخت اظهار نگرانی کرد. منشی سفارت دانمارک به او گفت: «نگران نباشید،
 بریتانیایی‌ها هرگز برده نمی شوند»^۳ Don't worry, Britons never
 will be slaves

دوفو کسا گفت: انگلیسیان این هتر را دارند که می توانند قضایا را از

1. Blue Book

۲- Eton بازی مخصوص انگلیسیها است که بهر گبی شبیه است.

۳- در اینجا نویسنده با واژه Slave که به معنی برده و نژاد اسلاو هر دو هست جناس لفظی بازی کرده است.

هر گونه حشو و زوایدی بپیرایند و معضل‌ترین و پیچیده‌ترین مسایل را لخت و عریان عرضه کنند؛ چنانکه يك روز خواهیم دید که کمونیسم نیز مثل خانم گودیوا که در کوچه‌های «کاونتری» برهنه می‌گشت لخت و عور در کوچه‌های انگلستان خواهد گشت.

شاید ساعت نزدیک به دو صبح بود. هوا سرد بود و نور فلزی رنگی که از پنجره چهار طاق باز اتاق به درون می‌تابید رنگ چهره مهمانان را چنان محو و مات کرده بود که من از دوفوکسا خواهش کردم دستور بدهد، پنجره را ببندند و بخاری روشن کنند. ما همه قیافه‌نمش را داشتیم، چون هیچ چیز به اندازه مردی که در وسط روز لباس شب‌نشینی پوشیده باشد یا زن جوان برك کرده‌ای با شانه‌های لخت که سرتا پا غرق جواهر بوده و در جلو آفتاب ایستاده باشد آدم را به یاد مرده نمی‌اندازد. ما همه به دور آن میز بزرگ و باشکوه، مثل مرده‌هایی که در باغ دوزخ در کار اجرای مراسم سوگواری باشند نشسته بودیم. نور فلزی رنگ خورشید شبانه به پوست تن ما برق و جلای تن مرده بخشیده بود. نوکرها پنجره‌ها را بستند و بخاری را روشن کردند. در آن دم بود که چیزی ولرم و مرموز وارد اتاق شد. شراب در جامها درخشیدن گرفت، چهره ما رنگ خون یافت، چشمان ما به شادی درخشیدند و صدایمان مثل صدای آدم‌های زنده گرم و گیرا شد.

ناگهان طنین ممتد آژیرهای هوایی در فضا پیچید و توپهای ضدهوایی با ایجاد سدی از آتش شروع به غرش کردند. صدای وزوز زنبورمانند هواپیما-های شکاری شوروی از جانب دریا به گوش می‌رسید.

کنستانتی نید گفت: ممکن است به نظر شما عجیب بیاید، ولی من می-

ترسم.

دوفوکسا گفت: من هم می‌ترسم، و این هیچ عجیب نیست. هیچیک از ما تکان نمی‌خوریم. غرش انفجارها شدید و خفه بود و دیوارها می‌لرزیدند. گیلای که جلو خانم کولت کنستانتی نید بود با صدای خفیفی ترك برداشت و یکی از نوکرها پنجره را دوباره باز کرد. هواپیماهای شوروی که به نظر صدتایی می‌آمدند مانند حشرات که بالهای براق داشته باشند در ارتفاع کم روی بامهای شهر پرواز می‌کردند.

گاه‌گاه سکوتی عمیق با غرش توپهای ضدهوایی و صدای انفجار بمبها

و غرغر موتورها مخلوط می‌شد، و در خلال این سکوت‌های کوتاه صدای آواز پرنده‌ها به گوش می‌رسید.

آغا اقصیل که رو به روی پنجره نشسته بود گفت: ایستگاه راه آهن دارد می‌سوزد.

حتی مغازه‌های خیابان «الانتو»^۱ در حال سوختن بودند. هو سرد بود. زنها خود را به بالاپوش خز خود پیچیده بودند. خورشید منجمد شبانه از پس درختان باغ پرتو می‌افکند. سگی از دور می‌لایید. با شنیدن صدای او به یاد «اسپین» سگ ماملی وزیر مختار ایتالیا به هنگام بمباران بلگراد افتادم و به نقل آن پرداختم:

۱۱ تفنگ دیوانه

وقتی بمباران بلغراد شروع شد، ماملی^۱ وزیر مختار ایتالیا سگش اسپین^۲ را، که از سگهای شکاری بسیار زیبای ایرلندی اصیل بود و سه سال بیشتر نداشت صدا زد و گفت:

– اسپین، بدوبیا! زود، زود!

اسپین در گوشه‌ای از دفتر کار وزیر مختار، درست در زیر عکس پاپ و پادشاه و موسولینی کز کرده بود، چنانکه گویی به ایشان پناه برده بود. حیوان جرئت نمی‌کرد به صاحبش، که از دم در اتاق صدایش می‌زد، نزدیک شود. وزیر مختار باز گفت:

– زودباش اسپین، بدو بیا! باید برویم به پناهگاه!

آنگاه سگ از صدای غیرعادی صاحبش پی‌برد که باید وضع هولناکی پیش آمده باشد. این بود که شروع کرد به ناله کردن و قالی را خیس کردن و با نگاهی مات و وحشتزده به اطراف خود نگرستن.

اسپین از آن سگهای زیبا و اصیل انگلیسی بود و به تنها چیزی که بسیار عشق می‌ورزید شکار بود. ماملی اغلب اوقات، او را برای شکار به تپه‌ها و بیشه‌های دوروبر بلغراد یا به کنار رود دانوب یا به جزایر کوچک وسط رودخانه در جلو شهر بلغراد می‌برد. تفنگش را که به میخی آویخته بود بر می‌داشت، به شانه می‌انداخت و می‌گفت: «یاالله، اسپین! راه بیفت!» و سگ

1. Mameli

2. Spin

از خوشحالی شروع می کرد به جست و خیز کردن و پارس کردن، و چون از راه روی می گذشت که ماملی معمولاً تفنگها و فانوسقه ها و کیفهای شکاری چرم انگلیسی نفیس خود را آنجا می آویخت سرش را به طرف آنها بالا می گرفت و دم می جنبانید.

اما آن روز صبح همینکه بمباران بملگراد شروع شد اسپین ترسید. صدای تراق و تروق بمبها وحشتناک بود. ساختمان سفارت ایتالیا که در نزدیکی کاخ قدیم سلطنتی واقع بود بر اثر انفجارهای هراس انگیز تا بطون پوها به لرزه درآمده بود، گچ دیوارها تخته تخته می ریخت و شکافهای درازی در دیوارها و سقفها دهان باز می کرد... یا الله اسپین! زود باش، بدو! واسپین درحالی که دمش را لای پاهایش گرفته بود و پله ها را خیس می کرد از پلکان پناهگاه پایین رفت.

پناهگاه فقط سرداب ساده ای بود همکف با زمین که حتی وقت نکرده بودند برای تقویت طاق داربستهای چوبی و ستونهای سیمانی چندتیری روی آن بیندازند. از سوراخی که در سطح خیابان به سرداب بازمی شد نوری حزن انگیز و غبار آلود به درون آن می تابید. در امتداد دیوارهای سرداب، قرابه های شراب ایتالیایی و بطریهای شراب فرانسوی و ویسکی و کنیاک و جین در رفهای ساخته به سبک دهات چیده شده بود. به سقف سرداب نیز ژامبونهای «سن دانیل» و موسیسونهای «میلانی» آویخته بود. زیر زمین کوچکی بود که به راستی به تله موش می مانست، و فقط یک بمب کافی بسود روی آن بیفتد تا همه اعضای سفارت ایتالیا را با اسپین سگ وزیر مختار یکجا دفن کند.

صبح روز یکشنبه ششم آوریل سال ۱۹۴۱، ساعت هفت و بیست دقیقه بود، و اسپین درحالی که از ترس زوزه می کشید از پلکان پناهگاه پایین می رفت. او از راهرو عبور کرده، سر به طرف دیوار بالا گرفته و دیده بود که تفنگها و وسایل دیگر شکار همه سر جای خودشان هستند. بنابراین، این انفجارهای عظیم صدای تیر تفنگ نبود، بلکه چیزی غیر عادی و کاملاً غیر انسانی و غیر طبیعی بود. زمین مثل اینکه دچار زلزله شده باشد می لرزید و خانه ها بهم می خوردند: صدای مهیب فروریختن دیوارها و جرینگ و جرینگ شکستن شیشه ها که بر پیاده روها خرد می شدند و زوزه های ناشی از وحشت و گریه ها و کمک خواهیها و ناله و نفرینها و نعره آدمهای سرسام گرفته که ناگهان پایه فرار می گذاشتند، به گوش می رسید. بوی زننده گوگرد همراه با دود انفجارها و آتش سوزیها کم کم به درون سرداب رخنه می کرد. بمبها

براماکن مختلف و مهم شهر از جمله بر کاخ قدیم سلطنتی فرومی ریختند. در خیابانها ستونهایی از اتومبیل حامل امرای ارتش و وزرا و درباریان عالیمقام و صاحبمنصبان بلند پایه دولت به سرعت می گذشتند. وحشت بر زمامداران لشکری و کشوری مستولی شده بود و اینک همه از پایتخت می گریختند. نزدیکهای ساعت ده صبح شهر به حال خود رها شده بود. غارت و چپاول شروع شد.

اراذل و اوباش شهر که کولیهای «زمون»^۱ و «پانچه وو»^۲ نیز به آنان اضافه شده بودند کره های آهنی دکانها را می شکستند و حتی بسه درون خانه ها نیز می ریختند و غارت می کردند. صدای شلیک گلوله از طرفهای «تراسی»^۳ می آمد. ساکنان شهر و چپاولگران در کوچه ها و خیابانها، بر سر پلکان کاخها، در دالانها و در داخل خانه ها باهم می جنگیدند. تماشاخانه رویال در میدان «اسپومنیک»^۴ در آتش می سوخت. قنادی روبه روی تماشاخانه که در آن طرف میدان واقع بود فرو ریخته بود. آنجا قنادی يك ترك عثمانی بود که برای شیرینی های خوش مزه اش در تمام بالکان شهرت داشت. جمعیت بسا جیغ و ویغ نانهای شیرینی را از وسط خاک و خولها جمع می کردند و بر سر نانهای قندی و نقلهای لذیذ وحشیانه به جان هم می افتادند: زنها با گیسوان ژولیده و چهره های برافروخته در حالی که نانهای شیرینی و نقلهای آلوده به خاک را در دهان خود می چپاندند و تند تند می خوردند قضا را از جیفهای گوشخراش خود آکنده بودند. این انفجارهای مهیب، این صدای های وحشتناک فروریختن دیوارها و زوزه های وحشت و صدای خنده های جنون آسا و چراق و چروق آتش - سوزیها را اسپین بادم گرفته به لای پا و گوشهای آویخته می شنید و می نالید. در بین پاهای ماملی وزیر مختار کز کرده بود و می لرزید و کفش و شلوار صاحبش را خیس می کرد. وقتی طرفهای ظهر، صدای تراق و تروق بمبها و غرغر بمب افکنها کم کم دور شد و سپس خاموش گردید ماملی و کارمندان سفارتخانه از زیر زمین به طبقه اول بالا آمدند، و فقط اسپین حاضر نشد از پناهگاه بیرون بیاید، به طوری که مجبور شدند غذای او را به همان سرداب تارپک و پرازدود ببرند و به او بدهند.

در لحظاتی که سکوت برقرار می شد صدای ناله اسپین تا به اتاق دفتر

1. Zemun 2. Pàntchevo 3. Terassie
4. Spomenik

وزیرمختار می آمد. گویی دنیا خراب شده و اتفاقی وحشت انگیز و فوق العاده روی داده بود که اسپین نمی توانست بفهمد چیست. هر بار که ماملی به سراغ او به زیر زمین می رفت به او می گفت: «بمباران تمام شده و حالا تومی توانی بیایی بالا. دیگر خطری در بین نیست.» ولی اسپین می ترسید و دیگر نمی خواست سرداب را ترک کند. به غذا دهان نزد و به نواله خود با بدگمانی و با چشمان هراسان و ملتمس سگی که می ترسد حتی صاحبش هم به او خیانت کند نگاه می کرد. دیگر برای او هیچگونه قانون بشری و طبیعی وجود نداشت. دنیا ویران شده بود.

نزدیکهای ساعت چهار بعد از ظهر همان روز وزیرمختار ماملی داشت آماده می شد تا یک بار دیگر از پله های سرداب پایین برود و به سگش اطمینان بدهد که هر گونه خطری سپری شده و همه چیز به نظم و نسق سابق باز گشته است که ناگاه در اوج آسمان و از طرفهای «زمون» و «پانچه وو» صدای وزوزی به گوش رسید. بمبهای اول روی حومه شهر افتادند. بمبهای بزرگی که هواپیماهای «اشتوکا» در بام خانه ها می نشانند چنان بود که گشتی میخی را فقط با یک ضرب محکم و کوبنده چکش به زمین می کوبند. شهر از بیخ و بن می لرزید. مردم زوزه کشان در کوچه ها فرار می کردند. گاه گاه، در بین دو انفجار، سکوتی عظیم برقرار می شد، و همه چیز در آن دوروبر می مرد و از نفس و حرکت می افتاد. این درست همان سکوت طبیعت بود به هنگامی که زمین می میرد؛ همان سکوت عظیم و غایبی نجومی زمین وقتی سرد می شود و می میرد و آخر زمان فرا می رسد. سپس، ناگهان برقی تازه و مهیب درختان را از ریشه می کند و خانه ها را ویران می کرد و آسمان با همه غرنده تندر بر سر شهر خراب می شد.

وزیرمختار ماملی و اعضای سفارتخانه همه به پناهگاه رفته و همه به دور میزی در وسط زیرزمین که پیشخدمتها در اطراف آن صندلی گذاشته بودند با رنگ پریده نشسته بودند. در بین هر دو انفجار فقط صدای زوزه سوزناک اسپین که لای پاهای صاحبش گلوله شده بود به گوش می رسید.

شاهزاده روفو دیردوم سفارت گفت: دوره آخر الزمان است!
وزیرمختار ماملی همچنان که سیگاری روشن می کرد گفت: جهنم واقعی است!

گیدوتی^۱ دبیر اول سفارت گفت: همه نیروهای طبیعت برضد ما بر-
خاسته‌اند. حتی خود طبیعت هم دیوانه شده است.

کنت فابریزیو فرانکو^۲ گفت: هیچ کاری نمی‌توان کرد!

ماملی وزیر مختار گفت: به قول رومانیاپیها تنها کاری که می‌توانیم
بکنیم این است که *tutun si rabdare* یعنی سیگار بکشیم و صبر کنیم.
اسپین همه این حرفها را می‌شنید و خوب می‌فهمید که کاری نمی‌شود
کرد بجز *tutun si rabdare* (سیگار دود کردن و انتظار کشیدن)، ولی آخر
انتظار چه چیزی را؟ البته ماملی وزیر مختار و اعضای سفارت که چنان رنگ
پریده و نگران نشسته بودند و سیگار پشت سیگار دود می‌کردند حتماً می-
دانستند انتظار چه چیزی را می‌کشند. و ای کاش از دهان ایشان لااقل دوسه
کلمه‌ای بیرون می‌آمد تا راز آن انتظار نگران‌کننده را بر اسپین هم روشن
می‌نمود! تاریکی جانفرسایی که اسپین در جریان حوادث آن روز وحشتناک
در آن بسر می‌برد و معمای این انتظار، تشویشی بدتر از هر گونه یقین بروحشتی
که از غریب مهیب انفجار بمبها به اودست می‌داد می‌افزود. نه اینکه اسپین
سگک ترسویی بود، نه. اسپین يك سگک شجاع و اصیل انگلیسی بود که به
مفهوم درست کلمه *يك سگک* آریایی خالص به‌شمار می‌رفت؛ *يك سگک* شجاع
انگلیسی که *يك قطره خون سگهای از نژاد سیاه و زرد و سرخ در رگهایش*
جریان نداشت و در بهترین سگدانیهای «سامسکس^۳» انگستان تربیت شده بود.
سگی بود که از هیچ چیز حتی از جنگ نمی‌ترسید. *يك سگک* شکاری بود، و
جنگ هم چنانکه همه می‌دانند نوعی شکار است که آدمها در آن هم صیادند
و هم صید، بازی‌ای است که در آن آدمهای مسلح به تفنگک به شکار یکدیگر
می‌پردازند.

اسپین از صدای گلوله تفنگک نمی‌ترسید و از آن سگها بود که ممکن بود
با سرافراشته به *يك هنگ* حمله کند. اصولاً صدای تیر تفنگک خوشحالش
می‌کرد. تیر تفنگک در طبیعت عامل نظم است، عاملی سنتی برای دنیای
اسپین، و بدون تیر تفنگک زندگی برای او چه مفهومی داشت؟ اگر این
دویدنهای طولانی در مرغزارها و قلمستانها و روی تپه‌های اطراف دانوب،
به دنبال خطی از بوکه مثل نخ در دشت و صحرا و جنگل کشیده است نبود
و او همچون بندبازی که بر میله‌ای نازک از فولاد تاب می‌خورد بر اثر آن خط

1. Guidotti

2. Comte Fabrizio Franco

3. Sussex

باریک نمی رفت زندگی چه لطفی می داشت؟ وقتی صدای تیرتفنگ شکارچی در فضای روشن و رقیق صبحگاهان با طنین خشکی می پیچد، یا با ارتعاشی خفیف بر تار عنکبوت خاکستری باران خزان پخش می شود، یا شاد و سرخوش بردشت برف گرفته بالای جهد گاهی نظم طبیعت آشکار می گردد. و برای تکمیل تابلوی طبیعت و جهان و حیات کم و کسری بجز همین صدای تیرتفنگ نبود. به هنگام شبهای دراز زمستان، وقتی ماملی در کتابخانه جلو بخاری می نشست، پپ کوتاه و کوچکش را لای دندانها می گرفت و سردر کتابی فرو می برد (و آتش در بخاری با صدای شاد تراق تراق می سوخت و باد در بیرون سوت می زد و باران می بارید) اسپین که در پای صاحبش روی فرش خوابیده بود خواب همان صدای خشک تیرتفنگ و همان صفای شیشه مانند هوای صبحدم را می دید. گاه گاه سر بالا می گرفت و به کهنه تفنگ ترکی که کنار در به دیوار آویخته بود نگاه می کرد و دم می جنبانید. آن تفنگ از آن تفنگهای چخماقی ترکی بود که بر چوب آن با صدف کار کرده بودند و ماملی آن را از یک دستفروش ترك به بهای چند دینار خریده بود. تفنگی بود که بیشک به روی سربازان مسیحی شاهزاده اوژن و به روی سواران مجار «و کروآت»، تازان در چمنهای «زمون»، آتش شده بود؛ يك تفنگ کهنه و وفادار جنگی که وظیفه خود را انجام داده و نقش خود را ایفا نموده و در حفظ نظم سنتی طبیعت همکاری کرده بود. و او نیز در دوران جوانی دور دست خود، در روزی که صدای خشک نخستین تیرش شیشه لطیف هوای صبحدم را شکسته بود آخرین قلم را برای تکمیل تابلوی جهان زده بود. و لابد با آن تیر نیزه دار جوانی در «زمون» با جای دیگری بر خاک افتاده بود. - اسپین Son of gun (تخم تفنگ) نبود ولی نمی توانست تصور يك دنیای بدون تفنگ را بکند؛ چه، تازمانی که صدای تفنگ حاکم بود هیچ چیز نمی توانست نظم و آهنگ و تکامل طبیعت را برهم بزند.

اما صدای هولناك انفجارهایی که آن روز صبح دنیا را تبدیل به ویرانه می کرد صدای آشنای تفنگ نبود و نمی توانست باشد. این صدایی بود که تا به آن روز شنیده نشده بود، صدای تازه و وحشتناکی بود. لابد جانوری هراس-انگیز یا خدایی بیگانه و ظالم برای همیشه به سلطنت تفنگ پایان داده و این خدای آشنا را که تا به آن دم با نظم و آهنگ بر جهان حکومت می کرد از تخت به زیر آورده بود. لابد از این پس صدای تفنگ برای همیشه خاموش می ماند، چون مغلوب این غرش وحشیانه شده بود. و تصویر ماملی به شکلی

که در آن لحظات وانفسا در ذهن اسپین برزمینه طبیعتی واژگون و دنیایی ویران ظاهر می‌شد تصویر آدمی بود حقیر و بیچاره، با پشت خمیده و رنگ پریده و موهای رو به سفیدی که در وسط مزارع عاری از محصول و بیشه‌های سوخته و خاکستر شده، با کیف خالی شکاری حمایل کرده و تفنگ گنگ و بیمصرف و شکست خورده به شانه آویخته، لنگ لنگان راه می‌رفت.

در این اثنا ناگهان فکر وحشتناکی به مغز اسپین راه یافت: نکند این صدای مهیب، این غرش وحشیانه صدای همان تفنگ باشد؟ نکند تفنگ دستخوش جنونی ناگهانی شده و یکباره به کله‌اش زده و اینک در دشت و صحرا و جاده‌ها و بیشه‌ها و ساحل‌ها می‌تازد و با این غرش تازه و هراس‌انگیز و هذیان‌آمیز خود دنیا را خراب می‌کند؟ از این فکر، اسپین حس کرد که خون در عروقش دارد منجمد می‌شود. تصویر ماملی مسلح به این تفنگ دیوانه مخوف با هیبتی تهدید‌گر در جلو چشمش مجسم شد. و اینک ماملی که فشنگی را در لوله می‌گذاشت تفنگ را بالای برد و به‌شانه می‌چسباند و انگشت روی ماشه فشار می‌داد. غرشی هولناک از سوراخ لوله بیرون می‌آمد. انفجاری هراس‌انگیز پایه و اساس تمام خانه‌های شهر را به لرزه درمی‌آورد؛ در زمین چاله‌های عمیقی باز می‌شد، خانه‌ها بر اثر تکانهای زلزله مانند به هم می‌خوردند و سپس با صدایی مهیب در میان ابری غلیظ از گرد و غبار فرو می‌ریختند.

در سرداب، همه بارنگ پریده و تن نمناک از عرق مکوت اختیار کرده بودند. بعضیها دعای خواندند؛ اسپین چشم فرو بست و روحش را به خدا سپرد.

آن روز من در «پانچه‌وو»، دم دروازه‌های بلگراد بودم. ابر سیاه و عظیمی که از شهر برخاسته بود از دور به بال یک کرکس عظیم‌الجثه می‌مانست. این بال می‌تپید و با تنه هیولای خود آسمان را پوشانده بود. خورشید رو به غروب از پهلو بر آن می‌تابید و انوار دودی رنگ و خونینی از آن ساطع می‌کرد. بال کرکس تیرخورده مشرف به موتی بود که می‌کوشید بلند شود و ضمن پروبال زدن آسمان را با پره‌های تیز خود پاره می‌کرد. در آن پاینها، بر فراز شهر که روی تپه مشجر انبوه شده بود، در انتهای دشت وسیعی که رودخانه‌های آرام و گل‌آلود آن را خط‌خط کرده بودند، هواپیماهای اشتوگا بی‌امان و با سوت‌های وحشتناک از پی هم می‌آمدند و با نوک و چنگال خود

عمارات سفید و کاخهای بلند و براق از شیشه و خانه‌های حومه شهر را که تا چشم کار می‌کرد به ردیف در دشت پیش رفته بودند ویران می‌کردند. فواره‌های بلندی از خاک در امتداد رودخانه‌های دانوب و «ساو»^۱ به هوا می‌جست. بر بالای سر من غرش مداوم و سوت پی‌درپی بالهای فلزی بود که همه در آخرین اشعه خورشید روبه غروب برق می‌زدند. صدای خفه‌ای همچون صدای طبل در افق طنین‌انداز بود. شعله آتش سوزیهای دوردست از جابه‌جای دشت برمی‌خاست. سربازان صربستانی که پراکنده شده بودند در دهات می‌گشتند. گشتیهای آلمانی در طول خندقها خمیده راه می‌رفتند و نیستانهای کنار رودخانه رامی‌گشتند. شبی پریده رنگ و آرام بود. ماه با قرصی آماس کرده آهسته از ته افق و برفراز تپه‌ها بالا می‌آمد و آبهای دانوب را برق می‌انداخت. و در آن حال که من از اتاق خود در یک ساختمان ویران به صعود آهسته ماه در آسمان نگاه می‌کردم (و آسمان به رنگ گلی براقی نظیر ناخن بچه‌ها بود) صدای ناله دسته‌جمعی سگها از اطرافم بلند بود. هیچ صدای انسانی وجود ندارد که بتواند در بیان درد و مصیبتی عمومی با صدای سگها برابری کند. هیچ موسیقی‌ای حتی ناب‌ترین آنها قادر نیست درد و اندوه دنیا را به خوبی صدای سگها برساند. «نت»های موزون و مرتعشی بود روی سیم‌نفسی بلند و یکسان که ناگاه در شیونی عمیق و روشن می‌شکست. ندا‌های سراسیمه و فریادهای رها شده‌ای بود در وسط مردابها و بیشه‌ها و صحراها و نیستانها، آنجا که باد با زمزمه‌های و لرزشی می‌گذشت. بر آب استخرها اجساد مرده شناور بود. کلاغها که پرشان از نور ماه زرین شده بود با بال‌زدنی بیصدا، به سندانگی برمی‌خاستند. لاشه‌های اسبان در طول جاده‌ها رها شده بودند. سگان گرسنه دسته‌دسته به دور آبادیهایی که هنوز از چند خانه آنها مثل نیمسوز دود بلند بود پرسه می‌زدند. این سگها به تاخت می‌گذشتند - تاخت سنگین و فشرده سگ هراسان - و بادها باز و چشمان سرخ و براق سرشان را به این طرف و آن طرف می‌گرداندند، و گاه‌گاه نیز می‌ایستادند تا با ناله‌ای حزین روبه‌ماه پارس کنند. ماه هم زرد و چرب و خیس از عرق، آهسته در آسمانی که مثل ناخن بچه‌ها گلی رنگ بود بالا می‌آمد و دهات ویران و متروک و جاده‌ها و دشتهای پوشیده از مرده و شهر سفید انتهای دشت را که بالای از دود سیاه روی آن را پوشانده بود با نور شفاف و ملایم خود روشن

می کرد.

من ناچار شدم سه روز در «پانچه وو» بمانم. سپس جلوتر رفتیم، از رودخانه تیمیس^۱ گذشتیم و از شبه جزیره ای که در محل تلاقی تیمیس با دانوب درست شده است عبور کردیم، و سه روز دیگر هم در آبادی «ریتا»^۲ بر ساحل شط دانوب و درست روبه روی بلگراد توقف کردیم. در آن نزدیکی پل آهنی عظیمی بود به نام پادشاه پتر دوم که بر اثر بمباران ویران شده و آهنهای آن به هم در پیچیده بود. بر آب زرد رنگ و خروشان دانوب تیرهای سوخته و تشکها و لاشه اسبها و کوسفندها و گاوها روان بود. روبه روی ما، بر ساحل دیگر رودخانه، شهر بلگراد در بوی چرب و سنگین بهار به حال نزع افتاده بود. ابرهایی از دود از ایستگاه راه آهن رومانی و از محله دوسیانووا^۳ به هوا بلند بود. بالاخره یک روز طرفهای غروب، ناخدا کلینبرگ^۴ به اتفاق چهار سرباز، با قایق از دانوب گذشت و بلگراد را اشغال کرد. آنگاه ما نیز تحت حمایت این اقدام شکوهمند استوار ارتش عظیم آلمان که تمام عبور و مرورهای شطی را هدایت می کرد، از آن شط عظیم گذشتیم و در نزدیکی ایستگاه راه آهن رومانی، در انتهای خیابان شاهزاده پل، به شهر درآمدیم.

باد شدیدی در لای شاخ و برگ درختان صدا می کرد. غروب خورشید به راستی نزدیک بود: آخرین روشنایی روز از آسمان خاکستری و چرکینی به سان خاکستر خاموش می بارید. من از کنار ترامواها و تاکسیهای پر از نعش که همه متوقف بودند عبور کردم. گربه های درشتی که از هم اکنون روی بالش تاکسیها و ترامواها، نزدیک نعشهای باد کرده و رنگ پریده چمباتمه زده بودند، با آن چشمان بادامی و براقشان خیره خیره به من نگاه می کردند. یک گربه نر زرد رنگ به دنبال من افتاد و تا مدتی میومیوکنان مرا در پیاده رو تعقیب کرد. من روی فرشی از خرده شیشه راه می رفتم و ته کفشم در تماس با آنها صدای قرچ قرچ ناراحت کننده ای می کرد. گاه گاه به عباری بر می خوردم که با قدمهای مشکوکی از پای دیوارهای رفت و دم به دم اطراف خود را می پایید. هیچکس به سؤالهای من جواب نمی داد و همه با چشمانی عجیب بیحالت به من نگاه می کردند، و بی آنکه سر بر گردانند فرار می کردند. همه بر صورت کثیفشان نشانی نه از وحشت بلکه از بهت و حیرت داشتند.

1. Timis

2. Rita

3. Duscianowa

4. Klingberg

تا نیم ساعت دیگر حکومت نظامی و عبور ممنوع اعلام می شد. «تراسی» خلوت بود. جلوه تال بالکان، دم سوراخی که بمب ایجاد کرده بود اتوبوسی پر از جنازه ایستاده بود، و تماشاخانه روبال در میدان «اسپومنیک» هنوز می سوخت. غروبی بود به رنگ شیشه مات و نوری شیرین رنگ پر-خانه های فروریخته و کوجه های خالی و اتومبیل های رها شده و ترامواهای متوقف در وسط خیابانها می ریخت. از گوشه و کنار آن شهر مرده صدای خشک و گوش آزار تک تیرهای تفنگ طنین می انداخت. وقتی بالاخره به جلو سفارت ایتالیا رسیدم شب شده بود. در نگاه اول به نظر می آمد که ساختمان سفارت سالم مانده است ولی کم کم چشم به شیشه های شکسته و پنجره های کنده شده و دیوارهای خراشیده و بامهای پریده با نفس يك انفجار سخت بر می خورد. داخل می شوم و از پله ها بالامی روم: درون عمارت با چراغ های کوچک نفتی که جابه جا روی میزها گذاشته اند و به شمعهای پای تمثال قدیسین می مانند روشن است. سایه ها بر دیوارها می لرزند. ماملی وزیر مختار ایتالیا در اتاق کار خود بر روی کاغذها خم شده و چهره پریده رنگ و لاغرش در هاله زردی که از شعله دو شمع به وجود آمده غرق است. خیره به من نگاه می کند و مرتکان می دهد، گویی باورش نمی شود که مرا می بیند. از من می پرسد: از کجا می آیی؟ از بخارست؟ از راه دانوب؟ چطور توانستی بیایی؟ و ماجرای بمباران مهیب و قتل عام وحشتناک را برای من نقل می کند، و سپس می گوید: ما واقعاً باید خجالت بکشیم که متحد آلمانیها هستیم! در سفارت روزها با تشویش و انتظار در اتاقها حبس بودیم و چشم به راه که کی سربازان آلمانی می رسند و شهر را که به امان چپاولگران رها شده است اشغال می کنند. يك بمب يك تنی درست در پشت دیوار باغ سفارت افتاده ولی خدا را شکر که ماهمه صحیح و سالمیم و حتی يك نفرمان هم زخمی نشده است. من درحین که وزیر مختار حرف می زند به او نگاه می کنم. دو حلقه کمرنگ به دور چشمانش بسته، صورتش دراز و پلکهایش از بیخوابی قرمز شده است. مردی است کوتاه قد و لاغر و قدری خمیده. سالهای سال با عصا راه می رفت، چون پایش بر اثر زخمی که در جنگ برداشته بود می لنگید، و حالا هم هنوز پایش را مختصری می کشد. چند سال است که من او را می شناسم؟ باور کنید بیش از بیست سال است! این ماملی برآستی مرد بسیار خوب و شریفی است و من خیلی دوستش دارم. جنگ مثل توهینی که به شرافت و احساسات مسیحایی او شده باشد جریحه دارش می کند. ناگهان سکوت اختیار می کند، دست به صورتش

می‌کشد، و پس از سکوتی طولانی می‌گوید: بیا برویم شام بخوریم!
 چهره آدم‌های دورمیز همه پریده رنگ و نمناک از عرق و اصلاح
 نکرده است. روزهای متوالی، ماملی و اعضای سفارتخانه مانند پادگان یک
 دژ محصور زیسته‌اند. اکنون دوران محاصره به پایان رسیده ولی نه آب هست
 و نه برق و نه گاز. پیشخدمتهای سفارت همه لباس پوشیده و مرتبند ولی
 نشانی از ترس در چهره‌های خواب‌آلودشان هست. نور شمعها بر لیوانهای
 بلور، بر ظرفهای نقره و بر سفره سفیدکتانی می‌لرزد. شام مایک ظرف آبگوشت،
 قدری پنیر و یک پرتقال است. بعد از صرف چنین شامی ماملی مرا به دفتر
 کار خود هدایت می‌کند، و در آنجا شروع به صحبت می‌کنیم.

از او می‌پرسم: اسپین کجا است؟

ماملی با حالتی اندوهگین به من نگاه می‌کند و سایه‌ای از شرم در
 چشمانش پدیدار می‌شود.

جواب می‌دهد: مریض است.

— آه! حیوانی اسپین! چه مرضی دارد؟

ماملی سرخ می‌شود و بی‌آنکه به من نگاه کند دستپاچه جواب می‌دهد:

— نمی‌دانم چه مرگش است. مریض است دیگر!

— شاید یک کسالت جزئی باشد.

ماملی به شتاب جواب می‌دهد: آره، سخت نیست. قطعاً نباید چیز

مهمی باشد.

— می‌خواهی من بروم نگاهی به او بکنم؟

ماملی باز سرخ می‌شود و می‌گوید: متشکرم. زحمت نکش. بهتر

است راحتش بگذاری.

— من و اسپین با هم خیلی دوستیم. او از دیدن من خوشحال خواهد

شد.

ماملی همچنان که لیوان ویسکی را به لبهای خود می‌برد می‌گوید:

— بلی، حتماً از دیدن تو خوشحال خواهد شد ولی شاید بهتر باشد که

راحتش بگذاریم.

می‌گویم: دیدار یک دوست قدیمی حالش را بهتر خواهد کرد!

و بلافاصله بلند می‌شوم. می‌پرسم: کجا است؟ برویم شب به خیری

به او بگوییم.

ماملی بی‌آنکه از روی مبل بلند شود می‌پرسد:

- تو به اخلاق اسپین واردی؟ او وقتی مریض است دوست ندارد ازش پرستاری کنند. او نه دکتر می‌خواهد و نه پرستار. می‌خواهد خود به خود خوب بشود.

این را می‌گویند و بطری «جانی و کر» را بر می‌دارد و لبخند زنان می‌پرسد:

- یک خرده دیگر ویسکی می‌خوری؟

می‌گویم: اسپین مریض نیست! فقط از دست تو عصبانی است، چون تو دیگر او را با خود به شکار نمی‌بری. تو مدتی است تنبل شده‌ای، هم‌هاش می‌خواهی راحت در گوشه‌ای بیفتی، و هرگز از خانه بیرون نمی‌روی. این نشانه بدی است: نشانه پیری است. راست است یا نه که تو تنبل شده‌ای؟ ماملی هم‌چنان که سرخ می‌شود می‌گوید: نه، این راست نیست! هیچ راست نیست! من هفته‌ای یک بار او را با خود به شکار می‌برم. همین اواخر، ما گردشهای بسیار خوبی باهم کرده و حتی به فروسکاگورا^۱ رفته‌ایم. همین یک ماه پیش که هنوز زخم نرفته بود ما سه روز را در بیرون از شهر بسر بردیم. اسپین از دست من عصبانی نیست؛ به تو می‌گویم مریض است.

من همان‌طور که به طرف در راه می‌افتم می‌گویم:

- بسیار خوب! پس برویم نگاهی به او بکنیم. کجا است؟

ماملی چشم به زیر می‌اندازد و می‌گوید: در سرداب است.

- در سرداب؟

- بلی، در سرداب. منظورم این است که در پناهگاه است.

خیره به ماملی می‌نگرم و می‌پرسم: در پناهگاه چرا؟

ماملی بی‌آنکه سرش را بالا کند جواب می‌دهد:

- من خیلی سعی کردم ولی او حاضر نیست بیاید بالا. الآن ده روز

است که در همان پایین، در پناهگاه مانده است.

- او نمی‌خواهد بیاید بالا؟ پس ما می‌رویم پایین!

هر دو به کمک یک چراغ نفتی از پله‌ها پایین می‌رویم. در تاریکترین و دنج‌ترین گوشه سرداب، اسپین روی نازبالشهای نیمکت فتری خوابیده است. من ابتدا برقی ملایم و حاکی از ترس در چشمان روشن او می‌بینم، سپس صدای کوبیدن دمش را به روی نازبالشها می‌شنوم. روی پله آخر توقف می‌کنم

و آهسته از ماملی می‌پرسم:

- بالاخره نگفتی دردش چیست؟

ماملی جواب می‌دهد: گفتم مریض است.

- درست؛ ولی آخر مرضش چیست؟

ماملی درحالی که سرخ می‌شود آهسته می‌گوید: هیچی، می‌ترسد!
و در واقع، اسپین حالت سگی را داشت که بر اثر ترس، ترسی عظیم، زمین گیر شده باشد. و علاوه بر ترس، احساسی از شرم و خجالت نیز به او دست داده بود. همینکه مرا دید و مرا از صدا و بو شناخت گوشه‌هایش را خوابانده و پوزه‌اش را لای دستهایش مخفی کرد، و در آن حال که زیرچشمی به من نگاه می‌کرد مثل سگی که از خودش خجالت بکشد آهسته دم تکان می‌داد. حیوان لاغر شده، دنده‌هایش درآمده و پهلوهایش تو رفته بود. چشمهایش هم اشک آلود بود.

به‌لحنی حاکی از دلسوزی و ملامت داد زدم: آه اسپین بیچاره من!
اسپین باچشمان متضرع به من خیره شد و با حالتی سرخورده به ماملی نگریست، و من تازه آن وقت فهمیدم که در وجود او همه گونه احساسات درهم و برهم از ترس و سرخوردگی و حسرت و اندکی هم ترحم وجود دارد. گفتم: تنها از ترس نیست که این حیوان اینطور شده. چیزهای دیگری هم هست.

ماملی به‌لحنی که گفتم از شادی بود پرسید: چیزهای دیگر هم؟
گفتم: بلی، تنها از ترس نیست. در او احساسی تاریکتر و عمیق‌تر نیز وجود دارد. من شک دارم و امیدوارم که این حالت تنها از ترس نباشد. ترس احساس زشتی است...

و باز تکرار کردم. نه، نه، این حالت تنها از ترس نیست.

اسپین گوشه‌هایش را تیز کرده بود و به حرفهای من گوش می‌داد.
ماملی گفت: چه بهتر که اینطور باشد. تو بار بزرگی از دل من برداشتی. در خانواده من هیچوقت فرد ترسوئی وجود نداشته است، و اگر اسپین از ترس چنین شده باشد این نخستین بروز احساس ترس در خانواده من خواهد بود. ما افراد خانواده ماملی همیشه شجاع بوده‌ایم و اگر اسپین نشان می‌داد که شایستگی نام ماملی را ندارد غم بزرگی به دل من می‌نشست.

گفتم: من مطمئنم که اسپین شایستگی نام خانوادگی تو و سنتهای فامیلی تو را دارد. اینطور نیست، اسپین؟... آن وقت پیشانی او را نوازش

کردم و به زبان خودش به او گفتم: You are a brave dog, aren't you? (تو سگ شجاعی هستی، مگر نه؟) اسپین به من نگاه کرد و دم تکان داد، و سپس با چشمانش که سرشار از سرخوردگی و دلسوزی و حسرت و ملامتی محبت‌آمیز بود به ماملی نگریست.

من گفتم: شب به خیر، اسپین!

آن وقت من و ماملی به اتاق کار او برگشتیم و درصندلیهای دسته‌دار جلو آتش بخاری که خاموش شده بود نشستیم. مدت‌ها به همان حال ماندیم، بی آنکه حرفی بزنیم، فقط نوشیدیم و سیگار کشیدیم. گاه‌گاه ماملی نگاهی به من می‌کرد و آهی می‌کشید. آخر به او گفتم:

- خواهی دید که فردا صبح حال اسپین خوب خواهد شد. من دوی

معجزآسایی برای شفای او دارم.

برخاستم و ماملی مرا تا پای تخت‌خوابم بدرقه کرد. آن وقت به لحنی حزن‌آلود به من گفتم: «شب به خیر!» و من صدای قدمهای سبک و نامطمئن او را که دور می‌شد می‌شنیدم. احساس کردم که بیش از معمول می‌لنگد.

تخت‌خواب من نیمکت مبلی سالن وصل به اتاق ناهارخوری بود. چکمه‌هایم را در آوردم و روی بالش‌های مبلی دراز کشیدم. خوابم نمی‌برد. از پشت در بزرگ شیشه‌ای که سالن را از اتاق ناهارخوری جدا می‌کرد می‌دیدم که لیوانها و تنگهای بلور و ظرفهای چینی و سینی‌های نقره‌ای آهسته برق می‌زنند. نیمکت مبلی در گوشه‌ای از سالن، زیر یک تابلوی بزرگ قرار داشت که صحنه‌ای از داستان زلیخا زن عزیز مصر و یوسف را نشان می‌داد. بالا-پوش یوسف پرهیزگار ردایی بود از پشم قرمز رنگ و نرم و لطیف. من فقط یک بارانی تنم بود، آن هم از باران خیس شده بود و آغشته به گل و لای بود. در حرکت زلیخا زن شهوتران عزیز مصر، من به گمان خود احساسی از ترحم تشخیص دادم: گفتمی آن بانوی گناهکار را نه هوسی ناپاک و شهوانی بلکه حسن‌نیتی شریف و انسانی برانگیخته بود تا آن ردای گرم و نرم را از یوسف بگیرد و به روی شانه‌های من بیندازد. صدای پای گشتهای آلمانی در خیابان خلوت طنینی شدید داشت. نزدیکهای ساعت یک صبح کسی آمد و در سفارت بلغارستان را که درست روبه‌روی سفارت ایتالیا بود زد. من در خواب گفتم: آهسته‌تر بزن! سروصدا نکن! بیچاره اسپین را از خواب بیدار مکن! اسپین در آن ساعت در خواب بود. You are a brave dog, aren't you? (تو سگ شجاعی هستی، مگر نه؟) ناگهان خستگی بر من چیره شد و خواب

مرا در ربود.

صبح روز بعد به ماملی گفتم: تفنگ شکاریت را بردار. ماملی به راهرو رفت، تفنگش را که به دیوار آویخته بود برداشت، کلنگدن آن را پس کشید و در لوله‌های تفنگ فوت کرد. گفتم: حالا برویم به دنبال اسپین.

از پله‌ها پایین رفتیم و خودمان را بر آستانه در سرداب به اسپین نشان دادیم. همینکه اسپین تفنگ شکاری را در دست ماملی دید چشم به زیر انداخت، پوزه‌اش را لای پاهایش پنهان کرد و با صدایی شبیه به صدای بچه شروع به ناله کرد.

به او گفتم: یا الله اسپین، راه بیفت!

اسپین با چشمان دریده از وحشت به تفنگ خیره شده بود و می‌لرزید. با سرزنشی آمیخته به مهربانی تکرار کردم:
- بلندشو، اسپین! بلندشو برویم!

ولی اسپین تکان نمی‌خورد، با چشمان دریده از ترس به تفنگ خیره شده بود و از وحشت بر خود می‌لرزید. آن وقت من اسپین را بغل کردم. باز مثل بچه‌ای که هول کرده باشد می‌لرزید و چشم برهم می‌نهاد تا تفنگی را که ماملی به شانه آویخته بود نبیند. آهسته از پلکان بالا رفتیم و به راهرو عمارت در آمدیم.

در راهرو، عالیجناب فلیچی^۱ نماینده پاپ در بلگراد و آقای بلیس لین^۲ وزیر مختار امریکا منتظر ما بودند. اینان چون از آمدن من با خبر شده و فهمیده بودند که همان روز به بوداپست بازخواهم گشت به سفارتخانه آمده بودند تا از من خواهش کنند چند پاکتی را با خود به بوداپست ببرم. آقای بلیس لین يك پاکت بزرگ زرد رنگ در دست داشت و از من خواهش کرد که آن را به سفارت امریکا در بوداپست برسانم. سپس متن تلگرافی را به دستم داد که می‌بایست از پابتخت مجارستان به خانم بلیس لین که در آن هنگام در فلورانس در منزل بانویی از دوستانش بود مخابره کنم. عالیجناب فلیچی نیز خواهش کرد پاکتی را به نمایندگی پاپ در بوداپست برسانم. گفتم: قبل از هر چیز باید به فکر اسپین بود که خیلی مریض است. بعداً درباره پاکتهای شما صحبت خواهیم کرد.

1. Monseignor Flici

2. Bliss—Lane

عالیجناب فلیچی گفت: البته، البته! اول باید به فکر اسپین بود.
وزیرمختار امریکا درحالی که آن پاکت بزرگ زردرنک را در دستهای
خود زیرورو می کرد پرسید:

- اسپین که باشد؟

عالیجناب فلیچی گفت: چطور اسپین که باشد؟ مگر شما اسپین را
نمی شناسید؟

من گفتم: اسپین مریض است، باید معالجه اش کرد.

آقای بلیس لین تفنگی را که ماملی در دستهای متشنج خود می فشرد
نشان داد و گفت:

- امیدوارم خیال کشتن اسپین را نداشته باشید.

گفتم: يك فشنگ برای منظور ما کافی است!

بلیس لین به لحنی غضب آلود اعتراض کرد و گفت: ولی این حرکت
زشتی است!

درخلال این گفتگو، من به باغ درآمده، اسپین را روی شنهای کوچه
باغی نگاه داشته و زنجیر او را هم به دست گرفته بودم. اسپین درصدد فرار
برآمد و شروع به دست و پا زدن کرد تا مگر زنجیرش را از سر وا کند، و با
همان صدای بیچگانه ناله را سرداد. اماوقتی ماملی را دید که فشنگی درلوله
تفنگش گذاشت روی شکم پهن شد، به لرزه درآمد و چشمانش را بست.
عالیجناب فلیسی پشت به ما کرد، چند قدمی درباغ دور شد، سپس ایستاد و
سر بر سینه خم کرد.

از ماملی پرسیدم: حاضری؟

همه کناررفته بودند. شاهزاده روفو و دیگر اعضای سفارت همه سکوت
کرده و به تفنگی که در دستهای لرزان ماملی بود خیره شده بودند.
بلیس لین با صدای خفه ای گفت:

- واقعاً که شما دارید کار بسیار زشتی می کنید. قباحهت دارد!

به ماملی فرمان دادم: آتش کن!

ماملی تفنگش را آهسته بالا برد. همه نفسها را در سینه حبس کردند.
اسپین که روی شکم پهن شده بود آهسته می گریست. ماملی تفنگش را آهسته
بالا آورد، به شانیه گذاشت، نشانه رفت، و آتش کرد.

صدای گلوله، کوتاه و صاف، در میان درختان باغ طنین انداخت. ماملی
درختی را هدف قرار داده بود. يك دسته گنجشك ترسیدند و جيك جيك کنان پرواز

کردند. چندبرگی از شاخه‌ها جدا شدند و آهسته در فضای خاکستری رنگ چرخیدند. اسپین گوشهایش راتیز کرد، چشم کشود و به اطراف خود نگرست. صدای آشنا شنیده بود، صدای آشنای تفنگ شکاری که نرم و ملایم به گوشش خورده بود. پس همه چیز به همان نظم و نسق سابق بازگشته و توازن پیشین را باز یافته بود. دیگر طبیعت با صدای مهیب و وحشتناک و هذیان آسای تفنگ دیوانه زیر و زبر نشد و اینک باز با لطف و آرامش لبخند می زد. وقتی ماملی فشنگی در لوله گذاشته بود اسپین به تصور اینکه اکنون از لوله تفنگ دیوانه آن غرش تندر آسا و آن غریو و وحشتناکی که طبیعت را بهم ریخته و دنیا را خراب کرده و کره زمین را از ویرانه و شیون و عزا انباشته بود بیرون خواهد آمد حس کرده بود که خون در رگهایش منجمد می شود. با ترس و لرز چشمانش را بسته و با وحشت و اضطراب منتظر مانده بود. اما اینک بالاخره تفنگ دیوانه از جنون خوفناکی که به آن دچار شده بود شفا یافته بود، و دوباره صدای دیرین خود را، همان صدای آشنایش را در طبیعت که آرام گرفته بود سرمی داد. اسپین بلند شد، دم تکان داد و با تعجب به اطراف خود نگاه کرد، اما هنوز اندکی ناباوری در نگاهش خوانده می شد. سپس تکانی به خود داد و با عوعو شادی در باغ به جست و خیز کردن و دویدن پرداخت. پس از آن برگشت و روی دو پا بلند شد و هر دو دستش را به سینه ماملی تکیه داد و با خوشحالی عجیبی به طرف تفنگ پارس کرد.

رنگ ماملی اندک پریده بود.

به سگش گفت: یا الله اسپین! راه بیفت برویم!

و در حالی که سگش به دنبالش می دوید رفت و تفنگش را به دیوار راهرو آویخت.

قسمت چہارم

پرندہا

لویز، شاهزاده خانم پروسی و نوۀ ویلهلم دوم قیصر آلمان، (پدرش شاهزاده یوآکیم دو موهانزولرن^۱ که چندسال پیش فوت کرد برادر کهنتر ولیعهد آلمان بود) آن شب قرار بود به اتفاق «ایلسه»^۲ در ایستگاه راه آهن پتسدام منتظر من باشند. ایلسه در تلفن به من گفته بود:

- ما از لیتزن زه^۳ خواهیم آمد.

شب بهاری ولرم و نمناکی بود. وقتی من از قطار برلن پیاده شدم باران ملایمی می بارید که در آن هوای فرح انگیز گرد نقره می پاشید. خانه‌های ته میدان به نظر می آمد که از آلومینیوم ساخته شده‌اند. افسران و سربازان، گروه گروه، در پیاده‌روهای جلو ایستگاه راه آهن ایستاده بودند.

در آن لحظه که من به تماشای يك آگهی تبلیغاتی مربوط به گارد شخصی آدولف هیتلر^۴ در سرسرای ایستگاه راه آهن مشغول بودم (در آگهی دو سرباز اس. اس. مسلح به مسلسل سبک با صورت بی‌مو و تیز و کلاه خود آهنین تا وسط پیشانی که نور سرد و دریده‌ای از چشمان میشی‌شان می تابید بر زمینه منظره‌ای از خانه‌های آتش گرفته و درختهای سوخته و توپهای تا کمر به گل و لای، نشسته با وضوح چشمگیری نمایان بودند) حس کردم دستی روی بازویم قرار گرفت. ایلسه بود که سلام کرد. چون باد و چرخه آمده بود صورتش گل انداخته

1. Joachim de Hohenzollern

2. Ilse

3. Litzensee

4. Leibstaandart

و گیسوانش از باد پریشان شده بود. گفت:
- لویز در بیرون ایستگاه منتظر ما است. او بیرون مانده است که
دو چرخه‌ها را بیاید.

سپس لیخندی زد و به انگلیسی به گفته افزود: She's very sad,
poor child, be nice to her. (طفلک خیلی غمگین است، با او مهربان
باش.)

لویز هر دو دوچرخه را به يك تیر چراغ برق تکیه داده و دستش را
روی دسته یکی از آنها گذاشته بود. به زبان فرانسه - فرانسه خاص پتسدام
که لهجه خشن و شل و ولی است - با من احوالپرسی کرد. درحالی که لبخند
می‌زد و سرش را آهسته برشانه خم کرده بود سرتا‌های مرا و رانداز می‌کرد.
از من پرسید آیا سنجاق قفلی دارم؟ ولی افسوس که من هم نداشتم. خندان
گفت: «در تمام آلمان يك سنجاق قفلی پیدا نمی‌شود.» دامنش مختصری جر
خورده بود و معلوم بود که از این بابت خیلی ناراحت است. يك کلاه کوچک
«تیرولی» از مخمل سبز راطوری بر سر گذاشته بود که تا پس گردنش فرورفته
بود. يك دامن پشمی قهوه‌ای رنگ و يك کت چرمی مردانه پوشیده بود که
سینه‌اش را در هم فشرده، نازکی کمروظرافت لمبرهایش را آشکار ساخته بود.
جوراب ساقه کوتاه به پا داشت و ساقهایش لغت بود. از اینکه دوباره مرا
می‌دید خوشحال بود و پرسید که چرا حاضر نیستم با او تا «لیتزنزه» بروم؟
می‌گفت آنقدر زورش می‌رسد که بتواند يك دوچرخه برای من کرایه کند، و
من شب را در قصر خواهم گذرانم. اما من متأسفانه نمی‌توانستم، چون
می‌بایست صبح روز بعد به ریگا و هلسینکی برگردم.

پرسید: آیا نمی‌توانم سفرم را به تعویق بیندازم؟ لیتزنزه جای فوق-
العاده زیبایی است. از آن قصرهای قدیم ملوک‌الطوایفی به معنای واقعی
کلمه نیست بلکه يك خانه ییلاقی و زیبای قدیمی است که دورش راجنگلهای
با شکوهی احاطه کرده‌اند. در جنگلهای لیتزنزه گله گله آهو و گوزن هست.
طبیعت در آنجا بسیار زیبا و بسیار جوان است.

به طرف مرکز شهر راه افتادیم. من در کنار لویز که به دوچرخه‌اش
تکیه کرده بود راه می‌رفتم. دیگر باران نمی‌بارید. شب ولرم و روشنی بود
ولی ماه نداشت. من در کنار لویز این احساس را داشتم که در یکی از قصبات
شهر خودمان دارم دوش به دوش يك دختر جوان راه می‌روم. احساس

می‌کردم دوباره پسر جوانی شده‌ام و در «پراتو»^۱ هستم و هنگام غروب است و وقت بیرون آمدن کارگران از کارخانه‌ها، و من در پیاده‌رو خیابان، در بیرون دروازه منتظر دوست دخترم «بیانکا»^۲ بوده‌ام و اینک همراه او از طرفهای خانه‌اش راه می‌رویم و من به‌دسته دوچرخه‌ام تکیه کرده‌ام. پیاده‌رو قدری گل بود و لویز بدون توجه به گل و شل، با لاقیدی دخترهای دهاتی راه می‌رفت، و درست مثل دختران کارگر شهرک ما، مثل بیانکا، پایش را در گودالهای آب هم می‌گذاشت. ستارگان نخستین، پریده رنگ و دور، در آسمانی که هنوز گرفته بود ظاهر می‌شدند؛ پرنده‌گان در شاخه‌های درختان هممه شیرین و شادی سرداده بودند و صدای رودخانه در ته دره با ارتعاشی چنان ملایم به گوش می‌رسید که انگار باد پرده‌ای را تکان می‌داد. روی پل ایستادیم و از نرده پل به پایین خم شدیم تا آب را تماشا کنیم. قایقی با دو سر نشین سرباز به دست جریان آب افتاده بود و از زیرطاقهای پل رد می‌شد. لویز که به جان پناه مرمری پل تکیه کرده بود به جریان آرام آب در بین دو ساحل پوشیده از علف نگاه می‌کرد. از خم شدن لویز بر جان پناه پل و بلند شدنش روی نوك پایه پیاده بیانکا افتادم که او هم روی پل رودخانه شهر خودمان دولا می‌شد تا جریان آب را که ازهای حصار بلند و سرخ رنگ دور شهر رد می‌شد تماشا کند. من آن وقتها يك قیف کاغذی باقلی پخته یا تخمه کدو برای بیانکا می‌خریدم و اولدت می‌برد از اینکه پوسته‌ها را توی رودخانه تف کند.

به لویز گفتم: اگر ما الان در ایتالیا بودیم برای شما دو «سرو» تخمه کدو یا باقلی پخته می‌خریدم؛ ولی در آلمان حتی يك دانه تخمه کدو پیدا نمی‌شود. شما باقلی پخته دوست دارید لویز؟ تخمه بوداده چطور؟
لویز گفت: آن وقتها که در فلورانس بودم هر روز يك قیف کاغذی تخمه از گوشه خیابان می‌خریدم. ولی حالا همه اینها برای من مثل خواب و افسانه است.

پرسیدم: لویز، چرا نمی‌آیید ماه عسلتان را در ایتالیا بگذرانید؟
- آه! مگر شما می‌دانید که من می‌خواهم عروسی کنم؟ که به شما گفت؟

- دیروز آگاتاراتیبور^۳ به من گفت. بیایید به کاپری، به خانه من،

لویزا! گرچه من از آنجا دورم و در فنلاند خواهم بود ولی کلید خانه ام را به شما می‌دهم؛ شما صاحب خانه خواهید بود. هوای کاپری به راستی به لطف و شیرینی عسل است.

گفت: متأسفانه نمی‌توانم. گذرنامه ام را گرفته‌اند. ماحق نداریم از آلمان خارج شویم. در لیتزنزه ما طوری زندگی می‌کنیم که انگار در تبعید هستیم.

آری، زندگی را بر شاهزادگان خانواده سلطنتی بسیار سخت می‌گرفتند. آنها از اقامتگاه خود فقط تا شعاع چند کیلومتر می‌توانستند دور بشوند. لویزا در حالی که سرش را بر شانه خم می‌کرد می‌خندید. او اگر می‌خواست به برلن برود می‌بایست پروانه مخصوص بگیرد.

عکس درختان در آب افتاده بود. هوا ملایم بود و با پرده نازکی از مه نقره فام روشن شده بود. مامقداری از پل دور شده بودیم که دیدیم افسر جوانی ایستاد و به ما سلام داد. جوانی بود بلند بالا و مو طلایی، و چهره باز و بشاشی داشت.

لویزا که یکدفعه سرخ شده بود گفت: آه، هانس! تویی؟

هانس را اینهولدا بود که در جلو لویزا خبردار ایستاده و بازوانش را به حال کشیده به پهلو چسبانده بود، و همچنان که به دختر جوان نگاه می‌کرد می‌خندید. سپس، کم‌کم صورتش به فرمان نیرویی بیگانه با اراده اش به طرفی گشت که یک جوخه سرباز با قدمهای موزون نظامی و در حالی که محکم پا بر کف آسفالت می‌کوبیدند تازه رد شده بودند. اینها سربازانی بودند تحت فرماندهی خود هانس که از نگهبانی به سربازخانه برمی‌گشتند.

لویزا آهسته از جوان پرسید: هانس، تو چرا با ما نمی‌آیی؟

هانس که اکنون نگاهش از لویزا به سمت مسیر سربازها لغزیده بود گفت:

— آخر من هنوز از تمرین دادن به سربازان فارغ نشده‌ام. من امشب سرخدمتم.

و بانگاه سربازانی را دنبال می‌کرد که دور می‌شدند و محکم پا بر آسفالت کف خیابان می‌کوبیدند.

لویزا گفت: خدا حافظ، هانس.

هانس گفت: خدا حافظ لویز... و دستش را به رسم خشک و خشن نظامی به لبه کلاهش برد و به لویز سلام داد. بعد، سر بر گرداند و با ایلس هم خدا حافظی کرد؛ برای من هم بالاتنه‌اش را اندکی خم کرد و به حال دو به سر بازان خود پیوست و در انتهای خیابان ناپدید گردید.

لویز ساکت راه می‌رفت. بجز صدای تماس لاستیک دوچرخه‌ها با آسفالت مرطوب و غرغر اتومبیلی در يك خیابان دور و صدای پشای رهگذران بر پیاده‌رو، صدایی به گوش نمی‌رسید. ایلس هم ساکت بود و گاه‌گناه کله کوچکش را با آن موهای طلایش تکان می‌داد. ولی بعضی وقتها از گوشه و کنار، صدایی انسانی بر می‌خاست که سکوت را می‌شکست.

پس از مدتی، لویز گفت: هانس ماه آینده باید به جبهه برود. بنابراین ما وقت عروسی خواهیم داشت... و پس از لحظه‌ای تردید به گفته افزود: این جنگ... و خاموش ماند.

گفتم: جنگ چه؟ از جنگ می‌ترسید؟

- نه، موضوع ترس نیست. شما درست نگفتید. در این جنگ چیزی هست که...

پرسیدم: چه هست؟

- هیچ. می‌خواستم بگویم... ولی نه، بیفایده است.

در این بین به جلو رستوران نزدیک پل رسیده بودیم. داخل شدیم. سالن رستوران پر از جمعیت بود. در ته سالن، در اتاق کوچک و پرت افتاده‌ای که در آن چندتن سرباز، ساکت پشت میزی نشسته بودند جا گرفتیم. دو دختر بچه هم با خانمی مسن که گویا لاله‌شان بود مشغول شام خوردن بودند. هر دو گیسوان بلندی داشتند که بافته و به پشت انداخته بودند، و يك یقه سفید آهاری هم روی پیراهن خاکستری هانسیونی خود دوخته بودند. لویز ناراحت به نظر می‌رسید. مثل اینکه دنبال کسی بگردد مرتباً به اطراف خود نگاه می‌کرد و گاه‌گناه نیز بالبخندی محزون به من می‌نگریست. ناگهان بی‌مقدمه گفت: «من دیگر تساب تحمل ندارم!...» در زیبایی بی‌پیرایه او سایه‌ای از يك خشونت سرد وجود داشت، همان خشونتی که در آداب و تشریفات پتسدام، در معماریهای قدیمی آن، در ذوقیات نئو کلاسیک آن، در رواق روشن کلیساهای آن، در قصرها و سربازخانه‌ها و پانسیونهای آن، در خانه‌های آن که در آن واحد هم شاهانه‌اند و هم تاجرانه و همه به باغهای انبوه و سبز و خرم و نمناک متصلند.

من در حضور لویز، همچون در حضور يك دختر کارگر شهری، خودم را بی‌قیمت و آزاد حس می‌کردم. تمام لطف و ملاحظت لویز در سادگی او بود که به سادگی يك دختر طبقه سوم می‌مانست، و در اندوه او که اندک آمیخته به شرم و حیا بود - اندوهی که از گذران بی‌خوشی و نشاط، از خستگی هر روزه و از تیرگی زندگی سخت و بیرنگ نتیجه می‌شود. در وجود او اثری از غرور و تحقیر شده، از ترك نفس ناشی از ریاضت، از آن فروتنی‌های دروغین و عصمت‌های خودپسندانه و بغض‌های آنی که مردم عامی آن را نشانه جاه و جلال از دست رفته می‌دانند هیچ نبود، بلکه يك سادگی توأم با اندوه و يك صبر و تحمل ذاتی، يك عصمت اصیل زمانهای سابق و يك نیروی پنهان پایداری وجود داشت، نیرویی که در اعماق غرور و تشخیص آدمی نهفته است. آری، من در حضور لویز خودم را بی‌قیمت و آزاد حس می‌کردم، همان‌طور که در معیت یکی از دختران کارگر شهری حس می‌کنم، از آن دختران کارگر که آدم طرف‌های عصر در قطارهای زیرزمینی (مترو) یا در کوچه‌های مه‌آلود قصبات اطراف برلن در حول و حوش کارخانجات و در ساعتی با آنها برخورد می‌کند که کارگران زن آلمانی دسته‌دسته از کارگاهها بیرون می‌آیند و محزون و تحقیر شده در خیابان راه می‌افتند و به دنبالشان با فاصله کم جماعتی عبوس و خاموش از دختران و زنان نیم‌لیخت و پابره‌نه و ژولیده موروانند که آلمانیها ایشان را در جنگها به اسیری گرفته‌اند و در واقع بردگان سفید پوست شکار شده در لهستان و اوکراین و «روتنی»^۱ هستند.

دستهای لویز با آن ناخنهای بیرنگ و شفاف ریز بود و ظریف، مچهای نازکی داشت و روی آن شبکه‌ای از مویرگهای آبی پیدا بود که به خطوط کف دست می‌پیوست. يك دستش را روی سفره گذاشته بود و داشت به تصاویر اسبها که زینت دیوار اتاق بودند نگاه می‌کرد - از مشهورترین اسبهای اصیل وینی که به دست نقاشان چیره‌دستی نقاشی شده بودند و بعضی ایستاده یا در حال نمایش و برخی در منظره‌ای از درختان آبی و آبهای سبز می‌تاختند. من به دست لویز نگاه می‌کردم. دست او دست يك شاهزاده خانم هوهانزولرن بود. من دستهای افراد خانواده هوهانزولرن را از کوچکی و ظرافت آنها باز می‌شناختم. دستهای آنها چاقند و خپل که انگشت شستشان به بیرون خمیده است،

انگشت کوچکشان بسیار کوتاه است و انگشت وسطشان به زحمت از انگشتان دوطرف آن بلندتر است. لیکن دست لویز بر اثر ظرفشویی و رختشویی سرخ و زمیخت شده و چینهای ریز پیدا کرده و پوست آن ترك ترك شده بود، مثل دستهای زنان کارگر لهستانی و اوکراینی، در آن روز که دیدمشان پای دیوار محوطه يك کارخانه چدن ریزی، روی زمین نشسته بودند و ناهارشان را که يك تکه نان سیاه بود می خوردند، و مثل دستهای «بردگان مفید» مشرق، زنان کارگر کارخانجات فلز کاری روسی که به هنگام غروب پیاده روهای محلات صنعتی را اشغال می کردند.

لویز دستش را پنهان کرد و پرسید: شما ممکن است از ایتالیا یا از سوئد قدری صابون برای من بیاورید؟ آخر من باید رختشویی کنم، باید زیر پیراهنها و جورابه‌های خودم را خودم بشویم. لطفاً قدری صابون رختشویی برای من بیاورید.

و پس از سکوتی توأم با دستپاچگی به گفته افزود:
 - تر جیح می دادم در کارخانه‌ای به عنوان کارگر کار می کردم. من دیگر تاب تحمل این زندگی خرده بورژوازی را ندارم.
 به او گفتم: بزودی نوبت شما هم خواهد رسید. شما را نیز برای کار کردن به يك کارخانه چدن ریزی خواهند فرستاد.
 - آه! نه، آنها اصلاً نمی خواهند چیزی درباره يك شاهزاده هوهانزولرن بشنوند. ما مطرودین نجس این آلمان هستیم...
 و به لحنی تحقیرآمیز به گفته افزود: آنها علیاحضرت شاهزاده خانم را می خواهند چکار؟

در این دم، دوسر باز که چشمانشان را با باند سیاهی بسته بودند وارد اتاق شدند. دختر پرستاری نیز همراهشان بود و بادست هدایتشان می کرد. در نزدیکی ما پشت میزی نشستند و ساکت و بیحرکت ماندند. گاه گاه دخترک پرستار سر برمی گردانید و به ما نگاه می کرد. يك وقت آهسته در گوش سربازان کور چیزی گفت و آنها هم سر به طرف ما گرداندند.
 لویز آهسته گفت: چقدر جوانند! به دو تا بچه می مانند.

گفتم: شانس آورده اند که جنگ ایشان را نخورده است. جنگ نعشهارا نمی خورد بلکه فقط سربازان زنده را می بلعد. جنگ ساقها و بازوها و چشمهای سربازان زنده را می خورد و تقریباً همیشه وقتی می خورد که در خوابند، درست مثل موشها. اما انسانها متمدن ترند: آنها هر گز آدمهای زنده را نمی خورند

بلکه، نمی‌دانم چرا، ترجیح می‌دهند که نعش بخورند. شاید از این نظر که خوردن آدم زنده ولو در خواب هم باشد مشکل است. من در اسمولنسک چند اسیر روسی دیدم که نعش رفقای مرده از گرسنگی و سرما را می‌خوردند. سربازان آلمانی ساکت و با حالتی بسیار محبت‌آمیز و محترمانه نگاهشان می‌کردند. آلمانیها خیلی انسانند، مگر نه؟ و این هیچ تقصیر ایشان نبود، چون چیزی نداشتند که به اسیران بدهند بخورند. و برای همین بود که فقط ایستاده بودند و نگاهشان می‌کردند، و گاهی هم سر تکان می‌دادند و می‌گفتند: Aime Leute! (ای بیچاره‌ها!). آلمانیها ملت با احساسی هستند. آنها با احساس‌ترین و متمدن‌ترین ملت دنیا هستند! ملت آلمان نعش نمی‌خورد. يك ملت متمدن که نعش نمی‌خورد بلکه آدمهای زنده را می‌خورد.

لویز دست روی بازوی من گذاشت و گفت:

- خواهش می‌کنم بی‌رحم نباشید و از این چیزهای وحشتناک تعریف

نکنید!

حس کردم که می‌لرزد و ناگهان حرکتی حاکی از ترحم و خشم از من

سرزد. ادامه دادم:

- سرما بیداد می‌کرد و من شروع کردم به استفراغ کردن. خجالت کشیدم از اینکه خودم را در جلو آلمانیها اینقدر ضعیف نشان می‌دادم. افسران و سربازان آلمانی به من به دیده تحقیر نگاه می‌کردند، همان‌طور که به يك آدم زن صفت نگاه می‌کنند. من هی سرخ می‌شدم و دلم می‌خواست از آن يك لحظه ضعفی که به من دست داده بود عذر بخواهم، اما استفراغ مجالم نمی‌داد که از آلمانیها عذرخواهی کنم.

لویز ساکت بود. حس می‌کردم آن دستش که روی بازوی من گذاشته بود می‌لرزد. چشمانش را هم گذاشته بود. گویی دیگر نفس نمی‌کشید. آخر به همان حال که می‌لرزید و چشمانش روی هم بود گفت:

- گاهی از خود می‌پرسم آیا خانواده من نیز در همه ماجراهایی که

امروز رخ می‌دهد اندکی مسئولیت ندارند؟ آیا شما معتقدید که ما نیز، یعنی خانواده هوانزولرن، سهمی از این مسئولیت داریم؟

- کیست که سهمی از مسئولیت را نداشته باشد؟ من از خانواده

هوانزولرن نیستم و با این حال گاهی فکر می‌کنم که من نیز در آنچه امروز در اروپا روی می‌دهد به قدر سهم خودم مسئولم.

- من گاهی با خود می‌گویم چون يك زن آلمانی هستم آیا مجبورم

ملت آلمان را دوست داشته باشم؟ يك فرد هوهانزولرن باید ملت آلمان را دوست داشته باشد. مگر نه؟

- شما مجبور نیستید ملت آلمان را دوست داشته باشید، مع هذا آلمانیها خیلی خوبند.

ایلسه لبخند زنان گفت: آه، بلی! واقعا که خیلی خوبند!

گفتم: می‌خواهید داستان چشم شیشه‌ای را برای شما تعریف کنم؟

لویز گفت: من نمی‌خواهم قصه‌های بیرحمانه بشنوم.

گفتم: این داستان بیرحمانه نیست، داستانی است آلمانی و احساسی.

لویز گفت: آهسته حرف بزنید. این دو کور ممکن است بشنوند.

- شما تصور می‌کنید که در دنیا کسی هم بهتر از يك آدم کور وجود داشته

باشد؟ بلی، شاید بهتر از يك آدم کور هم در این دنیا باشد، و آن بیشك کسانی

هستند که يك چشمشان شیشه‌ای است. و با این وصف، من در زمستان گذشته

در لهستان آدمهایی دیدم که هم از کوران بهتر بودند و هم از کسانی که يك

چشمشان شیشه‌ای است. در ورشو در کافه رستوران «یه وروپه نیسکی» بودم.

تازه از جبهه اسمولنسک برگشته بودم و بی‌اندازه خسته بودم. حال استفراغ

داشتم و خوابم نمی‌برد. وسطهای شب با دل دردهای شدیدی از خواب

می‌پریدم. احساس می‌کردم جانوری را قورت داده‌ام و آن جانور روده‌های

مرا گاز می‌گیرد. درست مثل این بود که يك تکه از گوشت تن آدم زنده‌ای

را خورده باشم. ساعت‌های متعادی بیدار می‌ماندم و به تاریکی خیره می‌شدم.

گفتم در ورشو، در کافه رستوران یه وروپه نیسکی بودم. ارکستر آهنگهای قدیمی

لهستانی و تصنیفهای عامیانه وینی می‌نواخت. پشت میزهای نزدیک به میز من

چند سرباز آلمانی با دو زن پرستار نشسته بودند. مشتریان کافه که بسیار

زیاد بودند از همان مردم عادی نجیب و بیچاره‌ای بودند سرشار از آزادی

و شرافت و اندوهی قهرمانی که در همه مجامع پایتخت لهستان در این

سالهای بدبختی و بردگی دیده می‌شد. مرد و زن با قیافه‌های گرفته به دور

میزها نشسته بودند و ساکت و صامت به موسیقی گوش می‌دادند یا آهسته

با هم صحبت می‌کردند. همه لباسهای چروکیده، و پیراهنهای کهنه به تن و

کفشهای ته‌سوراخ به پا داشتند. در حالاتشان آن نجابت ذاتی که از ملت لهستان

چیزی شبیه به يك آیینة کدر ساخته است و عادی‌ترین حرکات را با لطف و

اصالتی باستانی در خود منعکس می‌کند وجود داشت. اما زنها با آن سادگی

سرشار از عظمت و غرورشان که پریده رنگی ناشی از گرسنگی را در صورتشان

می‌پوشانید عجیب به نظر می‌آمدند. همه لبخندی خسته بر لب داشتند. با این حال در آن لبخند خسته که از لای لبهای دردمندشان می‌تراوید اثری از ملایمت و تسلیم و ترحم نبود و مطلقاً سایه‌ای از حقارت وجود نداشت. همه چشمانی گود رفته و روشن داشتند که در عین حال مغشوش و توفانی بود. همه به مرغان تیر خورده می‌مانستند، به مرغان اسیر، به ماهیخواران سفیدبال که از هیبت توفان قریب الوقوع از پا درآمده‌اند و با جسم سفید خود از جلو سیاهی آسمان دریایی می‌گذرند و صدای ناله‌شان در غرش باد و غریو امواج معومی شود. به دور میزی نزدیک به میز من سر بازان آلمانی نشسته، چشم‌هایشان را درازده بودند و هیچ تغییر حالت نمی‌دادند. مردمک چشم‌شان را می‌دیدم که در وسط آن چشم خیره‌شان به طرز عجیبی گشاد و تنگ می‌شد. یک وقت متوجه شدم که اصلاً مژه نمی‌زنند. با این حال، آنها کور نبودند؛ چند نفرشان روزنامه می‌خواندند و بقیه با دقت تمام به نوازندگان ارکستر، به مردمی که داخل و خارج می‌شدند، به پیشخدمتها که به دور میزها گرم خدمت و زحمت بودند و از پشت شیشه‌های مه‌گرفته پنجره‌های بزرگ به میدان وسیع پیاسودسکی که در زیر برف خلوت مانده بود می‌نگریستند.

ناگهان با وحشت تمام متوجه شدم که آنها پلک ندارند. من قبلاً، یعنی چند روز پیش که از اسمولنسک بر می‌گشتم در تالار ایستگاه راه آهن مینسک سر بازان بی‌پلک دیده بودم. سرمای وحشتناک زمستان آن سال نمونه‌های عجیبی از این قبیل به وجود آورده بود. هزاران هزار سر بازا اعضای بدن خود را از دست داده بودند. یخبندان هزاران هزار گوش و بینی و انگشت دست و پا و آلات تناسلی را انداخته بود. بسیاری بودند که موهای سرشان پلک ریخته بود. سر بازانی بودند که یک‌شبه کچل شده بودند، و سر بازان دیگری که سرشان تخته‌تخته کل شده بود، درست مثل آدمهای جربی. بسیاری نیز پلک چشمانشان را از دست داده بودند. پلک چشم که از سرما بسوزد مثل یک تکه پوست مرده از چشم جدا می‌شود. من در ورشو با وحشت به چشم‌های آن سر بازان بی‌چاره کافه اروپائیسکی نگاه می‌کردم، به مردمک دیده‌شان که در وسط چشمی دریده و خیره و در تلاشی بیهوده برای احترام از نور گشاد و تنگ می‌شد. فکر می‌کردم که این بدبختها شبها با چشمان باز در تاریکی می‌خوابند و پلک چشم‌شان همان تاریکی شب است و با چشمان دریده و خیره روز را به امید دیدار شب بسر می‌برند، و در برابر خورشید می‌نشینند به انتظار اینکه تاریکی شب همچون پلکی به روی چشم‌شان فرود بیاید. فکر می‌کردم که سر نوشت

اینها دیوانگی است و تنها دیوانگی اندک سایه‌ای بر چشمان بی‌پلکشان خواهد انداخت.

لویز فریادی نزدیک به جیغ کشید و گفت:
- اوه! تو را به خدا بس کن، دیگر!
و با چشمان دریده از وحشت که به طرز عجیبی سفید شده بودند به من نگاه می‌کرد.

لبخند زنان پرسیدم: به نظر شما این ماجرا بسیار جالب نیست؟
لویز زمزمه کنان گفت: دیگر بس کنید!
چشمانش را هم گذاشته بود و به زحمت نفس می‌کشید.
گفتم: اجازه بدهید داستان چشم شیشه‌ای را برای شما تعریف کنم.
لویز گفت: شما حق ندارید مرا رنج بدهید.
گفتم: این فقط یک داستان مسیحایی است؛ لویز. مگر شما یک شاهزاده-
خانم آلمانی از خانواده ساتی هوهانزولرن نیستید؟ مگر از آنها نیستید که
هنوز می‌شود به شما گفت «دختری از خانواده اصیل» و محترم؟ پس چرا من
نباید داستانهای مسیحایی برای شما تعریف کنم؟
لویز به لحنی کوتاه گفت: گفتم حق ندارید.
باز گفتم: پس اجازه بدهید داستانی مربوط به کودکان برای شما نقل
کنم.

لویز گفت: اوه! خواهش می‌کنم ساکت شوید! مگر نمی‌بینید که دارم
می‌لرزم؟ شما مرا می‌ترسانید.
گفتم: این داستان بچه‌های ناپلی و هوانوردان انگلیسی است. داستان
قشنگی است. آخر در خود جنگ هم زیباییهایی هست.
ایلسه گفت: وحشت‌انگیزترین جنبه جنگ مسلماً همان زیباییهایی آن
است. من دوست ندارم خنده جانوران مهیب را ببینم.
گفتم: من در ابتدای جنگ و در زمان نخستین بمبارانهای هوایی در
ناپل بودم. شبی در منزل دوستی که در «وومرو»^۱ ساکن بود به صرف شام
مهمان بودم. «وومرو» همان تپه بلندی است که بر شهر مشرف است و از آن
تپه «پومسی لیب»^۲ جدا می‌شود و به سمت دریا فرود می‌آید. آنجا بسیار زیبا
و باصفا است. چند سال پیش آنجا هنوز یک جای طبیعی دست نخورده بود که

1. Vomero

2. Pausilippe

فقط چند کلبه و چند ویلای بیلاقی تک و توك در نقاط سبز و خرم آن ساخته شده بود. هر خانه‌ای برای خود باغچه‌ای داشت و مویستان کوچکی و چند درخت زیتون و جالیزی برای کاشتن بادمجان و گوجه‌فرنگی و کلم و نخود فرنگی و ریحان و گل سرخ و اکلیل کوهی. گل سرخها و گوجه‌فرنگیهای «وومرو» چه از نظر زیبایی و چه از لحاظ کیفیت دست کمی از گل سرخها و گوجه‌فرنگیهای مشهورترین نقاط ایتالیا از این حیث نداشت. امروزه آن سبزیکاریها همه تبدیل به باغ شده‌اند. اما در بین آن بناهای عظیم بتون آرمه و شیشه‌ای هنوز چند ویلای از زمانهای سابق و چند کلبه روستایی برجا مانده اند و گاهی سبزی يك تك جالیز بر زمین آبی کمرنگ و وسیع خلیج خودنمایی می‌کند. آن پایینها، روبه‌روی ناپل، کاپری در مهی نقره‌فام سراز آب بر آورده است. در طرف راست آن، ایسکیا^۱ با برج بلندش و در طرف چپ آن، سورنتو از پشت شیشه شفاف دریا و آسمان پیدا هستند؛ و درست در سمت چپ آن، آتشفشان «وزو» که چون بتی عظیم، چون بودای غرب بر کرانه خلیج نشسته است دیده می‌شود. و در عبور از کوچه‌های «وومرو»، آنجا که وومرو تغییر نام می‌دهد و با «پوسی لیب» پیوند می‌یابد، در میان درختان و خانه‌ها به آن کاج کهنسال و باشکوه برمی‌خوریم که برگور ویرژیل سایه افکنده است. و در همین طرفهای شهر بود که آن دوست من يك خانه روستایی و يك باغچه کوچک داشت.

به انتظار حاضر شدن شام در وسط باغچه نشستیم و در زیر درستی از مو خوش خوش به سیگار کشیدن و گپ‌زدن پرداختیم. خورشید غروب کرده بود و آسمان کم‌کم داشت خاموش می‌شد. محل و منظره و وقت و فصل همانها بود که سانازار^۲ در وصف آنها داد سخن داده است، و هوای همان هوای روستایی سانازار بود وقتی که بوی دریا و بوی باغهای دهقانی در يك نسیم لطیف شرقی به هم درمی‌آمیزند. وقتی شب با دسته گل‌های بزرگ بتفشه‌اش که از شبنم شبانه نمناک شده بودند از دریا شروع به برآمدن کرد (دریاشب هنگام دسته‌های بزرگ بتفشه جلو پنجره‌ها می‌اندازد که در تمام مدت شب عطر افشانی

1. Ischia

۲. Sannazaro دانشمند زبان‌شناس و شاعر ایتالیایی قرن شانزدهم که شاهکارش کتاب «آرکادی» است. این اثر مثل گلستان سعدی مخلوطی از نظم و نثر است.

(۱۴۵۶ - ۱۵۳۰)

می‌کنند و اتاق‌ها را از نفس عطر آگین دریا می‌آکنند) دوست من گفت: «امشب هوا آرام خواهد بود و آنها حتماً خواهند آمد. من باید هدیه‌های هوانوردان انگلیسی را در باغ بگذارم.» من نفهمیدم منظور او چیست و با کمال تعجب دیدم دوستم به درون خانه رفت و با یک عروسک و یک اسب چوبی کوچک و یک شیپور و دو کیسه کوچک نقل و آب نبات بیرون آمد. آنگاه بی‌آنکه به من چیزی بگوید، و لابد توی دلش هم از تعجب من لذت می‌برد، آن چیزها را با کمال دقت در نقطه‌های مختلف باغچه، در وسط بوته‌های گل سرخ، در پای بوته‌های کاهو، روی شنهای کوچه باغ، و بر لب حوضی که ماهیهای قرمز در آن برق می‌زدند قرار داد.

پرسیدم: رفیق، توجه کار داری می‌کنی؟

نگاهی خیره، گرچه توأم با لبخند، به من انداخت و برای من نقل کرد که دوبچه‌اش، (که در آن ساعت خوابیده بودند) به هنگام بمبارانهای اول شهر ناپل دچار وحشت فوق‌العاده‌ای شده بودند و حتی بچه کوچکتر از این واقعه سخت بیمار شده بود، و بنابراین او که پدر بچه‌ها است به این فکر افتاده بود که این بمبارانهای مهیب را برای بچه‌های خود تبدیل به جشن و شادمانی کند. این بود که هر وقت شب هنگام آژیر هوایی به صدا در می‌آمد دوست من و زنش از تخت‌خواب به‌زیر می‌جستند و دوبچه‌شان را بغل می‌کردند و فریادهای شادی سر می‌دادند و می‌گفتند: «به، به! چه شانس! هواپیماهای انگلیسی آمده‌اند برای شما اسباب‌بازی بریزند!» آن وقت به‌زیر زمین محقر و بی‌حفاظی که به اصطلاح پناهگاه‌شان بود سرازیر می‌شدند، در گوشه‌ای بچه به بغل گوله می‌شدند و آن ساعات قلق و اضطراب مرگ را با خنده و شادی و با فریادهای پی‌درپی «به، به! چه شانس! بسر می‌بردند، تا وقتی که بچه‌ها خوش و خرم خوابشان می‌برد و خواب هدیه‌هایی را می‌دیدند که هوانوردان انگلیسی برایشان می‌ریختند. گاه گاه وقتی غرش انفجار بمبها و صدای فروریختن خانه‌ها از خیلی نزدیک می‌آمد و آن دوبچه از خواب می‌پریدند پدرشان به ایشان می‌گفت: «اینها! اینها! آنها دارند هدیه‌های شما را می‌ریزند پایین!» و بچه‌ها از خوشحالی دست می‌زدند و فریاد بر می‌داشتند که: «من عروسک می‌خواهم! من شمشیر می‌خواهم! بابا، تو فکر می‌کنی که انگلیسی‌هایک کشتی کوچک برای من بیاورند؟» دم‌دمهای صبح سفیده، وقتی غرش موتور هواپیماها کم کم خاموش می‌شد و آسمان روشن می‌گردید پدر و مادر دست‌دوتا بچه‌ها را می‌گرفتند و آنها را به باغ می‌آوردند و به ایشان

می گفتند: «بگردید! خوب بگردید! باید لای همین علفها افتاده باشد.» و بچه‌ها زیر بوته‌های گل سرخ و پای بوته‌های کاعو و گوجه‌فرنگی را می گشتند، اینجا يك عروسك و آنجا يك اسب چوبی و دورتر يك كيسه نقل یا آب نبات پیدا می کردند. از آن بیعد، دیگر بچه‌ها نه تنها از بیماران نمی ترسیدند بلکه با بیصبری انتظار آن را می کشیدند و با سرور و شادی از آن استقبال می کردند. بعضی صبحها هم بچه‌ها ضمن جستجو در لای علفها يك هواپیمای کوچک کوکی پیدا می کردند، و آن قطعاً يك هواپیماهای بدبخت انگلیسی بود که آلمانیهای بدجنس با توپهای خود در آن لحظه که برای خوشحالی بچه‌های ناپلی به بیماران شهر ناپل مشغول بوده سرنگونش کرده بودند.

لویز درحینى که دست می زد جیغی از شادی کشید و گفت:

- Oh! how lovely! (آه! چقدر زیبا!)

به او گفتم: حال می خواهم داستان زیگفرید و گربه را برای شما نقل کنم. آن دو بچه ناپلی شاید از داستان زیگفرید و گربه خوششان نیاید ولی شما حتماً از آن خوشتان خواهد آمد. این يك داستان آلمانی است و آلمانیها داستانهای آلمانی را دوست دارند.

لویز گفت: آلمانیها هر چه را که آلمانی باشد دوست دارند، و زیگفرید مظهر ملت آلمان است.

هرسیدم: گربه چطور، لویز؟ گربه چه خواهد بود؟ آیا او هم مظهري از زیگفرید است؟

لویز گفت: زیگفرید یگانه است و بی همتا.

گفتم: حق باشماست، زیگفرید یگانه است و تمام ملت‌های دیگر گربه‌اند. بنابراین به داستان زیگفرید و گربه گوش کنید: من در دهکده «ریتا»، نزدیک «پانچه‌وو» روبه‌روی بلگراد بودم، و منتظر که از دانوب بگذرم. چند تیر تفنگ هوای صبح سفیده ماه آوریل را که همچون پرده‌کنانی شفافى بین ما و شهر آتش گرفته حایل بود سوراخ کردند. يك گروهان سرباز اس. اس. منتظر دستور بود که با حمله از دانوب بگذرد. سربازان این گروهان همه جوان بچه سال بودند؛ همه قیافه‌ای باستانی، صورتی سه گوش، چانه‌ای نوک تیز و نیم‌رخى چون تیغه چاقو داشتند و در چشمان زاغشان نگاه خالص و ظالمانه زیگفرید نهفته بود. همه ساکت و صامت بربل دانوب نشسته و درحالی که مسلسلشان را لای پاهای خود گرفته بودند سربه‌طرف شهر بلگراد مشتمل گردانده بودند. یکی از آنها کمی دورتر از بقیه و نزدیک به محلی نشسته

بود که من نشسته بودم. پسرکی بود تقریباً هیجده ساله، موطلابی و چشم آبی، با لبهای سرخ، که لبخندی سرد و معصومانه سرخی آن را نمایان‌تر می‌کرد. چشمانش به رنگ آبی فوق‌العاده یکدستی بود. هر دو شروع به صحبت کردیم: از خشونت و بیرحمی جنگ و از ویرانیها و عزاها و کشتارهای آن سخن گفتیم. او به من گفت که سربازان تازه به خدمت گرفته‌گارد نمونه‌اس. اس. سخن آموخته‌اند که درد ورنج دیگران را بی‌چشم برهم‌زدن تحمل کنند. باز تکرار می‌کنم. که رنگ آبی چشمهای آن پسرک آبی عجیب یکدستی بود. او به گفته افزود که يك سرباز تازه‌گارد نمونه‌اس. اس. اگر با موفقیت از عهده امتحان گریه بر نیاید لیاقت آن را ندارد که به اس. اس. نمونه تعلق داشته باشد. سربازان تازه‌اس. اس. نمونه باید با دست چپ خود چنگک در پشت يك گریه زنده بیندازند و پوست آن را بگیرند و بلندش کنند به طوری که چنگالهای گریه برای دفاع از خودش آزاد باشد؛ آن وقت با دست راستشان که مسلح به يك چاقوی ضامن‌دار است چشمهای گریه را در بیاورند. بدین طریق است که جهودکشی را می‌آموزند.

لویز چنان به شدت چنگک در بازوی من انداخت که ناخنهایش از روی پارچه در گوشت تنم فرو رفت و زخم کرد، و درحالی که صورت پریده‌رنگش را به طرف دوسربازی گرفته بود که در سکوت کامل شام می‌خوردند و اندکی سرخم کرده بودند، آهسته گفت:

- شما حق ندارید که...

زن پرستار با حرکات سبک و کند خود به آن دوسرباز کورکمک می‌کرد، حرکات نامطمئن دستشان را اصلاح می‌نمود، و هر بار که کارد و چنگال آنها عوضی به طرف لبه بشقاب می‌رفت او با نوک انگشتش به پشت آنها می‌زد.

به او گفتم: او! لویز، من از شما عذر می‌خواهم. من هم از قساوت متنفرم، ولی بعضی حقایق هست که شما نباید از آنها غافل بمانید. شما باید بدانید که گریه‌ها نیز به يك معنی از نوع و جنس زیگفریدها هستند. آیا هیچ فکر نکرده‌اید که مسیح نیز نوعی زیگفرید است؟ فکر نکرده‌اید که مسیح نیز گریه‌ای است مصلوب؟ به همه آلمانیها تلقین کرده‌اند که زیگفرید یگانه است و همه ملت‌های دیگر گریه‌اند ولی شما نباید چنین حرفی را باور کنید. نه، لویز، نه؛ زیگفرید خودش هم از نژاد گریه‌ها است. آیا شما می‌دانید ریشه لغوی کاپوت (kaputt) چیست؟ کاپوت از کلمه عبری کوپاروت (koppároth) مشتق شده که به معنی «قربانی» است. گریه يك «کوپاروت» یعنی يك قربانی است

و برعکس زیگفرید است، زیگفرید ذبح شده‌ای است، فدا شده‌است. لحظه‌ای هست - و این لحظه همیشه پیش می‌آید - که خود زیگفرید هم، همین زیگفرید یگانه، تبدیل به گربه خواهد شد، «کوپاروت» یعنی قربانی خواهد شد، «کاپوت» خواهد شد. آن لحظه لحظه‌ای است که زیگفرید به مرگ نزدیک شده و آن وقت است که خود همین هاگن - هیملرچشمهای او را بکند، همان طور که چشمهای گربه را می‌کند. مقدر ملت آلمان این است که تبدیل به «کوپاروت»، به قربانی، به «کاپوت» شود. مفهوم مستتر تاریخ او همین تبدیل است، همین مسخ شدن از زیگفرید به گربه است. شما، ای لویز، نباید از یک حقیقت غافل بمانید. شما نیز باید بدانید که مقدر همه‌ما یک روز تبدیل شدن به «کوپاروت» است، به قربانی است، به «کاپوت» است، و برای همین است که ما همه مسیحی هستیم و زیگفرید نیز مسیحی است و لذا زیگفرید نیز گربه است. امپراتوران، و اولاد امپراتوران، و نواده‌های امپراتوران نیز باید بعضی حقایق را بدانند. شما، لویز، به طرز بسیار بدی تربیت شده‌اید. لویز گفت: من که دیگر زیگفرید نیستم. من الان به گربه نزدیکترم تا به یک شاهزاده خانم.

گفتم: آره، لویز، شما الان به یک دختر کارگر نزدیکترید تا به یک شاهزاده خانم از دودمان هوهانزولرن.

لویز با حجب و حیای خاصی پرسید: راست می‌گویید؟
- شما اگر دختر کارگری را به عنوان رفیق کارگاهی خود انتخاب می‌کردید او به شما علاقه‌مند می‌شد.

- من ترجیح می‌دهم در کارخانه‌ای کار کنم و اسمم را تغییر بدهم و مثل یک کارگر معمولی زحمت بکشم.

- تغییر اسم برای چه؟

- آخریک فرد هوهانزولرن... شما خیال می‌کنید اگر کارگران دیگر

اسم واقعی مرا بدانند دیگر احترامی برای من قایل خواهند شد؟

- اتفاقاً امروز اسم هوهانزولرن احترام بیشتری دارد!

در اینجا ناگهان لویز آهسته در گوشم گفت: لطفاً آن داستان چشم

شیشه‌ای را برای من تعریف کنید.

گفتم: لویز، آن هم داستانی است مثل بسیاری از داستانهای دیگر، و تعریف کردن آن بیفایده است. آن هم یک داستان مسیحایی است. شما حتماً داستانهای مسیحایی را می‌دانید. مگر نه؟ داستانهای مسیحایی همه به هم

شبهند.

منظور شما از داستان مسیحایی چیست؟

گفتم: آیا شما داستان «نکته‌ها و تضادها»ی آلدوس هاکسلی را خوانده‌اید؟ خوب. در آنجا مرگ فیلیپ کوچولو در فصل آخر کتاب يك داستان مسیحایی است. آلدوس هاکسلی می‌توانست از آن قساوت بیهوده اجتناب کند و بچه‌ها نکشد. يك روز از آلدوس هاکسلی دعوت شد که به کاخ باکینگهام برود. ملکه مری و اعلیحضرت ژرژ پنجم مایل بودند با او آشنا بشوند. آن روزها دورانی بود که کتاب نکته‌ها و تضادها سخت گل کرده بود. پادشاه و ملکه از آلدوس هاکسلی با مهر و محبت بسیار استقبال کردند، درباره کتابهایش با او حرف زدند، از سفرهایش پرسیدند، از برنامه‌های آینده‌اش جویا شدند، و از روح ادبیات جدید انگلیس صحبت کردند. پس از گفتگوی بسیار، در آن دم که هاکسلی اذن مرخصی گرفته، به دم در رسیده بود و داشت خارج می‌شد اعلیحضرت ژرژ پنجم با محبت خاصی او را باز خواند. پادشاه ناراحت به نظر می‌رسید و پیدا بود که می‌خواهد چیزی بگوید ولی خجالت می‌کشد. آخر پادشاه به لحنی مردد به هاکسلی گفت:

«آقای هاکسلی، من و اعلیحضرت ملکه لازم است شما را ملاقات کنیم، چون واقعا بیفایده بود که شما در آخر داستان بچه را کشتید.

لویز با خوشحالی گفت: Oh! what a lovely story! (اوه! چه داستان قشنگی!)

گفتم: لویز، این يك داستان مسیحایی است. لویز سرخ شد و گفت: حالا داستان چشم‌شیشه‌ای را برای من تعریف کنید.

در پاییز سال ۱۹۴۱، من در اوکراین در نزدیکی پولتاوا بودم. آن منطقه پر از چریک بود. گویی دوران شورشی‌های قزاقان خم‌نیسکی^۲ و هوگلچف^۳ و ستینکا رازین^۴ بازگشته بود. در امتداد رودخانه دنی پیر، دسته‌های چریک در بیشه‌ها و در مردابها می‌گشتند. صدای تیرتفنگ و شلیک مسلسلها ناگهان

۱- Aldous Huxley نویسنده بزرگ انگلیسی

2. Schmelnski

3. Pougatcheff

4. Stienka Rasin

از ویرانه‌های دهات قدیم، از خندق‌ها و از بیشه‌ها برمی‌خاست. سپس سکوت، همان سکوت گنگ و یکنواخت به دشت وسیع روسیه باز می‌گشت. روزی يك افسر آلمانی با واحد توپخانه خود از وسط دهی می‌گذشت. درده دیاری نبود. از ظاهر خانه‌ها چنین برمی‌آمد که مدت‌هاست متروک افتاده‌اند. در اصطبل‌های کلخوز یکصد اسبی که با افسارشان هنوز به آخورهای خالی خود بسته بودند نقش زمین شده بودند؛ حیواناتی زبان بسته از گرسنگی مرده بودند. دهکده منظره‌شوم و رقت‌بار آن دسته از دهات روسیه را داشت که خشم و دق‌دل‌آلمانی‌ها بر سرشان خالی شده بود. افسر آلمانی با حالتی به اصطلاح محزون و با احساس گنگی از ناراحتی تقریباً شبیه به ترس به آن خانه‌های متروک، به آن کاعهای ریخته بر آستانه درها، به پنجره‌های چهارطاق باز و به اتاقهای خالی و خاموش نگاه می‌کرد. از درون باغچه‌های سبزیکاری و از بالای پرچینها، گل‌های آفتابگردان با آن چشمان سیاه و گرد و بیحرکت و آن مژه‌های زردشان سرک کشیده بودند و با نگاهی محزون و سرشار از خویشتنداری به عبور ستون نگاه می‌کردند.

افسر در حالی که بریال مرکب خود خم شده و هر دو دستش را به قوبوس زین تکیه داده بود پیش می‌رفت. مردی بود تقریباً چهل ساله که موهایش از هم اکنون خاکستری شده بود. گاه‌گاه سر بالا می‌گرفت، سپس روی رکاب اسب بلند می‌شد و سر به عقب برمی‌گرداند تا به ستون نگاه کند. سربازان دسته دسته پشت سر کاروان توپخانه می‌آمدند، اسبها بر زمین گل‌آلود سم می‌کوبیدند، شلاقها در آن‌هوی مرطوب سوت‌زنان فرود می‌آمدند و مردان برای تحریک چهارپایان به تند رفتن فریاد ja, ja! سر داده بودند. روزی بود به رنگ خاکستری و ده در آن‌هوی خاکستری رنگ خزانی منظره‌شبیج را داشت. باد برخاسته بود و چند یهودی که به درختان حلق‌آویز شده بودند تاب می‌خوردند. زمزمه‌ای ممتد از خانه به خانه می‌رفت، چنانکه گفتمی يك دسته بچه پابرهنه در آن اتاقهای ماتمزده می‌دویدند، و نیز صدای خش‌خشی مداوم می‌آمد، چنان که گویی لشکری از موشان در آن خانه‌های متروک تاخت و تاز می‌کردند.

ستون درده توقف کرد و سربازان در کوچه‌هایی که باغها را از هم جدا می‌کرد متفرق شدند تا آب برای اسبان خود پیدا کنند. در همین دم افسر که رنگش سخت پریده بود به تاخت رسید و داد زد: weg, weg, Leute! (بروید، بروید، بیچاره‌ها!) و ضمن اینکه سرعت می‌گذشت نوک شلاق خود را با

تن سر بازانی که تازه بر آستانه درها نشسته بودند آشنا می نمود و باز می گفت: weg, weg, Leute! (بروید، بروید، بیچاره‌ها!) آنگاه در میان سر بازان، کلمه‌ای دهان به دهان گشت: Fleck - typhus (تیفوس جربی). این کلمه هر اس‌انگیز در تمام طول ستون پخش شد و به آخرین قطعات توپ که در بیرون ده متوقف شده بودند رسید. سر بازان همه به جاهای خود برگشتند و ستون بار دیگر به حرکت درآمد. صدای ja, ja باز اوج گرفت. شلاقها در آن هوای خاکستری به صوت زدن درآمدند، توپچیان در حین عبور نگاهی وحشتزده از ورای پنجره‌های باز به درون خانه‌ها که در آنها مرده‌های لاغر و پریده رنگ و شبیح مانند و با چشمان دریده از هم روی زمین بر گاه‌ها افتاده بودند می‌انداختند. افسر سوار بر اسب، در وسط میدان ده و نزدیک به مجسمه واژگون - شده استالین در گل‌ولای ایستاده بود و به عبور ستون نگاه می‌کرد. در ضمن، گاه‌گاه دست به پیشانی خود می‌برد و چشم چپش را با حرکتی خسته و ملایم، آهسته می‌مالید.

هنوز مدتی به غروب خورشید مانده بود، لیکن نخستین سایه‌های غروب در میان شاخ و برگهای درختان بیشه از هم اکنون انبوه‌تر می‌گردید و کم‌کم بیشه تاریک‌تر و فشرده‌تر می‌شد و رنگ آن به آبی تیره و غلیظی می‌گرایید. اسب افسر بیتابی می‌کرد و بر آن زمین گل‌آلود سم می‌کوبید، و گاه‌گاه چنین وانمود می‌کرد که می‌خواهد رم‌کند و به تاخت به دنبال ستون که در حال ترك ده بود بدود. افسر به دنبال آخرین محموله مهمات اسبش را قدم رو به حرکت درآورد و از عقب ستون روان شد، و وقتی به آخرین خانه‌های ده رسید روی رکاب بلند شد و به پشت سر خود نگریست. کوچه و میدان ده خلوت بود و خانه‌ها ماتمزده و خالی. و با این حال، آن صدای پیچ‌پیچ و آن صدای خش‌خش که از تماس زبان زبر و خراشیده باد با دیوارهای گاه‌گلی حادث می‌شد، همان صدای پیچ‌پیچ نظیر تاخت بچه‌های پابرهنه و آن صدای خش‌خش شبیه به تاخت موشهای گرسنه، از دور ستون را بدرقه می‌کرد. افسر دست به پیشانی خود برد و آن را با حالتی حزن‌انگیز و حاکی از ناچاری روی چشم خود گذاشت. ناگهان از درون ده صدای تیر تفنگی برخاست و گلوله صوت‌زنان از بغل گوش او رد شد.

افسر فریاد زد: halt! (ایست!) و ستون توقف کرد. یکی از مسلسل‌های عقبه ستون شروع کرد به تیراندازی به سمت خانه‌های ده. پس از تیراندازی اول تیرهای دیگر نیز خالی شد. آتش تیر چریکها بتدریج انبوه‌تر و شدیدتر

و کاری تر می‌شد. دو توپچی آلمانی تیر خوردند و افتادند. آنگاه افسر مهمیز بر اسب خود زد، طول ستون را به تاخت طی کرد و فرمانی داد. سربازان گروه گروه، دوان و تیراندازان، در آن دشت متفرق شدند و ده را محاصره کردند. افسر فریاد زد: «Avos Pièces! (بشت توپهای خود!) همه چیز را نابود کنید!» آتش تیر چریکها همچنان ادامه داشت. باز یکی دیگر از توپچیان افتاد. افسر دچار وحشت عجیبی شد. در وسط صحرا اسب می‌تاخت، سربازان را تشجیع می‌کرد، و ایشان را و او می‌داشت تا توپها را آماده بسد تیر کنند و ده را از هر طرف زیر آتش بگیرند. چند خانه‌ای آتش گرفت و شروع به سوختن کرد. توفانی از گلوله‌های آتشزا بر سر ده فرود می‌آمد، دیوارها را خرد می‌کرد، بامها را می‌شکافت، درختها را می‌کند و ستونهای دود به هوا بلند می‌کرد. چریکها بی‌امان به تیراندازی ادامه می‌دادند، لیکن آتش توپخانه آنقدر شدید بود که در اندک مدت دهکده تبدیل به یک کنده هیزم مشتعل شد. در آن دم یک گروه چریک به حال دو و دستها بالا، از میان شعله‌ها و دودها بیرون پریدند. چند تابی پیر بودند ولی بیشترشان جوان بودند و حتی زنی هم در میان ایشان بود. افسر از روی زین خم شد و به یک یک ایشان نگریست. عرق از پیشانی‌اش می‌ریخت و سرو صورتش را خیس کرده بود. دست به روی چشم خود گذاشت و با صدای خشنی فریاد زد: Fusillez les! (تیر باران‌شان کنید!) لجن او خشمالود بود، و همین حرکت هم که دست به روی چشم خود گذاشت شاید نشانه‌ای از خشمش بود. استوار (Feldwebel) فرمان داد: Feuer! (آتش!) پس از تیراندازی سربازان، افسر رو به طرف کشته‌ها برگرداند به نعلش آنها نگریست و با شلاقش اشاره‌ای کرد. استوار تپانچه خود را به روی نعلش خالی کرد و داد زد: jawohl! (خوب!) افسر دست بلند کرد و توپچیان بار دیگر اسبها را به توپها بستند. ستون باز به خط شد، پا در راه نهاد و پیشروی از نو آغاز یافت.

افسر که بریال اسب خود خم شده و هر دو دستش را به قربوس زین تکیه داده بود با پنجاه قدم فاصله در پشت آخرین توپ، به دنبال ستون روان شد. کم کم صدای پای اسبان در آن دشت وسیع دور می‌شد و در گل ولای محو می‌گردید که باز صدای تیری برخاست و در گوشها سوت زد. افسر داد زد: Halt! (ایست!) ستون ایستاد و توپ عقب ستون آتش به روی ده ویران گشود. تمام مسلسل‌های ستون خانه‌های مشتعل ده را به زیر آتش گرفتند. معهذا تک تیرهای تفنگ، کند و منظم پرده ضخیم و سیاه دود را می‌شکافتند.

افسر به صدای بلند تیرهارا می‌شمرد: «چهار، پنج، شش...» و یکدفعه گفت: «فقط يك تفنگ است که تیراندازی می‌کند، و لذا يك مرد بیشتر باقی نمانده است.» ناگهان بیرون از ابرهای دود، سایه‌ای دوان دوان بیرون پرید و دستها را بالا برد.

سربازان آن چريك را هم گرفتند و تاجلو اسب افسر آوردند، و افسر که همچنان از روی زین به جلو خم شده بود به‌دقت به او نگریست و آهسته گفت: Ein kind! (این که بچه است!) چريك بچه بود، بچه‌ای که گمان نمی‌رفت بیش از ده سال داشته باشد. لاغر بود و محزون و ژنده‌پوش؛ صورتش سیاه شده و موهای سر و دستهایش سوخته بود. بچه آرام و خونسرد به افسر نگاه می‌کرد و مژه می‌زد. گاه‌گاه آهسته دستش را بالا می‌آورد و با دو انگشتش دماغش را می‌گرفت. افسر از اسب پیاده شد، لگام اسبش را به دور مچش پیچید و جلو پسر بچه سیخ شد. خسته و خشمگین می‌نمود. او نیز پسری در بران درخانه داشت، پسری به‌همین سن و سال که اسمش رودلف بود. ولی نه، مثل اینکه رودلف یکسال بزرگ‌تر از این یکی بود. این که راستی راستی بچه بود! Ein kind! (بچه!) افسر شلاق خود را به چکمه‌اش زد و اسب نیز که پهلوی او ایستاده بود سمی حاکی از بیحوصلگی بر زمین کوبید و پوزه‌اش را به‌شانۀ او مالید. در دو قدمی ایشان، مترجم که يك آلمانی اصیل از اهالی بالتا بود با حالتی خشمگین خبردار ایستاده بود. افسر گفت:

— این که بچه است! Ein kind! من به روسیه نیامده‌ام که با بچه‌ها بچنگم.

لیکن ناگهان روی پسر بچه خم شد و از او پرسید آیا چریکهای دیگری هم در ده مانده‌اند؟ صدای افسر خسته و سرشار از خشم و ناراحتی بسود. مترجم سؤال را به‌لغتی خشن و خشمناک برای بچه تکرار کرد.

بچه جواب داد: Niët (نه).

— چرا به روی سربازان ما تیراندازی کردی؟

بچه با تعجب به افسر نگریست. مترجم ناچار شد سؤال را برای او تکرار کند.

بچه جواب داد: تو خودت بهتر می‌دانی. چرا از من می‌پرسی؟ صدایش آرام و روشن بود. در لحن صحبتش اندک سایه‌ای از ترس وجود نداشت. لیکن بی‌اعتنا هم نبود، و پیش از جواب دادن چشم در چشم افسر دوخت و مثل يك سرباز خبردار ماند.

افسر آهسته پرسید: تومی دانی آلمانیها چه هستند؟
 بچه جواب داد: مگر خود تو هم، تاواریش افسر، آلمانی نیستی؟
 آنگاه افسر اشاره‌ای به استوار کرد. استوار چنگ در بازوی بچه
 انداخت و هفت تیرش را از جلدش بیرون کشید.

افسر پشت به صحنه کرد و گفت: اینجانه. بیرش دورتر.
 بچه همراه استوار راه افتاد و در راه شلنگ برمی داشت تا بتواند پا
 به پای جلاد خود پیش برود. ناگهان افسر رو بر گرداند، شلاقش را بلند کرد
 و داد زد: Ein Moment! (يك لحظه صبر کن!) استوار سر بر گرداند و نگاهی
 حاکی از حیرت و تردید به افسر کرد. سپس بچه را جلو انداخت و برگشت تا
 پیش افسر رسید.

افسر بی مقدمه پرسید: ساعت چند است؟
 و بعد، بی آنکه منتظر جواب بماند شروع به قدم زدن در جلو بچه کرد،
 در حالی که شلاقش را مرتباً به چکمه اش می کوبید. اسب افسر نیز به دنبال
 سوارش می رفت و سر به زیر انداخته بود و پشت سر هم فین فین می کرد. يك
 وقت افسر جلو بچه ایستاد و درسکوت مطلق نگاهی ممتد به سرتاپای او
 انداخت. بعد، به لحنی کند و آهسته و سرشار از بدخلقی گفت:

- گوش کن بچه، من نمی خواهم صدمه ای به تو بزنم. تو خیلی بچه ای.
 من با بچه ها سرچنگ ندارم. تو به روی سر بازان من تیراندازی کردی ولی
 من با بچه ها چنگ نمی کنم. Lieber Gott! ای خدا! تو که می دانی من
 مخترع چنگ نیستم!

در اینجا افسر مکث کرد و بعد با ملایمت عجیبی باز به بچه گفت:
 - خوب گوش کن! من يك چشم شیشه ای دارم که تشخیص آن از چشم
 سالم بسیار مشکل است. اگر تو بلافاصله و بی تأمل بگویی که کدام يك از
 این دو چشم من شیشه ای است آزادت می کنم و اجازه می دهم بروی.
 بچه بیدرنگ جواب داد: چشم چپت.

- از کجا فهمیدی؟
 - چون از دو چشم تو تنها در چشم چپت است که نشانی از آدمیت
 می بینم.

لویز از فرط هیجان نفسش بند آمده بود و محکم بازوی مرا می فشرد.

آهسته پرسید: آن وقت بچه چه شد؟ کار او به کجا انجامید؟
 - هیچ. افسر آلمانی هر دو گونه او را بوسید، جامه‌ای زربفت و نقره
 بفت تنش کرد، بعد دستورداد يك كالسکه سربسته سلطنتی که هشت اسب سفید
 آن را می‌کشیدند آوردند، و یکصد سرباز سوار زره‌پوش نیز که لباسشان
 چشمها را خیره می‌کرد به عنوان مشایخ همراه کالسکه کرد و پسرک را با این
 تشریفات به برلن دعوت کرد. در برلن هیتلر به استقبال او آمد و او را در میان
 ابراز احساسات عمومی، نظیر يك شاعرزاده به کاخ خود برد و دخترش را به
 زنی به او داد.

لویز گفت: اوه! بلی، می‌دانم. او پایانی جز این نمی‌توانست داشته
 باشد.

- چندی بعد، من آن افسر را در سوروکا، در کنار رودخانه دنیستر دیدم.
 مردی بود بسیار جدی و پدر خوبی برای خانواده خود، ولی يك پروسى
 واقعی و به قول وینبها يك Piffke حسابی بود. از خانواده‌اش و از کارش با
 من سخن گفت. او مهندس برق بود. از پسرش رودلف نیز که بچه ده‌ساله‌ای
 است حرف زد. واقعاً هم تشخیص چشم شیشه‌ای او از چشم سالمش مشکل
 بود. او به من گفت که قشنگ‌ترین چشمهای شیشه‌ای دنیا را در آلمان می-
 سازند.

لویز گفت: بس کن دیگر!

گفتم: همه آلمانیها يك چشمشان شیشه‌ای است.

۱۳ يك زن بيل صدف

ما تنها مانده بوديم. دو سرباز کور با راهنمایی خانم پرستار بیرون رفته بودند. «ایلسه» که تا به آن دم يك کلمه حرف نزده بود لبخند زنان به من نگاه کرد و گفت:

– چشمان شیشه‌ای مثل پرندگان شیشه‌ای هستند که نمی‌توانند بپزند. لویز گفت: آه، ایلسه! تو هنوز خیال می‌کنی کسه چشم می‌پرد؟ تو براستی بچه هستی، ها!

ایلسه گفت: چشمها پرنده‌های اسیرند. چشمهای این دوسرباز آلمانی دو قفس خالی بودند.

لویز گفت: چشمان آدمهای کور پرندگان مرده‌اند.

ایلسه گفت: کورها نمی‌توانند به بیرون نگاه کنند.

لویز گفت: آنها دوست دارند خودشان را در آینه تماشا کنند.

ایلسه گفت: چشمان هیتلر پر از چشمهای مرده است؛ یعنی پر از چشم

آدمهای مرده، و تعداد آنها به صدها و هزارها می‌رسد.

ایلسه درست مثل يك بچه بود. دخترکی بود سرشار از تخیلات عجیب

و هوسهای غریب. شاید چون مادرش انگلیسی بود من فکر می‌کردم که او

تصویری است از «عصمت» با نقاشی «گینسبرو»^۱. ولی نه، من اشتباه می‌

کردم. گینسبرو نقاشی بود که تصویر زنها را شبیه به منظره‌ها می‌کشید، با

۱. نقاش انگلیسی Gainsborough

همان صفا و سادگی و حزن غرور آمیز و وقار از حال رفتن يك منظره انگلیسی. اما در ایلسه چیزی بود که در منظره‌های انگلیسی و در نقاشی گینسبرو وجود ندارد، چیزی الهام شده، يك بو جنون هوس آلود. ایلسه بیشتر به تصویر «عصمت» با نقاشی «گویا»^۱ می‌مانست. آن موهای طلایی روشن و کوتاه و مجعد، آن سفیدی چون شیر پاشیده بر صورتش همچون به میان گل‌های سرخ سپیده دمان، آن چشمان آبی تند با لکه‌های زاغ به دور مردمک و آن طرز ظریف خم کردن سر بر شانه با لاقیدی سرشار از شیطنت، او را به تصویر «عصمتی» شبیه می‌کرد با نقاشی «گویا» بر زمینه افق خاکستری و گلی يك منظره کاستیلی، منظره بیابانی تشنه باران که بادی ناپیدا در ارتفاع زیادی از فراز آن گذشته و جابه‌جا لکه‌هایی از انعکاس رنگ خون گذاشته باشد.

سه سال بود که ایلسه ازدواج کرده بود و هنوز حالت دختر بچه‌ها را داشت. شوهرش دومه پیش به جبهه رفته بود و در آن اوان برای يك تکه نارنجک که در شانهاش نشسته بود در بیمارستان جبهه، نزدیک «ورونژ»^۲ بستری بود. ایلسه در نامه‌اش به او نوشته بود: I'm going to have a baby, heil Hitler! (من به زودی بچه دار خواهم شد! زنده باد هیتلر!) حامله بودن تنها راه فرار از فرمان کار اجباری بود. ایلس نمی‌خواست به کارخانه‌ای برود و کار بکند، نمی‌خواست کارگر بشود. او ترجیح می‌داد بچه‌ای داشته باشد. ایلسه می‌گفت تنها راه کلک زدن به هیتلر حامله شدن است. لویز از خجالت سرخ می‌شد و دعوايش می‌کرد و می‌گفت: «این چه حرفی است، ایلسه!» و آن وقت ایلسه هم می‌گفت: «اینقدر مقرراتی نباش، لویزا»

Don't be so Potsdam

من گفتم: چشمها از ماده نفرت انگیزی ساخته شده‌اند، از ماده‌ای لزج و مرده، به طوری که نمی‌توان آنها را لای دو انگشت گرفت و فشرد؛ مثل حلزون لیز می‌خورند. من در آوریل ۱۹۴۱ از بلگراد به زاکرب می‌رفتم. چند روزی بیش نبود که جنگ با یوگوسلاوی پایان یافته و دولت آزاد «کروآسی»^۳ تشکیل شده بود. اکنون در زاکرب، آنت پاولیچ^۴ با دار و دسته آدمکشش که به «اوستاشی»^۵ معروف بودند حکومت می‌کرد. در تمام آبادیها عکسهای

1. Goya 2. woronezh

۳ - Croatie ایالتی است از یوگوسلاوی که هیتلر پس از فتح آن کشور در ۱۹۴۱ به آن استقلال داد. (مترجم)

4. Ante Pavelic 5. Oustachis

بزرگی از آنت پاولیچ سلطان کروآسی همراه با بیانیه‌ها و خطابه‌ها و فرمانهای دولت ملی کروآت به دیوارها چسبانده بودند. نخستین روزهای فصل بهار بود. مهی شفاف و نقره‌فام از دانوب و «دراو» برمی‌خاست. تپه‌های «فروسکاگورا» به صورت امواج سبک و سبز، پوشیده از تاکستانها و گندمزارها در آن حول و حوش نمایان بود. سبز روشن تاکستانها با سبز تیره گندمزارها يك درمیان پشت سرهم قرار گرفته بودند و در زیر آسمانی به رنگ آبی ابریشمی، بر اثر بازی سایه و نور از پی هم می‌آمدند و باهم مخلوط می‌شدند. این نخستین روزهایی بود که پس از هفته‌ها بارندگی هوا خوب شده بود. جاده‌ها يك پارچه گل و شل بود. من مجبور شدم شب را در ایلوک^۱ که در نیمه راه واقع بود توقف کنم. در تنها مسافرخانه دهنده، شام را روی يك میز بزرگ دسته‌جمعی دادند که به دور آن دهقانهای مسلح و ژاندارمها با لباس نظامی صربستانی و نشان کروآسی بر سینه، و نیز چندتن پناهنده که با بلم از رودخانه عبور کرده بودند نشسته بودند.

پس از صرف شام، همه سالن را ترك کردیم و به ایوان مسافرخانه در آمدیم. دانوب در مهتاب برق می‌زد. چراغ کشتیهای يدك کش و بلمها که در وسط درختان پیدا و ناپیدا می‌شدند دیده می‌شد. آرامشی عظیم و نقره‌فام بر تپه‌های سبز و خرم فروسکاگورا فرود می‌آمد. ساعت حکومت نظامی و عبور ممنوع بود. کشتیهای مرکب از دهقانان مسلح در خانه یهودیان را به قصد تفتیش شبانه می‌زدند و ایشان را به لجنی یکنواخت به اسم صدا می‌کردند. در خانه یهودیان با نقش ستاره داوود و به رنگ قرمز نشانه گذاری شده بود. یهودیان جلو پنجره‌ها ظاهر می‌شدند و می‌گفتند: «ما اینجا هستیم، در خانه هستیم!» و دهقانان مسلح با قنداق تفنگهای خود بر زمین می‌کوبیدند و می‌گفتند: «Dobro, dobro» (خوب است، خوب است). بر فراز خانه‌ها اعلانهای بزرگ و سدرنگ «پروکلاس» یعنی دولت جدید زاگرب به صورت لکه‌های سرخ و سفید و آبی پرده شفاف مهتاب را سوراخ کرده بودند. من از فرط خستگی نیم‌جان شده بودم و نزدیکهای نیمه شب بود که خود را روی تخت خواب انداختم. به پشت افتاده بودم و از پنجره باز اتاق به بالا آمدن آهسته ماه از روی درختها و بامها نگاه می‌کردم. روی جلو خان خانه روبه‌رو که مقر «اوستاشی»های ایلوک بود عکس بزرگی از آنت پاولیچ رئیس

دولت جدید کروآسی چسبانده بودند. عکسی بود که با سیاه روی يك كاغذ ضخیم اندك سبزچاپ شده بود. «په گلاونيك»^۱ (رئیس دولت جدید کروآسی) با آن چشمان درشت و سیاهش که در زیر پیشانی پست و زمخت و لجوجی در حدقه فرو رفته بود به من خیره شده بود. مردك دهانی بزرگ، لبهایی ضخیم، دماغی مستقیم و چاق و گوشهای بزرگی داشت. من هرگز فکر نمی کردم که ممکن است آدمیزاد گوشهای به این بزرگی و به این درازی داشته باشد. گوشهای او تا وسط گونه‌هایش آویخته بود و شكل مضحك و هیولایی داشت. وحتماً این خطای باصره و اشتباه نقاش بود که چنین تصویری کشیده بود.

طرفهای سپیده دم، يك گسروهان از سواران مجارستانی در لباس زرد نظامی و درحالی که آواز می خواندند از زیر پنجره‌های اتاق من گذشتند. سربازان مجاری به حسب عادت بریده بریده و به اصطلاح شل و ول آواز می خواندند. گاه گاه صدایی بلند می شد، آوازی می خواند و بعد خاموش می شد. به صدای او بیست می صدا مختصر جوابی می دادند و ناگهان خاموش می شدند. تا چند لحظه صدای يك پای موزون و تلاق تلاق تفنگ و فانوسقه به گوش می رسید. صدای دیگری آواز را از سر می گرفت و قطع می شد، و باز بیست می صدا جوابی می دادند و ناگهان خاموش می شدند، و بار دیگر صدای موزون و سنگین پا و تلاق تلاق تفنگ و فانوسقه می آمد. آوازی بود حزن انگیز و فاقد احساس؛ در این صدا سردادنها، در این از سر گرفتنها و در این وقفه‌های ناگهانی چیزی حاکی از انزوای وطنین می افکند. و اینها صداهایی بود سرشار از يك خون تلخ، صداهای مجزون و ظالمانه و مهجور مجارستانی که از اعماق دشتهای بیکران اندوه و تساوت بشری بر می خاست.

صبح روز بعد، در کوچه‌های «وو کووار»^۲، گشتیهای ژاندارم مجارستانی مسلح به تفنگ، در سر چهارراهها ایستاده بودند. میدان وو کووار، در نزدیکی پل، پراز جمعیت بود. دختران جوان گروه گروه از پیاده‌روها می گذشتند و صورت خود را در آینه‌های پشت ویتترین مغازه‌ها تماشا می کردند. (یکی از آنها که لباس سبزی به تن داشت کند و سبك از این سو و آن سو می رفت و به برگ سبزی می مانست که به دست باد سبکسری افتاده باشد.) عکسهای آنت‌هاولیچ که به دیوارها زده بودند، بسا آن چشمان فرو رفته در زیر آن

پیشانی هست و زمخت، خیره به من می‌نگریستند. نفس شط دانوب و رود «دراو» در آن صبح گلی فام بوی ملایم علف نمناک می‌داد. از ووکوار تا زاگرب دشت وسیعی است که کشتزارهای غلات بسیار دارد و همه جا از دار و درخت سبزااست، وجویبارهای فراوان آن را مشروب می‌سازند. در هر دهی عکس آنت پاولیچ با آن نگاه سیاهش از من استقبال می‌کرد. قیافه او از آن پس برای من تبدیل به يك قیافه آشنا شده بود و انگار چهره دوستی را می‌دیدم. احساس می‌کردم که سالهای سال است او را می‌شناسم و قیافه اش قیافه يك دوست است. اعلانهای چسبیده به در و دیوار می‌گفتند که آنت پاولیچ حامی ملت کروآت، پدر دهقانان کروآسی و برادر همه کسانی است که برای آزادی و استقلال ملت کروآت مبارزه می‌کنند. روستاییان این اعلانها را می‌خواندند، سر تکان می‌دادند، صورت استخوانی خود را رو به من برمی‌گرداندند و با همان چشمان سیاه و گود رفته‌ای که آنت پاولیچ به من نگاه می‌کرد به من می‌نگریستند.

به همین جهت بود که من وقتی برای نخستین بار آنت پاولیچ را در زاگرب، در یکی از کاخهای شهر کهنه، پشت میز کارش دیدم احساس کردم يك دوست قدیمی را می‌بینم، دوستی که از زمانهای بسیار دور می‌شناخته‌ش. به آن صورت پت و پهنش با خطوط درشت و زمخت نگاه می‌کردم. چشمانش با شعله‌ای سیاه و عمیق در آن صورت پریده‌رنگ اندک سرخ می‌درخشید. حالتی از يك حماقت غیر قابل توصیف در سیمایش خوانده می‌شد. بیشک این حالت از گوشه‌های بزرگش ناشی می‌شد که از نزدیک بزرگتر، مضحک‌تر و هیولانتر از آنچه در عکسهایش بود نشان می‌داد.

اما کم کم به این فکر افتادم که شاید این حالت حماقت چیزی بجز حجب و حیای ذاتی نیست. آن حالت شهوانی و احساساتی که لبهای گوشه‌تالودش به چهره اش می‌داد گویی در شکل عجیب و مضحک گوشه‌هایش زایل شده بود، دوگوشی که در کنار آن لبهای ورغله‌نیده به دو چیز بیربط، به دو صدف سوراخ رنالیستی می‌مانست که «سالوادوردالی» نقاشی کرده باشد، دوشینی ماوراء طبیعی که مثل بعضی از آهنگهای «داریوش میلهود»^۱ و «اریک ساتی»^۲ توی ذوق می‌زدند (نکند به تداعی رابطه بین گوش و موسیقی به این تشبیه رسیدم؟). وقتی آنت پاولیچ صورتش را طوری برمی‌گرداند که من از نیم رخ می‌دیدم

1- Darius Milhaud

2- Eric Satie

به نظر می‌آمد که آن دو گوش بزرگ، همچون دو بال که جسم سنگین پرنده‌ای را به هوا بلند می‌کنند می‌خواهند کله او را بالا ببرند. در آن هنگام ظرافتی خاص و لاغر لطفی که در بعضی چهره‌های نقاشی مودیلیانی^۱ (نقاش ایتالیایی) دیده می‌شود همچون نقابی از درد و رنج بر چهره آن پاولیچ نقش می‌بست، و من قضاوت می‌کردم که او آدم خوبی است و عنصر اصلی اخلاق او انسانیتی است ساده و بزرگوارانه که از حجب و حیای آدمیت و احسان مسیحیت سرشته شده است. به من این احساس دست می‌داد که او آدمی است دارای قدرت اخلاقی عظیم، وقادر است بی آنکه ابر و درهم بکشد رنجها و شکنجه‌های جسمانی عظیم و انواع خستگیها و ناراحتیهای وحشتناک را تحمل کند، لیکن هیچ نمی‌تواند کمترین درد روحی را برتابد. او به نظر من مرد خوبی آمد، و حالت همانندش به گمانم از حجب و حیای ذاتی او و از نیکی و سادگیش ناشی بود، حالتی بود خاص خودش، حالتی، کاملاً دهاتی که در حین مواجه شدن با واقعیات و اشخاص و اشیاء همچون با عوامل مادی و عینی، نه معنوی و ذهنی، در برابر عوامل دنیای جسمانی خودش نه دنیای معنویش، به خود می‌گرفت.

دستهای بزرگ و پت و پهن و پشمالویی داشت با بندانگشتهای باد کرده و گره‌دار، و پیدا بود که این دستها مزاحمش هستند و او نمی‌داند آنها را کجا بگذارد، چنانکه گاهی آنها را روی میز می‌گذاشت و گاهی برای نوازش و مالش لاله‌های گوشش بالا می‌برد، و گاه نیز آنها را در جیبهای شلوارش می‌گذاشت، لیکن اغلب اوقات مچهای خود را به لبه میز کارش تکیه می‌داد، انگشتهای درشت و پشمالوی خود را در هم می‌انداخت و با حرکتی خشن و شرم‌زده آنها را به هم می‌سایید و می‌مالید. صدایش بم و آهنگین و بسیار ملایم بود. ایتالیایی را به کندی و به لهجه تسکانی حرف می‌زد. از فلورانس می‌گفت و از «سی‌ین»^۲ که سالهای درازی را به تبعیدی در آنجا گذرانده بود. و من ضمن اینکه به حرفهایش گوش می‌دادم با خود می‌گفتم که عجب! این همان «ترورست» آدمکشی است که به دستور او الکساندر پادشاه یوگسلاوی را کشته‌اند؟ این همان مردی است که خون «بارتو»^۳ به گردنش است؟ خیلی دلم می‌خواست فکر کنم که او شاید ضمن اینکه برای دفاع از ملتش در مواقع فوق‌العاده حساس از هیچ کاری روگردان

1- Modigliani

2- Sienna

3- Barthou

نیست از خون و خونریزی نفرت دارد. فکر می‌کردم که او مردی است نیک و مهربان و ساده و جوانمرد. آنت پاولیچ با آن چشمان گودرفته و سیاهش به من نگاه می‌کرد و گوشهای بزرگش را تکان می‌داد و به من می‌گفت: من بر ملت خود با عدل و احسان حکومت خواهم کرد - حرفی که از چنان دهانی هیچ‌انگیز بود.

یک روز صبح دعوتم کرد تا با او در گشت سریعی که در خاک کروآسی به طرف مرز «اسلوون»^۱ می‌زد همراهی کنم. صبح یکی از روزهای ماه مه و هوا صاف و خنک بود. شب هنوز قبای سبز و گشاد خود را از روی بیشه‌ها و قلمستانهای کنار رود «ساو» برنداشته و هنوز همان شب سبز نام ماه مه بود که جنگلها و آبادیها و قصرهای کهن و کشتزارها و کناره‌های مه‌آلود رودخانه را می‌پوشانید. از کنار درخشان افق که به شکستگی جام شیشه می‌مانست خورشید هنوز سرک نکشیده بود. خیلی از پرنندگان گیسوان درختان را پف داده بودند. و ناگهان خورشید آن دره وسیع و با صفا را روشن کرد، بخاری کلی‌رنگ از مزرعه‌ها و بیشه‌ها برخاست، و آنت پاولیچ که دستور داد اتومبیل را نگاه دارند خود در کنار جاده پیاده شد، با دوبروی کشیده خویش به منظره اشاره کرد و گفت:

- این وطن من است.

حرکت دستهای زمخت و پشمالوی او با آن بند انگشتهای متورم و گره‌دار برای چنان منظره‌ای لطیف و زیبا شاید قدری خشن بود. و آن مرد رشید و هیکل‌دار و پهلووان‌نما که با کله‌گنده و گوشهای بسیار بزرگ خود در کنار جاده روبه‌سبزی دره و آبی گردآلود آسمان ایستاده بود برزمینه آن منظره لطیف و حساس با همان برجستگی و وضوح نمایان بود که مجسمه‌های کار «مستروویچ»^۲ برزمینه میدانهای روشن و دل‌باز شهرهای ساحل دانوب و «دراو». سپس، دوباره سوار اتومبیل شدیم و در تمام مدت روز آن سرزمین زیبای گسترده بین زاگرب و لوبلیانا را پی‌م‌ودیم و از دامنه‌های کوه زاگرب^۳، کوه پر بیشه و هردار و درختی که بر زاگرب مشرف است، بالا رفتیم. گاه‌گاه آنت پاولیچ از اتومبیل پیاده می‌شد تا با روستاییان صحبت کند. از چگونگی فصل می‌گفت و کشت و محصول که امید می‌رفت بسیار خوب بشود، و از اغنام و احشام می‌گفت و از اوقات صلح و کار که آزادی میهنش به ملت کروآت

وعده می‌داد. من از بی‌تکلفی او، از خوبی حرفهایش و از تواضع بی‌اندازه‌اش در برخورد با زیردستان خوشم می‌آمد و با لذت به آن صدای بم و آهنگین و بی‌اندازه دلنشینش گوش می‌دادم. غروب که هوا مرطوب بود باز گشتیم، از چه رودخانه‌های تندی که گذشتیم و چه ابرهای ارغوانی رنگی که دیدیم، ابرهایی که بر بالای سرمان به پلهای هوایی می‌مانستند، و چه دریاچه‌های سبزی در وسط بیشه‌های آبی فیروزه‌فام تماشا کردیم! و من مدت‌ها خاطره آن صدای بم و دلنشین و آن چشمان عمیق و سیاه و آن گوشهای فوق‌العاده بزرگ نمایان بر منظره لطیف کروآسی را به یاد داشتم.

چند ماه بعد، نزدیک به اواخر تابستان سال ۱۹۴۱ که من ماههای ممتدی را در گردوغبار و گل‌ولای دشت وسیع بین‌دنی‌یستر و دنی‌پپر گذرانده بودم، خسته و بیمار از روسیه برمی‌گشتم. لباس افسریم بر اثر آفتاب و باران پاره‌پاره شده و از رنگ و رو رفته بود و از آن بوی غسل و خون که بوی جنگ اوکراین است به مشام می‌رسید. در بخارست توقف کردم تا چند روزی از رنج سفر دور و دراز از ورای دشت اوکراین و بسارابی و ملداوی بیاسایم، لیکن در همان شب ورودم منشی نخست وزیری به من تلفن کرد و خبر داد که جناب میهایبی آنتونسکو نخست وزیر رومانی با من کار دارد. میهایبی آنتونسکو مرا به گرمی پذیرفت و در اتاق کار بزرگ و روشن خود به یک فنجان چای مهمانم کرد. آنگاه به زبان فرانسه و به لهجه آب نکشیده‌ای که مرا به یاد لهجه کنت چیانو می‌انداخت شروع کرد به صحبت کردن درباره خودش. لباس رسمی در برداشت و یک یقه بلند و یک کراوات ابریشم خاکستری زده بود. ظاهرش به مدیر یک خیاطخانه می‌مانست. گفתי بر صورت گرد و چاق او صورت کلی رنگ زنی را نقاشی کرده بودند که «مثل یک خواهر به خودش شبیه بود». به او گفتم که به نظرم خیلی «خوشگل» شده است. با لیخنندی حاکی از رضایتی عمیق از من تشکر کرد. وقتی داشت با من حرف می‌زد با آن چشمان ریز و سیاه و براقش که به چشم خزندگان می‌مانست به من خیره شده بود. من درد دنیا چشمهایی نمی‌شناسم که بقدر چشمهای میهایبی آنتونسکو به چشمهای مار شبیه باشند. روی میز کارش یک دسته گل سرخ غنچه دریک‌گلدان بلور در حال وا شدن بود. به من گفتم:

- من گل سرخ را دوست دارم و آن را بر هر گل دیگری ترجیح می‌دهم.

گفتم: از آن می‌ترسم که سیامت شما به سرنوشت گل سرخ دچار شود،

یعنی یک صبحگاه بیش نباید.

در جواب گفت: يك صبحگاه؟ این که خودش به معنای ابدیت است! سپس در حالی که به من خیره شده بود توصیه کرد که فوراً به ایتالیا برگردم. گفت:

— شما خیلی بی احتیاط بوده‌اید. گزارشهای جنگی که شما از جبهه روسیه می‌فرستادید موجب انتقادهای شدیدی شده‌است. شما که دیگر جوان هیجده ساله نیستید و سن شما اقتضای آن را ندارد که تهرمان بازی در بیاورید. شما در ایتالیا چند سال از عمر خود را در زندان گذرانده‌اید؟ در جواب گفتم: پنج سال.

— خوب. این پنج سال بس نبود؟ به شما توصیه می‌کنم در آینده محتاط‌تر باشید. من برای شما احترام زیادی قایلیم. در بخارست همه کتاب «فن کودتا»ی شما را خوانده‌اند و همه شما را دوست می‌دارند. به همین جهت اجازه بدهید به شما بگویم که شما حق ندارید بنویسید روسیه جنگ را خواهد برد. از این گذشته شما اشتباه می‌کنید، چه، روسیه دیر یا زود «خواهد افتاد».

در جواب گفتم: روی پشت شما خواهد افتاد! با چشمان چون چشم خرنده‌اش به من نگاه کرد، لبخندی زد، يك گل سرخ به من داد، مرا تا دم در بدرقه کرد و گفت:

— موفق باشید!

صبح روز بعد، بخارست را با چنان عجله‌ای ترك گفتم که مجال نشد بروم و از دوست عزیز پاریس خود شاهزاده خانم مارت بیبسکو^۱ که در ویلای خود تنها و در تبعید بسر می‌برد خدا حافظی کنم. در بوداپست بیش از چند ساعت نماندم و از آنجا یکر است به زاگرب رفتم. در زاگرب به قصد چند روز استراحت توقف کردم. شب ورودم به زاگرب به اتفاق دوستم پلیوریج^۲ و دخترش ندا^۳ در مهتابی کافه اسپلاناد نشسته بودیم. مهتابی بزرگ کافه هر از جمعیت بود که همه به دور میزهای آهنی نشسته بودند و همه حالتی داشتند که انگار دو زانو نشسته‌اند. من توی بحر خانمهای وارفته زاگرب رفته بودم که همه دهاتی وار لباس پوشیده بودند و آرایشی مربوط به دورانهای قدیم امپراتوری اتریش در سالهای ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۴ داشتند؛ و نیز در فکر زنهای دهاتی کروآسی بودم با آن دامنه‌های گشاد کتانی و آهار زده‌شان که به غشاه بیرونی خرچنگها یا به بال جیر جیرك می‌مانست، و در زیر آن قشر کتانی سفت

1. Marthe Bibesco

2. Pliveric

3. Neda

وشق و ورقشان می‌شد حدس زد که چه گوشت ترد و لطیف و گلی رنگی دارند. ارکستر کافه اسپلاناد آهنگهای قدیمی والس ویننی می‌نواخت. ویولن نوازان خاکستری مو شاید همانها بودند که عبور آرشیدوک فردینان را در کالسکه سیاه بسته به چهار اسب سفید دیده بودند؛ و ویولنها شاید همانها بودند که در عروسی ملکه «زیتا» آخرین امپراتریس اتریش به ترنم درآمده بودند. و زنها، حتی ندا پلیوریچ، تصویرزنده‌ای از زنهای همان عصر بودند. درختان در آن شب گرم برق می‌زدند، یخهای گلی و سبز و آبی آهسته در لیوانها آب می‌شدند، بادبزنها پر به آهنگ والس در نوسان بودند و بادبزنها ابریشمی الماس نشان و شیشه نشان و پولک نشان و صدف نشان نیز آرام نداشتند. هزاران چشم خمار و روشن و سیاه همچون پرندگان شب پرواز، روی مهتابی اسپلاناد، روی درختان بولوار، روی بامها و درپهنه آسمان ابریشمی سبزاندک پاره درکناره افق، در پرواز بودند.

يك وقت دیدم افسری بهمیز ما نزدیک شد. او کوماندان پ. سروان سابق ارتش امپراتوری اتریش بود که اکنون آجودان مخصوص آنت پاولیچ سلطان کروآسی شده بود. همچنان که از لای میزها و صندلیهای آهنی راه می‌آمد سرینش را می‌جنبانید. گاه گاه دست به کلاه کپی خود می‌برد و با لطف خاصی به چپ و راست خم می‌شد. چشمان خمار زنها همچون پرندگان به دور این کلاه کپی بلند و زمخت و بیقواره که مربوط به دوران امپراتوران هابسبورگ بود پرواز می‌کرد. کومانندان لبخند زنان بهمیز ما نزدیک شد. لبخندش پیرنما و قدیمی و از مد افتاده بود و صورت چاق و دهان کوچک مزین به سبیل کوتاه خرمایی سیرش را روشن می‌کرد. او از نمایندگان سیاسی خارجی، از کارمندان عالیرتبه دولت و از رؤسای «اوستاشی» در اتاق انتظار آنت پاولیچ نیز با همین لبخند استقبال می‌کرد. در اتاق انتظار آنت پاولیچ پشت يك ماشین تحریر می‌نشست، بر شستیه‌های سیاه ماشین تحریر خم می‌شد و يك جفت دستکش می‌شدن سفید یکدست و براق هم از آن دستکشهای افسران گارد امپراتوری اتریش به دست می‌کرد؛ بالبهای فشرده برهم بایک انگشت دست را بهتش آهسته روی شستی‌های سیاه ماشین تحریر می‌کوبید و دست چپش را هم مثل اینکه بخواهد حالت رقص «کادریل» به خود بگیرد روی تهیگاش می‌گذاشت. کومانندان پ. لبخند زنان سری به احترام در برابر «ندا» خم کرد، دستش را با همان دستکش سفید به لبه براق کپی خود برد و بی آنکه حرفی بزند به حال خمیده در جلو ما ماند. بعد، یکدفعه قد راست کرد، روبه سمت من برگرداند و پس

از آنکه ازدیدن مجدد من در زاگرب اظهارشادمانی کرد به لحنی ملامت آمیز توأم با مهر و محبت پرسید: چرا وقتی وارد زاگرب شدید فوراً به من خبر ندادید؟ و کلمات راطوری آهنگین ادا می کرد که انگار می خواست با آهنگ والسوینی که در آن لحظه ارکستر می نواخت موزون باشد.

باز گفت: فردا صبح ساعت یازده بیایید مرا ببینید. من اسم شما را به فهرست کسانی که درخواست ملاقات با سلطان را کرده اند اضافه می کنم. سلطان از دیدن شما بسیار خوشحال خواهد شد. و سپس مثل اینکه بخواهد راز عاشقانه ای را به من بگوید خم شد و آهسته به گفته افزود:

- خیلی خیلی خوشحال خواهد شد!

صبح روز بعد، ساعت یازده، در اتاق انتظار آنت هاولیچ نشسته بودم. کوماندان پ. که روی ماشین تحریر خم شده بود باتک انگشت دست راستش که در دستکش میشن سفید و چسبانی کرده بود آهسته روی تکمه های سیاه ماشین تحریر می کوبید. من ماهها بود که آنت هاولیچ را ندیده بودم. وقتی داخل اتاقش شدم دیدم که وضع مبلمان را تغییر داده است. بار آخر که در چند ماه پیش به ملاقاتش آمده بودم میز کارش در ته اتاق، در دورترین گوشه کنار پنجره بود. اما اکنون میزش را پشت در و درست طوری قرار داده بود که راه عبور فقط برای یکنفر باقی مانده بود. از همان يك راه باریك وارد شدم و چیزی نمانده بود که زانویم محکم به میز برخورد.

آنت هاولیچ با خنده دستم را فشرد و گفت:

- این ترتیب اختراع خود من است. کسی که بخواهد با نیت سوء قصدی وارد این اتاق بشود پایش به این میز خواهد خورد و چون یکدفعه خودش را با من روبه رو می بیند دستپاچه می شود و نیت سوء خود را آشکار خواهد کرد.

این ترتیب با آنچه هیتلر و موسولینی برای خود اختیار کرده بودند فرق داشت، چه، آن دو بین خود و کسانی که به ملاقاتشان می آمدند سالن وسیع و درازی را فاصله انداخته بودند. به آنت هاولیچ ضمن اینکه با من حرف می زد نگاه می کردم. به نظرم می آمد که بسیار تغییر کرده است. خسته بود و آثار خستگی و مشغله فراوان فکری و بی خوابی در صورت و چشمان قرمزش خوانده می شد، اما صدای او همان صدای سابق، یعنی همان صدای بم و آهنگین و بی اندازه نرم بود، صدای مردی بی تکلف و نیک نفس و جوانمرد.

آن گوشه‌های هیولایش بسیار لاغر و نازک و حاکی ماوراء شده بودند و من از پشت لاله گوش راستش که به طرف پنجره برگشته بود انعکاس گلی رنگ بامها و روشنایی سبز رنگ درختها و آسمان آبی را می‌دیدم. لاله گوش دیگرش که به سمت دیوار بود و در سایه قرار داشت به نظر می‌آمد که از یک ماده نرم و سفید و شکننده درست شده است؛ انگار از موم بود. به آنت پاولیچ، به دستهای زمخت و پشمالو، به پیشانی پست و سفید و به گوشه‌های هیولایش نگاه می‌کردم. در خود نسبت به این مرد بی تکلف و نیک نفس و جوانمرد و سرشار از احساسات ظریف انسانی احساس یک نوع ترحم می‌کردم. وضع سیاسی، بخصوص در چند ماه اخیر، وخیم شده بود. شورش چریکها در سرتاسر کروآسی از «زمون» گرفته تا زاگرب بیداد می‌کرد. دردی ژرف و آشکار بر چهره پریده رنگ و تقریباً خاکی آنت پاولیچ چین انداخته بود. با خود گفتم: طفلک مرد نازنین که دلی به پاکی طلا دارد چقدر باید رنج بکشد! یک وقت کوماندان پ. به درون آمد و از آمدن رافائله کازرتانو و وزیر مختار ایتالیا خبر داد.

آنت پاولیچ گفت: واردش کنید؛ وزیر مختار ایتالیا که نباید در اتاق انتظار بماند.

کازرتانو وارد شد و ما با صفا و سادگی هرچه تمامتر مدت‌ها درباره مسائل روز بحث کردیم. دسته‌های چریک شبها به داخل قصبات زاگرب نیز شبیخون می‌زدند، لیکن «اوستاشی»های وفادار به آنت پاولیچ در این جنگهای چریکی ناراحت کننده از عهده ایشان برمی‌آمدند.

آنت پاولیچ می‌گفت:

- ملت کروآت خواهان حکومتی است که با او به نیکی و عدالت رفتار کند، و من کسی هستم که این حکومت نیک و عادل را تضحین می‌کنم. ضمن اینکه او حرف می‌زد توجه من به زنبیلی از ترکه بید که روی میز و در طرف راست آنت پاولیچ قرار داشت جلب شده بود. سرپوش زنبیل قدری کنار رفته بود و پیدا بود که زنبیل پراز یک محصول دریایی است، و یا لاقیل به چشم من چنین می‌آمد: از آن صدفهای خوشمزه که از غلافشان درمی‌آورند و در سینی‌های بزرگ پشت ویتترین رستورانهای «هیگادلی» در لندن به معرض تماشا می‌گذارند. کازرتانو به من نگاه کرد و چشمکی زد و گفت:

- این زنبیل تو را به یاد چیزی نمی اندازد؟ به یاد یک سوپ لذیذ صدف؟
من از آنت پاولیچ پرسیدم: اینها صدف دالماسی است؟
آنت پاولیچ سرپوش زنبیل را برداشت، آن محصول دریایی، آن
صدفهای لزج و چسبناک را به من نشان داد و با لبخندی حاکی از خستگی گفت:
- این هدیه ای است از «اوستاشی» های وفادار من؛ بیست کیلو چشم
آدم است.

لویز با چشمانی دریده به من خیره مانده و حالتی از رنج و نفرت بر
چهره پریده رنگش نقش بود.

آهسته و با لبخندی حاکی از تواضع قلبی گفت:

— من از وجود خودم شرمندهام. ماهمه باید از خودمان خجالت بکشیم.
ایلسه گفت: من چرا باید از وجود خودم شرمنده باشم؟ من هیچ هم
از خودم خجالت نمی کشم. I'm feeling myself pure, innocent
and virginal, as a mother of God. (من خودم را پاک و معصوم
و بکر حس می کنم، درست مثل مادر خداوند.) دست جنگ به من نمی رسد و
نمی تواند کاری با من بکند. من بچه ای در شکم دارم و لذا مقدسم. بلی، بچه
من مقدس است. آیا شما هرگز فکر نکرده اید که ممکن است بچه من یک مسیح
کوچولو باشد؟

گفتم: ما احتیاج به مسیح دیگری نداریم. هر يك از ما می تواند دنیا
را نجات بدهد. هر زنی می تواند مسیح دیگری به دنیا بیاورد، و هر يك از ما
قادر است سوت زنان از جلجتای خود بالا برود و شادی کنان بگذارد تا به
صلیب چهارمیخشان کنند. امروزه مسیح شدن کار چندان مشکلی نیست.

ایلسه گفت: بسته به خود ما است که خود را مانند مادر خدا پاک و
معصوم حس کنیم. جنگ نمی تواند مرا اکثیف کند و نمی تواند بچه مرا در شکم

من آلوده کند.

لویز گفت: این جنگ نیست که ما را کثیف می کند، بلکه خود ما هستیم که همه افکار و احساسات خودمان را کثیف می کنیم. ما خودمان کثیفیم و این خود ما هستیم که بچه ها مان را در شکممان آلوده می کنیم.

ایلسه گفت: من اهمیتی به جنگ نمی دهم. مرده شورش ببرد!

لویز به لحنی حاکی از سرزنش گفت: اوه، ایلس!

ایلسه گفت: لویز، don't be so Potsdam (اینقدر مقرراتی نباش!)

من اهمیتی به جنگ نمی دهم.

من گفتم: اجازه بدهید داستان بچه های تاتیانا کلونا را برای شما نقل

کنم. این هم يك داستان مسیحایی است، لویز.

لویز گفت: من از مسیحایی بودن داستانهای شما زیاد مطمئن

نیستم!

گفتم: بگذارید داستان بچه های تاتیانا کلونا را برای شما تعریف کنم.

در تابستان ۱۹۴۰ وقتی موسولینی به انگلستان اعلان جنگ داد کارکنان سفارت دولت پادشاهی ایتالیا در قاهره خاک مصر را ترك گفتند و به کشور خویش بازگشتند. شاهزاده گیدو کلونا امنشی سفارت ایتالیا زنش تاتیانا^۱ و دو بچه اش را در ناپل در خانه مادرش گذاشت و خود به مسافرتش به رم ادامه داد، و در آنجا، در وزارت خارجه، چندی به انتظار مأموریت جدیدی باقی ماند. اولهای فصل پاییز بود که شبی تاتیانا از صدای آژیر هوایی بیدار شد. يك دسته بمب افکن انگلیسی که از سمت دریا آمده بودند در ارتفاع کم بر فراز شهر پرواز می کردند. این نخستین بار بود که ناپل بمباران می شد. قربانی فراوان بود و خسارات شدید، و مسلماً اگر ناپلیها خود را به حضرت «سن-جنارو»^۲ که یگانه مدافع هوایی ایشان بود نسپردند هم کشته بیشتر می شد و هم خسارات شدیدتر. وحشت دو بچه تاتیانا از حد به در بود. بچه کوچکتر بیمار شد. طفلك تا چند هفته مرتباً تب می کرد و هذیان می گفت. همینکه بچه شفا یافت تاتیانا با هر دو طفلش به شوهرش «گیدو» که در آن ضمن به منشیگری سفارت ایتالیا در استکهلم منصوب شده بود ملحق گردید.

وقتی تاتیانا به استکهلم رسید او آخر زمستان بود و پرواز دسته های

گنجشك خبر از بازگشت بهار می داد. يك روز صبح، به هنگامی که دو کودک

1. Guido Colonna

2. Tatiana

3. Saint Gennaro

تاتیانا در خواب بودند گنجشکی از پنجره باز وارد اتاق ایشان شد. هر دو بچه از خواب پریدند و از ترس بنای شیون و زاری گذاشتند. هر دو فریاد می‌زدند: «مامان! مامان! کمک!» تاتیانا دوان دوان آمد. دوبچه که از وحشت سفید شده و به لرزشی تشنج مانند دچار آمده بودند به مادرشان می‌گفتند که يك هواپیمای انگلیسی از پنجره به درون آمده است و در اتاقشان پرواز می‌کند.

گنجشك بیچاره که از داد و فریاد بچه‌ها و از سر رسیدن ناکهانی تاتیانا ترسیده بود هراسان و جیک‌جیک‌کنان در داخل اتاق از مبلی به مبلی می‌پرید، و اگر یکی دوبار اشتباهاً با کله به قفسه آینه‌دار نخورده و گیج نشده بود شاید بیصدا از پنجره بیرون می‌پرید. آخر هم راه پنجره را پیدا کرد و در رفت.

این بار هر دو بچه بیمار شدند. هر دو پریده‌رنگ و زار و نزار و هراسان و لرزان از ترس، از تخت‌خواب خود به آسمان نگاه می‌کردند و می‌ترسیدند از اینکه مبدا هر دم يك هواپیمای انگلیسی از پنجره باز اتاق به درون بیاید. هیچ پزشك و دارویی قادر نبود ایشان را از این وحشت عجیب علاج کند. کم‌کم بهار رفت و آتش پریده‌رنگ تابستان آسمان صاف استکھلم را مشتعل کرد. جیک‌جیک‌گنجشکها از درختان پارك «کارلاپلان»^۱ بلند بود، و دو بچه در رختخواب خود، وقتی این صداهای جیک‌جیک را می‌شنیدند از ترس به خود می‌لرزیدند و سرزیر لحاف می‌بردند.

روزی تاتیانا با جعبه بزرگی پر از اسباب‌بازی وارد اتاق بچه‌ها شد. این اسباب‌بازیها هواپیمای کوچکی بود و پرنده پارچه‌ای انباشته با نخاله نخ و کتابهای عکسدار باعکس هواپیما و پرنده. بچه‌ها همچنان که در رختخواب خود نشسته بودند شروع کردند به بازی کردن با پرنده‌های پارچه‌ای و هواپیماهای حلبی و گرداندن پروانه هواپیماها با انگشت و ورق‌زدن کتابهای عکسدار. تاتیانا فرق بین هواپیما و پرنده را برای ایشان شرح می‌داد و از زندگی گنجشکها و چکاوکها و سرخ‌گلوها و نیز از هنر نماپیهای هوانوردان مشهور برای ایشان داستانها می‌گفت. هر روز پرنده‌های پارچه‌ای انباشته را روی کمد می‌گذاشت، هواپیماهای حلبی رنگ زده به رنگ سرخ و آبی را از سقف می‌آویخت و قفسهای کوچک قناری کوچکی را که شاد و سرخوش چه‌چه

می‌زدند به دیوار می‌زد.

وقتی حال هر دو بچه کم‌کم رو به بهبود رفت تاتیانا ایشان را صبحها به پارک می‌برد تا در زیر درختها بازی کنند. بچه‌ها روی چمنها می‌نشستند و با کلیدكوك هواپیماهای كوچك فلزی خود را به پرواز درمی‌آوردند. پروانه آنها به وزوز کردن و چرخیدن درمی‌آمد و هواپیماها جست‌وخیزکنان تا مسافتی در علفها می‌رفتند. سپس تاتیانا قدری نان خرد می‌کرد و روی سنگی می‌ریخت، و آن وقت پرندگان كوچك از هر سو جيك جيك کنان می‌ریختند و خرده نانها را برمی‌چیدند. بالاخره يك روز تاتیانا هر دو بچه را به فرودگاه برد تا هواپیماهای سه‌موتوره‌ای را که هر روز صبح به عزم فنلاند و آلمان و انگلستان و غیره پرواز می‌کردند از نزدیک ببینند. برچمن فرودگاه، گنجشکها سخت در جوش و خروش بودند و بی‌ترس و هراسی از پرندگان عظیم آهنین بال، که با غرشی مهیب بر چمنها می‌سریدند یا از فراز آسمان رفیع فرود می‌آمدند تا آهسته برسبزه بنشینند، و راجی می‌کردند. چنین بود که بچه‌های تاتیانا کلونا شفا یافتند. اکنون آنها دیگر از پرندگان نمی‌ترسند و می‌دانند که گنجشکها، حتی گنجشکهای انگلیسی، شهرها را بمباران نمی‌کنند.

ایلسه در حالی که دست می‌زد گفت: How Charming! (چه بانمک!)
لویز گفت: چه داستان زیبایی بود! به افسانه می‌مانست... و به گفته
افزود که داستان بچه‌های تاتیانا کلونا یادآور بعضی از طرحهای لئونارد
داوینچی^۱ است که در آنها کلمه زنان و کودکان با اسکلت پرندگان و ماشینهای
پران درهم افتاده‌اند. و سرانجام گفت:
- و مسلماً تاتیانا هم مثل زنهای نقاشی داوینچی معصوم و مهربان
است.

ایلسه گفت: بلی مسلماً او هم مثل زنهای نقاشی لئونارد معصوم و
مهربان است. حتماً تاتیانا هم مثل پرندگان و کودکان است، یعنی به خدا
معتقد است، و آیا شما می‌توانید بچه‌ای یا پرنده‌ای را تصور کنید که به خدا
معتقد نباشد؟

لویز گفت: در اروپا دیگر خدایی وجود ندارد.

1. Léonard da Vinci

من گفتم: تاتیانا مثل پروانه‌هایی است که فیه‌شای عجیب می‌سازند تا در گوش گلها زمزمه کنند. پیش از اینکه تاتیانا برای بچه‌هایش نقل کند که پرنده‌گان شهرها را بمباران نمی‌کنند حتماً پرنده‌گان شهرها را بمباران می‌کردند. ایلسه گفت: پروانه‌ها دوست دارند بمیرند.

لویز گفت: یک زن مسیحی که امروز در قید حیات نیست شبی به من گفت که پروانه‌ها دوست دارند بمیرند. و نیز گفت که دو نوع زن و دو نوع گل سرخ وجود دارد: جاودانیها که همیشه زنده خواهند ماند، و فانیها که دوست دارند بمیرند.

ایلسه گفت: گل سرخهای مرده نیز جاودانی هستند. من گفتم: شکسپیر عطر مرده گل سرخها را دوست می‌داشت، چنانکه خود گوید:

Of their sweet deaths are sweet odors made. (از مرگ

آرام آنها عطرهای ملایم ساخته می‌شود). شبی من در ویلای سفیر ایتالیا در ساحل دریاچه «وانزه»^۱ به شام مهمان بودم. شبی آرام بود و آخرین ماه زمستانی در دریاچه منجمد می‌درخشید. هرچند زنان جوان آلمانی که به دور میز نشسته بودند بی‌اندازه زیبا و ظریف بودند ولی چیزی از فساد و هوسیدگی در چشمان روشن، در برق پوست لطیف، و در گیسوانشان وجود داشت. باخنده‌ای سرد و بی‌روح می‌خندیدند و با چشمانی اندک کدر بهم می‌نگریستند. این حالت سرد با خندیدن و نگاه کردن، صورت ناهنجاری از ابهام و انزوا به زیبایی ایشان می‌بخشید. در گلدانهای بلوری که در گوشه و کنار تالار گذاشته بودند و در صدف شیشه‌ای بزرگی که در وسط میز قرار داشت و به رنگ مه سحرگامی مرداب بود، گل سرخهای زیبا و باشکوهی گذاشته بودند که بعضی سفید، بعضی قرمز تند و برخی به رنگ صورتی شیری نظیر رنگ صورت دخترهای جوان بودند. گل سرخها را همان روز صبح از ونیز با هواپیما آورده بودند، به طوری که هنوز از هوای مرطوب ونیز نمناک بودند، و هنوز گلبرگهای شفاف آنها از صدای فریاد قایق رانانی که در سپیده‌دمان در کوچه‌های آبی و خلوت شهر در گشت و گذر بودند می‌لرزید. نور شمع‌اندازه‌های نقره‌ای، با انعکاس مرده آب را که، در ظرفهای چینی منعکس شده بود و آهسته در برق عمیق بلورهای روی میز (برق سردیخچالهای آلپ در سپیده‌دمان) و در سطح براق درهای

بزرگ شیشه‌ای بین ایوان سرپوشیده‌ای که ما در آن نشسته بودیم و درختان پارك و ساحل دریاچه و انزه که بیحرکت در زیر نور سرد مهتاب لمیده بود، خاموش می‌شد. برچهره مهمانان گاه‌گاه شعله ضعیفی روشن می‌شد که شاید از انعکاس سفره ساتین گلی بود که روی آن روکش بزرگی از تور به‌رنگ عاج کشیده بودند، و یا شاید از انعکاس پر تو گل سرخها بود. نفس پنهان این گل‌سرخها که عطر ملایمی داشتند محیطی در آن تالار به‌وجود آورده بود شبیه به محیط ایوانهای سرپوشیده و نیزی در آن ساعات که بوی لجن مردابها با نفس معطر باغهای شبانه مخلوط می‌شود. چند تابلوی قدیمی متعلق به مکتب فرانسوی منسوب به «واتو»، که یکی از نقاشان معاصر با بی‌احتیاطی تمام رنگ و جلای محو شده آنها را نو کرده بود به دیوارها آویخته بود. اینها همه نقشی از طبیعت بیجان از قبیل گل‌سرخ و میوه‌های سبز و غیره بودند. گل‌سرخها به‌نظر می‌آمد که سایه گل سرخند، و نگاه چون به روی گل سرخهای و نیزی جلوه‌گر در کلدانهای بلور و در صدف بزرگ شیشه‌ای روی میز مسی افتاد خاطره دوردست گل‌سرخهای مرده و یاد زنده و حاضر گل‌سرخهای گذشته را باز می‌یافت.

مهمانان به‌نظر من به‌طرز عجیبی نشسته بودند، بدین معنی که پشتشان را صفت و سیخ به‌پشتی صندلیشان تکیه داده و بالا تنه‌شان را به عقب داده بودند. به‌هنگام خوردن، انگار از آنچه می‌خوردند جدا می‌شدند و خیره به هوامی نگریستند. زنها با صدایی به‌نرمی مخمل و باظرافتی چنان غیرمنتظره صحبت می‌کردند که گفتمی در مجلس نیستند و محو و خاموشند. خسته می‌نمودند و دورچشمشان حلقه کبودی بسته بود. حالتی زنده و مصنوعی، هم در ادا و اطوارشان، هم در طرز لباس و آرایش سرشان و هم در بزکشان وجود داشت. شیکی ممتاز سر و وضعشان ظاهر آنتیجه تلاش ناخودآگاهی بود که ثروت و بی‌اعتنایی به‌پول و امتیازات خانوادگی و وضع طبقاتی و بخصوص غرور و خودخواهی یگانه انگیزه اصلی آنرا تشکیل می‌دادند. آن فضیلتی که در زن به‌اعلی‌درجه وجود دارد، یعنی هنر استفاده از حال یا به‌عبارت دیگر دم‌غنیمت شمردن، گفتمی در آنها به‌سبب ترسی پنهانی از گذشتن زمان و از سپری شدن دوران جوانی کدر و خاموش شده و حالت اندوهی به‌چهره‌شان بخشیده بود که نمی‌توانستند بر آن فایق آیند. حسدی شیطنت‌بار، حسرتی تلخ، و ناخرسندی

غرور آمیز از خود، و بالای همه آنها غرور شهوی خاصی ناشی از امتیاز طبقاتی، بر همه عناصر دیگر سرشتشان چیره شده بود.

مردان که به دور میز نشسته بودند، برخلاف زنان، حالتی حاکی از لاقیدی و نشاط داشتند، و به عبارتی می‌توان گفت که بی‌اعتنا بودند. در بین ایشان چند نفر ایتالیایی، يك نفر سوئدی و سفیر برزیل بود و بقیه همه آلمانی بودند؛ لیکن چون مأمور سیاسی بودند از بس با خارجیها معاشرت کرده و دور از آلمان با آداب و رسوم کشورهای دیگر زیسته بودند هیچ به آلمانی شباهت نداشتند و تقریباً مردان آزادی بودند، هر چند در باطن از تبائینی که ایشان را از آلمانیهای دیگر متمایز می‌کرد هراس داشتند. مردان برخلاف زنان قیافه آرامی داشتند و آزادانه و بی‌ترس و دغدغه و فیس و افاده می‌خندیدند، گسویی صرف کرد آمدن به دور میزی در ویلای سفارت ایتالیا ایشان را تا بی‌نهایت از شلوغی و تیرگی ظالمانه آلمان آن زمستان وحشتناک دور کرده بود.

کنت دورنبرگ^۱ رئیس تشریفات وزارت خارجه رایش که هیکل درشتی داشت و قدش تقریباً به دو متر می‌رسید و ریش نوک‌تیزش قیافه يك بز نر به او بخشیده بود به همان حال که به روی میز خم شده و دودست زمخت و پشمالوی خود را روی سفره ساتین گذاشته بود خنده کنان پرسید:

— ادی بیسمارک^۲ به سر بازی رفته؟ راستی ادی سر باز شده است؟

من جواب دادم: بلی، به راستی ادی سر باز شده.

ورونیک فون کلم^۳ گفت: ادی از اینکه باید در جلو چشم رفقایش لخت

بشود خیلی ناراحت خواهد شد.

شاهزاده خانم آگاتا راتیبور^۴ گفت: بیچاره ادی! چقدر هم خجالتی است!

همین چند روز پیش آکسل مونته بود که در کاپری ماجرای ادی بیسمارک

را برای من نقل کرد. او گفت که چگونه ادی بیسمارک کاپری را ترک گفت

تا چند هفته ای را در ملک کوچکی که خانواده بیسمارک در سویس دارند

بگذراند و چگونه ناگهان مقامات ارتشی او را به آلمان فراخواندند. اکنون

ادی در سر باز خانه ای در اشتراسبورگ مایوس و سرخورده، و به قول ورونیک

«بسیار معذب» می‌گذراند. آکسل مونته ضمن اینکه ماجراهای نظامی ادی

1. Dornberg 2. Eddi Bismarck

3. Véronique von Klem 4. Agata Ratibor

بیسمارک را برای من نقل می کرد قاه قاه می خندید و دندانهای نوک تیزش بیرون می افتاد. همچنان که ایستاده و به عصای خود تکیه داده و بالاپوشی به روی شانه های لاغرش انداخته بود و می خندید سرش را هم تکان می داد، گویی همه آن منظره دریایی زیتونی رنگ و تخته سنگی که مונته مثل دیواری به آن تکیه کرده بود از توفانی خشک و مهیب می لرزید. ما درست بر بالای برج اقامتگاه آکسل مونته بودیم. این برج که آشیانه شیطنت آکسل مونته بود همچون تکدرختی در زیر آسمان صاف کاهری می درخشید. حتی علف هم در اطراف آن و در سایه خشک و گردآلود آن نمی رویید. خاک اطراف آن ترکهای عمیقی برداشته بود، و گاه گاه دیده می شد که درشکافی از آن ترکها چشمان سبزرنگ مارمولک لاغری برق می زد، گویی مرد وزمین و درختها و مارمولکها را «گره کو» نقاشی کرده بود. آکسل مونته از جیب خود نامه ای از ادی بیسمارک درآورده بود و به صدای بلند می خواند، در ضمن، عمداً مسخرگی می کرد و روی هر کلمه ای مکث می نمود تا بخندد، و گاه نیز کلمه ای را دوسه بار تکرار می نمود و وانمود می کرد که از خواندن آن عاجز است. او اصلاً دوست داشت که همه اطرافیان خود را دست بیندازد. آکسل مونته درحالی که دستش را بالا برده بود و نامه را مانند پرچی تکان می داد ناگهان داد زد:

ادی بیسمارک و سر بازی! ادی بیسمارک و نظام! به پیش، قدم رو! Marsch!
Für Gott und Vaterland! ih! ih! ih!
(به پیش برای خدا و میهن!
ها! ها! ها!)

دینو آلفیری^۲ سفیر ایتالیا با آن صدای مهربان و ساده دلانه اش گفت:
- این کاملاً منطقی و عادلانه است که آلمان بهترین فرزندان را به خدمت بطلبد؛ و این هم مسئله جالبی است که فردی از خانواده بیسمارک مثل یک سرباز ساده در ارتش رایش خدمت کند.

همه زدند زیر خنده و دورنبرگ با وقار خاصی گفت:
- اصلاً به خاطر وجود «ادی» است که آلمان در جنگ پیروز خواهد شد.

من چند روز پیش، قبل از اینکه کاهری را به عزم بازگشت به فنلاند

۱. Greco نقاش اسپانیایی یونانی اصل (۱۵۴۰-۱۶۱۴)

2. Dino Alfieri

ترك كنم به طرف ساختمان «نیروی دریایی» سرازیر شده بودم و ضمن اینکه در کوچه‌های باریک و محصور در بین دیوارهای بلند شوره گرفته می‌گشتم، از جلو «فورتینو» باغ مسکونی خانم «موناویلیامز» که خودش در امریکا است و در غیاب او «ادی بیسمارک» در آن سکونت داشت می‌گذشتم. باران می‌بارید و فورتینو ظاهری غم‌انگیز و بیمار گونه داشت.

باغبان که اهل کاپری بود همینکه مرا ضمن عبور از آنجا دید گفت:
— جناب کنت تشریف برده‌اند به جنگ!

و قیافه سرخ و سفید و ظریف ادی، در آن حال که در سربازخانه اشتراسبورگ سیب‌زمینی پوست می‌کند در نظرم مجسم شده و وجودم را از نشاطی شیطنت‌آمیز پر کرده بود. آکسل مونته هم، ضمن اینکه غش غش می‌خندید و نامه ادی را با شادی شیطنت‌آمیزی بر بالای سرش تکان می‌داد، داد می‌زد که: «جناب کنت تشریف برده‌اند به جنگ! به پیش! قدم رو! Marsch! Für Gott und Vaterland! (به پیش، قدم رو! برای خدا و میهن!)»

باز آلفیری با آن صدای ساده لوحانه و مؤدبانه اش گفت:
— ادی در میدان جنگ بدون شك يك سرباز عالی خواهد بود، سربازی شایسته نام پرافتخارش.

و باز همه زدند زیر خنده.

آن ماری بیسمارک گفت: ادی پسر بسیار خوبی است و من خیلی دوستش دارم. این جنگ بی‌وجود او چیزی بجز جنگ يك مشت لات ولوت نبود.

آن ماری اصلاً سوئدی وزن برادر ادی، یعنی همسر شاهزاده «اوتوفون بیسمارک» مستشار سفارت آلمان در رم است.
کنت دورنبرگ به لحنی کنایه آمیز گفت:

— نامی که او دارد برای میدان جنگ نام بسیار زیبایی است.

آن ماری گفت: برای يك فرد بیسمارک نام مضحك تر از این چیزی نمی‌بینم که در چنین جنگی خودش را به کشتن بدهد.

شاهزاده خانم آگاتا راتیبور با کنایه ای شیطنت آمیز گفت: بلی، این نام مضحك خواهد بود.

آن ماری نگاهی تحقیر آمیز به آگاتا کرد و به مسخره گفت: راستی؟
رذالت زننده و توأم با کبر و افاده ای در این گفتگو، که ورونیک و آگاتا با ظرافتی خشک و بی‌جلا آن را اداره می‌کردند رخنه کرده بود. من همچنان

که به حرفهای این زنان جوان و خوشگل گوش می‌دادم به فکر زنان کارگر قصبات حومه برلن افتاده بودم. آن لحظه درست ساعتی بود که آنها پس از يك روز طولانی کار کردن در کارخانه‌های جنگی، به‌خانه یا به «آلونک» خود بازمی‌گشتند. آنها که همه‌شان کارگر مادرزادی نیستند بلکه خیل‌هاشان دختران اعیان معتبر یا زنان کارمندان دولت یا افسران هستند که ماشین کار اجباری ایشان را به‌لای دنده‌های بی‌امان چرخهای خود کشیده‌است. بسیاری «کنیزان» لهستانی و اوکراینی و روس سفید و چکوملوواکی هستند که روی سینه‌شان حرف P یا Ost دوخته‌اند؛ لیکن همه، از کارگر و اعیان تا کنیزکان اسیر شده در سرزمینهای اشغالی، به‌هم احترام می‌گذارند، به‌هم کمک می‌کنند و از حق هم دفاع می‌نمایند. همه در روز از ده تا دوازده ساعت زیر نظر سر بازان اس. اس. مسلح به مسلسل سبک کار می‌کنند. هر يك از ایشان در فضای محدودی که با گچ روی زمین مشخص شده‌است می‌لولد و حق ندارد پایش را از خط بیرون بگذارد. شب هنگام عمه خرد و خمیر و کثیف، با سرو صورت سیاه شده از روغن و چربی، و با موهای وز کرده از براده آهن و پوست دست سوخته از آسیدها و چشمان حلقه بسته از محرومیتها و از ترس و تشویش، از کارگاهها بیرون می‌آیند.

و اینک آن شب، من همان ترس و تشویش را، منتها به صورتی فاسد و آلوده به وقاحتی شهوی و غروری توأم با بی‌عصمتی و لاقیدی اسفانگیز اخلاقی در قیافه زنان جوان آلمانی نشسته به دور میز سفیر ایتالیا بازمی‌یافتم. اسباب آرایش ایشان همراه با عطر و پودر و کفش و زیرلباسی، به‌طور قاچاق از پاریس و رم و استکهلم و مادرید، در چمدان مأموران سیاسی می‌آمد؛ و نعوت و غرور آنها نه در امتیازی بود که از نظر شیک‌پوشی داشتند. اینان زنانی بودند با تربیتی توأم با ظرافت که برای این گونه چیزهای جزئی و ناقابل که «حقشان بود داشته باشند» به‌خود نمی‌بالیدند. معهذا شیک‌پوشی ایشان بدون شك و به‌مقیاسی وسیع (و شاید هم ناخودآگاه) نسبتی با میهن‌پرستی ایشان داشت. آری، *a leur patriotisme* (با میهن‌پرستی ایشان!) آنها از رنج و فقر و بدبختی و عزای ملت آلمان به‌خود می‌بالیدند و از همه بدبختیها و مصیبت‌های جنگ که به‌حکم امتیازی قدیم یا جدید سهیم نشدن با ملت در آن مصائب را حق خود می‌دانستند. آری، «میهن‌پرستی ایشان» (*leur patriotisme*) در این بود، یعنی در همین از خود رضایی ظالمانه از ترس و تشویش خود و در همه رنجها و بدبختیهایی که ملت آلمان می‌کشید.

در آن تسالار ولرم، باکف پوشیده از فرشهای ضخیم و روشن از نور عسلی و سرد مهتاب و از شعله گلی رنگ شمعها، همه حرفها و ادا و اطوارها و لبخندهای زنان جوان مجلس، با حسد و حسرت یاد آور محیطی شاد، محیطی غیر اخلاقی و فاجر و بنده صفت و خرسند از شهوت و غرور خود بود. و بوی مرده گل سرخها و تلالو خاموش ظرفهای نقره‌ای قدیمی و چینیهای عتیقه، همه این موضوع را توأم با احساس ماتم خیزش گنبدیده به خاطر می‌آوردند. ورونیک فون کلم زن یکی از کارمندان سفارت آلمان در رم فقط چند روزی بود که از ایتالیا برگشته بود، و درباره خوشگذرانیها و شب نشینیها در «بار» هتل اکسلسیور و شامهای منزل شاهزاده خانم ایزابل کلونا و گلف کلوپ آکواسانتا^۱ که هزینه آنها را کنت چیانو و دربار سیاسی و تشریفاتی او بیدریغ تأمین می‌کردند قصه‌ها می‌گفت. بنابراین صحبت‌های او همه درباره افتضاحات اخیر رم بود. اظهار نظرهایی که سایر زنان جوان و زیبای آلمانی از این نقلها می‌کردند توأم با تحقیر و تمسخر بود، اما زنان ایتالیایی یا امریکایی و سوئدی و مجارستانی با اظهار تأسفی شیطنت آمیز و پر کنایه و در عین حال با ابراز ترحمی تلخ و نیشدار تفسیر می‌نمودند.

آگاتا راتیبور گفت: مدتی است که اسم «فلیپو آنفوسو»^۲ زیاد بر سر زبانها افتاده، و حتی مثل اینکه بانوی زیبا شاهزاده خانم د. تازگیها از بغل کنت چیانو به بغل آنفوسو منتقل شده است.

مارکیز تنودولی گفت: این ثابت می‌کند که در حال حاضر آنفوسو تقرب خاصی در نزد چیانو دارد.

ورونیک پرسید: آیا در مورد «بلاسکو دایتا»^۳ نیز می‌توان همین حکم را کرد؟ او از چیانو «جیورجینا»ی کوچولورا به ارث برده و همین خود موجب شده که مردم بگویند بلاسکو مورد بیمهری واقع شده است.

آگاتا گفت: بلاسکو هیچگاه مورد بیمهری واقع نخواهد شد. پدرش که پیشخدمت مخصوص شاه است او را از غضب پادشاه در امان می‌دارد، چیانو که داماد موسولینی است از او در برابر موسولینی دفاع می‌کند و زنتش که از آن کاتولیکهای دوآتشه است سپر بلای او در برابر پاپ است؛ و بلاسکو برای دفاع از خود در برابر چیانو همیشه «جیورجینا»یی دم دست خواهد داشت.

1. Acquasanta

2. Flippo Anfuso

3. Blasco d'Ayeta

ورونیک گفت: سیاست رم در دست چهار پنج خوشگل پسر است که سرشان به مبادله سی نفری از احمق ترین زنان خوشگل رم در بین خودشان سخت گرم است، و این زنها همیشه همان هستند و عوض نمی شوند.

شاهزاده خانم فون ت. گفت: وقتی این سی زن از مرز چهل سالگی گذشتند در ایتالیا انقلابی به وقوع خواهد پیوست.

آن ماری فون بیسمارک گفت: چرا وقتی این چهار پنج خوشگل پسر از مرز چهل سالگی گذشتند انقلاب نشود؟

دورنبرگ گفت: اوه، نه! این دو موضوع با هم فرق دارند. مردان سیاسی را بسیار آسان تر از سی معشوقه پیر می توان واژگون کرد.

آگاتا راتیبورگنت: از نظر سیاسی رم چیزی بجز یک عزیزخانه نیست. ویرجینیا کازاردی با آن لهجه امریکایی خود گفت: شما، عزیز من، از چه شکایت دارید؟ رم شهری است مقدس، شهری که خدا به عنوان جای بانی در زمین برای خود برگزیده است.

ورونیک گفت: من درباره کنت چیانو حرف قشنگی شنیده ام و نمی دانم آیا می توانم آن را در اینجا تکرار کنم یا نه. متبع حرف از واتیکان است.

من گفتم البته که می توانید تکرار کنید. آخر واتیکان هم پلکان مخصوص برای خدمتگارانیش دارد.

- می گویند کنت چیانو با واتیکان لاس می زند و آن را به حساب سیاست بازی می گذارد.

آگاتا گفت: فون رین تروپ برای من نقل کرد که وقتی در میلان برای امضای معاهده محور با کنت چیانو ملاقات کرد کنت طوری به او نگاه می کرد که او ناراحت شده بود.

من به آگاتا گفتم: با این حساب که شما می فرمایید آدم فکر می کند فون رین تروپ وزیر خارجه آلمان هم معشوقه کنت چیانو بوده است.

آگاتا گفت: لابد از آن به بعد، او نیز در آغوش فیلیپو آنفوسو افتاده است.

ورونیک نقل کرد که کنتس چیانو - که خودش می گفت علاقه قلبی به او دارد - نازگی چندین بار اظهار کرده بود که می خواهد از کنت چیانو طلاق بگیرد و زن یکی از اشراف جوان فلورانس بشود.

شاهزاده خانم فون ت. پرسید: آیا کنتس چیانو هم جزو آن سی زن است؟

آگاتا گفت: درسیاست، ادا چیانو هم یکی از آن سی زن است که کمتر از همه مورد توجه است.

آلفیری با آن صدای ساده لوحانه و محبت آمیزش گفت: ملت ایتالیا او را مانند یکی از قدیسیان می‌پرستند. نباید فراموش کرد که او دختر موسولینی است.

همه قهقهه خندیدند و خانم بارون فون ب. خطاب به آلفیری گفت که «او زیباترین سفیرها و درعین حال جوانمردترین و نجیب‌زاده‌ترین مردان نیز هست».

باز همه خندیدند و آلفیری پس از آنکه تعظیم نزاکت مآبانهای کرد گفت:

– من سفیر سی تن از خوشگلمترین زنان رم هستم.

و باز از این حرف تمام مهمانان از ته دل خندیدند.

اینکه به کنتس چیانو نسبت می‌داند که می‌خواهد با یکی از اشراف جوان ازدواج کند در آن زمان شایعه بی‌اهمیتی پیش نبود، لیکن از زبان ورونیک و با تعبیر و تفسیرهایی که دیگر زنان جوان آلمان در باره آن می‌کردند اهمیت یک واقعه ملی و یک امر اساسی از حیات ملت ایتالیا را به خود می‌گرفت و نتیجه موجب یک قضاوت ضمنی نسبت به ملت ایتالیا می‌گردید، (خود آلفیری نیز که بسیار حریص شنیدن شایعات رم بود در بعضی موارد ترجیح می‌داد احساس کند که به قول خودش سفیر سی زن خوشگل رومی است نه سفیر موسولینی). گنگو مدتی مدید در اطراف کنت و کنتس چیانو دور زد، از وزیر خارجه جوان ایتالیا در میان زیبا رویان کاخ کولونا و پسران قرتی کاخ «کیچی» یادشده و به لحن طنز و تمسخری محبت آمیز از رقابتها و دسیسه چینی‌ها و حسدورزیهای این دربار باشکوه بنده صفت، که ورونیک به خود می‌بالید از اینکه وابسته به آن است، سخن به میان آمد (آگاتا راتیبور هم اگر «پیره دختر» نشده و به این سبب مورد تنفر چیانو واقع نگردیده بود ممکن بود به آن وابسته شود). آنگاه ورونیک فوجی از اعیان و اشراف رومی را با آن روح بندگی حریصانه و واقع افتخارات و لذات نفسانی و بی‌قیدیهای اخلاقی، که از خصایص جامعه‌ای

عمیقاً فاسد است، از جلو چشمان ما گذراند. پس از آن، مقایسه‌ای طولانی و غرورآمیز بین فساد زندگی ایتالیایی و بیحالی و لاقیدی در آن واحد فاجرانه و مایوسانه تمامی ملت ایتالیا در قبال جنگ از یک طرف و «روح قهرمانی» عجیب با حیات ملت آلمان از طرف دیگر در گرفت. تصور می‌رفت که هر کدام از آن زنان زیبای آلمانی، از ورونیک گرفته تا شاهزاده خانم فون ت.، می‌گوید:

— مرا نگاه کن و ببین که من چقدر رنج می‌کشم! ببین که گرسنگی و محرومیتها و خستگیها و بیرحمیهای جنگ مرا به چه روزی انداخته‌اند! نگاه کن و از خجالت سرخ شو!

و در واقع، زنان جوان دیگر که خود را در آلمان بیگانه حس می‌کردند سرخ می‌شدند، گویی برای پنهان کردن خنده خود که از ستایش «روح قهرمانی» ملت آلمان و برق جلای این گوشتهای پروار از خود راضی و این بزکهای باشکوه و این جواهرات فاخر به ایشان دست می‌داد وسیله دیگری بجز سرخ شدن نداشتند. یا گویی در اعماق وجدان خود، خویشان را شبیه به دیگران و مانند ایشان مقصر می‌دانستند.

روبروی من، بین کنت دورنبرگ و بارون ادلشتام^۱، زنی نشسته بود که دیگر در بهار جوانی نبود و از حرفهای سبکسرانه و شیطنت‌بار ورونیک و دوستانش فقط با لبخندی خسته استقبال می‌کرد. من درباره او چیز زیادی نمی‌دانستم جز اینکه اصلاً ایتالیایی بود و اسم دختریش آنتی نوری^۲، و بایکی از صاحب‌منصبان عالیرتبه وزارت خارجه رایش که نام او اغلب در اخبار روزانه سیاسی آلمان برده می‌شد ازدواج کرده بود. اسم شوهر او بارون براون فون شتوم بود و عنوان وزارت مختاری داشت. من به چهره کشیده و خسته و در عین حال هنوز گاه‌گاه جوان او، به چشمان روشنش که لطفی پوشیده و غمتی نهانی در آن خوانده می‌شد، و به چینهای ریز اطراف شقیقه‌ها و دهان تلخ و حزن‌انگیز او با علاقه‌ای آمیخته به دلسوزی نگاه می‌کردم. ملاحظت ایتالیایی قیافه او هنوز کاملاً از بین نرفته بود و آن هوس شیرین نیز که زنان ایتالیایی در چشمان خود دارند و به نظر همچون نگاه عاشقانه‌ای می‌آید که در لای

مژه‌های نیم‌بسته فراموش شده باشد هنوز در چشمان او وجود داشت. گاه گاه به من نگاه می‌کرد و من نگاه او را که به رویم می‌افتاد همچون رازی که برایم فاش کنند یا امانتی که به من بسپارند و درونم را منقلب کند حس می‌کردم. يك وقت احساس کردم که به طرزی ناخوشایند هدف توجه ورونیک و دوستانش قرار گرفته است. این زنان متفرعن باطنز و تمسخری کاملاً زنانه به لباس ساده، به ناخنهای لالک نزده، به ابروهای طبیعی زیر بر نداشته و نکشیده و به لبهای بی «روژ» او نگاه می‌کردند، گویی احساس شادی شیطنت باری می‌نمودند از اینکه در چهره و در سرتاپای بانو ژوزفین فون شتوم ترس و تشویشی غیر از آن خودشان و اندوهی غیر آلمانی می‌بینند و از غرور و تفرعنی که خودشان چنان بی‌پروا نسبت به بدبختی دیگران ابراز می‌کنند در او نشانی نمی‌یابند. لیکن من کم کم معنی مستتر آن نگاه گاه گاه را دریافتم و فهمیدم که متضمن استغاثه‌ای خاموش است، گفتمی از من می‌خواست که به او کمک کنم و محبت نشان بدهم.

از هشت شیشه‌های اندک تار مه گرفته، سطح دریاچه وانسی همچون يك صفحه عریض مرمری براق به نظر می‌آمد که خطوط بجا مانده از سیرسره بازان و سورتمه رانان بسان کتیبه‌های مرموزی می‌نمود. دیوار بلند و سیاه جنگل در پرتو نورما، مانند دیوار زندان، دریاچه را احاطه کرده بود. ورونیک از آفتاب زمستان کاپری و از روزهای خوش دربار سبکسر اداجیانو در کاپری یاد کرد.

دورنبرگ گفت: واقعاً عجیبند آن آدم‌هایی که کنتس چیانو به دور خود جمع کرده است! من نظیر آنها را، حتی در مونت کارلو، به دور پیر زنان صورت پرست ندیده‌ام.

آگاتا گفت: راستش را بخواهید ادا چیانو هم دست کمی از پیرزن ندارد.

شاهزاده خانم فون ت. گفت: ای بابا! او که سی سال بیشتر ندارد! آگاتا گفت: سی سال برای زنی که هیچوقت جوان نبوده زیاد هم هست. و به گفته افزود که کنتس چیانو هیچوقت رنگ جوانی به خود ندیده، از همین حالا پیر شده و طرز فکر و اخلاق و خصوصیات هوس آلود و خودسرانه پیرزنها را دارد. او هم مثل بانوان پیرو محتشمی که علاوه بر دوستان خوشمشراب و عاشقان سهل الوصول يك مشت نوکر خوشرو هم به دور خود جمع می‌کنند بجز آدم‌های مرموزی که بتوانند موجبات دلخوشی و سرگرمی

او را فراهم کنند کسی را به خود راه نمی‌دهد. در پایان سخنانش نتیجه گرفت که او زن فوق‌العاده محزونی است و بدترین دشمنش کسالت است. مثل زنان سیاه پوست هارلم شبها تا صبح طاس بازی می‌کند. او هم يك جور «مادام بوواری» است، به اضافه اینکه دختر موسولینی هم هست؛ و حالا شما فکرش را بکنید که يك چنین مادام بوواری که دختر موسولینی هم باشد چه از آب درمی‌آید.

ورونیک گفت: او اغلب گریه می‌کند. روزها می‌شود که در اتاق در به روی خود می‌بندد و گریه می‌کند.

آگاتا به لجن زنده‌ای گفت: او همیشه می‌خندد. اغلب شبها باخیل عاشقانش و با درباریان جاسوس مسلک و کلاهبردارش تا صبح به باد خواری می‌نشیند.

دورنبرگ گفت: اگر به تنهایی مشروب می‌خورد که بدتر بود. من در «آندریانو پلین» با مردك بیچاره‌ای که کنسول انگلیس در آن شهر بود آشنا بودم. این آدم تنها بود و برای اینکه تنها مشروب نخورد شب جلو آینه سرش را می‌شست و در اتاق خلوت خود ساعتها در سکوت مطلق می‌نوشید و به تصویر خود در آینه نگاه می‌کرد تا تصویرش در آینه به او می‌خندید. آن وقت پاهای او می‌زد و می‌رفت و می‌خواست خوابید.

آگاتا گفت: اگر ادا چیانو چنین کاری بکند پس از پنج دقیقه جامش را به آینه خواهد کوبید.

ورونیک گفت: او بیماری ربوی دارد و خودش هم می‌داند که زیاد عمر نخواهد کرد. این اخلاق ناسازگار و این هوسرانی و استبداد رأی او از همان بیماری ناشی شده است. باور کنید که دل من گاهی اوقات به حال او می‌سوزد. آگاتا گفت: ولی دل ایتالیاییها به حال او نمی‌سوزد، چون از او متنفرند؛ بنابراین چرا باید دلشان به حال او بسوزد.

کنتس و. به لجنی تحقیرآمیز گفت: ایتالیاییها نوکر هست و فرومایه هر اربابی باشند از آن ارباب نفرت پیدا می‌کنند.

آگاتا گفت: بعید نیست که نفرت ایتالیاییها از ادا چیانو از نوع همان نفرت نوکر از ارباب باشد، ولی به هر حال از او نفرت دارند.

آلفیری گفت: مردم کاپری دوستش ندارند ولی به او احترام می‌گذارند و همه خلبازیهایش را به او می‌بخشایند. آنها درباره او چنین می‌گویند: «بیچاره کنتس چیانو، تقصیر خودش نیست، آخر او دختر يك آدم دیوانه

است!» مردم کاپری نسبت به تاریخ نظر خاصی دارند. سال گذشته که من پس از يك بیماری دراز مدت به کاپری آمده بودم تا چند هفته دوران نقاهتم را در آنجا بگذرانم مامیگیران «پیکولامارینا» وقتی مرا بارنگک پریده و تن رنجور درهین عبور می‌دیدند گمان می‌کردند من آلمانی هستم، و این اشتباه از آنجا ناشی شده بود که من سفیر ایتالیا در برلین بودم. آن وقت آنها به من می‌گفتند: «ای آقا! اینقدر هم خوب نیست غصه بخورید. به شما چه که هتلر در این جنگ شکست می‌خورد؟ شما به فکر سلامت خد، دتان باشید!»

دورنبرگ قاه‌قاه خندید و گفت: آه! آه! راستی هم که به فکر سلامت خود بودن سیاست بدی نیست.

شاهزاده خانم فون‌ت. گفت: شنیده‌ام که کنس چیانو از پدرش متنفر است.

ورونیک گفت: من هم گمان می‌کنم که او قلباً از پدرش نفرت دازد، ولی پدرش او را می‌پرستد.

لابارون فون ب. پرسید: شوهرش کنت چیانو را چگونه شنیده‌ام شوهرش را تحقیر می‌کند.

ورونیک گفت: شاید شوهرش را تحقیر کند ولی خیلی دوستش هم دارد. شاهزاده خانم فون‌ت. به لحنی طنزآلود گفت: به هر حال نسبت به شوهرش خیلی وفادار است.

همه به خنده درآمدند و آلفیری که زیباترین سفیران و لوطی‌ترین مردان بود گفت:

– آه! پس اول سنگ را شما برای اومی اندازید؟

شاهزاده خانم فون‌ت. گفت: من هیچ‌ده ساله بودم که اول سنگ را برای او انداختم.

آگاتا گفت: اگر ادا چیانو تعلیم و تربیت بهتری یافته بود يك نیهیلیست^۱ تمام عیار می‌شد.

من گفتم: نمی‌دانم کجای کنس چیانو نیهیلیست است ولی در ذات او بطور قطع چیزی از خودسری و رمندگی وجود دارد. و لااقل ایزابل کلونا هم بامن در این مورد همه‌عقیده است. شبی در مهمانی شامی که در خانه یکی

۱- نیهیلیسم مکتبی است که پیروان آن به همه قیود و آداب اجتماعی پشت پا زده‌اند و هیچ چیز را قبول ندارند.

از اعیان رومی بر گزار می شد مهمانان در باره شاهزاده خانم پیه مون صحبت می کردند. کنتس چیانو گفت: سلسله موسولینی هم مثل سلسله ساووا است که زیاد دوام نخواهد داشت. من نیز سرانجامی نظیر سرانجام شاهزاده خانم پیه مون خواهم داشت. مهمانان همه از این سخنان مات و مبهوت ماندند، چون خود شاهزاده خانم پیه مون سر میز نشسته بود. يك بار دیگر در میز رقصی که در کاخ کلونا بر پا بود کنتس چیانو به ایزابل کلونا که به پیشوازش می آمد گفت: نمی دانم چه وقت پدرم تصمیم می گیرد همه این کثافتها را جارو کند! يك روز هم ماداشتم در باره خودکشی حرف می زدیم. کنتس چیانو ناگهان به من گفت: پدر من هیچ وقت جرأت خودکشی نخواهد داشت. من به او جواب دادم: این که کاری ندارد. خود شما به او نشان بدهید که چگونه می شود يك تیر تپانچه در مغز خود خالی کرد! فردای آن روز مأموری از طرف اداره پلیس آمد و از قول کنتس به من پیغام داد که از این پس از ملاقات او خودداری کنم.

شاهزاده خانم فون ت. بر رسید؛ و از آن بیعد دیگر شما او را ملاقات

نکردید؟

گفتم: چرا، فقط يك بار دیگر، آن هم مدتها بعد. من داشتم در جنگلی هشت خانه خودمان گردش می کردم که يك وقت دیدم کنتس چیانو دارد از کوچه باغ باریکی به طرف من پیش می آید.

به او گفتم اگر شما نمی خواستید با من ملاقات کنید می توانستید از آمدن به جنگلی که هشت خانه ما است خودداری کنید. او به طرز عجیبی به من نگاه کرد و گفت: می خواهم باشما حرف بزنم. بر سیدم چه حرفی با من دارید؟ حالتی و اخورده و محزون داشت. گفت: هیچ. فقط می خواستم به شما بگویم اگر دلم بخواهد می توانم شمارا نیست و نابود کنم. و پس از آن دستش را به سمت من دراز کرد و گفت: پس، بهتراست با هم دوست صمیمی بمانیم. مایلید؟ در جواب گفتم: ماهیچوقت با هم دوست صمیمی نبوده ایم. او بی آنکه چیزی بگوید از من دور شد، و وقتی به ته کوچه باغ رسید سر بر گرداند و به من لبخند زد. من سخت منقلب شدم و از آن روز به بعد همیشه احساس ترحم شدیدی در خود نسبت به او می کنم. و نیز باید اضافه کنم که من برای این زن

۱. شاهزاده خانم پیه مون اهل ساووا و دختر پادشاه ایتالیا بود که در واقع ولیعهد ایتالیا به شمار می رفت.

احترامی در حد خرافه پرستی قایلیم و به عقیده من او یک نوع «استاوروگین»^۱ است.

شاعرزاده خانم فون ت. گفت: فرمودید استاوروگین؟ چرا شما فکر می‌کنید که او یک نوع استاوروگین است؟

جواب دادم: او مرگ را دوست می‌دارد. چهره واقعا عجیبی هم دارد؛ بدین معنی که بعضی روزها قیافه قاتلها را پیدا می‌کند و بعضی روزها قیافه کسی را که خودکشی کرده باشد. این است که اگر یک روز بیایند و به من بگویند کنتس چیانو آدم کشته یا خودکشی کرده است هیچ تعجب نخواهم کرد.

دورنبرگ گفت: بلی، او مرگ را دوست می‌دارد. در کاهری اغلب شبها تنها از خانه بیرون می‌آید و از صخره‌های بلند ساحل دریا بالامی‌رود؛ یا از لبه پرتگاهها راه می‌رود و می‌کوشد تعادل خود را حفظ کند. یک شب کشاورزان او را دیده بودند که روی دیوار «پرش تیبر»^۲ نشسته و پاهایش را آویخته بود. گاه نیز مثل اینکه در مهتابی منزلی ایستاده باشد از لبه «میگلیارا»^۳ به پایین که زیر آن پرتگاهی به عمق پانصد متر است خم می‌شود. یک شب طوفانی هم با چشمان خودم دیدمش که روی بام صومعه «شارتروز» راه می‌رفت و مثل یک گربه جادو شده از گنبدی به گنبدی می‌جست.

گفتم: بلی، او مرگ را دوست دارد.

کنتس فون و. گفت: آیا برای اینکه آدم قاتل باشد یا خودش را بکشد کافی است که مرگ را دوست داشته باشد؟

من جواب دادم: آری، کافی است که مرگ را دوست داشته باشد. مرگ خواستن خصیصه ذاتی «استاوروگین» و معنای مغلق اعتراف او است. موسولینی هم می‌داند که دخترش از نژاد استاوروگین است و از او می‌ترسد، به همین جهت برای او مراقب گذاشته است و دایم می‌پایدش. می‌خواهد همیشه بر همه حرکات و برگفتار و پندار او نظارت داشته باشد و بر عیوب او واقف گردد. حتی موفق شده است مردی از سازمان پلیس کشور را در بغل او بیندازد تا ولو با چشم دیگران هم شده لحظات و لنگاری او را زیر نظر بگیرد.

1. Stavroguine

۲. mur du Saut de Tibère ظاهرآ باید نام دیوار قدیمی مخصوصی منسوب به امپراتوران روم قدیم باشد.

3. Migliara

چیزی که موسولینی در حسرت آن می‌سوزد این است که اعترافی همچون اعتراف ساوروگین را از زبان دخترش بیرون نکشد. دشمن منحصر به فرد و رقیب واقعی موسولینی دخترش است و همه خون‌سیاه خاندان موسولینی تنها در رگهای پدر جاری نیست، بلکه مقداری هم در رگهای «ادا» جریان دارد. اگر موسولینی پادشاه قانونی کشور و «ادا» ولیعهد اومی بود او قطعاً سر «ادا» را زیر آب می‌کرد تا بقای تاج و تخت خود را مسجل کند. موسولینی در باطن از زندگی بی‌نظم و ترتیب دخترش و از دردی که در کمین او است خوشحال است. او می‌تواند راحت حکومت کند ولی آیا می‌تواند راحت بخوابد؟ «ادا» بیرحم است و شبهای پدرش را تار می‌کند. آخر يك روز بین این پدر و دختر خون راه خواهد افتاد.

شاهزاده خانم فون ت. گفت: واقعاً داستان پرشور و هیجانی است. آیا این شبیه به داستان اودیپ^۱ نیست؟
در جواب گفتم: چرا، شاید شبیه باشد، به این معنی که سایه اودیپ در استاوروگین نیز مشهود است.

دورنبرگ گفت: به گمانم حق باشما است. کافی است که آدم مرگ را دوست داشته باشد. يك روز سروان دکتر کيفر^۲ پزشک بیمارستان نظامی آلمان در «آناکاپری» را برای معاینه و مداوای کنتس چیانو، که از سردرد بسیار شدید و مداومی می‌نالید، حاضر کردند. سروان بر اثر این پیشامد فرصت یافت که ادا چیانو را برای نخستین بار از نزدیک ببیند. دکتر کيفر پزشک آلمانی بسیار خوبی است که بلد است چگونه در باطن اشیاء تعمق کند، و می‌داند که بیماریهای آدمی اسرارآمیزند. وقتی از اتاق کنتس چیانو بیرون آمد سخت منقلب بود. بعدها نقل کرد که بر شقیقه کنتس لکه سفیدی شبیه به جای گلوله هفت تیر دیده است، و افزود که او يك روز حتماً گلوله‌ای در شقیقه خود خالی خواهد کرد.

شاهزاده خانم فون ت. دادزد: این هم داستانی بود هیجان انگیز و من اقرار می‌کنم که این زن کم‌کم مرا به خود علاقه‌مند می‌کند. به راستی شما معتقدید که او درمی‌سازد خودش را خواهد کشت؟
خانم ژوزفین فون شتوم ناگهان به صدا در آمد و گفت: نرسید، او

۱. Oedipé پسر پادشاه تب که پدر خود را کشت و با مادر خود ازدواج کرد و مساجرای او الهام‌بخش سوفوکل بزرگترین درام نویس یونان باستان شد.

2. Kifer

در هفتاد سالگی خودکشی خواهد کرد.

ما همه سر بر گردانندیم و با تعجب به او نگاه کردیم. همه زدند زیر خنده. من ساکت و صامت به او نگاه کردم. رنگش سخت پریده بود و لبخند می زد. باز به لحنی تحقیر آمیز گفت:

- او از نسل پروانه‌ها نیست.

تا لحظه‌ای چند سکوتی ناهطبوع بره جاس حکمفرما شد. آنگاه ویرجینیا کازاردی با آن لهجه امریکایی خود به سخن درآمد و گفت:
- بار آخر که من از ایتالیا برمی گشتم با خود یک پروانه ایتالیایی آوردم.

- آگاتا راتیبور که به نظر خشمگین و حتی رنجیده می نمود گفت:

- پروانه آوردی؟ چه کار عجیبی!

ویرجینیا گفت: یک پروانه رومی... و نقل کرد که شبی که در یکی از رستورانهای رم - که اسم عجیب و غریبی هم دارد - با چند تن از دوستانش مشغول صرف شام بوده یک دفعه می بیند پروانه‌ای می آید و روی موهایش می نشیند.

دورنبرک پرسید: ببخشید، اسم عجیب آن رستوران چه بود؟
ویرجینیا جواب داد: «Qui non si muore mai» (اینجا هرگز کسی نمی میرد).

ژوزفین فون شتوم در حالی که خیره به من می نگریست بنای خندیدن گذاشت و آهسته در گوشم گفت: «چه غلطها!» و بعد دهانش را با دستش پوشاند.

ویرجینیا گفت: پروانه رومی هیچ مثل پروانه‌های دیگر نیست. او پروانه را در یک قوطی مقوایی با عواپیما از رم به برلن آورده و در اتاق خواب خودش رها کرده بود. پروانه در اتاق به پرواز درآمد، سپس رفته و روی آیینۀ قدی خانم نشسته و چند روزی بی حرکت در همانجا مانده بود، فقط گاه گاه شاخکهای نازک آبی رنگش را آهسته تکان داده بود. به قول ویرجینیا گویا خودش را در آیینۀ تماشا می کرده. پس از چند روز، ویرجینیا صبح می بیند که پروانه مرده و نعشش روی شیشه آیینۀ است.

بانو بارون ادلشتام گفت: خودش را در آیینۀ غرق کرده است.

مارکیزتئودولی گفت: این عیناً قصه نرگس است.

ورونیک پرسید: راستی شما خیال می کنید که پروانه خودش را غرق

کرده است؟

ژوزفین فون شتوم آهسته گفت: پروانه‌ها دوست دارند بمیرند.
 همه زدند زیر خنده. من که از این خنده احمقانه ناراحت شده بودم
 نگاهی به ژوزفین کردم.
 کنتس اموا گفت: تصویر خودش اورا کشته، تصویر خودش که در
 آینه منعکس شده بود.
 ویرجینیا گفت: اتفاقاً من معتقدم که اول تصویرش مرده است. این
 اتفاقات همیشه به همین نحو روی می‌دهند.
 بانو بارون ادلشتام گفت: این انعکاس تصویر پروانه بوده که در آینه
 بجا مانده بوده است. خود پروانه نمرده و پریده بوده.
 آلفیری با آن صدای احمقانه و پر کرشمه‌اش گفت: پروانه! چه اسم
 زیبایی است پروانه! شما هیچ توجه کرده‌اید که واژه پروانه در زبان فرانسه
 مذکر است، (Le papillon) و در ایتالیایی مؤنث، (Farfalla)? در ایتالیا
 باخانمها بسیار عاشقانه‌تر از جاهای دیگر رفتار می‌شود.
 شاهزاده خانم فون ت. گفت: یعنی می‌خواهید بفرمایید با پروانه‌ها.
 دورنبرگ گفت: در آلمانی هم واژه پروانه مذکر است: Schmetterling
 Der. در آلمان، ما از جنس مذکر بیشتر تجلیل می‌کنیم.
 مارکیزتئودولی گفت: جنگ هم در آلمانی مذکر است: Der Krieg
 ویرجینیا کازاردی گفت: مرگ هم مذکر است: Der tod
 دورنبرگ گفت: در زبان یونانی هم واژه مرگ مذکر است و آن را خدا
 می‌دانند، خدایی که نامش تاناتوس Thanatos است.
 من گفتم: لیکن در آلمانی خورشید مؤنث است Die Sonne. آدم از
 تاریخ ملت ژرمن چیزی نمی‌فهمد مگر اینکه به یاد داشته باشد که دارد
 تاریخ ملتی را می‌خواند که خورشید را مؤنث می‌دانند.
 دورنبرگ گفت: افسوس که شاید حق باشما باشد!
 آگاتا به لحن پرطنزی گفت: در چه موردی حق بامالاپارته است؟
 واژه ماه نیز در آلمانی مذکر است: der Mond، و این هم برای فهم تاریخ
 ملت آلمان خیلی مهم است.
 دورنبرگ جواب داد: بلی، مسلماً این هم خیلی مهم است.

من گفتم: هرچیز مرموز و بیماری زا که در نزد نژاد آلمانی هست از همین مؤنث بودن خورشید «die Sonne» ناشی شده است.
 دورنیرگ گفت: آره، ما بدبختانه ملت بسیار مؤنثی هستیم.
 آلفیری روبه من کرد و گفت: داشتیم درباره پروانه‌ها صحبت می کردیم.
 آیا تو دریکی از کتابهای نوشته‌ای که هیتلر پروانه است؟
 گفتم: نه. من نوشته‌ام که هیتلر زن است.
 همه با تعجب و با قدری ناراحتی به هم نگاه کردند. آلفیری باز گفت:
 - راستش به نظر من خیلی احمقانه می آمد که آدم هیتلر را به پروانه
 تشبیه کند.

همه زدند زیر خنده و ویرجینیا گفت:
 - هرگز به مخیله من خطور نمی کند که آدم هیتلر را مثل پروانه لای
 ورقهای کتابی، مثلاً کتاب «نبرد من» (Mein Kampf) خود او خشک کند.
 واقعاً فکر عجیبی است.
 دورنیرگ که زیر لب می خندید و ریش کوتاه چون ریش بزش تکان
 می خورد گفت:
 - این فکر دختر مدرسه‌ای‌های ساده دل است.

هنگام خاموشی (Verdunkelung) فرارسیده بود. برای اینکه از
 تماشای سطح شفاف دریاچه یخ بسته و انزله درپرتو مهتاب محروم نشویم
 آلفیری دستور داد بجای کشیدن پرده و پوشاندن شیشه‌ها شمعه‌ها را خاموش
 کنند. انعکاس شبح مانند نور ماه کم کم داخل اتاق شد و همچون نوای موسیقی
 ملایمی که از دور بیاید روی بلورها و چینیه‌ها و ظرفهای نقره‌ای پخش گردید.
 ما در آن نیم ظلمت نقره فام ساکت ماندیم و دقیق شدیم. در آن نیم ظلمت
 نقره‌ای ماهفام، پیشخدمتها بی سروصدا به دور میز می گشتند، نیم ظلمتی به
 سبک «پروست»، که گفتمی از انعکاس نور در «دریایی به رنگ آبی شیری» پدید
 آمده است. شب صاف بود و اندک بادی نمی وزید، درختان بی حرکت در
 برابر آسمان پریده رنگ ایستاده بودند و تکان نمی خوردند، و برف با انعکاسی
 خیره کننده و آبی رنگ می درخشید.

بدین گونه مدتها در سکوت مطلق به دریاچه نگاه کردیم. در این
 سکوت، همان ترس سرور آمیز و همان اضطرابی بود که من در خنده و صدای
 زنان جوان آلمانی تشخیص داده بودم. ناگهان ورونیک از جا برخاست و
 در حالی که به طرف سالن می رفت گفت:

واقعاً که منظره زیبایی است! من هیچ دوست ندارم مجزوم باشم. ما همه به دنبال او به سالن که غرق در نور بسود رفتیم و شب نشینی همچنان تاملاتی مدید باصحنه‌های شیرین ادامه یافت. ژوزفین آمد و در کنار من نشست. ساکت بود. يك وقت متوجه شدم حالتی به خود گرفته شبیه به اینکه می‌خواهد بامن حرف بزند. چند لحظه‌ای هم نگاهم کرد، بعد بلند شد و از اتاق بیرون رفت. من آن شب دیگر او را ندیدم. فکر کردم به آن جهت رفت که گویا صدای چرخهای اتومبیلی در برف به گوشمان آمد، اتومبیلی که از آنجا دور می‌شد. وقتی ما همه آلفیری و دریاچه و انزه را ترك گفتیم ساعت دو بعد از نیمه شب بود. من برای بازگشت به برلن سوار همان اتومبیلی شدم که آگاتا و ورونیک سوار بودند. همچنان که اتومبیل ما در اتوبان پیش می‌رفت از ورونیک پرسیدم آیا خانم ژوزفین فون شتوم را می‌شناسد.

ورونیک جواب داد: او ایتالیایی است.

و آگاتا هم به لحنی اندک تلخ افزود: She's rather crazy (او قدری

خل است!)

شبى در قطار راه آهن زیر زمینی که مملو از جمعیت بود نشسته بودم. مردم همه پریده رنگ و چرکین و کثیف بودند و رنگشان به خاکستر می‌مانست. ناگهان رو به روی خود خانم ژوزفین فون شتوم را دیدم که چمدان بزرگی روی زانوی خود گرفته بود. لبخندی زد و همچنان که از خجالت سرخ شده بود به من سلام داد. لباسی بی‌اندازه ساده و تقریباً فقیرانه در برداشت. دستهای بی‌دستکشش از سرما تر کیده بود و شیارهای بازیک و سرخ‌رنگی بر آنها دیده می‌شد که از زیاده‌ی کار رختشویی و ظرفشویی روی پوستهای لطیف پیدا می‌شود. به نظر آمد که تحقیر شده و قوز در آورده است. رنگ پریده و لاغر بود، دور چشمش را حلقه سرخی گرفته بود و رنگ به لبهایش نبود. به لحنی حاکی از معذرتخواهی به من گفت به بازار رفته بود که چیزی برای شام بخرد و ناچار شده بود چهار ساعت جلو مغازه‌ای به صف بایستد، و اکنون نیز عجله دارد که زودتر به خانه برسد. می‌گفت دیرش شده و دلش برای دو بچه‌اش که در خانه تنها مانده اند شور می‌زند. و باز می‌گفت که چند دوران سختی است و زندگی چقدر مشکل شده است. ضمن صحبت لبخند می‌زد ولی صدایش می‌لرزید و گاه گاه سرخ می‌شد.

از من از اخبار ایتالیا پرسید. می‌گفت خیلی دلش می‌خواهد که ولو چند روزی هم شده به ایتالیا برگردد و در رم یا در اومبری^۱ در خانه مادرش بگذراند، چون احتیاج میرمی به استراحت دارد، ولی حیف که نمی‌تواند. وظیفه‌اش به عنوان یک زن آلمانی (وقتی می‌گفت یک زن آلمانی سرخ می‌شد) به او حکم می‌کند که در آلمان بماند تا مانند همه زنان آلمانی مصائب جنگ را تحمل کند. من به او گفتم: آدم در این کشور از احساس اینکه ایتالیایی است لذت می‌برد. عقیده شما جز این است؟

غم تیره‌ای بر چهره‌اش نقش بست، همچون شبی که بر یک منظره دلکش ایتالیایی فرود آید.

در جواب گفت: آه، مالاپارته! من حالا دیگر ایتالیایی نیستم، بلکه آلمانی

هستم.

اثری حاکی از حقارت و یأس در سیمایش منعکس شد. من شنیده بودم که از سه پسر شوهرش یکی در روسیه مرده، دومی به طرز وحشتناکی ناقص عضو شده و سومی که مجروح شده در یکی از بیمارستانهای برلن بستری است، (وقتی براون فون شتوم وزیر مختار آلمان در ایتالیا با ژوزفین ازدواج می‌کرد از زن اولش دارای سه پسر بود) و از سه بچه‌ای هم که خودش از وزیر مختار براون فون شتوم پیدا کرده بود دومی که بچه ده ساله‌ای بود چند ماه پیش به طرز فجیعی در استخر یکی از هتل‌های «تیروول» مرده بود. ژوزفین مجبور بود به کار خانه برسد، جارو بکند، ظرف بشوید، آشپزی بکند، در جلو مغازه‌ها ساعتها به صف بایستد، دختر کوچکش را به مدرسه ببرد و بیاورد و به طفل شیرخواره‌اش شیر بدهد. در حالی که سرخ می‌شد باز گفت: ای مالاپارته، من دیگر شیر ندارم و شیر هام کشیده شده است. و به همین ترتیب، او کم کم به صف پست‌ترین و بی‌کس‌ترین طبقه تیره بخت و فقیر زنان آلمانی زمان جنگ تنزل کرده بود، همان ملت تیره روز و سرشار از ترس و تشویش و بی‌امان و بی‌امید.

وزیر مختار براون فون شتوم به خود می‌بالید از اینکه زنش در رنجه‌ها و بدبختی‌ها و محرومیت‌هایی که جنگ به همه زنان آلمانی تحمیل کرده سهم است. او راضی نشده بود ژوزفین از امتیازاتی که دولت برای زنان مأموران سیاسی و صاحب‌منصبان عالی‌رتبه وزارت امور خارجه رایش قایل شده بود استفاده بکند،

و در این باب گفته بود: «من دلم می‌خواهد که همسرم سرمشق باشد و به راه سرنوشتی که همه زنان آلمانی بر آن روانند برود.» محرومیتها، خستگیها، رنجها و ناامیدیهای خاموش زنش تاجی بود بر تارک ایام خدمت او که کارمند شریف و وفادار پروس بود. او می‌بالید به اینکه ژوزفین نیز مانند همه زنان دیگر آلمانی کار می‌کرد و زحمت می‌کشید. وزیر مختار بارون براون فون شتوم مباحثات می‌کرد به اینکه زنش ساعتها در جلو مغازه‌ها به صف می‌ایستاد و خود شخصاً جیره ماهانه زغال و زنبیل لوازم روزانه منزل را به خانه حمل می‌کرد، کف اتاقها را می‌شست و غذا می‌پخت. خود بارون اگر در مهمانیهای مجلل و رسمی سیاسی شرکت نمی‌کرد غذای خود را در کلوب وزارت خارجه (Ausländer Club) می‌خورد. آشپز کلوب وزارت امور خارجه در تمام شهر برلن سال ۱۹۴۲ مشهور بود. شرابهای کلوب هم بسیار مشهور بود، و او شراب سرخ را بر سفید ترجیح می‌داد. کنیاک مورد علاقه او کنیاک «کورووازیه» بود، لیکن در زمستان کنیاک هنسی^۱ را ترجیح می‌داد و می‌گفت: «من شخصاً در ۱۹۳۶ با آقای هنسی در پاریس آشنا شده‌ام.» شبها دیر وقت بایک اتومبیل مجلل وزارتخانه به منزل بر می‌گشت و وقتی زنش را می‌دید که خسته و مرده و رنگ پریده و سرشار از ترس و تشویش به گوشه‌ای خزیده است افتخار می‌کرد. آری، وزیر مختار بارون براون فون شتوم کارمند شریف و درستکار رایش و پروسی و وظیفه‌شناس بود و حاضر بود جانش را نیز فدای میهنش آلمان و رایش بکند Ja, Ja heil Hitler! (بلی، بلی، زنده باد هیتلر!)

باری، مدتی بعد، ژوزفین فون شتوم به من گفت: خوب، من دیگر به مقصد رسیدم. شب به‌خیر! من بنا نبود آنجا پیاده شوم و مقصد دورتر از آنجا بود، لیکن من هم با او بلندشدم، چمدان سنگینش را برداشتم و گفتم: «اجازه بدهید همراه شما بیایم.» هر دو از پله‌ها بالا رفتیم، از ایستگاه قطار زیرزمینی بیرون آمدیم و چند کوچه‌ای را که اکنون تاریک شده بود طی کردیم. برف گل‌آلود در زیر کفشهای ما صدا می‌کرد. با آسانسور تا طبقه سوم بالا رفتیم. در جلو درخانه، ژوزفین به من گفت: می‌فرمایید تو؟ ولی من می‌دانستم که او کار دارد، باید غذای دخترکش را تهیه کند، به طفل شیر-خوارهاش شیر بدهد و خانه را مرتب کند. گفتم: متشکرم، باید بروم؛ وعده

ملاقاتی دارم که بسیار مهم است. انشالله دفعه دیگر اگر مایل بودید شرفیاب خواهیم شد، و آن وقت می‌توانیم بنشینیم و باهم قدری کپ بزنینم... می‌خواستم به او بگویم که باهم از ایتالیا سخن خواهیم گفت، ولی این حرف را نزد، شاید حیا کردم و شاید هم به نظرم ظالمانه آمد که با او از ایتالیا دم بزنی و داغ دلش را تازه کنم... و از این گذشته که می‌دانست که ایتالیا واقعاً وجود داشت؟ شاید ایتالیا دیگر فقط افسانه‌ای بود و رؤیایی. که می‌دانست که ایتالیا هنوز وجود خارجی داشت؟ از این پس دیگر چیزی بجز يك آلمان تیره و تار و ظالم و از خود راضی و مایوس وجود نداشت. آری، از این پس دیگر چیزی نبود. ایتالیا؟ ای بابا! چه ایتالیایی!!! خندان از پله‌ها پایین آمدم، چون در آن لحظه دیگر مطمئن نبودم که ایتالیایی وجود داشته باشد. از پله‌ها باخنده پایین آمدم و همینکه داخل کوچه شدم به روی برفهای گل‌آلود تف انداختم. به صدای بلند باخود گفتم: ایتالیا؟ ای بابا! چه ایتالیایی!

چندماه بعد، وقتی از فنلاند برمی‌گشتم دو روز در برلن توقف کردم. مثل دفعه‌های پیش رواید عبور نداشتیم و طبق معمول مجاز نبودم بیش از دو روز در آلمان توقف کنم. شب در ویلای وانسی، وقتی آلفیری سفیر ایتالیا در پایان صرف‌شام با آن صدای ساده لوحانه و محبت‌آمیزش به من گفت که بانو ژوزفین فون شتوم خودش را از پنجره به خیابان پرت کرده و مرده است من کمترین احساسی نه از تعجب کردم و نه از تأثر. این‌خبر برای من يك خبر ناگوار ولی کهنه بود. من از ماه‌ها پیش می‌دانستم که ژوزفین فون شتوم خودش را از پنجره پرت کرده است. از همان شب می‌دانستم که از پله‌های منزل او خنده‌کنان پایین آمده و به صدای بلند گفته بودم: ایتالیا! ای بابا، چه ایتالیایی!... همان شب که در برف گل‌آلود تف کرده و باز گفته بودم: ای بابا، چه ایتالیایی!

لویز گفت: وای که زن بودن چقدر مشکل است!
 ایلسه پرسید: راستی وقتی به وزیر مخنار بارون براون فون شتوم خبر
 مرگ زنش را دادند چه حالی شد؟
 - هیچ. اصلاً خم به ابرو نیاورد، فقط کمی سرخ شد و گفت:
 Heil Hitler! (زنده باد هیتلر!)

جناب وزیر، آن روز صبح طبق معمول، جلسه مصاحبه مطبوعاتی
 خارجی را در کاخ وزارت امور خارجه رایش اداره می کرد و کاملاً آرام به
 نظر می رسید. هیچک از زنان آلمانی در مراسم به خاک سپردن ژوزفین حضور
 پیدا نکردند و حتی زنان همقطاران بارون براون فون شتوم وزیر نیز نیامدند.
 مشایعان جنازه بسیار معدود و فقط مرکب بودند از چند بانوی ایتالیایی ساکن
 برلن، گروهی از کارگران ایتالیایی سازمان «تود» و چند تن از کارمندان
 سفارت ایتالیا. زنان آلمانی ژوزفین را قابل این ندانسته بودند که برایش
 تأسف بخورند. همسران مأموران سیاسی از رنجها و بدبختیها و مجرمیتهای
 ملت آلمان به خود می بالند. زنان آلمانی و زنان مأموران سیاسی آلمان
 خودشان را از پنجره پرت نمی کنند و دست به خودکشی نمی زنند. Heil
 Hitler! (زنده باد هیتلر!) جناب بارون براون فون شتوم وزیر در لباس مأموران

سیاسی هیتلری به دنبال جنازه روان بود. گاه گاه نگاهی شك آلود به اطراف خود می انداخت و گاه نیز سرخ می شد. خجالت می کشید از اینکه زنش تاب مقاومت در برابر رنجها و محرومیت‌های ملت آلمان را نیاورده و خودکشی کرده است، (آخر او با يك زن ایتالیایی ازدواج کرده بود!)

لویز گفت: من گاهی اوقات خجالت می کشم از اینکه زتم.

من گفتم: چرا، لویز؟ حال بگذارید داستان دختران سوروکا را برای شما نقل کنم. سوروکا در خالك بسارابی، در کنار رود «دنی یستر» واقع است. آنها دختران جوان و بد بخت یهودی بودند که از دست آلمانیها دره زرعها و بیشه‌ها می گریختند تا خود را در پناهگاهی پنهان کنند. گندم‌زارها و بیشه‌های بسارابی پر از دختران جوان یهودی بود که پنهان شده بودند، چون از آلمانیها و از دستهای ایشان می ترسیدند.

آنها از چهره آلمانیها، از صدای زمخت و هیبشان، از چشمان آبیشان و از پاهای پهن و سنگینشان ترسی نداشتند، بلکه فقط از دستهایشان می ترسیدند. از موهای طلایی و از تفنگها و مسلسلهاشان هم نمی ترسیدند، فقط از دستهایشان بیم داشتند. وقتی يك ستون سرباز آلمانی از انتهای جاده پدیدار می شد دختران جوان یهودی که در گندم‌زارها و در پشت درختان افاقا پنهان بودند از ترس بر خود می لرزیدند، و اگر یکی از ایشان شروع به گریه کردن یا جیغ زدن می کرد رفقاییش دست روی دهانش می گذاشتند یا دهانش را پر از گاه می کردند، اما دخترك دست و پا می زد و زوزه می کشید، چون از دستهای آلمانیها می ترسید. او از همان لحظه دستهای لیز و خشن آلمانیها را زیر پیراهن خود حس می کرد و از هم اکنون می دید که آن انگشتان آهنین به گوشتهای پنهان او فرو می روند. دختران جوان یهودی روزهای متوالی در آن کشتزارها، لای گنده‌ها پنهان می شدند و در شیارها در بین خوشه‌های بلند و زرین، همچون در جنگلی از درختان طلایی دراز می کشیدند و بسیار آهسته تکان می خوردند تا خوشه‌های گندم را نجیبانند. وقتی آلمانیها می دیدند که خوشه‌ها بی آنکه بادی بوزد می جنبند می گفتند: **Achtung!** (دقت! توجه!) در اینجا چریکها پنهان شده‌اند! و جنگل زرین خوشه‌های گندم را به مسلسل می بستند. دختران جوان یهودی دهان رفقای مجروح خود را از گاه پر می کردند تا ایشان را از جیغ زدن مانع شوند، از ایشان خواهش می کردند که ساکت بمانند، زانوی خود را برسینه ایشان می نهادند تا نگذارند دست و پا بزنند و با انگشتان سفت شده از وحشت خود گلویشان

را می فشردند تا فریاد را در گلویشان خفه کنند.

اینها دختران یهودی هیجده تا بیست ساله بودند، از جوان ترین و زیباترینشان. دختران دیگر، یعنی دختران زشت یا ناقص عضو اقامتگاههای اجباری بسارابی، در منازل خود می ماندند و پرده پنجره ها را پس می زدند تا عبور سربازان آلمانی را ببینند، در ضمن، از ترس می لرزیدند. و شاید هم لرزیدن ایشان تنها از ترس نبود، شاید از چیز دیگری بود که این دختران بیچاره، این قوزوها، شلها، پاچلفتیها، خنازیریها، آبله روها یا کچلهای جربی بر خود می لرزیدند. اینها، هم از ترس می لرزیدند و هم پرده های پنجره های خود را کنار می زدند تا عبور سربازان آلمانی را تماشا کنند و همینکه یکی از آن سربازان بیهوا نگاهشان می کرد یا حرکتی غیر ارادی به دستهای خود می داد یا صدایی از خود در می آورد ایشان وحشتزده پس می رفتند. آن وقت در گوشه نیم تاریک اتاقهای خود غش غش می خندیدند و صورتشان سرخ می شد و ناگهان عرق می کرد، سپس لنگان لنگان به هم می خوردند، باز به سمت پنجره می دویدند و از گوشه آن به عبور سربازان آلمانی که در سرپیچ کوچک می پیچیدند نگاه می کردند.

اما دختران جوان پنهان در کشتزارها و بیشه ها وقتی صدای بت بت موتوری یا صدای سم اسبی یا خش خش چرخ را بر جاده می شنیدند که به طرف سوروکا روان بود رنگ از رخسارشان می پرید. طفلکها مثل حیوانات وحشی زندگی می کردند و تنها از صدقه ای که دهقانان به ایشان می دادند و آن عبارت از چند برش نان یا «مامالیگا» و چند تکه پنیر شور بود می زیستند. بعضی روزها به هنگام غروب آفتاب، سربازان آلمانی برای شکار دختران یهودی به میان گندم زارها می رفتند. وقتی توی گندم هارا می رفتند تا ماقه ها را پس بزنند و شکار خود را بیابند با آرایشی به شکل انگشتان یک دست بزرگ کشاده حرکت می کردند و یکدیگر را به نام صدا می زدند: کورت، فریتز، کارل! صدایشان جوانانه و اندک خشن بود. گویی شکارچینی بودند که بیشه زارها را برای بلند کردن کبک و بلدرچین و قرقاول می کاویدند.

کاکلیهای غافلگیر شده و بر سریده، با سرو صدا در آسمان غبار آلود غروب بر می زدند و سربازان برای تماشای پرواز آنها سربالا می گرفتند. دختران پنهان در گندم زارها نفسها را در سینه حبس می کردند و به دستهای سربازان آلمانی که قنناق تفنگشان را می فشردند ولای خوشه ها پیدا و ناپیدا می شدند و از کرکی روشن و براق مثل کربک بعضی از خارها پوشیده شده و در عین

حال لیزو زمخت بودند می‌نگریستند. اکنون شکارچیان هر دم نزدیکتر می‌شدند و قدری خمیده راه می‌رفتند؛ صدای نفس‌های تندشان شنیده می‌شد. آخر دختری جیغی می‌کشید، و از پی او یکی دیگر و باز یکی دیگر...

روزی بخش بهداری لشکر یازدهم آلمان تصمیم گرفت يك فاحشه‌خانه نظامی در سوروکا دایر کند، لیکن در خود سوروکا بجز پیرزن‌ها و زنهای زشت و ازده زن دیگری نبود. قسمت عمده شهر به وسیله مینها و بمبارانهای آلمانیها و روسها ویران شده بود. تقریباً همه ساکنان شهر گریخته بودند. جوانان با ارتش شوروی به سمت «دنی‌پتر» رفته بودند. از شهر فقط محله باغ ملی و محله دیگری سالم مانده بود که اهالی «ژن» به دور قلعه باستانی شهر ساخته‌اند و بناهای آن بر ساحل غربی رود «دنی‌یستر» در وسط بیغوله‌های چوبی و گلی مسکون از تاتارها و رومانیاییها و بلغارها و ترکهای فقیر و بیچاره قد برافراشته‌اند. از بالای پشته مشرف به رودخانه، شهر که بین دنی‌یسترویک دره پرنشیب و مشجر محصور است، دیده می‌شود. در آن هنگام خانه‌ها همه بر اثر آتش سوزی سوخته و سیاه شده بودند و از بعضی از آنها در آن پایینهای باغ ملی هنوز دود بلند بود. چنین بود وضع شهر سوروکا به هنگامی که يك فاحشه‌خانه نظامی در خانه‌ای واقع در نزدیکی حصارهای قلعه شهر گشایش می‌یافت؛ شهری ویران با کوچه‌ها و خیابانهای مملو از ستونهای سربازان و اسبها و ارابه‌ها و اتومبیلها.

بخش بهداری گشته‌هایی فرستاد تا دختران یهودی را که در گندم‌زارها و بیشه‌های نزدیک شهر پنهان شده بودند شکار کنند. چنین بود که وقتی فاحشه‌خانه با تشریفات رسمی و آداب خشن نظامی به دست سر فرماندهی لشکر یازدهم گشایش می‌یافت ده دوازده دختر پریده رنگ یهودی که چشمانشان از فرط گریه سرخ شده بود ترسان و لرزان از ژنرال فون شوبرت و همراهانش استقبال کردند. همه به ظاهر بسیار جوان می‌نمودند و حتی بعضیها هنوز بچه بودند. این دختران از آن جامه‌های بلند و ابریشمین زنانه آستین‌گشاد به رنگهای قرمز و زرد و سبز که لباس سنتی فاحشه‌های مشرق زمین است به تن نداشتند، بلکه از پیراهنهای بسیار ساده و نجیبانه و زیبای دختران اعیان شهرستانی پوشیده بودند، چنانکه به دانش‌آموزانی می‌مانستند که برای حاضر کردن درسهای امتحانی در منزل یکی از دوستان خود گردآمده باشند (از

قضا بعضی‌شان دانش آموز هم بودند). همه حالتی وحشتزده و توسری خورده و خجالتی داشتند. من چند روز پیش از گشایش فاحشه‌خانه ایشان را در حال عبور از خیابان دیده بودم: ده دوازده نفری بودند که از وسط خیابان راه می‌رفتند و هر کدام بقچه‌ای به‌زیر بغل یا چمدانی چرمی یا بسته کوچکی آویخته به‌نخ در دست داشتند. پشت سرشان دوسرباز اس. اس. مسلح به تفنگ حرکت می‌کردند. همه گیسوانشان از گردوغبار خاکستری شده، چند خوشه گندم به دامنشان چسبیده و جورابهایشان پاره بود. یکی از ایشان می‌لنگید، یک پایش برهنه بود و لنگه کفشش را در دست داشت.

یک ماه بعد، شبی که از سوروکا می‌گذشتم استوار «شنک»^۱ مرا دعوت کرد که با او سری به دختران فاحشه‌خانه نظامی بزنم. من دعوت او را رد کردم. شنک با حالتی تمسخر آمیز سرتاهای مرا ورنده‌از کرد و گفت:

- اینها که فاحشه نیستند بلکه دختران جوانی از خانواده‌های نجیبند.

در جواب گفتم: بلی، می‌دانم که اینها دخترهای نجیبی هستند.

شنک گفت: لازم نیست برایشان اینقدر دلسوزی کنید؛ آنها یهودی

هستند.

در جواب گفتم: بلی، می‌دانم که یهودی هستند.

شنک پرسید: پس چه؟ می‌توسید بانگاه کردن شما کفنت بشوند؟

گفتم: شنک، چیزهایی هست که شما نمی‌توانید بفهمید.

- مثلاً چه؟

گفتم: این دختران بیچاره سوروکایی فاحشه که نیستند و خودشان را

بامیل و رغبت به مردها نمی‌فروشند، بلکه به اجبارتن به فاحشگی داده‌اند.

آنها حق دارند از همه بخوانند که حرمتشان را نگاه دارند. اینها اسیران

جنگی هستند که شما به‌طرز موهنی از ایشان بهره‌برداری می‌کنید. شما هیچ

می‌دانید که چند درصد از عایدی حاصل از کار این بدبختها به جیب ستاد

ارتش آلمان می‌رود؟

شنک گفت: خوابیدن بسا اینها خسر جی ندارد. خدمت آنها مجانی

است.

- یعنی می‌خواهید بگوید از ایشان کار اجباری می‌کشید؟

شنک گفت: نه، آنها خدمت مجانی می‌کنند. به هر حال لازم نیست به

آنها پول بدهید.

— لازم نیست به آنها پول بدهم؟ چرا نباید بدهم؟

آنگاه استوارشنگ به من گفت که خدمت این دخترکان ده پانزده روز دیگر به پایان می‌رسد و آن وقت همه‌شان را به خانه‌شان برمی‌گردانند. و پس از اندک مکثی به گفته افزود: به خانه‌شان یا به بیمارستان، شاید هم به يك اردوگاه کار اجباری.

پرسیدم: چرا به جای این دختران بدبخت یهودی سربازان روسی را در این فاحشه‌خانه نمی‌نشانید؟

شنگ به خنده افتاد، از آن خنده‌ها که بند نمی‌آمد. با دستش روی شانه من می‌کوبید و هی می‌خندید و می‌گفت: : Ach sol, ach so! (که این طور! که این طور!) ولی من مطمئن بودم که او منظور مرا نفهمیده است. او مسلماً خیال می‌کرد من به يك جور عزیمت مخفی اشاره می‌کنم که بعضی از سربازان گارد محافظ هیتلر در آن به همجنس بازی می‌پرداختند. بلی، او نفهمیده بود که من چه می‌خواهم بگویم ولی دهانش را مثل گاله باز کرده بود و هی می‌خندید و با کف دستش روی شانه من می‌زد.

گفتم: اگر به جای این دخترهای بدبخت یهودی سربازان روسی بودند تفریح بیشتری داشت، nicht wahr? (اینطور نیست؟).

این بار شنگ خیال کرد منظور مرا فهمیده است و محکمتر خندید. سپس به لحنی جدی از من پرسید:

— شما خیال می‌کنید که روسها همجنس بازند؟

در جواب گفتم: در آخر جنگ متوجه خواهید شد.

شنگ با خنده بلندی جواب داد: Ja, Ja, natürlich! (بلی، بلی، البته)،

در آخر جنگ متوجه خواهیم شد.

شبی که دیر وقت بود و نزدیک به نصفهای شب، من به سمت قلعه شهر راه افتادم. از طرف رودخانه سرازیر شدم، وارد یکی از کوچه‌های آن محله نکبت بار شدم، در خانه را زدم و به درون رفتم. در تالار وسیعی که بایک چراغ نفتی آویخته به وسط سقف روشن بود سه دختر روی نیمکت‌هایی که در طول دیوارها گذاشته بودند نشسته بودند. از آنجا با يك نردبان چوبی به طبقه فوقانی می‌رفتند. از اتاقهای بالا صدای جیرجیر درها با صداهای دوری که گفتمی از اعماق تاریکی می‌آمدند به گوش می‌رسید.

سه دختر سر بالا گرفتند و به من نگریستند. هر سه به وضعی مؤدب‌تر

از معمول روی نمک‌کنه‌های پستی که با فرشهای زشت رومانیایی با حاشیه‌های زرد و قرمز و سبز پوشیده شده بود نشسته بودند. یکی از ایشان کتابی می‌خواند که تا من وارد شدم آن را روی زانویش گذاشت تا مرا در سکوت تماشا کند. گفتمی نقاشی صحنه‌ای از فاحشه‌خانه‌کار «پاسین» بود. هر سه در سکوت محض سر تا پای مرا و رانداز می‌کردند. یکی از ایشان با انگشتان خویش موهای سیاه و جعد خود را که مثل موهای دختر بچه‌ها روی پشمایش جمع شده بود صاف می‌کرد. در گوشه‌ای از اتاق، روی میزی که روی میزی زرد رنگی داشت چند بطری آبجو و «زویکا» با دوردیف گیلاس پایه‌دار چیده بودند. دختری که داشت موهایش را صاف می‌کرد پس از سکوتی دراز گفت:

- Gute Nacht (سلام شب).

من به زبان رومانیایی جواب دادم: Buna Seara (سلام شب).

دخترک لبخند خفیفی بر لب آورد و تکرار کرد: Buna Seara.

در آن لحظه هیچ یادم نمی‌آمد که چرا زارد آن خانه شده‌ام!

با این وصف می‌دانستم که بدون اطلاع استوار شنک، نه به تحریک حس کنجکاو یا احساس مبهمی از ترحم بلکه برای کاری آمده بودم که شاید اکنون وجدانم از تأیید آن امتناع می‌کرد.

گفتم: خیلی دیر است.

دخترک گفت: تا چند لحظه دیگر درها را می‌بندند.

در این اثنا یکی از دو رفیقش آهسته از روی نیمکت بلند شده بود و

ضمن اینکه ناخودآگاه به من نگاه می‌کرد به گرامافونی که در گوشه‌ای از اتاق روی یک میز سه پایه قرار داشت نزدیک شده، دسته گرامافون را چرخانده و سوزن را روی صفحه گذاشته بود. صدای زنی از گرامافون بلند شد که یک آهنگ تانگو می‌خواند. من به طرف گرامافون رفتم و سوزن را از روی صفحه برداشتم.

دخترک که دستهایش را هم بلند کرده و آماده رقصیدن با من بود گفت:

- Warum? (چرا؟)

و بی آنکه منتظر جواب من بماند پشت به من کرد و رفت روی همان

نیمکت نشست. دختری بود کوتاه قد و قدری چاق. یک جفت دم‌پایی

پارچه‌ای از پارچهٔ سبز کم رنگ به پا داشت. من رفتم پهلوئی او روی نیمکت نشستم، و او برای اینکه به من جا بدهد دامنش را زیر پاهایش جمع کرد و به من خبره شد. لبخند می‌زد. نمی‌دانم چرا این لبخند مرا عصبانی کرد. در آن دم صدای باز شدن دری را از بالای پلکان شنیدم و صدایی آمد زنانه که داد می‌زد سوزان!

دختر لاغر و پریده رنگی که موهایش روی شانه هایش ریخته بود و شمعدانی با یک شمع روشن در دست داشت که یک حباب زرد کاغذی حامی شعله آن بود از پلکان پایین می‌آمد. یک دم پایی کهنه به پا داشت، حوله‌ای روی بازویش انداخته بود و دامن پیراغن خواب قرمز رنگش را که به حوله حمام می‌مانست، و کمر آن را با کمر بندی زنار مانند به شیوه کشیشان تنگ بسته بود به دست گرفته بود. روی پائه وسط پلکان ایستاد و با اخمی که به پیشانی‌اش چین انداخت به دقت به من نگریست، گنتی از حضور من در آنجا ناراحت شده است. سپس نگاهش را با حالتی که بدگمانی در آن بیش از خشم و نارضایی بود به دور اتاق گرداند، به گرامافون که صفحه روی آن هنوز با خرخر خفیفی بیهوده می‌گشت نگاه کرد، به گیلاسهای دست نخورده و به بطریهای مرتب نیز نگریست و با صدای اندک بمی که حالتی از خشونت و بی ادبی از آن خواننده می‌شد گفت:

— دیروقت است، سوزان؛ برویم بخوابیم.

دختری که تازه وارد او را سوزان نامیده بود زد زیر خنده، و ضمن اینکه با حالتی از تمسخر به رفیقش نگاه می‌کرد گفت:

— تو از حالا خسته‌ای، لوبلیا؟ مگر چه کرده‌ای که اینقدر خسته‌ای؟

لوبلیا جواب نداد. رو به روی نیمکت ماروی نیمکتی نشست و ضمن

اینکه دهن دره می‌کرد به لباس افسری من خیره شد. آخر گفت:

— تو آلمانی نیستی، کیجایی هستی؟

— ایتالیایی.

— ایتالیایی؟

حالا دیگر دخترها با کنج‌کاوئی محبت آمیزی به من نگاه می‌کردند.

آنکه کتاب می‌خواند کتابش را رها کرد و با نگاهی خسته و گمبج شروع کرد به من نگاه کردن.

سوزان گفت: ایتالیا جای قشنگی است.
گفتم: ترجیح می‌دادم جای زشتی باشد. قشنگ بودن به چه درد می‌خورد؟

سوزان گفت: من دلم می‌خواهد بروم به ایتالیا، و مخصوصاً به ونیز. من خیلی دوست دارم در ونیز زندگی کنم.
لوبلیا گفت: در ونیز؟ و شروع کرد به خندیدن.
سوزان گفت: تو با من به ایتالیا نمی‌آیی؟ من تا به حال از آن قایق‌های بزرگ تفریحی ندیده‌ام.

لوبلیا گفت: من اگر عاشق نبودم همین الان راه می‌افتادم.
رفقایش قهقهه خندیدند و یکی از ایشان گفت: ما همه‌مان عاشقیم!
و بقیه در حالی که با نگاه‌های عجیبی به من می‌نگریستند شش شش می‌خندیدند.

سوزان به زبان فرانسه و به لهجه نرم یهودیان رومانیایی گفت:
- ما فاسق زیاد داریم!
لوبلیا در حالی که سیگاری روشن می‌کرد گفت:
فاسق‌های ما نخواهند گذاشت که ما به ایتالیا برویم. آنها خیلی غیرتیند!

من در قیافه او خیره شدم و دیدم که صورتی کشیده و باریک و دهانی کوچک و مجزون و لبان نازکی دارد؛ درست مثل دهان دختر بچه‌ها. اما دماغش استخوانی بود و به رنگ موم و پره‌های بینیش قرمز رنگ. وقتی پک به سیگار می‌زد گناه‌گاه سر بالامی گرفت و به طاق خیره می‌شد و دود سیگار را باحالتی از بی‌اعتنائی عمدی به عوا می‌فرستاد. در نگاه بی‌هدفش حالتی در آن واحد حاکی از تسلیم و رضا و از یأس و دل‌مردگی وجود داشت. دختری که با کتابی بر زانو نشسته بود از جا برخاست، کتابش را بادو دستش به سینه فشرد و به من Noapte Buna (شب بخیر) گفت.

در جوابش گفتم: Noapte Buna (شب بخیر!)
دختر با ظرافتی آمیخته به حجب و حیای اندک ناشایسته‌سری به احترام در برابر من فرود آورد و تکرار کرد: Noapte Buna, Domnule Capitan (شب بخیر، جناب سروان!). سپس پشت به ما کرد و از پله‌ها بالا رفت. لوبلیا که بانگه‌او را دنبال می‌کرد پرسید: زوئه، شمع می‌خواهی؟

زونه بی آنکه سر بر گرداند جواب داد: نه، متشکرم من از تاریکی نمی ترسم.

سوزان داد زد: می روی که مرا به خواب بینی؟
زونه درحالی که ناپدید می شد گفت: البته! خواب و نیز را هم خواهم دید.

ما چند لحظه ای ساکت ماندیم. غرغر دوردست کامیونی آهسته به شیشه های پنجره خورد و شکست.

سوزان ناگهان از من پرسید: شما آلمانیها را دوست دارید؟
به لحنی حاکی از اندک بی اعتمادی که دخترک متوجه شد گفتم: چرا نداشته باشم؟

گفت: آدمهای بسیار خوب و مهربانی هستند، مگر نه؟
گفتم: آدمهای خوب و مهربان هم توشان هست.
سوزان مدتی مدید به من خیره ماند، سپس به لهجه ای عجیب نفرت آلود گفت:

-بازنهای خیلی مهربانند.

لوبلیا گفت: حرفهایش را باور مکن. او قلباً آلمانیها را خیلی دوست می دارد.

سوزان درحالی که به طرز عجیبی به من نگاه می کرد شروع کرد به خندیدن. در عمق نگاهش چیزی سفید و مرطوب آشکار می شد، گفتم چشمهایش داشت آب می افتاد.

گفتم: شاید دلیلی برای دوست داشتن آنها دارد.
سوزان گفت: او! البته که دارم. آنها آخرین عشق منند!
متوجه شدم که پشمانش پر از اشک شده است، و با این حال لبخند می زد. آن وقت من شروع کردم به آهسته نوازش کردن دستهای او. سوزان سرش را بر سینه خم کرد و به اشکهای خاموشش میدان داد تا چهره اش را بشویند.
لوبلیا درحالی که سیگارش را دور می انداخت با صدای خشنی بر سوزان نهییب زد و گفت:

-چرا گریه می کنی؟ ما از این زندگی قشنگ هنوز دوروز باقی داریم.
دو روز به نظرت کافی نمی آید؟ دو روز برایت بس نیست؟
آنگاه صدایش را بلندتر کرد، دستهایش را بالای سرش برد و مثل اینکه

كمك می طلبید شروع کرد به تکان دادن بازوانش؛ پس از آن با صدایی سرشار از خشم و انزجار و درد و وحشت داد زد: دو روز! بلی، دو روز دیگر! و بعد مارا به خانه مان پس می فرستند! دوزخ بیشتر باقی نیست و آن وقت تونشسته ای و گریه می کنی؟ به زودی خواهیم رفت.

لوبلیا در روی نیمکت مجلی افتاد، سرش را در نازبالشها فرو برد و شروع کرد به لرزیدن. دندان هایش بشدت برهم می خورد، و گاه گاه با همان صدای عجیب سرشار از وحشت تکرار می کرد: دوزخ! بلی، دوزخ بیشتر باقی نیست! یکی از دم پاییها از پای لختش درآمد و روی کف چوبی اتاق افتاد، و پای قرمز شده و چروکیده و مخطط به خراشهای سفیدش نمایان شد: پایی بود به کوچکی پای بچه. فکر کردم که با همین پایهای برهنه باید فرسنگها راه رفته باشد. که می دانست که او از کجا آمده بود و پیش از اینکه بگیرندش و به زور در این خانه بنشانندش از چند کشور عبور کرده بود؟

سوزان همچنان که سرش بر سینه خم مانده و دستش را در دستهای من رها کرده بود ساکت بود. به نظر می آمد که نفس نمی کشید. ناگهان بی آنکه به من نگاه کند آهسته از من پرسید:

— شما باور می کنید که آنها ما را به خانه مان پس خواهند فرستاد؟
گفتم: آنها نمی توانند شمارا مجبور کنند به اینکه مادام العمر در اینجا بمانید!

سوزان گفت: هر بیست روز يك بار دخترها را عوض می کنند، و اینك هیچده روز است که ما اینجا هستیم. دو روز دیگر هم اینجا خواهیم بود و بعد مارا عوض می کنند. این موضوع را قبلا به ما اطلاع داده اند. ولی برآستی آیا شما باور می کنید که بگذارند ما به خانه مان برگردیم؟
حسن می کردم که او از چیزی بیمناک است ولی نمی فهمیدم از چه. بعد برای من نقل کرد که زبان فرانسه را در مدرسه آموخته و پدرش تاجر بوده، و لوبلیا دختر پزشکی است، و سه تن از رفقای دیگرش دانشجو هستند. سپس به گفته افزود که لوبلیا در موسیقی کار می کرد و پیانو بسیار خوب می نواخت و حتماً هنرمند بزرگی می شد.

گفتم: همینکه از این خانه بیرون رفت می تواند به تحصیلاتش ادامه بدهد.
گفت: کسی چه می داند؟ بعد از این همه رنج و مشقت که کشیده ایم؟
و تازه معلوم نیست که عاقبت ما چه خواهد بود و چه برسرمان خواهند آورد.

اکنون لوبلیا روی آرنج بلندشده بود. چهره‌اش منعقب بود، درست مثل يك مشت. چشمانش در صورت چون مومش به طرز عجیبی برق می‌زد. چنان می‌لرزید که گویی تب داشت.

گفت: بله، من حتماً هنرمند بزرگی خواهم شد!

و ضمن اینکه در جیب پیراهن خوابش عقب سیگار می‌گشت شروع به خندیدن کرد. از جا برخاست، رفت کنار میز، سربیک بطری آبجو را باز کرد، سه لیوان از آن پر کرد و روی يك سینی چوبی پیش ما آورد. راه رفتنش سبک و بی‌صدا بود. در حالی که لیوان آبجو خود را باولع تمام سرمی‌کشید و چشم‌هایش را هم گذاش بود گفت:

-خیلی تشنه هستم.

هواگرم و سنگین بود. از پنجره‌های اندک باز اتاق دم غلیظ شب تابستان به درون می‌خزید. لوبلیا پاهرنه در اتاق راه می‌رفت، لیوان خالی در دستش بود و خیره به جلو خودش نگاه می‌کرد. پیکر دراز و لاغرش در موج نرم پیراهن خواب گشاد و گلی رنگش پیچ‌وتاب می‌خورد و از پاهای برهنه‌اش روی تختۀ کف اتاق صدای ملایمی برمی‌خاست که گفتی از دور می‌آمد. دختر دیگر که در تمام این مدت يك کلمه حرف نزده و اثری از حیات از خود نشان نداده بود و طوری به مانگام می‌کرد که انگار ما را نمی‌دید و حالتی داشت که انگار متوجه نبود در اطرافش چه می‌گذرد، در آن پیراهن خواب کهنه سرتاپا وصله دارش روی نیمکت افتاده، در حالی که يك دستش را روی شکمش گذاشته و دست دیگرش را روی پستانش مشت کرده بود، خوابش برده بود. گاه‌گاه از سمت باغ ملی صدای خشک تیرتفنگی به گوش می‌رسید. گاه نیز غرغر توپها از آن طرف رودخانه دنی‌یستر، از قسمت بالا دست رودخانه، برمی‌خاست و در چینهای پشمین آن شب سنگین خفه می‌شد. لوبلیا در جلو رفیق به خواب رفته‌اش ایستاد و مدت مدیدی در سکوت به او خیره ماند. سپس خطاب به سوزان گفت:

- باید او را برد روی تخت خوابش. طفلک خسته است.

سوزان به لحنی حاکی از معذرت خواهی به من گفت: ما در تمام مدت روز کار کرده‌ایم و آنقدر خسته‌ایم که می‌خواهیم به‌یریم. در ظرف روز باید سربازها را راه بیندازیم و شب نیز از ساعت هشت تا یازده افسران به سراغمان می‌آیند. باور کنید يك دقیقه فرصت نفس کشیدن به ما نمی‌دهند.

از این موضوع آنقدر بی‌تکلف حرف می‌زد که انگار از يك کار عادی

حرف می‌زند. حتی اندک نفرتی یا کراهتی از خود نشان نمی‌داد. ضمن صحبت از جابلند شد و برای بلند کردن تنه رفتیشان به لوبلیا کمک کرد. همینکه پاهای رفتیشان به کف اتاق خورد بیدار شد و شروع به نالیدن کرد، انگار درد می‌کشید، و با آن حال که شل و ول در بغل دوستانش رها شده بود از پله‌ها بالا رفت. و بالاخره صدای قدمهایش و صدای ناله‌اش در پشت دری که دوباره بسته شد خاموش گردید.

من تنها مانده بودم. چراغ نفتی که به سقف آویخته بود دود می‌زد. بلند شدم تا شعله‌اش را میزان کنم، و چراغ همچنان به تاب خوردن ادامه می‌داد و سایه‌من و سایه مبلها و بطریها و اشیاء دیگر را روی دیوارهای انداخت. شاید بهتر بود در آن لحظه پی کار خود می‌رفتم. روی نیمکت مبل نشسته بودم و به سمت درنگاه می‌کردم. به طرزی مبهم احساس می‌کردم که بیخود در این خانه مانده‌ام و بهتر است پیش از بازگشتن لوبلیا و سوزان بروم. صدای سوزان از پشت سرم بلند شد که گفت:

- می‌ترسیدم تا من برگردم شما رفته باشید و دیگر شما را نبینم.

معلوم شد بی‌سروصدا از پله‌ها به زیر آمده بود و داشت بطریها و لیوانها را مرتب می‌کرد. سپس آمد و روی نیمکت در کنار من نشست. به صورتش بودر زده بود و رنگ پریده‌تر از پیش به نظر می‌آمد. از من پرسید آیا باز مدت بیشتری در سوروکا خواهم ماند.

گفتم: نمی‌دانم، شاید دوسه روز دیگر بمانم. باید به جبهه اودسا بروم؛ ولی به زودی برخواهم گشت.

گفت: مگر فکر می‌کنید که آلمانیها موفق به گرفتن شهر اودسا خواهند

شد؟

گفتم: برای من مهم نیست که آلمانیها چه می‌کنند!

سوزان گفت: دلم می‌خواست من هم می‌توانستم اینطور حرف بزنم.

گفتم: اوه! سوزان! ببخشید، من نمی‌خواستم...

و پس از سکوتی بسیار معذب به گفته افزودم:

- همه این کارهایی که آلمانیها می‌کنند بیهوده است. برای پیروزی

چیز دیگری لازم است.

سوزان گفت: می‌دانید چه کسی پیروز خواهد شد؟ شاید شما خیال می‌کنید

که آلمانیها یا انگلیسیها و یا روسها پیروز خواهند شد؟ ولی نه، ما پیروز خواهیم شد. ما، یعنی من و لوبلیا و زونه و ماریکا و همه آنهاپی که مثل ما

هستند. این فاحشه‌ها هستند که پیروز خواهند شد.

گفتم: ساکت باش!

سوزان باز باصدایی که به جیغ زدن نزدیکتر بود تکرار کرد: بلی،
چندها پیروز خواهند شد!

بعد، درسکوت شروع به خندیدن کرد و آخر باصدایی لرزان، صدای
دختر بچه‌ای که ترسید: باشد از من پرسید:

— شما باور می‌ید که آنها ما را به خانه مان پس خواهند فرستاد؟

گفتم: چرا نفرستندتان به خانه‌تان؟ مگر می‌ترسید که باز شما را به خانه
دیگری مثل اینجا بفرستند؟

گفت: اوه، نه! پس از بیست روز کار این جوری ما دیگر به هیچ دردی
نمی‌خوریم. آخر من نظایر خودمان را دیده‌ام و می‌دانم.

در اینجا حرفش را قطع کرد، و من دیدم که لب‌هایش می‌لرزید. او آن
روز گویا مجبور شده بود چهل‌وسه سرباز و شش افسر را «راه بیندازد». باز
شروع کرد به خندیدن. دیگر نمی‌توانست این زندگی را تحمل کند. آنقدر که
خستگی جسمی رنجش می‌داد نفرت آزارش نمی‌داد. خود او هم لب‌خند زنان
تکرار کرد که آنقدر که از خستگی جسمی رنج می‌برد از نفرت و کراهت
نمی‌برد. دل من از لب‌خند او به درد آمد: گفتمی باین لب‌خند می‌خواهد وضع
خودش را توجیه کند. شاید هم چیزی بالاتر از توجیه، چیزی مبهم و تاریک
در لب‌خند مرموز او بود. سپس به گفته افزود که دیگران، یعنی آنها که پیش
از او، و پیش از لوبلیا وزوئه و ماریکا در اینجا بودند وقتی این خانه را ترک
می‌گفتند وضع رقت‌انگیزی داشتند. به آنها دیگر نمی‌شد گفت زنند بلکه پاره
گوشتی بودند. دیده بودندشان که با چمدان کوچک یا بچه لباسشان به زیر
بغل، از در بیرون می‌رفتند و دوسر باز اس. اس. تفنگ به دست سوار کامیونشان
کرده بودند تا خدا می‌داند به کجا بفرستندشان. در اینجا سوزان گفت:

— من دلم می‌خواهد به خانه خودم برگردم! به خانه خودم!

چراغ نفتی باز دود می‌زد. بوی چرب نفت در تمام اتاق پیچیده بود.
من دست سوزان را آهسته در لای دستهای خود فشردم. آن دست مثل یک
پرنده ترسیده می‌لرزید. شب در پشت در اتاق مثل ماده گاو مریض نفس
می‌زد و نفس گرمش با صدای خش‌خش برگهای درختان و زمزمه رودخانه
به درون می‌آمد.

سوزان لرزان گفت: من آنها را وقتی از اینجا می‌رفتند دیدم. آدم خیال

می کرد اشباحند.

هر دو تامدتی مدید در فضای نیم تاریک اتاق ساکت ماندیم. احساس می کردم که اندوهی تلخ و جانگداز تمام وجودم را پر کرده است. دیگر به حرفهای خودم نیز اعتماد نداشتم. حرفهای من هم بد و غلط بود و حتی سکوتمان نیز به نظر من زشت و دروغی می آمد.

آهسته به او گفتم: خدا حافظ، سوزان!

سوزان گفت: خیال نداری بیایی بالا؟

من ضمن اینکه به طرف در می رفتم گفتم: نه، دیگر خیلی دیر است.

خدا حافظ سوزان!

سوزان لبخند زنان گفت: خدا حافظ!

لبخند حقیر او، بر آستانه در اتاق می درخشید. آسمان پر از ستاره بود.

لویز پس از سکوتی طولانی پرسید: شما دیگر از سرنوشت آن دخترهای بیچاره آگاه نشدید؟

— می دانم که دوروز بعد ایشان را بردند. آلمانیها هر بیست روزه یک بار می آمدند و دخترها را، عوض می کردند. دخترهایی را که از فاحشه خانه بیرون می بردند به هزار کاهین می کردند و به طرف رودخانه می بردند. شنک بعداها به من گفت که هیچ لازم نیست آدم آنقدر برای آنها دلسوزی بکند، آنها دیگر به هیچ دودی نمی خوردند. آنها تکه پاره شده بودند و از این گذشته یهودی بودند.

ایلمنه پرسید: خودشان می دانستند که می برند تیربارانشان کنند؟

— بلی کنه، می دانستند، و از ترس تیرباران شدن بر خود می لرزیدند.

خودشان که هیچ همه مردم موروثی هم می دانستند.

وقتی ما بیرون آمدیم آسمان پر از ستاره بود. ستاره ها با برقی سرد و مرده، همچون چشمان همیشه ای می درخشیدند. صوت گوشخراش قطارها از سمت ایستگاه راه آهن می آمد. یک ماه پریده رنگ بهاری در آسمان صیقلی بالا می آمد. درختها و خانه ها بظاهر از چیزی نرم و لزج ساخته شده بودند. پرنده ای در لای شاخ و برگهای درختان، در آن پادینه های سمت رودخانه، آواز می خواند. از یک کوچه خلوت به طرف رودخانه سر ازیر شدیم و در ساحل نشستیم.

صدای آب در تاریکی به صدای پای برهنه‌ای می‌مانست که روی علفها راه برود. پرنده دیگری در لای شاخه‌های درختی که از نور پریده رنگ‌ماه روشن بود شروع به خواندن کرد و پرنده‌گان دیگر از دور نزدیک به آواز او جواب دادند. پرنده بزرگی با پروازی بیصدا از روی درختان گذشت، سپس آنقدر پایین آمد تا با سطح آب تماس شد، و آنگاه با پروازی کند و متزلزل از روی رودخانه گذشت. من به یاد آن شب تابستان در زندان «رجینا کونلی» رم افتادم که یک دسته پرنده آمدند روی بام زندان نشستند و شروع به خواندن کردند. آنها حتماً از درختان پارك می‌آمدند و من فکر می‌کردم که لابد در درخت بلوط کهنسال «تاس» لانه دارند. در مورد این پرنده‌ها هم فکر کردم که شاید در درخت بلوط کهنسال «تاس» لانه داشته باشند و بی‌اختیار گریه‌ام گرفت. خجالت می‌کشیدم از اینکه گریه می‌کنم ولی پس از یک زندان طولانی تنها آواز یک پرنده کافی است که آدم را برغرور و تنهایی خود چیره سازد. گفتم: آه، لویز! و بی‌آنکه قصدی داشته باشم دست‌لویز را گرفتم و آهسته در دستهای خود فشردم.

لویز دستش را با ملایمت از لای دستهای من بیرون کشید و باحالتی به‌من خیره شد که تعجب در آن بیش از تکدر بود. از حرکت غیرمنتظره من حیرت‌زده بود و شاید هم تأسف می‌خورد از اینکه چرا از نوازش دردآلود من گریخته است. و من می‌خواستم به او بگویم که به یاد دست‌سوزان افتاده‌ام، همان دست کوچک و مرطوب سوزان که در آنجا، در فاحشه‌خانه سوروکا در لای دستهای من رها شده بود. و باز به یاد دست آن زن کارگر روس افتادم که شبی در واگنی از قطار راه‌آهن زیرزمینی برلین مخفیانه فشرده بودم، همان دست پت و پهن و زبر و ترك خورده و قاچ‌قاچ از سوزش آسیدها. به نظر من می‌آمد با آن دخترک بیچاره یهودی، یعنی با سوزان، روی نیمکتی در فاحشه‌خانه سوروکا در کنار هم نشسته‌ایم. و آنگاه احساس ترحمی عظیم نسبت به لویز می‌کردم، لویز فون پروسن، لویز شاهزاده خانم همو هانزولرن. پرنده‌گان در اطراف ما، در نور تاریک ماه می‌خواندند. دو زن جوان ساکت بودند و به جریان آب رودخانه که درسیاهی شب در طول بستر خود بادرخشی مات روان بود می‌نگریستند.

لویز آهسته و با همان فرانسه رسمی خود گفت:
- من دلم به حال خودم می‌سوزد از اینکه زنم.

قسمت پنجم

گوزنها

کارلوهیللا^۱ فرماندار لاپونی جام خود را بلند کرد و گفت: Malianne! (به سلامتی!). ما همه در کاخ فرمانداری، در «روانیه می^۲» پایتخت سرزمین لاپونی که بر مدار قطب شمال ساخته شده است شام می‌خوریم.

کارلوهیللا گفت: مدار قطب شمال درست از زیرمیز و از لای پاهای ما می‌گذرد. کنت اوگوستن دوفوکسا وزیر مختار اسپانیا در فنلاند خم شد تا به زیرمیز نگاه کند. همه زدند زبرخنده و دوفوکسا آهسته زیر لب گفت: این مستهای لعنتی را ببین!

همه مست بودند. همه رنگشان پریده و پیشانی‌شان خیس از عرق بود، چشمانشان خیره مانده بود و برق می‌زد، از آن چشمان فنلاندی که الکل انعکاسی به رنگ صدف در آنها پدید می‌آورد. من به دوفوکسامی گفتم: اوگوستن، تو خیلی مشروب می‌خوری. و اوگوستن جواب می‌داد: بلی، حق با تو است. من زیاد مشروب می‌خورم، اما این دیگر آخرین جام است... و خطاب به اولوی کوسکی^۳، که جامش را بلند کرده بود و به او می‌گفت Malianne! (به سلامتی!) جواب می‌داد: نه، متشکرم. دیگر نمی‌نوشم. لیکن فرماندار خیره نگاهش می‌کرد و از او می‌پرسید: چطور؟ شما حاضر نیستید به سلامتی ما بنوشید؟ و من آهسته به دوفوکسامی گفتم: برای خاطر خدا، اوگوستن، بی احتیاطی مکن. تو همیشه باید بگویی بلی. برای خاطر خدا همیشه بگویی بلی!

آن وقت، دوفوکسا می گفت بلی، همیشه بلی، و دم به دم جامش را بلند می کرد و شعار می داد: Malianne! (به سلامتی!) و صورتش گل انداخته، پیشانی اش غرق غرق بود و چشمانش در پشت شیشه های مه آلود عینک دودو می زد. من ضمن نگاه کردن به دوفوکسا با خود می اندیشیدم: باید به خدا توکل کرد!

ظاهر آن نزدیکهای نیمه شب بود. خورشید که با حجاب نازکی از مه پوشیده شده بود همچون نارنجی پیچیده به زورق در افق برق می زد. نور شبخ مانند شمال باشدتی توأم با انجماد از پنجره های باز به درون می تابید و با انعکاسی خیره کننده نظیر روشنایی اتاق عمل جراحی، تالار بزرگ و مافوق مدرن فنلاندی را که سقف آن پست و دیوارهایش به رنگ سفید رنگ شده و کف آن از چوب گلی رنگ بود روشن می کرد. شش ساعت بود که ما همه در آن تالار پشت میز ناهارخوری نشسته بودیم. پنجره های بزرگ و مستطیل شکل، باریک و دراز، روبه دره وسیع «کمی»^۱ و جنگل «اوناس»^۲ باز می شدند. چند تکه کارسوزنی قدیمی، از آنها که چوپانان و دهقانان فنلاندی با کارگاههای روستایی خود می بافند، و به زبان فنلاندی «ریا»^۳ می نامند، و نیز چند کار حکاکی روی مس اثر دوتن از حکاکان سوئدی و یک حکاک فرانسوی به دیوارها زده بودند. در بین آنها یک کار سوزنی بسیار قیمتی بود که روی آن چندین عکس درخت و گوزن و تیر و کمان به رنگهای گلی و خاکستری و سبز و سیاه بافته بودند. یکی دیگر که کار سوزنی بسیار نادری بود رنگهای سفید و گلی و سبز و بلوطی بیشتر داشت. با همه مناظری از نقاط مختلف فنلاند و لاپونی را نشان می دادند. در پایان قرن هیجدهم و آغاز قرن گذشته، وقتی حکاکان سوئدی و فرانسوی این کارهای نفیس را بر مس حکاکی می کردند شهر «روانیه می» هنوز قصبه ای بود که راه گشایان فنلاندی و چوپانان گوزن و ماهیگیران لاپونی در آن ساکن بودند، و خانه های کوچکی ساخته از تنه های کاج داشت که نرده های بلندی به دور آنها کشیده بودند. تمام ده به دور گورستان و کلیسای زیبایی از چوب رنگ کرده به رنگ خاکستری و کار یک معمار ایتالیایی متمرکز بود. ساختمان کلیسا به سبک نئوکلاسیک سوئدی بود که در آن عواملی از هنر فرانسه دوران لویی پانزدهم و روسیه دوران ملکه کاترین، که در مبلمان خانه های قدیمی راه گشایان فنلاندی ساکن لاپونی نیز دیده می شود، به چشم می خورد. در بین پنجره ها و بر بالای درها

1. Kemi

2. Ounas

3. ryya

صفحه‌های مخصوص جای نمونه‌های اسلحه آویخته بود و بر آنها چندتایی «پونکوا» یا دشته‌های قدیمی فنلاندی با تیغه‌های منقش به اشکال گل و بوته که دسته‌شان استخوانی و هوشش دسته‌شان از چرم گوزن بود دیده می‌شد. هر یک از مهمانان دشنه‌ای به کمر داشت.

فرماندار بر صدر میز، روی یک صندلی چرمی از چرم خرس سفید نشسته بود. من نمی‌دانم به چه مناسبت در سمت راست فرماندار نشسته بودم، و کنت دوفوکسا وزیر مختار اسپانیا خدا می‌داند چرا در سمت چپ او قرار گرفته بود. دوفوکسا از این موضوع عصبانی بود و به من می‌گفت: برای خودم نیست که عصبانی هستم، انشالله حرف مرا درک می‌کنی، بلکه برای اسپانیا است. تیتومیخائیلسکو مست کرده بود، و به دوفوکسا می‌گفت: آه! برای اسپانیای «خودت» است که عصبانی شده‌ای، ها؟ برای اسپانیاهای «خودت»؟ من سعی می‌کردم او را آرام کنم، و می‌گفتم: به خدا تقصیر من نیست. او می‌گفت: یعنی چه؟ تو که وزیر مختار ایتالیا نیستی، پس چرا در طرف راست او نشسته‌ای؟ میخائیلسکو می‌گفت: چرا، چرا، او وزیر مختار ایتالیاها «خودش» است. این‌طور نیست، مالاپارته؟ مگر تو وزیر مختار ایتالیاها «خودت» نیستی؟ و او گوستن می‌گفت: خوب دیگر! در دهنش را بگذار! من از حرفهای مستها خوشم می‌آید و به بگومگویی تیتومیخائیلسکو و او گوستن دوفوکسا که با خشمی فرو خورده و تشریفاتی به هم می‌پريدند گوش می‌دادم. میخائیلسکو به او می‌گفت: ناراحت نباش که در طرف چپ نشسته‌ای، چون جناب فرماندار چپ دست است. دوفوکسا در جواب می‌گفت: تو اشتباه می‌کنی، فرماندار چپ دست نیست بلکه چشمش چپ است. میخائیلسکو می‌گفت: و! پس اگر چشمش چپ باشد موضوع فرق می‌کند. تو حتماً باید اعتراض کنی! دوفوکسا می‌پرسید: تو خیال می‌کنی او عمداً چشم خوردش را چپ کرده است که مرا در سمت چپ خود بنشانند؟ و میخائیلسکو جواب می‌داد: به‌طور حتم عمداً چشم خوردش را چپ کرده است. آن وقت کنت او گوستن دوفوکسا وزیر مختار اسپانیا روبه کار لو هیلایلا فرماندار لاپونی می‌کرد و به او می‌گفت: آقای فرماندار، مرا در سمت چپ شما نشانده‌اند و اینجا جای من نیست. فرماندار با تعجب نگاهش می‌کرد و می‌گفت: چطور؟ آنجا جای شما نیست؟ دوفوکسا آهسته سرخم می‌کرد و

می پرسید: شما معتقد نیستید که من می بایست در جای آقای مالاپارته نشسته باشم؟ فرماندار باز با حیرتی عمیق به او خیره می شد و آن وقت خطاب به من می گفت: چطور؟ شما دو نفر می خواهید جاتان را باهم عوض کنید؟ همه با تعجب به من نگاه می کردند. من در جواب می گفتم: ابداً! من سر جای خودم نشسته ام. فرماندار به لحنی پیروزمندانه روبه وزیر مختار اسپانیا می کرد و می گفت: می بینید؟ او که سر جای خودش نشسته است. آن وقت تیتو میخائیلسکو به دوفو کسا می گفت: مگر او گوستن عزیزم، نمی بینی که جناب فرماندار از هر دو دست خود یکسان می تواند استفاده کند؟ دوفو کسا سرخ می شد، شیشه های عینکش را بادستمال خود پاک می کرد و به لحنی شرم زده می گفت: آره، حق باتو است. من توجه نکرده بودم. من نگاهی خشن به او گوستن می کردم و می گفتم: خیلی زیاد مشروب خورده ای، ها! واوب آهی عمیق جواب می داد: متاسفم! شش ساعت تمام بود که ماسرمیز نشسته بودیم. بعد از غذای «کراپویا» یعنی آن خرچنگهای خوشمزه و قرمز رنگ رودخانه «کمی»، بعد از آن پیش غذاهای خوب سوئدی و خاویار «سیکا» و زبان بوداده گوزن، بعد از سوپ کلم و سیرابی خولک، بعد از آن ماهیهای آزاد درشت دریاچه «اوراس» که مثل لبهای دختران جوان گلی رنگند، بعد از کباب گوزن و پاچه تنوری خرس، و پس از سالاد شکرزده خیار، در افق مه آلود میز، بین بطریهای خالی شراب «موزل» و «شاتولافیت» بالاخره کنیاک در آسمان خود که به رنگ سپیده بود پیدا شد. ماهمه پیحرکت نشسته و در سکوت عمیق غذاهای متنوع فنلاندی مخصوص صرف کنیاک فرو رفته بودیم، و آن سکوت سنتی را جز برای گفتن کلمه Malianne! (به سلامتی!) نمی شکستیم.

با اینکه همه ما از خوردن دست کشیده بودیم از آرواره های کارلوهیلیلا فرماندار هنوز صدایی مداوم و خفه و تقریباً تهدیدآمیز بلند بود. این کارلو-هیلیلا مردی بود تقریباً سی ساله و کوتاه قد، و گردن کلفت و کوتاهی داشت که عمیقاً در شانهایش فرو رفته بود. من به انگشتهای زمخت و شانهای ورزیده و بازوان کوتاه و پرعضله او نگاه می کردم. چشمانی ریز و مورب در زیر یک پیشانی کوتاه و یک جفت پلک سرخ و سنگین داشت. موهایش خرمایی سیر و مجعد و یابوتر بگویم وز کرده بود که از یک ناخن درازتر نبود. لبهایی داشت تقریباً کبود رنگ و آماس کرده و ترکیده. وقتی حرف می زد

سرش را پایین می‌انداخت، بطوری که چانه‌اش به سینه‌اش می‌چسبید؛ گاه نیز درحالی که به پایین نگاه می‌کرد لب خود را گاز می‌گرفت. از چشمانش نگاهی وحشیانه و محیلانه، نگاهی کوتاه و تند، با حالتی از خشم و قساوت ساطع بود. درحالی که مشتش را محکم به روی میز می‌کریبد بی‌مقدمه گفت:

– هیملر نابغه است!

او همان روز صبح يك گفتگوی چهار ساعته با هیملر کرده بود و از آن بابت سخت به خود می‌بالید.

دو فوکساجامش را بلند کرد و گفت: Heil Himmler (زنده باد هیملر!)

کارلوهیللا تکرار کرد: Heil Himmler (زنده باد هیملر!)

سپس با نگاهی تند که حاکی از سرزنشی شدید بود به من خیره شد و به گفته افزود:

– یعنی می‌خواهید ما باور کنیم که شما او را دیده و با او هم حرف

زده‌اید ولی او را بجا نیاورده‌اید؟

جواب دادم: بلی، باز هم می‌گویم که من نفهمیدم او هیملر است.

ماجرا از این قرار بود که چند شب پیش از آن مهمانی، در سرسرای

هتل «پوهیان‌هووی»^۱ گروهی از افسران آلمانی درست در جلو درآسانسور

هتل ایستاده بودند. بر آستانه در آسانسور، مردی متوسط‌القامه در لباس

افسری اس.اس. که شباهتی به استراوینسکی^۲ داشت ایستاده بود. مردی بود

به صورت ظاهر به شکل مغولها، با گونه‌های برجسته و چشمان نزدیک بین

که آدم را به یاد چشمهای ماهی می‌انداخت، چشمانی سفیدنما که در پشت شیشه

های عینک انگار از پشت شیشه «آکواریوم» دیده می‌شدند. قیافه عجیبی داشت

که حالتی از قساوت و ابهام در آن خوانده می‌شد. به صدای بلند حرف می‌زد

و می‌خندید. در آن لحظه که نرده آسانسور را بسته و آماده فشار آوردن به

تکمه بود من به دو خودم را به آسانسور رساندم، از لای جمع افسران راهی

برای خود گشودم، و پیش از اینکه ایشان فرصت کنند جلو مرا بگیرند نرده

آسانسور را باز کردم و داخل آن شدم. مرد ملبس به لباس افسری هیتلری

حرکتی کرد تا مرا پس بزند، و من متعجب از این عمل او، او را پس زدم و

پس از اینکه دوباره نرده را بستم روی تکمه برقی آسانسور فشار دادم. چنین

بود که من در آن قفس آهنین با هیملر روبه‌رو شده بودم. او با تعجب و شاید هم

با غیظ و غضب به من نگاه می‌کرد. رنگش پریده بود و مضطرب به نظر می‌

1. Pohjanhovi

۲. Stravinsky موسیقیدان و آهنگساز معروف روس (۱۸۸۲-۱۹۷۱).

رسید. در گوشه‌ای از قفس آسانسور کز کرده و دو دستش را درست مثل اینکه برای جلوگیری از يك حمله ناگهانی سپر خود کرده باشد به جلو دراز کرده بود و درحالی که آهسته نفس نفس می‌زد با آن چشمان چون چشم ماهیش به من خیره مانده بود. من هم با تعجب نگاهش می‌کردم. از پشت شیشه‌های آسانسور افسران آلمانی را می‌دیدم که باجمعی از مأموران گشتاپو به سرعت از پله‌ها بالا می‌آمدند و درپاگردان پله‌های هر طبقه به هم تنه می‌زدند. من روبه‌هیملر برگشتم و لبخند زنان از او عذر خواستم کسه پیش از آنکه از او بپرسم در کدام طبقه پیاده خواهد شد روی تکمه برقی فشار دادم. او نیز لبخند زد و در جواب گفت که در طبقه سوم پیاده خواهد شد؛ و به نظر آمد که قدری تسکین خاطر پیدا کرد.

گفتم: از قضا من هم در طبقه سوم پیاده می‌شوم.

آسانسور در طبقه سوم ایستاد. من در آن را باز کردم و به او تعارف کردم که زودتر از من بیرون برود. لیکن هیملر سری به احترام برای من فرود آورد و با ادب تمام در را به من نشان داد. من در برابر چشمان بهت‌زده افسران آلمانی و مأموران گشتاپو جلوتر از هیملر بیرون آمدم. به اتاق خود رفتم و تازه به درون رختخواب خزیده بودم که يك مأمور اس. اس. در اتاقم را زد. هیملر مرا دعوت کرده بود که به آپارتمان او بروم و با او گیلای مشروب «پونچ» بخورم. یا خود گفتم: هیملر؟ Perkele! و این «پرکله» واژه‌ای است فنلاندی که هیچ خوب نیست آدم بر زبان بیاورد، و تقریباً به معنای «الجدز از شیطان» است. هیملر؟ هیملر به من چه کار دارد؟ من کجا هیملر را دیده‌ام که مرا دعوت می‌کند؟ و عجب آنکه حتی يك لحظه هم به ذهنم خطور نکرد که نکند آدم درون آسانسور خود هیملر بوده باشد. دیدم که باید دوباره بلند شوم و لباس بپوشم. و تازه این دعوت بود، احضار که نبود. این بود که پیغام دادم از دعوتش بسیار متشکرم، و عذر خواستم که چون لخت شده و به رختخواب رفته‌ام و بسیار هم خسته‌ام معافم بدارد. لحظه‌ای بعد دوباره در اتاقم را زدند. این بار يك مأمور گشتاپو بود که از طرف هیملر يك بطری کنیاک برای من هدیه آورده بود. من دلیوان روی میز گذاشتم و به مأمور گشتاپو تعارف کردم که با هم بنوشیم. به او گفتم: Prosit (به سلامتی!) مأمور جواب داد: Heil Hitler (زنده باد هیتلر!) و من هم گفتم: Ein Liter! (يك لیتر!). راهرو تحت مراقبت مأموران گشتاپو بود و هتل را سربازان اس. اس. مسلسل به دست احاطه کرده بودند. در گیلای دوم که برای مأمور

گشتاپو ریختم باز گفتم: Prosit! (به سلامتی!) او جواب داد: Heil Hitler! (زنده باد هیتلر!) و من تکرار کردم: Ein Liter! (یک لیتر!) صبح روز بعد، مدیر هتل مؤدبانه از من خواهش کرد که اتاقم را خالی کنم، و مرا به یک اتاق دو تخته در طبقه اول که در انتهای راهرو واقع بود منتقل کرد. روی تختخواب دیگر یک مأمور گشتاپو می‌خوابید. دوست من «یاکولپوا» بانگاهی خصومت آمیز به من خیره شد و گفت: - تو عمداً خودت را به آن راه زده‌ای که او را نشناخته‌ای. در جواب گفتم: من که هرگز او را ندیده بودم از کجا می‌توانستم بشناسمش.

یاکولپو گفت: هیملر مرد خارق‌العاده و بسیار جالبی است. تو می‌بایست دعوت او را پذیرفته باشی. گفتم: هیملر آدمی است که من هیچ مایل نیستم با او سروکاری داشته باشم.

فرماندار گفت: شما اشتباه می‌کنید. من نیز پیش از آشنایی با هیملر خیال می‌کردم که او آدم بسیار بدی است و در ذهنم او را به صورت شخصی مجسم می‌کردم که در دست راستش هفت تیر و در دست چپش شلاق دارد. لیکن پس از چهار ساعت گفتگو با او متوجه شدم که آدمی است بسیار با معرفت و هنرمند، یک هنرمند واقعی، و بسیار نجیب و شریف و دارای تمام صفات و ملکات انسانی. حتی می‌خواهم بگویم از این هم بالاتر، چنان که می‌شود گفت آدمی است حساس و رقیق‌القلب! (بلی، این درست همان واژه‌ای بود که فرماندار بکاربرد، واژه رقیق‌القلب!) سپس به گفته افزود که اکنون که او را از نزدیک دیده و با او آشنا شده و افتخار چهار ساعت گفتگو با او را پیدا کرده است اگر قرار باشد تصویری از او نقاشی کند او را به صورتی نشان خواهد داد که در دست راستش انجیل باشد و در دست چپش کتاب دعا! (این نیز درست همان کلماتی بود که فرماندار ادا کرد، یعنی گفت به دست راستش انجیل می‌داد و به دست چپش کتاب دعا!) و پس از ادای این کلمات مشت بر میز کوبید.

من و دوفوکسا و میخائیلسکو نتوانستیم از لبخندی پنهانی خودداری کنیم. دوفوکسا روبه‌من برگشت و هرמיד:

- وقتی تو او را در آسانسور دیدی چه در دست داشت، هفت تیروشلاق یا انجیل و کتاب دعا؟

در جواب گفتم: هیچ چیز در دست نداشت.
دوفوکسا به لحنی جدی گفت: پس این هیملر نبوده، کس دیگری بوده است!

فرماندار باز مشت به روی میز کوبید و گفت: حتماً انجیل و کتاب دعا! دوست من یا کولپو باز گفت: تو عمداً تظاهر کرده‌ای به اینکه او را نشناخته‌ای، والا خیلی هم خوب می‌دانستی که او هیملر است.
فرماندار گفت: خطر بزرگی از بیخ گوشتان پریده؛ چون ممکن بود بعضی از افسران حاضر در آنجا تصور کنند که شما خیال سوء قصد به او را دارید و به روی شما تیراندازی کنند.

یا کولپو گفت: بدون شك در دسرهایی برایت درست خواهد شد.
دوفوکسا جامش را بلند کرد و گفت: Malianne! (به سلامتی!)
همه با هم جواب دادند: Malianne! (به سلامتی!)

مهمانان شق ورق نشسته، به پشتی صندلیها تکیه داده بودند و آهسته آهسته سرشان را تاب می‌دادند، انگار بادتندی می‌وزید. بوی کنیاك در اتاق پیچیده بود: بوی خشك و تنیدی بود. یا کولپو با چشمانی که از شراره خشم تیره می‌نمودند همچنان به من و دوفوکسا و میخائیلسکو خیره مانده بود.
فرماندار، کارلوهیللیا گاه گاه جامش را بلند می‌کرد و می‌گفت: Malianne! (به سلامتی!) و بقیه یکصدا جواب می‌دادند: Malianne! (به سلامتی!) من از پشت شیشه‌های پنجره‌های بزرگ تالار به منظره دلگیر و متروك و بی‌أس آلود دره‌های «کمی» و «اوناس» نگاه می‌کردم، منظره‌ای که دورنماهایی بی‌اندازه شفاف و عمیق از جنگل و آب و آسمان داشت. افقی وسیع که بر اثر تابش نور خیره‌کننده شمال به رنگ آهك درآمده بود، افقی تند و صاف، در انتهای امواج دور دست تپه‌های پوشیده از جنگل که در چین و شکنهای ملایم خود مردابها و دریاچه‌ها و رودخانه‌های بزرگ و پهن و خم‌قطبی را پنهان می‌کردند، نمودار بود. من به آن آسمان خالی و بسیار بلند، به آن مغاك حزن انگیز نور که بر فراز سردی براق بر گها و آبها معلق بود نگاه می‌کردم. تمام معنی پنهانی و مرموز این منظره شیخ مانند در آسمان بود و در رنگ آسمان، در آن صحرای فلکی بلند و معلق و منجمد که از نوری بی‌اندازه سفید و از برقی سرد و بیجان به رنگ گچ سوخته بود. در زیر چنان آسمانی، که در آن قرص

پریده رنگ خورشید شبانه گویی بردیوار صاف و سفیدی نقاشی شده بود، از درختها و سنگها و علفها و آبها چیزی عجیب نرم و چسبناک که همان نور گچی رنگ و شیح مانند و خیره کننده شمال بود فرومی چکید. در آن درخشندگی ثابت و یکدست، چهره آدمی به نظر همچون ماسکی از گچ می نماید که کورولال باشد؛ چهره ای بدون چشم و لب و دهان و بینی، چهره ای بدریخت و صاف از گچ، شبیه به کله های تخم مرغی بعضی از پهلوانان تابلوهای «دو کیری کو».

بر چهره مهمانان، که نور خیره کننده وارد از پنجره ها باشدتی توأم با انجماد بر آنها می تابید، فقط اندک سایه ای باقی مانده بود، درست همان يك قطره آبی رنگ در نگاه، زیر پلکها و در گودی بین پلك و ابرو. نور شمال بجز چشمها هر گونه نشانه حیات و هر گونه ظاهر آدمیت را می سوزاند و به انسان قیافه مرگ می دهد. من خطاب به فرماندار لبخند زنان گفتم که چهره او و چهره مهمانان مرا به یاد صورت سربازانی می اندازد که در شب ورودم به «روانیه می» دیدم در گورستان «توری» روی زمین و روی گاه خوابیده بودند. آنها صورتی داشتند مثل صورتهای گچی، بی چشم و بی لب و بی دهان و بی دماغ، صورتی صاف و به شکل تخم مرغ. چشمان بسته این مردان به خواب رفته نقطه های ظریف و حساسی بود که نور سفید رنگ آهسته بر آنها می نشست و چیزی شبیه به يك قطره سایه به وجود می آورد، درست يك قطره آبی رنگ. و تنهانشان زنده در آن صورتهای همان قطره سایه بود. فرماندار بانگاهی متعجب و مضطرب، و در حالی که به چشم و بینی و دهان خود دست می زد پرسید:

- صورتی به شکل تخم مرغ؟ یعنی من هم صورتی به شکل تخم مرغ

دارم؟

گفتم: بلی، کاملاً به شکل تخم مرغ.

همه با تعجب و نگرانی، و ضمن اینکه به صورت خود دست می کشیدند به من نگاه کردند. آن وقت من به نقل آن چیزی پرداختم که در «سودانکیلا» واقع برجاده بتسامودیده بودم: در شبی آرام در سودانکیلا توقف کرده بودم. آسمان سفید رنگ بود. درختها و خانه ها و تپه ها همه به نظر می آمد که از

۱. Dechirico نقاش ایتالیایی که یکی از مبتکران سبک سوررئالیسم بود و سپس کم کم به سبک کلاسیک روی آورد (۱۸۸۸).

2. Tori 3. Sodankylä

کچند. خورشید شبانه حالت چشم زنده‌ای را داشت که فاقد مژه بود.
 يك وقت دیدم آمبولانسی از جاده ایوالو رسید و جلو هتل کوچک
 روبه روی بستخانه که بیمارستان در آنجا بود توقف کرد. چند پرستار سرتاپا
 سفیدپوش (وای از سفیدی خیره‌کننده آن پیشبندهای کتانی!) شروع کردند به
 بیرون کشیدن تختهای روان از آمبولانس و ردیف کردن آنها روی چمنها.
 علف سفید بود و سفیدی خیره‌کننده آن بانقابی شفاف و آبی‌رنگ از مه ملایم
 شده بود. روی تخت روانها، چند مجسمه گچی با کله بیضی شکل و صاف،
 بی چشم و بی دماغ و بی دهان، با حالتی سنگین و بی حرکت و منجمد، که همه شان
 صورتی به شکل تخم مرغ داشتند دراز کشیده بودند.

فرماندار پرسید: مجسمه؟ آیا به راستی منظورتان این است که آنها
 مجسمه گچی بودند؟ و آن وقت آن مجسمه‌های گچی را با آمبولانس به
 بیمارستان می‌آوردند؟

در جواب گفتم: بلی، مجسمه بودند، مجسمه‌های گچی. ناگهان ابری
 خاکستری آسمان را فرا گرفت و از آن تیرگی نیم‌روشن که بغتته به وجود آمده
 بود موجودات و اشیایی که تا به آن دم در روشنایی سفید و ثابت محیط حل شده
 بودند از اطراف من سر بر آوردند و شکل واقعی خود را نمودار ساختند. در پناه
 سایه‌ای که از آن ابر می‌بارید مجسمه‌های گچی ناگهان تبدیل به آدم شدند و
 آن ماسکهای گچی به چهره‌های گوشتی، به چهره‌های زنده آدم مبدل گشتند. و به
 راستی هم آنها آدم بودند: سر بازانی بودند که در جبهه زخم برداشته بودند.
 و آنها مرا بانگاهی حیرت زده و ناباور دنبال می‌کردند، چون من هم در برابر
 چشم ایشان ناگهان از مجسمه گچی که می‌نمودم تبدیل به انسان شده بودم،
 انسان زنده مرکب از گوشت و پوست و استخوان که سایه دارد.

فرماندار با وقار تمام گفت: Malianne! (به سلامتی!) و در ضمن،
 بانگاهی متعجب و مضطرب به من خیره مانده بود.

همه حاضران در حالی که لیوانهای پراز کنیالک خود را بلند کرده بودند
 تکرار کردند: Malianne! (به سلامتی!)

دو فوکسا ناگهان بازوی مرا گرفت و گفت:

- این یا کولیو چه کار دارد می‌کند؟ نکند دیوانه شده است؟

یا کولیو روی صندلی خود نشسته، قسمت بالاتنه اش بی حرکت است

وسرش اندکی به جلو خم شده است. آهسته و بی آنکه اندک حرکتی بکند حرف می زند. در چهره اش نشانی از تأثر نیست و در چشمانش غیظی سیاه خوانده می شود. دست راستش را به کندی به طرف پهلو بیز می دهد، دشنه خود را که دسته اش از استخوان گوزن است و به کمرش آویخته است از غلاف می کشد و ناگهان بازوی کلفت و کوتاه خود را که مسلح به آن دشنه است بالای برد و به چهره تیتومیه خائلسکو خیره می نگرد. همه از او تقلید می کنند و دشنه خود را از غلاف می کشند.

فرماندار می گوید: نه، اینطور نمی کنند... او هم دشنه خود را از نیام می کشد و از حرکت خرس شکاران تقلید می کند.

تیتومیه خائلسکو که رنگش اندکی پریده است می گوید:

- می فهمم: باید یگراست به قلبش فرو کرد.

فرماندار حرف او را تأیید می کند و می گوید:

- بلی، اینطور. باید یگراست به قلبش زد... و وانمود می کند که مثلاً

دشنه را از بالا به پایین به سمت هدف پرتاب کرده است.

میه خائلسکو می گوید: و خرس بر زمین می افتد.

یا کولپو می گوید: نه، فوراً نمی افتد. چند قدمی جلو می آید، تلوتلو

می خورد و بعد می افتد. آن لحظه که می افتد لحظه بسیار تماشایی و جالبی است.

دوفو کسا آهسته بازوی مرا فشار می دهد و می گوید: اینها همه قره مستند

ومن کم دارم می ترسم.

می گویم: برای خاطر خدا او گوستن، کاری نکن که بفهمند تو می ترسی!

اگر اینها بی ببرند که تو می ترسی بعید نیست که دوبردارند. آنها ذاتاً شریر

نیستند ولی وقتی زیادی مشروب خورده باشند مثل بچه ها می شوند.

دوفو کسا حرف مرا تصدیق می کند و می گوید: من می دانم که آنها

ذاتاً شریر نیستند و مثل بچه ها هستند، ولی من از بچه ها می ترسم.

- برای اینکه به آنها نشان بدهی که نمی ترسی باید به صدای بلند

بگویی Malianne (به سلامتی!) و جامت را لاجرعه سربکشی و زلزل توی

چشمشان نگاه کنی.

دوفو کسا می گوید: من دیگر نمی توانم مشروب بخورم. يك گیلان

دیگر بخورم از پامی اتم.

می گویم: برای خاطر خدا مست نشو. يك اسپانیایی وقتی مست بشود

خطرناک می شود.

یکی از افسران فنلاندی به اسم کومانندان فون هارتمن^۱ به زبان اسپانیایی خطاب به دوفوکسا می گوید:

.. جناب وزیرمختار، من در زمان جنگهای داخلی در اسپانیا به رفقای خودم در لژیون خارجی قشون اسپانیا بازی بادشته یاد می دادم. بازی بسیار جالب و شیرینی است. می خواهید به شما هم یاد بدهم؟

دوفوکسا به لحنی حاکی از بدگمانی می گوید: من لزومی در این کار نمی بینم.

کومانندان فون هارتمن که مدرسه سوار نظام را دیده و به عنوان داوطلب در جنگهای داخلی اسپانیا دوش به دوش افسران فرانکو جنگیده است مردی است مبادی آداب و خودرایی، و خوشش می آید که همه از او اطاعت کنند.

باز می گوید: شما نمی خواهید که من این بازی را به شما یاد بدهم؟ چرا؟ این يك بازی بسیار جالبی است که شما جناب وزیرمختار حتماً باید یاد بگیرید. نگاه کنید: کف دست چپ را روی میز تکیه می دهند، لای انگشتان را بازمی گذارند، بعد دشنه را با دست راست می گیرند و بایک ضربت قاطع و محکم نوک دشنه را هر بار در فاصله بین دو انگشت درمیز فرومی برند.

این را می گوید و «پونکو» یادشده خود را بلند می کند و محکم به وسط دو انگشتش روی میز می کوبد. نوک دشنه در بین انگشت سبابه و انگشت وسط او درمیز فرومی رود.

فون هارتمن می پرسد: ملاحظه فرمودید که چطور باید کرد؟

دوفوکسا که رنگ از رویش پریده است می گوید: Valgame Dios! (پناه بر خدا!)

فون هارتمن دشنه اش را به طرف دوفوکسا پیش می برد و می گوید:

می خواهید امتحان کنید، جناب وزیر مختار؟

دوفوکسا می گوید: با کمال میل حاضر بودم امتحان کنم ولی من نمی توانم انگشتانم را از هم باز کنم. انگشتان دست من مثل پنجه پای اردک است.

فون هارتمن که باورش نمی شود می گوید: عجب! نشان بدهید ببینم!

دوفوکسا دستهایش را در پشت خود پنهان می کند و می گوید:

- لازم به دیدن نیست. این يك نقص عضو است، يك نقص ساده طبیعی. من نمی توانم انگشتانم را از هم باز کنم.

فون هارتمن باز می گوید: نشان بدهید ببینم!

همه به روی میز سرک می کشند تا انگشتان وزیر مختار اسپانیا را که مثل پنجه پاهای اردک است ببینند. ودوفوکسا دستهایش را زیر میز می برد، یادار جیبهایش فرو می کند، یادر پشت خود پنهان می کند.

فرماندار باتکان دادن دشنه خود به او می گوید: پس شما، جناب وزیر مختار، جزو پاپرده داران هستید؟ زود دستهایتان را به ما نشان بدهید! همه در حالی که به روی میزخم شده اند دشنه های خود را تکان می دهند.

دوفوکسا به اعتراض می گوید: پاپرده دار؟ من پاپرده دار نیستم. دستهای من عیناً مثل پای اردک نیست؛ فقط کمی پوست زیادی بین انگشتانم هست.

فرماندار همچنان که دشنه دراز خود را بالای سرش می برد می گوید: باید آن پوست زیادی را برید. این طبیعی نیست که آدم پنجه های دستش مثل پای غاز باشد.

فون هارتمن می گوید: مثل پاهای غاز؟ پس شما جناب وزیر مختار، در این سن و سال پنجه هایی مثل پنجه های پای غاز دارید؟ لطفاً چشمهاتان را نشان بدهید ببینم!

فرماندار با تعجب می پرسد: چشمهاتان را؟ چرا چشمهاتان را نشان بدهد؟

دوفوکسا می گوید: شما هم پنجه هایی مثل پنجه های پای غاز دارید. می گوئید نه، چشمهاتان را نشان بدهید!

فرماندار به لحنی مضطرب تکرار می کند: چشمهاتان را؟ همه به روی میز سرک می کشند تا چشمه های فرماندار را از نزدیک تماشا کنند.

فرماندار جامش را بلند می کند و می گوید: Malianne! (به سلامتی!)

همه یکصدا تکرار می کنند: Malianne! (به سلامتی!)

فرماندار به لحنی ملامت بار به دوفوکسا می گوید: شما نمی خواهید

با ما بنوشید، جناب وزیر مختار؟

وزیر مختار اسپانیا از جا بلند می شود و به لحنی موقر می گوید:

— آقای فرماندار، آقایان، من دیگر نمی‌توانم بنوشم. مریض‌خواهم شد.

کارلو هیلیرا می‌گوید: شما مریضید؟ به راستی مریضید؟ پس بنوشید! Malianne (به سلامتی!)

دوفوکسابی آنکه جامش را بلند کند می‌گوید: Malianne (به سلامتی!) فرماندار می‌گوید: بنوشید دیگر! آدم وقتی مریض است باید بنوشد. من به دوفوکسا می‌گویم: محض رضای خدا، او گوستن، اینها اگر بفهمند تو مست نیستی کلکت کنده است. تو برای اینکه به اینها بفهمانی مست نیستی باید باز بنوشی. آدم وقتی در مجلس فنلاندها نشسته است باید مشروب بخورد. کسی که با آنها ننوشد با آنها مست نخواهد شد و اگر از آنها دوسه «به سلامتی» یاد دوسه گیلاس عقب بیفتد آدمی خواهد شد به نظر آنها غیر قابل اعتماد. آن وقت همه با سوءظن نگاهش می‌کنند. برای خاطر خدا، او گوستن، کاری مکن که بفهمند تو مست نیستی!

دوفوکسا آهی می‌کشد و دوباره می‌نشیند. جامش را بلند می‌کند و می‌گوید: Malianne (به سلامتی!)

فرماندار می‌گوید: بنوشید دیگر! آقای وزیر مختار. او گوستن چشمانش را هم می‌گذارد و می‌گوید: Valgame Dios (پناه بر خدا!) و جامش را که لبالب از کنیاک است لاجرعه سر می‌کشد.

فرماندار دوباره جام‌ها را پر می‌کند و می‌گوید: Malianne (به سلامتی!)

دوفوکسا باز جامش را بر می‌دارد و تکرار می‌کند: Malianne (به سلامتی!)

من به دوفوکسا می‌گویم: محض رضای خدا او گوستن، مبادا مست بشوی. يك اسپانیایی مست آدم وحشتناکی خواهد بود. فراموش مکن که تو وزیر مختار اسپانیا هستی.

دوفوکسا می‌گوید: به درك که هستم! Malianne (به سلامتی!) فون هارتمن می‌گوید: اسپانیاییها بلد نیستند مشروب بخورند! من به هنگام محاصره مادرید با لژیون خارجی جلو کوی دانشگاه بودم...

دوفوکسا به وسط حرف او می‌دود و با تغییر می‌گوید: چطور؟ ما اسپانیاییها بلد نیستیم مشروب بخوریم؟

— محض رضای خدا، او گوستن، فراموش مکن که تو وزیر مختار

اسپانیا هستی.

Suomelle ، Suomelle! دوفوکسا جامش را بلند می کند و می گوید: (زننده باد اسپانیا!)
یعنی به سلامتی فنلاند!

فون هارتمن می گوید: Arriba Espana! (زننده باد اسپانیا!)
- او گوستن، محض رضای خدا مست نکنی!
دوفوکسا می گوید: در دهنش را بگذار! Suomelle (به سلامتی
فنلاند!)

فرماندار می گوید: زننده باد امریکا!
دوفوکسا هم می گوید: زننده باد امریکا!
همه حاضران جامهای خود را بلند می کنند و یکصد می گویند:
زننده باد امریکا!

فرماندار می گوید: زننده باد آلمان! زننده باد هیتلر!
دوفوکسا می گوید: در دهنش را بگذار!
فرماندار می گوید: زننده باد موسولینی!
من لبخند زنان می گویم: خفه! و جامم را بلند می کنم.
فرماندار هم می گوید: خفه!

همه حاضران جامشان را بلند می کنند و یکصد می گویند: خفه!
فرماندار می گوید: امریکا دوست بزرگ فنلاند است. در امریکا صدها
و صدها هزار مهاجر فنلاندی هست. امریکا وطن دوم ما است.
دوفوکسا می گوید: امریکا بهشت فنلاندها است. وقتی اروپاییان
می میرند امیدوارند که به بهشت بروند؛ اما وقتی فنلاندها می میرند امیدوارند
که از امریکا سر در بیاورند.

فرماندار می گوید: وقتی من مردم به امریکا نخواهم رفت، بلکه در
همین فنلاند خواهم ماند.

یا کولیو نگاه چپی به دوفوکسا می کند و می گوید: البته! ماهمه، زننده
یا مرده، می خواهیم در فنلاند بمانیم.

همه حاضران مجلس نیز نگاهی خصمانه به دوفوکسا می کنند و یکصد
می گویند:

- مسلماً! ما همه می خواهیم وقتی مردیم در فنلاند بمانیم!

دوفوکسا می گوید: من دلم خاویار می خواهم.

فرماندار می پرسد: و یار خاویار کرده ای؟

دوفوکسا می گوید: آخر، من خاویار خیلی دوست دارم. استاندار «روانیه می» می پرسد: آیا در اسپانیا خاویار زیاد است؟ دوفوکسا می گوید: زمانی در آنجا خاویار روسی پیدا می شد. فرماندار چین به جبین می اندازد و می گوید: خاویار روسی؟ دوفوکسا می گوید: خاویار روسی عالی است. درمادرید همه خاویار روسی زیاد دوست دارند.

فرماندار می گوید: خاویار روسی چرند است. دوفوکسا می گوید: سرهنگ مریکالیو داستان بسیار بامزه ای راجع به خاویار روسی برای من نقل کرد.

یا کولپو می گوید: سرهنگ مریکالیو که مرده. دوفوکسا حکایت می کند: ما در کنار دریاچه لادوگا، در جنگل رایکولا بودیم. چند گشتی فنلاندی در یک سنگر روسی یک قوطی پر از نوعی روغن تیره رنگ پیدا کرده بودند. یک روز سرهنگ مریکالیو داخل کلبه چوبی خط اول جبهه می شود و می بیند که گشتهای فنلاندی دارند پوتین های خود را برای مقاومت در برف با آن روغن چرب می کنند. سرهنگ مریکالیو بو می کشد و می گوید: چه بوی عجیبی می آید، بوی زهم ماهی است! یکی از گشتهای جعبه حلبی چربی را به سرهنگ نشان داد و گفت: جناب سرهنگ، این واکس کفش است که بوی زهم ماهی می دهد. اما آن جعبه واکس کفش نبود خاویار بود...

فرماندار با تحقیری زننده می گوید: خاویار روسی فقط به درد چرب کردن پوتین می خورد.

در این دم، پیشخدمتهای در را باز می کند و به بانگ بلند ورود ژنرال دیتل را اعلام می دارد.

فرماندار از جا برمی خیزد و خطاب به دوفوکسا می گوید:

– جناب وزیر مختار، ژنرال دیتل سردار آلمانی و قهرمان فتح نارویک^۱ و فرمانده کل قوای جبهه شمال مرا به قبول دعوتی که از معزیه الیه کرده ام سرافراز فرموده اند. من بسیار خوشوقت و مفتخرم که شما با ژنرال دیتل در خانه من ملاقات می فرمایید.

1. Dietl

۲. Narvik بندری در شمال نروژ که آلمانیها در ۱۹۴۰ در آنجا شکست سختی به متفقین وارد آوردند. م.

از بیرون سروصدای عجیبی می‌آمد: صداهای درهم و برهم عوعو و میولایو و غرغر، انگار چند دسته سگ و گربه و خوک وحشی در سرسرای هتل به‌جان هم افتاده بودند. ما همه با تعجب به هم نگاه کردیم. در باز شد و دیدیم که اول ژنرال دیتل چهار دست و پا و سپس يك دسته افسر آلمانی به دنبال هم چهار دست و پا به‌درون آمدند. این دسته عجیب و غریب، با چار و جنجال و همه‌های مخلوط از عوعو و میولایو و غرغر، با همان وضع چهار دست و پا تا وسط اتاق ناهارخوری پیش آمدند. در آنجا ژنرال دیتل یک‌دفعه از زمین بلند شد، به‌حال خبردار کامل نظامی ایستاد، دست به‌کلاه نظامی خود برد، بازوانش را از هم گشود و با صدایی شبیه به‌نعره کلمه‌ای را که فنلاندها معمولاً در مورد عطسه زدن اشخاص ادا می‌کنند بر زبان آورد:

Nuha! (عافیت، یازوش!)

من به‌قیافه بسیار عجیب مردی که رو به‌روی ما به‌حال خبردار ایستاده بود نگاه می‌کردم: آدمی بود بلندبالا و لاغر و حتی پوستی بود بر استخوانی. به‌يك تکه چوب خراطی شده می‌مانست که يك نجار باواریایی عهد قدیم ناشیانه رنده کرده باشد. صورتی داشت از آن چهره‌های باستانی کنده‌کاریهای قدیم که استادان قدیم آلمانی بر چوب می‌کنند. در آن صورت براق چشمهایی در آن واحد بچگانه و وحشیانه و سوراخهای بینی بی‌اندازه پشمالو و گونه‌ها و پیشانی‌های مخطط به‌تعداد بی‌شماری چینهای ریز، نظیر ترکهایی که بر چوبهای کهنه کاملاً خشک شده دیده می‌شود، به‌چشم می‌خورد. موهای صاف و تیره رنگش که کوتاه‌زده بود روی پیشانی‌اش ریخته و مثل حاشیه‌تابلوهای ماساچیو^۱ حالتی در آن واحد کشیدانه و جوانانه به‌صورتش بخشیده بود، حالتی که به هر حال توی ذوق می‌زد. طرز خنده‌اش هم که دهانش را تاب می‌داد بر شدت این ناخوشایندی می‌افزود. حرکاتش ناگهانی، عصبی و هیجان‌زده بود و نشان می‌داد که در ذات او يك عدم تعادل بیمارگونه وجود دارد و بر اثر آن از خود و محیط خود مشکوک است و همیشه خیال می‌کند که کسی در کمین او است و تهدیدش می‌کند. دست راستش مجروح بود و حتی حرکات تند و مقطع آن دست مجروح نیز انگار این بدگمانی پنهانی او را که به‌خیالش کسی

۱. Masaccio (توماسوجیووانی) نقاش ایتالیایی (۱۴۰۱-۱۴۲۹) که نفوذ و تأثیر سبکش در نقاشان بعدی انگار ناپذیر است. تصاویر منقوش بر رواق کلیسای «سانتاماریادل کارمین» در فلورانس از شاهکارهای او است. م.

تهدیدش می‌کند یا در کمین او است برملا می‌کرد. مردی بود هنوز تقریباً جوان - در حدود پنجاه ساله - اما در چهره او هم مثل همهٔ سربازان کوهنورد آلمانی تیروول و باویر که در جنگلهای خودروی لاپونی و در باتلاقها و «توندر» های قطبی، در جبههٔ وسیعی از پتسامو و شبه جزیرهٔ «صیادان» گرفته تا سواحل «لیزا» و «آلاکورتی» و «سالا» سرگردان مانده بودند، در رنگ سبز و زرد پوست صورت و در نگاه کسل و افسرده اش علایم فساد تدریجی ناشی از بیماری جذام مانندی که در اقصی نقاط شمال به همهٔ موجودات انسانی حمله‌ور می‌شود هویدا بود، فسادی مربوط به دوران پیری که پیازهای مورا می‌پوساند، دندانها را ضایع می‌کند، بر صورت چینهای عمیق می‌اندازد و بر تن زندهٔ آدمی حجابی سبز و زرد که لاشه‌های درحال تلاشی را با آن می‌پوشانند می‌کشد. ژنرال ناگهان به من نگاه کرد. نگاه جانور آرام و سر به کمندی را داشت با حالتی حاکی از حقارت و یأس در پیشم که مرا منقلب کرد. چشمان او عیناً همان چشمان عجیب و حیوانی و نگاهش همان نگاه مرموز سربازان آلمانی بود، همان سربازان جوان و کوهنورد ژنرال دیتل، همان سربازان بی‌دندان و کچل و پرچین و چروک، با بینی سفید و نوک تیز مثل بینی نعشها، که می‌دیدمشان افسرده و متفکر در اعماق جنگلهای لاپونی سرگردان بودند.

ژنرال دیتل داد زد: Nuha! (نوش!) و به گفته افزود:

- السا! کجا است؟

السا هیلپلا دختر فرماندار لاپونی وارد شد. او که هیجده سال دارد ولی هنوز بچه‌سال به نظر می‌رسد دختری است کوتاه‌قد، لاغر و مهربان که مثل عروسکها لباس پوشیده است و پیدا است که ظاهر دخترک ظریف و تحیفی را دارد. از در انتهایی آن تالار وسیع وارد می‌شود و یک سینی بزرگ نقره‌ای با یک ردیف لیوانهای پر از مشروب «پونچ» را به هر دو دست گرفته است. آهسته و درحالی که پاهای کوچکش را تندتند روی کف چوبی گلی رنگ تالار حرکت می‌دهد پیش می‌آید. لبخند زنان به ژنرال دیتل نزدیک می‌شود و با تعظیم ملومسی به او سلام می‌دهد:

- Yvāpaivā (سلام!)

دیتل سرفرود می‌آورد و در جواب می‌گوید: Yvāpaivā! (سلام!)
لیوانی «پونچ» از توی سینی نقره برمی‌دارد و به صدای بلند می‌گوید:
Nuha (نوش!) افسران همراهش نیز لیوانهای مشروب را از توی سینی

برمی دارند، بلند می کنند و به بانگ بلند *Nuha* می گویند. دیتل سر به عقب خم می کند و محتوی ایوان را لاجرعه سر می کشد. افسران نیز بی تکلف و در یک آن از او تقلید می کنند. بوی نا آشنا و چرب و ملایم پونچ در اتاق پخش می شود. این همان بوی چرب و ملایمی است که از تن گوزن در زیر باران بلند می شود: بوی شیر گوزن است. من چشمانم را تا نیمه می بندم و در خیال خویشتن را در جنگل ایناری، در کنار دریاچه، باز می یابم. باران می بارد. آسمان به چهره بی چشم می ماند، به چهره ای به سفیدی چهره مرده. باران بر برگ درختان و در میان گیاهان زمزمه ای گنگ و مبهم سر داده است. پیرزن لاهونی در کنار دریاچه نشسته، پیش را لای دندانهایش گرفته است و بی آنکه مژه بزند با نگاهی خالی از احساس و تأثر به من می نگرند. یک گله گوزن در جنگل می چرند. گوزنها سر بالا می گیرند و به من نگاه می کنند. همه چشمانی دارند محجوب و یأس آلود، و نگاهشان نگاه مرموز مردگان است. بویی شبیه به بوی شیر گوزن در باران پخش شده است. یک دسته سر باز آلمانی که صورتشان را باتور ضدپشه پوشانده و دستکشهایی از چرم گوزن به دست کرده اند، زیر درختان، در ساحل دریاچه نشسته اند. ایشان نیز چشمانی محجوب و یأس آلود دارند: در چشمان ایشان نیز همان نگاه مرموز مردگان هست.

ژنرال دیتل کمر السای کوچک را چسبیده است و او را با رقص والس در میان سالن به حرکت در می آورد، در حالی که تمام حاضران مجلس با هم به دست زدن می پردازند و آن آهنگ والس را دسته جمعی می خوانند و با کوبیدن لیوانهای خود به دسته دشنه ها و خنجرهای سر بازان کوهنورد ضرب می گیرند. گروهی از افسران جوان که نزدیک پنجره ایستاده اند در سکوت کامل مشروب می نوشند و به صحنه می نگرند. ناگهان یکی از ایشان سر به سوی من می گرداند و بی آنکه مرا ببیند به من خیره می شود، و من شاهزاده فردریک ویندیشگر اتزا را باز می شناسم. از دور به روی او لبخند می زنم و او را به نام کوچکش صدا می زنم: فریکی! های فریکی! او از آن سو سر برمی گرداند تا بداند چه کسی صدایش می زند. کسی چه می داند صدایی که او را از اعماق خاطره های چنان دوری صدا می زند از کجا ممکن است برخاسته باشد.

آن فریکی که من روبه روی خود می بینم پیرمردی است. او دیگر آن فریکی جوان رم و فلورانس نیست، و با این حال هنوز اثری از ملاحظت قدیم

درسیمایش باقی مانده است. اما این ملاحظت اکنون به نشانه‌ای از فساد آلوده شده و پیشانی او را حجاب سفید شبح مانندی تیره کرده است. می بینمش که جامش را بلند می کند، لبانش را برای دادن شعار Nuba (نوش) می جنباند و برای نوشیدن سر به عقب می برد. و در این حرکت، نازکی استخوانهای صورتش آشکار می گردد، جمجمه سفیدش در زیر موهای تنکش پیدا می شود و پوست مرده پیشانیش با پرتو سرخ رنگی برق می زند. موهای او نیز می ریزد و دندانهایش لق شده است. در پشت گوشهای چون موم او قفایی است ظریف و آسیب پذیر، شبیه به پس کله يك بچه بیمار، قفای ضعیف پیر مردها. دستهایش وقتی لیوان را دوباره روی میز می گذارد می لرزند. فریکی بیست و پنج سال دارد و از هم اکنون نگاهش نگاه مرموز مردگان است.

در آن دم به فردريك نزدیک می شوم و آهسته صدایش می زنم: فریکی! فردريك سر برمی گرداند و کم کم مرا بجا می آورد. من برای او به منزله غریقی هستم که آهسته از اعماق آب بالا می آید و صورتش قابل بازشناختن نیست. اما فردريك کم کم مرا بازمی شناسد و بانگاهی اندوهگین چهره عوض شده من، دهان خسته من و نگاه سفید مرا می کاود. بی آنکه حرف بزند دست مرا می فشارد. هر دو مدتی مدیدلبخند بر لب به هم می نگریم، و در همان دم، فردريك در ساحل دریا، در پلاژ به نظرم ظاهر می شود. خورشید همچون شطی از غسل برشته جاری است. از کجای اطراف خانه من نوری گرم و طلایی رنگ بسان غسل فرو می چکد. هر دوسر بالا می گیریم و از پشت شیشه‌های پنجره به درخشش سفیدرنگ برگهای درختان و آبها و آسمان نگاه می کنیم. با خود می اندیشم: بیچاره فریکی؟ فردريك بی حرکت جلو پنجره ایستاده است و انگار نفس نمی کشد. ساکت به جنگل لاهوتی خیره مانده است و به آرامش افقهای دور و شکوفایی کند منظره‌های سبز و نقره‌قام رودخانه‌ها و دریاچه‌ها و تپه‌های مشجر در زیر آسمان سفید یخزده می نگرد. با دستم بازوی فردريك را لمس می کنم، و این حرکت شاید نوازشی باشد. فردريك صورت خود را که پوستی زرد و پرچین و چروک دارد و در آن دو چشم محجوب و یأس آلودش می درخشند به سوی من می گرداند، و من ناگهان نگاه او را باز می شناسم.

نگاه او را بازمی شناسم و تنم شروع به لرزیدن می کند. با وحشت فکر می کنم که نگاه او نگاه يك جانور وحشی است، نگاه مرموزيك حیوان. فکر می کنم که چشمش به چشم گوزن می ماند، چشم محجوب و یأس آلود گوزن.

نام می خواست به او بگویم: نه، فریگی، این تو نیستی! ولی فردریک در سکوت به من نگاه می کند و درست مثل این است که گوزنی به من خیره مانده است؛ مثل اینکه گوزنی با چشمان محجوب و یأس آلود خود به من نگاه می کند.

افسران دیگر نیز که دوستان فردریک هستند جوانند: بیست، بیست و پنج یاسی سال دارند. لیکن همه ایشان نیز بر صورت زرد و چروکیده خود نشانه‌هایی از پیری و تلاشی و مرگ دارند، و همه دارای چشمان محجوب و یأس آلود گوزن هستند. با وحشت فکر می کنم که اینها همه حیوانند، همه جانور و حشیند. همه بر چهره خود و در چشمان خود آن آرامش زیبا و حزن-انگیز و عجیب جانوران وحشی را دارند و همه دارای آن جنون حاد و مالیخولیایی و آن عصمت مرموز و آن ترحم و حشت انگیز جانوران هستند، همان ترحم هراسناک مسیحایی که حیوانات دارند. فکر می کنم که حیوانات مسیحند و از این فکر لبهایم و دستهایم می لرزند. به فردریک و رفقایش نگاه می کنم و می بینم که همه دارای همان صورت خسته و چروکیده و همان پیشانی استخوانی و همان لبخند بی دندان هستند و همه همان نگاه گوزن را دارند. می بینم که حتی آن قساوت و بیرحمی و آن حالت درنده‌خویی آلمانی در چهره‌شان خاموش شده است و همه چشم مسیح را دارند، چشم یک جانور بی-آزار. و ناگهان به یاد چیزی می افتم که در نخستین لحظه ورودم به لاپونی شنیده بودم و همه از آن آهسته و محرمانه صحبت می کنند، چیزی که جزو اسرار است و سخن گفتن از آن ممنوع. به یاد چیزی می افتم که در نخستین لحظات ورودم به لاپونی درباره این سربازان جوان آلمانی شنیده بودم، همان سربازان کوهنورد ژنرال دیتل که در اعماق جنگلها خود را به درختان حلق-آویز می کنند، یا روزهای متوالی در کنار دریاچه‌ای می نشینند و به افق خیره می شوند و سپس هفت تیری در مغز خود خالی می کنند، یا به اغوای یک جنون بسیار عجیب، یک نوع مالیخولیای عاشقانه، مانند جانوران وحشی در جنگلها ول می گردند، یا خود را در آب آرام دریاچه‌ها می اندازند، یا روی فرش خزه‌ها، در پای کاجها که باد در آنها می غرد به انتظار مرگ دراز می کشند و آنقدر می مانند تا آرام آرام در انزوای وارفته و یخزده جنگل بمریند.

می خواستم بگویم: نه، فریگی، این تو نیستی! ولی فردریک از من می پرسد: تو برادر مرا در رم دیدی؟ در جواب می گویم: بلی، پیش از اینکه

بیایم شبی او را در «بار» اکسلسیور^۱ دیدم. در صورتی که می دانم برادر او، هوگو، همان شاهزاده هوگوویندیشگراانز، افسر آلمانی مأمور در نیروی هوایی ایتالیا، هواپیمایش در آسمان اسکندریه آتش گرفت و سوخت و او اکنون مرده است. با این حال جواب می دهم: بله، شبی او را در «بار» اکسلسیور با خانمی به اسم ماریتا گولیلمی^۲ دیدم. آن وقت فردریک از من می پرسد: حالش چطور بود؟ جواب می دهم: حالش خوب بود؛ از قضا حال تو را از من می پرسید و مخصوصاً تأکید کرد که سلام او را به تو برسانم... و با این حال می دانم که هوگو مرده است. فردریک می پرسد: نامه ای چیزی به تو نداد که برای من بیاوری؟ در جواب می گویم: من فقط او را یک لحظه در شب قبل از حرکت دیدم. او وقت کاغذ نوشتن نداشت، نقطه از من خواست که سلامش را به تو برسانم... و با این حال می دانم که هوگو مرده است.

فردریک می گوید: هوگو بچه خوبی است. در جواب می گویم: بله، براستی که هوگو پسر خوبی است و همه دوستش دارند. آدم از مصاحبت او سیر نمی شود... و با این حال می دانم که هوگو مرده است. فردریک به من نگاه می کند و می گوید: بعضی شبها از خواب می پریم و با خود می اندیشم که هوگو مرده است. این حرف را می زند و بعد، با آن چشم چون چشم جانور وحشیش، با آن نگاه گوزنیش، همان نگاه جانوران وحشی که مردگان دارند، به من نگاه می کند. در جواب می گویم: چرا خیال می کنی برادرت مرده است؟ من که گفتم او را قبل از حرکت از رم در «بار» اکسلسیور دیدم... و با این حال، خودم می دانم که هوگو مرده است. فردریک می گوید: مگر چه عیب دارد که آدم مرده باشد؟ من که هیچ عیبی در این امر نمی بینم. مردن که قدغن نیست. تو خیال می کنی مردن ممنوع است؟ آن وقت من ناگهان و با صدایی که در گلویم می لرزد می گویم: اوه، فریکی! هوگو مرده است! من او را در شب پیش از حرکت از رم در «بار» اکسلسیور دیدم، در حالی که مرده بود. از من خواهش کرد که به تو سلام برسانم، و نتوانست برای تو نامه بنویسد، چون آن وقت مرده بود.

فردریک با آن چشمان گوزنیش، با آن چشمان محجوب و یأس آلودش که به چشم جانور وحشی می ماند، با آن نگاه مرموز حیوانیش که در چشمان مرده ها هست به من نگاه می کند، به روی من لبخند می زند و می گوید: من

1. Excelsior

2. Marita Guglielmi

می دانستم که هوگو مرده است. من این را مدت‌ها پیش از اینکه او بمیرد فهمیده بودم. مردن چیز بسیار خوبی است... جام مرا پر می‌کند، من جامی را که فردریک به طرفم دراز کرده است می‌گیرم و دستم می‌لرزد، فردریک می‌گوید: Nuhal! (نوش!) و من در جواب می‌گویم: Nuhal!

پس از سکوتی محتمل، باز فردریک می‌گوید: دلم می‌خواست چند روزی به ایتالیا برگردم. دلم می‌خواست باز به رم برگردم. رم شهر جوان و شادابی است... و سپس به گفته می‌افزاید:

- راستی از پائولا چه خبر؟ چه کار می‌کند؟ خیلی وقت است که او را ندیده‌ای؟

- من او را یک روز صبح، اندکی پیش از ترک رم، در میدان بازی گلف دیدم، پائولا خوشگل است، فریکی، و من او را خیلی دوست دارم.

فریکی می‌گوید: من هم او را خیلی دوست دارم... و سپس می‌پرسد:

- کنس چپانو چه می‌کند؟

- می‌خواستی چه بکنند؟ او نیز همان کارهایی را می‌کند که همه می‌کنند.

- منظورت این است که...

- او! به هیچ وجه، فریکی.

او لبخند زنان به من نگاه می‌کند. بعد می‌گوید:

- ماریزا چه کار می‌کند؟ آلبرت چطور؟

می‌گویم: او، فریکی! اینها همه حالا جندگی می‌کنند. امروز در ایتالیا جندگی خیلی مد شده است، بطوری که همه به جندگی رو آورده‌اند. پادشاه ایتالیا، پاپ، موسولینی، شاهزادگان محبوب ما، کاردینالها و ژنرالها همه امروز در ایتالیا جندگی می‌کنند.

فردریک می‌گوید: در ایتالیا تا بوده همیشه همین بوده است.

می‌گویم: همیشه همین طور بوده است و همیشه هم چنین خواهد بود. خود من هم سالهای سال مثل همه جندگی کردم. بعداً از این شیوه زده شدم، سر به طغیان برداشتم و به زندان افتادم. ولی حتی به زندان رفتن هم در ایتالیا وسیله‌ای است برای جندگی. حتی قهرمان بودن، حتی «مبارزه» برای آزادی در ایتالیا وسیله‌ای برای جندگی است. حتی اگر بگویند این حرف

دروغ است و توهمینی است به همه آنهاپی که به خاطر آزادی مرده اند باز این هم وسیله ای است برای جندگی. هیچ راه گریزی نیست، فریگی.
 فردریک می گوید: در ایتالیا تا بوده همیشه همین بوده است. ایتالیا همیشه همان میهن است با پرچمهایی که در تنه همان شکم سفید صدا می کنند. مگر این شعر از خود تو نیست؟

در تنه شکم سفید تو

میهن من مرا صدا می زند

با همه پرچمهای افراشته اش در باد.

- بلی، این شعرها از من است. من آن را در لپاری سرورده ام.

- شعر بسیار محزون است و به گمانم عنوان آن «نذر» است. شعری است که بوی یاس می دهد و آدم حس می کند که در زندان سرورده شده است. نگاهم کرد، جامش را بلند کرد و گفت: Nuha! (نوش!)
 در جواب گفتم: Nuha! (نوش!)

مدتی مدید هر دو ساکت ماندیم. فردریک لبخند زنان، با آن چشم چون چشم جانور وحشی، آن چشم محجوب و یاس آلودش به من می نگریست. زوزه های وحشتناکی از تنه سالن بلند بود. سر بر گرداندم و دیدم که ژنرال دیتل و فرماندار کارلو هیللاو کنت دوفوکسا در وسط جمعی از افسران آلمانی ایستاده اند. گاه گاه صدای ژنرال دیتل با قهقهه های ناگهانی و گوشخراش بلند می شد، و پشت سر آن، همه کرکننده جیغها و خنده ها بر می خاست. من نمی فهمیدم که دیتل چه می گوید ولی به نظر می آمد که همیشه کلمه ای را به صدای بلند تکرار می کرد، و آن واژه «تراورینگ» (Traurig) بود که به معنی «محزون» است. فردریک نگاهی به اطراف خود کرد و به من گفت: واقعاً وحشتناک است! روز و شب در اینجا به افراط در باره گساری و پرخوری می گذرد. در ضمن، موارد خودکشی در بین افسران و سربازان به نحو محسوسی رو به افزایش است. هیملر شخصاً به اینجا آمده است تا کاری کند که به این بیماری مسری خودکشی خاتمه بدهد. او لابد مرده ها را توقیف خواهد کرد و ایشان را دستبند به دست به خاک خواهد سپرد. او خیال می کند که می تواند با ایجاد وحشت و ارباب از خودکشیها جلوگیری کند. دیروز سه تن از سربازان کوهنورد را که خواسته بودند خود را به دار بیاویزند تیرباران کرد. هیملر نمی داند که مردن چیز بسیار خوبی است. (فردریک با آن چشم گوزنیش، با آن نگاه مرموز حیوانی که در چشمان مردگان هست به من نگاه

منش می گوید: عجب! زبان «کریست»! حال با کلمه «کریست» امتحان کنیم!

ژنرال دیتل داد می زند: لکرررییییی سسس سست!
و ژنرال منش زوزه کشان جواب می دهد: بوممم!...
سپس باز دستش را بلند می کند و می گوید: نه. «کریست» هم به درد نمی خورد!

دوفو کسا لبخندزنان می گوید: «مسیح» واژه آلمانی نیست.
در این لحظه افسری به ژنرال دیتل نزدیک می شود و آهسته در گوش او چیزی می گوید. دیتل روبه ما برمی گردد و به صدای بلند می گوید:
- آقایان، هیملر در بازگشت از پتسامو اکنون درستاد نیروی آلمان است و منتظر ما است. بیایید به سلام او برویم و به عرض برسانیم که ما سربازان وفادار آلمان بزرگ هستیم.

همه با اتومبیل از کوچه های خلوت «روانیه می» که در آسمان سفیدی غوطه ور است و در مجاورت زمین، خراشهای گلی رنگ آفتاب بر سفیدی آن خط انداخته است عبور می کنیم. شاید ساعت ده شب باشد، و شاید هم شش صبح. خورشید پریده رنگی بر فراز بام خانه ها در نوسان است: خانه ها به رنگ شیشه ماتند و رودخانه باجلای حزن انگیزی در لای درختان می درخشند.
بزودی به دهکده ای می رسیم که در خارج شهر و در حاشیه جنگلی از درختان نقره فام غان ساخته شده و مرکب از تعداد زیادی کلبه های چوبی نظامی است. آنجا مقر ستاد فرماندهی ارتش آلمان در جبهه شمال است. افسری به دیتل نزدیک می شود و آهسته چیزی به او می گوید. دیتل روبه ما برمی گردد و خندان به ما می گوید: هیملر در حمام سونای دفتر ستاد تشریف دارند. برویم و ایشان را لخت ببینیم! شلیک خنده همگانی از این حرف استقبال می کند. دیتل تقریباً به حال دو به طرف یک کلبه چوبی ساخته از تنه های کاج که در درون جنگل است و چندان فاصله ای از ما ندارد می رود. در را زور می دهد و به درون می رود، و ما نیز پشت سر او داخل می شویم.

داخل حمام سونا یا گرمابه فنلاندی را یک اجاق بزرگ و یک دیگ گنده اشغال کرده است. از آن دیگ قطره قطره آب بر روی سنگهای داغی می ریزد که زیر آنها آتشی از چوب معطر غان روشن است و آن قطرات

تبدیل به ابیری از بخار می‌شوند. روی نیمکت‌هایی که در امتداد دیوار حمام سونا طبقه به طبقه روی هم چیده‌اند ده دوازده مرد لخت و عور نشسته یا دراز کشیده‌اند. همه سفید رنگ و نرم و نازک و شل و ول و بیدافعند. چنان لختند که به نظر نمی‌آید پوست داشته باشند. پوست‌تشان مثل گوشت طایفه خرچنگ‌ها پریده رنگ و گلی‌رنگ است و از آن یک بوی گس خرچنگی متصاعد است. همه سینه پهن و بزرگی دارند با پستانهای آماس کرده که فرو افتاده است. صورتشان که مثل صورت همه آلمانیها عبوس و خشن است تضاد عجیبی با اعضای لخت و سفید و شل و ولشان دارد و انکار ماسکی است که به صورت زده‌اند. این مردان برهنه درست مثل نعش‌های خسته و وامانده روی نیمکتها نشسته یا دراز کشیده‌اند. گاه گاه به کندی و به زحمت یک بازویشان را بلند می‌کنند تا عرقی را که از اعضای سفید خال خال از لکه‌های زرد رنگشان - که یک نوع جرب‌مسری است - فرو می‌چکد پاک کنند. همه مثل نعش‌های خسته و وامانده روی نیمکتها نشسته یا دراز کشیده‌اند.

آلمانیها وقتی لختند عجیب بی‌سلاح و بیدافعند و هیچ رمزی در وجودشان نیست. دیگر به هیچ وجه ایجاد وحشت نمی‌کنند. راز نیروی آنها در پوست تن، در استخوانها یا در خونشان نیست، بلکه در لباس نظامی ایشان است. آنها به قدری برهنه‌اند که جز در لباس متحدالشکل نظامی حس نمی‌کنند لباس به تن داشته باشند. پوست واقعی ایشان همان لباس نظامی‌شان است. اگر ملت‌های اروپایی از برهنگی سست و بیدفاع و مرده‌ای که در زیر پوشش لباس نظامی آلمانی پنهان است آگاه می‌بودند ارتش آلمان نمی‌توانست حتی ضعیف‌ترین و بیدفاع‌ترین ایشان را نیز بترساند. در آن صورت، حتی یک بچه می‌توانست با یک گردان آلمانی مقابله کند. کافی است آدم آنها را لخت ببیند تا به راز پنهان حیات ملی و تاریخ ملت ایشان پی ببرد.

آنها در برابر چشم مامانند نعش‌های ترسو و متظاهر به عفت برهنه بودند. ژنرال دیتل بازوی خود را بلند کرد و به صدای بلند گفت: Heil Hitler (زننده باد هیتلر!) مردان برهنه یک بازوی خود را که مسلح به شلاق از برگ درختان غان بود محکم بالا بردند و فریاد زدند: Heil Hitler (زننده باد هیتلر!) آن لحظه از حساس‌ترین لحظات حمام سونا بود و مقدس‌ترین آیین آن برگزار می‌شد؛ لیکن حتی حرکت خود آن بازوان مسلح به شلاق برگ غان شل و ضعیف بود.

در بین موجودات برهنه‌ای که بر نیمکت پایینی نشسته بودند مردی بود

که به نظر من آشنا آمد. عرق از صورتش که گونه‌های برجسته‌ای داشت و دو چشم نزدیک بین فعلاً بی‌عینک در آن با برقی شبیه به برق چشمان ماهی می‌درخشید جاری بود. پیشانی خود را با وقاری غرورآمیز و وقیحانه بالا گرفته بود و گاه گاه سرش را به عقب خم می‌کرد. با این حرکت ناگهانی از کاسه چشم و پره‌های بینی و گوش‌هایش جوئی از عرق بیرون می‌ریخت، چنانکه گویی کله‌اش پر از آب بود. دست‌هایش را با ریخت شاگردی که تنبیه شده باشد روی زانوهایش گذاشته بود. در بین دو ساعد برآمده‌اش که کمی شل و ول می‌نمود یک شکم کوچک باد کرده و گلی رنگ با نافی که عجیب برجسته بود و به یک غنچه لطیف گل سرخ می‌مانست دیده می‌شد. درست به ناف بچه می‌مانست که روی یک شکم پیر باشد.

من هرگز شکمی چنان نرم و چنان گلی‌رنگ ندیده بودم، شکمی چنان نرم و لطیف که آدم هوس می‌کرد آن را با چنگال لمس کند. قطرات درشت عرق از روی سینه‌اش فرو می‌چکید و بر پوست آن شکم نرم جاری می‌شد تا همچون شبنم که بر بوته خاری می‌نشیند روی زهار او جمع شود. در زیر زهار، دو بیضه کوچک نرم و شل، در کیسه‌ای از پوست چروکیده و مچاله شده به شکل کیسه کاغذی، آویخته بود، و او همچون هر کول پهلووان باستان که به آلت مردی خورد می‌نازید ظاهراً به آن دو بیضه آویخته می‌نازید. از تن او چندان عرق می‌ریخت که انگار در برابر چشمان ما آب می‌شد، و من از آن می‌ترسیدم که تا چند لحظه دیگر از او بجز یک انبان خالی و چروکیده باقی نماند، چون بظاهر حتی استخوان‌هایش هم نرم می‌شد و آب می‌شد. حالت دیگر آبی‌را داشت که روی اجاق بار کرده باشند و چندان نمی‌گذشت که از او بجز برکه‌ای از عرق بر کف زمین چیزی باقی نمی‌ماند.

وقتی دیتل بازوی خود را بلند کرد و شعار آلمانی «زنده باد هیتلر» را داد مرد برخاست، و آنگاه من او را شناختم. او همان آدمی بود که من در آسانسور دیده بودم؛ هیتلر بود. اکنون در برابر ما ایستاده بود (پاهای پت و پهنی داشت با انگشت شستی نه به طرز عجیب رو به بالا برگشته بود) و بازوی کوتاهش در امتداد تن‌اش آویخته بود. جوئی از عرق از بن انگشتانش فرو می‌چکید، چنانکه گویی چشمه بود. از زهارش نیز عرق زیادی جاری بود. به طوری که جناب هیتلر عیناً به مانکن‌پیس، حوض فواره معروف بروکسل، شباهت پیدا کرده بود. بر نوک پستانهای شل و ولش دو تکه پشمالو به شکل دو هاله پشمی خرمایی رنگ روئیده بود. از نوک آن تکه‌ها نیز

عرق همچون شیر می‌جهید.

ضمن تکیه دادن به دیوار، برای اینکه بر کف خیس و لیز حمام سر نخورد به آن طرف برگشت و دوسرین گرد و غلغله‌اش را که نقش خطهای نیمکت همچون نقش خالکوبی بر آنها افتاده بود هویدا ساخت. آخر توانست تعادل خود را حفظ کند، و چون باز روبه سمت ما برگشت بازوی خود را بلند کرد و خواست حرف بزند، لیکن عرقی که از صورتش می‌ریخت و دهانش را پر کرد مانع شد از اینکه «زنده باد هیتلرا» بگوید. با این حرکت که مردان برهنه دیگر آن را به نشانه شروع کتک کاری تعبیر کردند همه شلاق برگ غان خود را بلند کردند و ابتدا به جان هم افتادند. از آن پس، گویی بر اثر يك توافق ضمنی، همه شلاق خود را به شدتی که دم به دم افزون می‌شد بر شانه و پشت و لمبرهای هیملر باریدن گرفتند.

شاخه‌های غان بر آن گوشت نرم و شل اثر سفید بر گهارا برجای گذاشت. سپس آن اثر قرمز می‌شد و بتدریج محومی گردید. سیلی از برگهای فرار و کم دوام غان بر پوست هیملر آشکار می‌شد و ناپدید می‌گردید. مردان برهنه شلاق خود را با شدتی خشماگین بالا می‌بردند و پایین می‌آوردند. نفسشان از لبهای آماس کرده‌شان مثل يك سوت کوتاه بیرون می‌آمد. هیملر ابتدا بازوانش را حایل صورت کرد تا بدین وسیله از خود دفاع کند. می‌خندید ولی معلوم بود که خنده‌اش زورکی است و از خشم و ترس ناشی شده است. سپس وقتی ضربات شلاقها مداوم شدند و پهلوهای او را به درد آوردند او شروع کرد به برگشتن از چپ و راست و پوشاندن شکم خود با آرنجها و چرخیدن بر پنجه پاها و فرو بردن گردن در شانها و خندیدن به شیوه آدمهای مبتلا به بیماری هیستری، چنانکه گفتمی از غلغله ناشی از ضربه‌ها بیشتر ناراحت بود تا از درد آنها. عاقبت، هیملر وقتی دید در حمام سونا که پشت سرما بود باز شده است باد و بازوی خود راهی از میان مردان برهنه برای خود گشود، و در حالی که مردان برهنه همچنان می‌زدندش و دنبالش می‌کردند، به شتاب به طرف رودخانه رفت و خود را در آب انداخت.

دیتل خطاب به ما گفت: آقایان، تاجناب هیملر از حمام بیرون بیایند من شما را به خانه خود به صرف يك گیللاس مشروب دعوت می‌کنم.

ما همه از جنگل بیرون آمدیم، از چمنها عبور کردیم و به دنبال دیتل داخل خانه چوبی اوشدیم. من وقتی به درون رفتم احساس کردم که انگار داخل یکی از آن کلبه‌های کوچک و تروتمیز کوهستانهای «باواریا» شده‌ام.

آتش خوبی از چوب صنوبر در بخاری می سوخت: بوی مطبوع صمغ در هوای ولرم اتاق پیچیده بود. هر بار که دیتل یا منش با بلند کردن جام خود شعار «به سلامتی» می دادند ما همه یکصد! Nuha! (نوش!) می گفتیم و می نوشیدیم. يك وقت دیدیم که ژنرال منش در نقش گاو و کنت دوفوکسا در نقش گاو باز معرکه گرفته اند و بقیه باتکان دادن دشمنه ها یا خنجرهای خود دوره شان کرده اند، وهو و جنجال و هنگامه غریبی راه انداخته اند. در آن هنگامه، ژنرال دیتل به من و فردريك اشاره کرد که به دنبالش برویم. ما از اتاق پذیرایی بیرون آمدیم و با ژنرال به اتاق کارش داخل شدیم. در گوشه ای از اتاق يك تختخواب سفری به دیوار تکیه داده شده بود. روی زمین چند تکه پوست گرگ قطبی پهن کرده بودند. روی تختخواب سفری، به جای روتختی، يك پوست بسیار زیبای خرس سفید انداخته بودند. چند عکس منظره از مناظر تیرول و باویرهم با پونز به دیوار زده بودند. روی میز، نزدیک پنجره، عکس زنی با سه دختر بچه و يك پسر بچه در يك قاب چرمی خودنمایی می کرد. زن قیافه محجوب و ساده و مهربانی داشت. از اتاق مجاور صدای گوشخراش نعره های ژنرال منش همراه با قهقهه خنده ها و زوزه های وحشیانه و صدای دست زدن ها و پا کوبیدن ها به گوش می رسید. نعره های منش شیشه های پنجره ها و کوزه های زینتی قلع روی پیش بخاری را به ارتعاش در آورده بود.

دیتل همچنان که روی تختخواب کوچک سفری خود دراز می شد

گفت:

- بگذاریم این بچه ها قدری هم برای خودشان تفریح کنند!
و چشمانش را به سمت پنجره می گرداند. او نیز چشم محجوب و یأس آلود گوزنها و نگاه مرموز حیوانی خاص چشم مرده ها را دارد. آفتابی سفید رنگ از پس درختان جنگل کلبه های چوبی سربازان کوهنورد را که به ردیف در حاشیه جنگل ساخته شده اند، و خانه های کوچک و چوبی افسران را روشن می کند. صدای شلیک خنده آنتهایی که در رودخانه آب تنی می کنند به گوش می رسد؛ پرنده ای در لای شاخ و برگ های کاجی فریاد می کند. دیتل چشمانش را هم گذاشته و به خواب رفته است.

فردريك نیز که روی يك صندلی راحتی روستایی بارو پوشی از چرم گرگ نشسته، چشمانش را هم گذاشته و به خواب رفته است. يك دستش را در امتداد تنه اش رها کرده و دست دیگرش را روی سینه اش گذاشته است. دستی است مثل دست بچه، ریز و سفید رنگ. واقعاً که مرگ چیز خوبی است. غرش

دوردست يك موتور سبزی نقره فام جنگل غان را کدر می کند. يك هواپیما در آسمان بلند و شفاف قطبی خرناسه می کشد، صدایی که درست به وزوز دوردست زنیور عسل می ماند. در اتاق مجاور، باده خواری از حد به در، توأم بانغمه های وحشیانه و صدای شکستن گیلاسها و هوو و جنجال و خنده های شدید بچگانه ادامه دارد. من به روی صورت دیتل خم می شوم و در چهره زرد و چروکیده او کاوش می کنم. دیتل فاتح نارویک يك قهرمان آلمانی جنگ است، قهرمان ملت آلمان است. او نیز برای خودش زیگفریدی است. او نیز در عین حال هم زیگفرید است و هم گربه. او قهرمان است. او نیز يك «Koppârôth» یعنی «قربانی» است، او نیز «کاپوت» است. مردن واقعاً چیز خوبی است!

از اتاق مجاور صدای گوشخراش منش و صدای موقر و متین دوفو کسا همراه با همهمه کشمکش تا به گوش من می رسد. به طرف آن اتاق می روم و بر آستانه آن می ایستم. منش بارنگ پریده و خیس از عرق جلود و دوفو کسا ایستاده است. هر دو گیلاسی در دست دارند. افسرانی نیز که ایشان را احاطه کرده اند هر کدام جامی در دست دارند. ژنرال منش شعار می دهد:

- بنوشیم به سلامتی ملت هایی که برای آزادی اروپا می جنگند. بنوشیم به سلامتی آلمان و ایتالیا و فنلاند و رومانی و هنگری...
بقیه اضافه می کنند:

- و کروآسی و بلغارستان و اسلوواکی...
منش تکرار می کند: و کروآسی و بلغارستان و اسلوواکی.
... و ژاپون...

منش تکرار می کند: ... و ژاپون.
کنت دوفو کسا وزیر مختار اسپانیا در فنلاند می گوید:
- و به سلامتی اسپانیا هم.

منش داد می زند: نه، نه، اسپانیا نه!
دوفو کسا آهسته گیلاش را پایین می آورد. پیشانی اش پریده رنگ و خیس از عرق است. تکرار می کند:
- به سلامتی اسپانیا!

ژنرال منش فریاد می زند: Nein, nein Spanien nicht! (نه، نه اسپانیا نه!)

دوفو کسا می گوید: هنگ آبی بوش اسپانیایی در جبهه لنینگراد در کنار سربازان آلمانی می جنگد.

منش باز داد می زند: Nein, Spanian nicht! (نه، اسپانیا نه!)
 همه حاضران، به دوفوکسا که رنگ از رویش پریده و خشمگین و مصمم
 روبه روی منش ایستاده و بانگاهی مغرور و سرشار از غضب به او خیره شده
 است می نگرند.
 دوفوکسامی گوید: اگر شما به سلامتی اسپانیائینوشید من فریادخواهم
 زد که: گه بگیرند آلمان را!

منش باز داد می زند: Nein, Spanian nicht! (نه، اسپانیا نه!)
 دوفوکسا جامش را بلند می کند و داد می زند: گه بگیرند آلمان را!
 و بر می گردد تا بانگاهی که در آن برق پیروزی می درخشد به من
 بنگرد.

می گویم: آفرین دوفوکسا، تو بازی را بردی!
 دوفوکسا داد می زند: زنده باد اسپانیا! گه بگیرند آلمان را!
 منش جامش را بلند می کند و فریاد می زند: ja, ja! (بلی، بلی)، گه
 بگیرند آلمان را!
 همه حاضران جام خود را بلند می کنند و جواب می دهند: گه بگیرند
 آلمان را!

همه یکدیگر را می بوسند و بعضیها روی زمین غلت می زنند. ژنرال منش
 چهار دست و پا روی زمین راه می رود و سعی می کند بطری ای را که آهسته
 بر کف چوبی اتاق می غلتد بگیرد.

کورت فرانتز^۱ به لحنی حاکی از ناباوری پرسید:
- صندلی از چرم آدمیزاد؟

باز گفتم: بله، صندلیهایی بود راحتی، بارویه‌ای از چرم آدمیزاد.
همه زدند زیر خنده. گئورگ بتانداش^۲ گفت: لابد صندلیهای بسیار راحتی هم بودند.

گفتم: چرم آدمیزاد چرمی است بسیار نرم و بسیار لطیف، و تقریباً شفاف است.

ویکتور ماورر^۳ گفت: من در پاریس کتابهایی دیده‌ام که جلدشان از پوست آدمیزاد بود، ولی صندلی باروکش چرم آدم هرگز ندیده‌ام.

گفتم: این جور صندلیها در ایتالیا، در کاخ کنتهای خانواده «کنورسانو»^۴ پیدا می‌شود. کنت کنورسانوی بزرگ شخص مقتدری بوده که در نیمه‌های قرن هفدهم می‌زیسته و دشمنان خود را از کشیشان و نجیب زادگان گرفته تا یاغیان و راهزنان می‌کشته و پوستشان را می‌کنده است تا صندلیها و مبلهای سالن پذیرایی خود را با آن روکش بگیرد. صندلی راحتی بزرگی در آنجا هست که پستی آن را با پوست شکم و پستان یک زن راهبه پوشش کرده‌اند. روی آن نشان نولک پستانها که بر اثر کثرت استعمال ساییده و براق شده است هنوز دیده

1. Kurt Franz 2. Georg Beandach
3. Victor Maurer 4. Conversano

می شود.

گئورگ بئآنداش پرسید: بر اثر استعمال؟

- خوب، بله! فکرش را بکنید که طی این سه قرن صدها و هزارها آدم روی آن صندلی نشسته اند. به نظر من همین خود کافی است که پستان يك زن را، ولو راهبه باشد، فرسوده کند.

ویکتور ماورر گفت: از قرار معلوم این کنت کنورسانو جانور عجیبی بوده است.

گفتم: با پوست همه یهودیانی که شما کشته اید هیچ می دانید چند صد هزار صندلی را می توان رویه کشید؟

گئورگ بئآنداش گفت: چندین میلیون.

کورت فرانتز گفت: پوست یهودی به هیچ دردی نمی خورد.

گفتم: البته که پوست آلمانی بهتر است و از آن می شود چرم بسیار اعلایی درست کرد.

ویکتور ماورر که ژنرال دیتل به او «پاریسی» لقب داده بود گفت:

- هیچ چرمی به خوبی چرم «هرمس^۱» نیست.

ویکتور ماورر پسر عموی «هانس مولیر^۲» وابسته مطبوعاتی سفارت آلمان در رم و اصلاً اهل مونیخ بود. سالهای متمادی در پاریس زندگی کرده بود و اکنون عضو دفتر فرماندهی سروان «روپرت^۳» بود.

کورت فرانتز گفت: بعد از جنگ پوست آلمانی مفت خواهد بود.

گئورگ بئآنداش شروع کرد به خندیدن. روی علفها دراز کشیده و صورتش را با ماسک ضدبشه پوشانده بود. برگ غان می جوید و گاه گاه ماسک را از روی صورتش برمی داشت تا تافت کند. شروع کرد به خندیدن و پرسید:

- بعد از جنگ؟ کدام جنگ؟

ماهمه در کنار رودخانه، نزدیک دریاچه، نشسته بودیم. آب رودخانه با سروصدای زیادی از لای تخته سنگهای بزرگ جریان داشت. از دهکده ایناری دودآبی رنگی به هوا می رفت. چوپانهای لاپونی در دیگهای مسی که روی اجاق آویخته بودند سوپ خود را که از شیر گوزن درست می شد می پختند.

۱. Hermès رب النوع یونان قدیم و پسر زئوس که خدای فصاحت و تجارت بوده است. در اینجا منظور چرم مغازه هرمس است در پاریس که معروفترین فروشگاه لباسها و وسایل دیگر چرمی است. م.

خورشید در افق نوسان داشت، چنانکه گفتمی بادتکانش می داد. جنگل آرام و سبز و آبی بود و نهرهایی از بادکه لای علفها و شاخ و برگها زمزمه می کردند در آن روان بودند. يك گله گوزن در ساحل مقابل رودخانه به چرامشغول بود. دریاچه نقره فام با ترکه های خود که به ترك خوردگی چینی های گلی و سبزشیبه بود از لای درختها می درخشید، از آن چینی های اصل کار «می سن» بارنگهای سبز و گلی چشم نواز، و جابه جا بالکه های ارغوانی کم رنگ و براق. کم کم باران شروع به باریدن می کرد، از آن بارانهای دایمی تابستان قطب شمال که بند نمی آید. صدای کشیده و خفیفی در تمام طول جنگل می دوید. ناگهان شعاعی از نور خورشید بر سطح چینی مانند و سبز و گلی دریاچه گذر کرد و صدای ممتدی در فضا پخش شد که به صدای ترك خوردن چینی می مانست.

کورت فرانتز گفت: جنگل برای ما به پایان رسیده است.

میدان جنگل از مادور بود. ما بیرون از جنگل در قاره دور دستی بودیم و در زمانی نامعلوم که از بشریت بریده بود. بیش از يك ماه بود که من جنگلهای لاپونی و مرغزارهای ساحل رودخانه «لبراز» و سنگلاخهای لخت و سرد و خالی از سکنه ساحل خلیج پتسامو واقع بر اقیانوس منجمد شمالی و جنگلهای سرخ کاج و بیشه های سفیدغان سواحل دریاچه ایناری و تپه های مشجر منطقه «ایوالو» را در می نور دیدم. بیش از يك ماه بود که من در میان این قوم عجیب یعنی سربازان کوهنورد آلمانی می زیستم، سربازانی که بیشتر با اوریایی یا تیرولی بودند و کچل و بی دندان بودند و صورت زرد و چروکیده و چشمان معجوب و یأس آلود جانوران وحشی را داشتند. از خود می پرسیدم که چه عاملی توانسته است آنها را تا به این اندازه عوض کند. اینها همه آلمانی بودند، همان آلمانیها که من ایشان را دم دروازه های بلگراد یاد «کیف» و اسمولنسک و لنینگراد دیده بودم. با همان صدای خشن و پیشانی زمخت و دستهای پت و پهن و سنگین. لیکن در ایشان چیزی عجیب وجود داشت، چیزی ناب، مخصوص خودشان که من هنوز نتوانسته بودم در يك فرد آلمانی کشف کنم. شاید آن چیز همان قساوت حیوانی آنها بود، همان معصومیت ظالمانه آنها بود که به معصومیت جانوران و کودکان می مانست. آنها از جنگل همچون از يك چیز کهنه و مربوط به زمانهای دور، با تحقیری پنهانی و با غیظ و نفرت از تعدیها و گرسنگیها و ویرانیها و کشت و کشتارها سخن می

گفتند. انگار به قساوت و بیرحمی خود طبیعت بس کرده بودند، انگار زندگی منزوی‌شان در دل این جنگلهای بی‌انتهای بی‌انتها، دور ماندن‌شان از تمدن، کسالت ناشی از شب بی‌پایان زمستانی و از ماههای دراز تاریکی که گاه‌گاه با شعاع هریق سفیده‌های قطب‌شمال از هم می‌درید، عذاب‌روزهایان ناپذیرتابستانی و خورشیدی که روز و شب از پنجره‌افق به آدم‌نگاه می‌کرد، ایشان را به انصراف از قساوت خاص آدمیزاد واداشته بود. همه آن حجب و فروتنی یأس‌آلود جانوران وحشی و آن احساس مرموز مرگ را پیدا کرده بودند. همه چشم‌گوزنی داشتند، همان چشم‌تیره و درخشان و عمیق، همان نگاه مرموز جانوری که در چشم مردگان هست.

من چند شب پیش از آن از خانه خارج شده و به جنگل رفته بودم. خوابم نمی‌برد. ساعت از نیمه‌شب گذشته بود. آسمان سفید شفافیت عجیبی داشت، انگار آسمانی بود از کاغذ زرورق. در آغاز هیچ سایه‌ای از ابر به چشم من نیامده بود؛ آسمانی بود چندان آرام و چندان شفاف که به فضایی بسیار وسیع و بسیار عمیق برهنه و خالی می‌مانست. با این وصف، بارانی ریز و نامرئی از آن آسمان آرام فرو می‌ریخت که تا مغز استخوانهای مرا خیس می‌کرد و در درگاهای درختان و خاربنها و بر فرش روشن خزه‌ها زمزمه‌ای شیرین و آهنگین ساز کرده بود. در اعماق جنگل فرو رفته و بیش از یک «مایل» طی کرده بودم که ناگه صدایی خشن به زبان آلمانی به من فرمان ایست داد. یک گشتی کوهنورد آلمانی که صورتش را با تور ضدپشه پوشانده بود به من نزدیک شد. او یکی از آن گشتیهای متعدد آلمانی بود که مخصوصاً برای جنگلهای چریکی در جنگلهای قطبی تعلیم می‌دیدند تا همیشه بیشه‌ها و تپه‌های ناحیه ایوالو و ایناری رازیرپا بگذارند و به شکار چریکهای نروژی و روسی پردازند. ما همه در پناه چند تخته سنگ به دور آتشی از خاربنها نشستیم و در زیر باران خفیف و معطر صمغ که از کاجها فرو می‌ریخت به سیگار کشیدن و گپ زدن پرداختیم. آنها به من گفتند که رد پای یک گله گرگ را پیدا کرده‌اند. گفتند که چند روز پیش از هول و هراسی که گله‌های گوزن از خود نشان می‌دادند متوجه حضور گرگها در آن حول و حوش شده بودند. این سربازان همه از کوه‌نشینان تیروول و باوی‌یر بودند. گاه‌گاه از تپه جنگل صدای شکستن شاخه‌ها و جیغ گوشخراش پرنده‌ای به گوش می‌رسید.

در آن دم که ما آهسته با هم حرف می‌زدیم (آهسته از آن جهت که در آن اقلیم و آن آب و هوا همیشه صدا به گوش آدم عجیب می‌آید و انعکاس

ناهنجاری دارد که انگار از خود آدم جدا است و سرشار از یأس و درماندگی است و در واقع صدای يك اضطراب پنهانی است که بجز در خودش و در صدای خودش و در انعکاس خودش وسیله‌ای برای ابراز و خروج نمی‌یابد) ناگهان دیدیم که چند حیوان شبیه به سگ با پشم کوتاه و به رنگ خاکستری آهن رنگ زده در صد قدمی ما، در لای درختان راه می‌روند. سربازان گفتند: گرگ! گرگ! گرگها از نزدیکی ما می‌گذشتند و با آن چشمان قرمز و برایشان به ما می‌نگریستند. ظاهراً از ما اندک ترسی یا اندک گمان بدی نداشتند. در این اعتماد تنها این نبود که يك چیز آرام وجود داشت، بلکه می‌خواهم بگویم که تقریباً چیزی از لاابالی‌گری و يك نوع بی‌اعتنایی محزون و اصیل نهفته بود. بیصدا و سریع و سبك، با قدمهای کشیده و تند و نرم می‌دویدند. در آنها هیچ نشانی از توحش و درنده‌خویی نبود بلکه نوعی حجب و حیای نجیبانه و قسمی آرامش غرورآمیز و بر صلابت وجود داشت. یکی از سربازان تفنگش را نشانه رفت، لیکن رفیقش لوله تفنگ او را پایین کشید. در این حرکت سرباز دوم يك گذشت و يك انصراف از سبعیت خاص آدمی وجود داشت، چنانکه گویی آدمیزاد نیز در این سرزمین متروک غیر انسانی طریقه دیگری برای ابراز آدمیت خود بجز قبول يك حیوانیت محزون و ملایم نمی‌یافت. گئورگ بئانداش گفت: چند روزی است که ژنرال فون هوی نرت سخت عصبانی است، چون موفق به گرفتن يك ماهی آزاد نمی‌شود. تمام فنون سوق الحبیشی که ژنرالهای آلمانی دارند در برابر ماهیهای آزاد بی‌اثر است. کورت فرانتز گفت: آلمانیها ماهیگیران بدی هستند. ویکتور ماورر گفت: ماهیها آلمانیها را دوست ندارند.

ستوان گئورگ بئانداش آجودان ژنرال سوار فون هوی نرت نخستین فرد آلمانی بود که من در حین ورود به ایناری به او برخوردی بودم. او در زمانی که غیر نظامی بود در یکی از دادگاههای برلن قاضی بود. مردی بود در حدود سی ساله، با قد بلند و شانهای پهن و آرواره‌های استخوانی. وقتی راه می‌رفت مختصری قوز می‌کرد و نگاهش هم چپ بود. خودش می‌گفت که نگاهش به شخصیت يك قاضی دادگستری نمی‌خورد. گاه‌گاه با حالتی از تحقیر

و تنفر عمیق که در صورت تیره رنگش منعکس می‌شد بر زمین تف می‌کرد. چهره‌اش به رنگ چرم بود؛ و به سبب همین چرمی بودن رنگ صورت او بود که ما آن روز از صندلیهای راحتی کنت کنورسانو با روپوش چرم آدمیزاد سخن به میان آورده بودیم. خود بآنداش می‌گفت: «این حرکت تف بر زمین انداختن شایسته شأن آجودان یک ژنرال سواره نظام آلمانی نیست، ولی من دلایلی برای این کار خود دارم». گاهی این احساس به من دست می‌داد که او با این عمل خود به روی هر چه ژنرال آلمانی است تف می‌کند. با آنکه در حرف زدن رعایت احتیاط را می‌کرد به نظر نمی‌آمد که احترام زیادی برای هیتلر و ژنرالهای اوقایل باشد. وقتی در بین ژنرال فون هوی نرت و ماهیهایی آزاد لاپونی گیر می‌کرد طرف ماهیهایی آزاد را می‌گرفت. اما در باطن، مثل همه آلمانیها، اعم از قاضی و غیر قاضی، از فرمان ژنرالها اطاعت می‌کرد. و بدبختی همه ماهیهایی آزاد اروپا در همین یک نکته است که حتی خود آلمانیها طرف ماهیهایی آزاد را می‌گیرند ولی از فرمان ژنرالها اطاعت می‌کنند.

همینکه وارد ایناری شدم برای پیدا کردن یک تختخواب در ده راه افتادم. از خستگی داشتم می‌مردم و از بیخوابی نزدیک بود بیفتم. در طول سرزمین لاپونی، برای رسیدن به ایناری ششصد کیلومتر راه پیموده بودم و در این حسرت می‌سوختم که تختخوابی پیدا کنم و روی آن دراز به دراز بیفتم. اما در ایناری تختخواب نایاب است. تمامی ده از چهارینج خانه چوبی تشکیل شده که به دور یک نوع بازار روستایی یا به اصطلاح اهل محل «سکاتاروا کوپا» جمعند. صاحب این بازار که یک مرد فنلاندی بود و «یوهونیکانن^۱» نام داشت با لبخندی صمیمانه از من استقبال کرد و زیباترین کالاهای خود را، از شانیه‌های سلولوئید گرفته تا دشنه‌های محلی با دسته استخوان گوزن و قرصهای قند ساخارین و دستکشهایی از پوست سگ و روغن ضد پشه، به رخ من کشید.

یوهونیکانن از من پرسید: تختخواب می‌خواهید؟ برای خوابیدن؟

— خوب، معلوم است که برای خوابیدن می‌خواهم.

— میل دارید به خانه من بیایید؟ چون من تختخواب فروشی ندارم. مدت‌ها پیش از این یک تختخواب سفری در دکانم داشتم ولی الآن سه سال است که آن را به مدیر مؤسسه‌ای در «روانیه‌می» فروخته‌ام.

از او پرسیدم: کسی را سراغ ندارید که حاضر باشد تختخواب خودش

را ولو برای چند ساعت هم شده به من به عاریت بدهد؟
 یوهونیکن گفت: تختخوابش را به شما به عاریت بدهد؟ یعنی منظورتان این است که کسی نوبت خواب خودش را به شما واگذار کند؟ هه! به نظر من چنین چیزی مشکل گیر بیاید. آلمانیها تمام تختخوابهای ما را گرفته اند و ما ناچار روی چند تختخواب انگشت شماری که برایمان مانده است به نوبت می خوابیم. شما می توانید به بانو «هیمانکا» مراجعه کنید، چون او ممکن است در هتل خود یک تختخواب خالی داشته باشد، یا بتواند یکی از افسران آلمانی را راضی کند که تختخواب خودش را برای چند ساعتی به شما بدهد. در صورت لزوم، تا وقتی که نوبت خوابیدن روی تخت به شما برسد شما می توانید به صید ماهی بروید. من می توانم وسایل لازم و کامل برای صید ماهی آزاد به قیمت مناسب در اختیار شما بگذارم.

- در رودخانه اینجا ماهی آزاد فراوان است؟

- پیش از اینکه آلمانیها شروع به ساختن پلی روی رودخانه بکنند ماهی آزاد در آن بسیار زیاد بود. نجاران پلساز با اره ها و چکشها و تبرهای خود زیاد سروصدا راه می اندازند و این سروصداها ماهی را می رماند. در ایوالو نیز آلمانیها مشغول ساختن پلی روی رودخانه هستند و ماهیهای آزاد از آنجا هم رفته اند. اما درد فقط همین نیست. عیب کار در این است که آلمانیها با نارنجک ماهی شکار می کنند، و این یک کشتار واقعی است که از ماهیهای بیچاره می کنند. آنها با این عمل خود نه تنها ماهیهای آزاد بلکه انواع و اقسام ماهیهای دیگر را نیز از بین می برند. آیا ایشان تصور می کنند همان رفتاری را که بایهودیان دارند با ماهیهای آزاد هم می توانند داشته باشند؟ ما هرگز اجازه چنین کاری را به ایشان نمی دهیم. روز پیش من به ژنرال فون هوی نرت گفتم: اگر آلمانیها به جای جنگ کردن با روسها همچنان به جنگ با ماهیهای آزاد ادامه بدهند ما از ماهیهای آزاد دفاع خواهیم کرد.

من گفتم: آخر جنگ با ماهیهای آزاد آسان تر از جنگ با روسها است. یوهونیکن گفت: شما اشتباه می کنید. ماهیهای آزاد بسیار شجاعند و مغلوب کردن ایشان آسان نیست. به عقیده من آلمانیها از اینکه با ماهیهای آزاد می جنگند مرتکب اشتباه بزرگی می شوند. روزی خواهد رسید که آلمانیها حتی از ماهیهای آزاد هم خواهند ترسید. من می دانم که کار به اینجا

خواهد کشید، چنانکه در جنگ گذشته هم به همینجا کشیده بود.
من گفتم: آخر تا آن وقت ماهیهای آزاد همه از رودخانه‌های شما
خواهند رفت.

یوهونیگان که رگه‌ای از غیظ و نفرت در لحن صدایش بود گفت:
- این از ترس نیست که ماهیهای آزاد می‌روند. آنها از آلمانیها نمی-
ترسند بلکه ایشان را تحقیق می‌کنند. آلمانیها، بخصوص در زمینه صید ماهی،
آدمهای نادرستی هستند و معنی fair-play را که اجتناب از تقلب و دغلی
است نمی‌دانند. آنها با نارنجک از ماهیهای آزاد کشتار می‌کنند، می‌فهمید
چه می‌گوییم؟ آنها معتقد نیستند که ماهیگیری هم برای خود ورزشی است،
بلکه آن را یک نوع Blitzkrieg یعنی جنگ برق‌آسا می‌دانند. ماهی آزاد
شرافتمندترین حیوان روی زمین است و مرگ را بر تخطی از قوانین و مقررات
شرافت ترجیح می‌دهد. در مقابل یک آدم جوانمرد تا آخرین لحظه و بارعایت
تمام اصول جوانمردی که ذاتی او است می‌جنگد و از خود دفاع می‌کند. او
قهرمانانه با مرگ مواجه می‌شود، اما حاضر نیست تن به پستی بدهد و با یک
حریف دغل و بی‌شرف در بیفتد. او تبعید را بر خفت مقابله بایک حریف نادرست
که همشأن خودش نمی‌داند ترجیح می‌دهد. آلمانیها پکرنند از اینکه دیگر
در رودخانه‌های ما ماهی آزاد پیدا نمی‌کنند. شما هیچ می‌دانید که ماهیهای
آزاد به کجا کوچ می‌کنند؟
- به نروژ؟

- خیال می‌کنید که نروژیها وضعی بهتر از وضع ماهیهای آزاد دارند؟
آلمانیها در نروژ نیز هستند. نه. ماهیهای آزاد به آن سوی جزیره «صیادان»،
به سمت آرخانگلسک و مورمانسک کوچ می‌کنند.
- آه! یعنی آنها به روسیه می‌روند؟

یوهونیگان که بر چهره پریده رنگ فنلاندیش هزاران چین کوچک افتاد
و صورتش حالت ماسکی از گل رس را پیدا کرد که در آفتاب خشک شده باشد،
و به نظر من این حالت لبخند او بود، گفت:
- بله، به روسیه می‌روند. امیدواریم وقتی برمی‌گردند کله‌شان سرخ
نشده باشد.

- شما مطمئنید که آنها برمی‌گردند؟
- بله، برمی‌گردند، و خیلی زودتر از آنچه فکرش را بکنید... سپس
لحن صدای خود را پایین آورد و افزود:

- آقا، شما مطمئن باشید که آلمانیها در جنگ شکست خواهند خورد.
 من داد زدم: آه! شما می گوید که آلمانیها جنگ را خواهند باخت؟
 یوهونیکان در توضیح حرف خود گفت:
 - منظورم این بود که در جنگ باماهیهای آزاد شکست خواهند خورد.
 مردم اینجا، یعنی لاپونیها و فنلاندیها طبعاً طرفدار ماهیهای آزاد هستند.
 روز پیش، نعلبند چند سرباز آلمانی را در کنار رودخانه پیدا کرده اند و محتمل
 است که ماهیهای آزاد آنها را کشته باشند. شما چنین فکر نمی کنید؟
 گفتم: آقای یوهونیکان عزیز، محتمل است که چنین باشد، و من با
 کمال خوشوقتی برای پیروزی ماهیهای آزاد دست خواهم زد. درد آنها درد
 بشریت است و درد تمدن؛ ولی فراموش نفرمایید که من یک تخته خواب برای
 خوابیدن می خواستم.

- شما خیلی خسته هستید؟

- از خستگی و بی خوابی دارم می میرم.

- به شما توصیه می کنم که به هتل بانو هیمانکا مراجعه فرمایید.

- از اینجا خیلی دور است؟

- یک «مایل» بیشتر راه نیست؛ و به احتمال قوی باید حاضر بشوید که

با یک افسر آلمانی بخوابید.

- روی یک تخته خواب؟

- آلمانیها دوست دارند که در رختخواب دیگران بخوابند. شما اگر

به او بگویید که تخته خواب از آن شما نیست شاید حاضر بشود به شما کمی جا
 بدهد.

- متشکرم، آقای یوهونیکان.

Yvāpaivā. -

Yvāpaivā. -

بانو هیمانکا مرا بامهر بانی پذیرفت. زنی بود قدری بالاتر از سی سال،
 با چهره ای خسته و غم گرفته. او فوراً به من گفت که هم اکنون از ستوان
 بشاوندش آجودان ژنرال فون هونرت خواهش خواهد کرد که یکی از
 تخته خوابهايش را به من بدهد.

پرسیدم: مگر این آقا روی چند تخته خواب می خوابد؟

بانو هیمانکا گفت: او در اتاق خودش دو تخته خواب دارد و امیدوارم که

حاضر بشود یکی از آنها را به شما بدهد. گرچه شما می دانید که با این

آلمانیها مشکل است...

- آلمانیها برای من مهم نیستند! مهم این است که من خوابم می آید...
خانم هیمانکا گفت: آلمانیها برای من هم مهم نیستند، ولی تایک حدی.
آلمانیها...

گفتم: از آلمانیها هیچوقت نباید چیزی را خواست. اگر کسی ازیک
آلمانی تقاضایی بکند باید مطمئن باشد که جواب رد خواهد شنید. تمام
برتری این Herrenvolk (ملت آقا) در گفتن کلمه «نه» است. از آلمانیها
هیچوقت نباید چیزی را خواست یا خواهش کرد. بگذارید، خانم هیمانکا،
بگذارید خودم اقدام کنم. آخر من هم در مکتب ماهیهای آزاد هستم.
چشمان خاموش بانو هیمانکا ناگهان روشن شدند. گفت:

- اوه! چه ملت نجیبی هستند این ایتالیایی ها! شما نخستین ایتالیایی ای
هستید که من به عمرم می بینم؛ و من هیچ نمی دانستم که ایتالیاییها از ماهیهای
آزاد در برابر آلمانیها دفاع می کنند. شما با اینکه متحد آلمانیها هستید ولی
ملت نجیب و شریفی هستید.

گفتم: آخر ایتالیاییها هم از نژاد ماهی آزاد هستند. همه ملتهای
اروپایی از نژاد ماهی آزادند.

بانو هیمانکا گفت: اگر آلمانیها همه ماهیهای آزاد رودخانههای ما را
بکشند یا آنها را مجبور به مهاجرت بکنند چه بر سر ما خواهد آمد؟ ما به هنگام
صلح از قبل ماهیگیران تفننی امرار معاش می کنیم. از همه جا، از انگلستان،
از کانادا، و از امریکای شمالی تابستانها برای صید ماهی به لاپونی می آیند.
وای از این جنگ لعنتی!

گفتم: باور کنید، خانم هیمانکا، که این جنگ نیز مسانند جنگ پیش
تمام خواهد شد، یعنی ماهیهای آزاد آلمانیها را بیرون خواهند کرد.
بانو هیمانکا داد زد: خدا کند انشاالله!

هر دو از پلکان طبقه اول بالا رفتیم. هتل دهکده ایناری عیناً شبیه به
یکی از پناهگاههای کوهستانی آلپ ساخته شده است. یک ساختمان چوبی دو
طبقه است که یک قهوه خانه کوچک هم به آن وصل است، و در آنجا چوپانان و
ماهیگیران لاپونی یکشنبه ها پس از ادای مراسم مذهبی و پیش از برگشتن
به کلبه ها یا چادرهای خود در اعماق جنگل وسیع قطب شمال، جمع می شوند
و راجع به گوزن و عرق و ماهی آزاد صحبت می کنند. بانو هیمانکا در جلو
دری ایستاد و با کمال ادب در زد.

صدای خشنی از درون اتاق داد زد: Herein! (داخل شو!)
گفتم: بهتر است من به تنهایی داخل شوم. بگذارید من بروم، خواهید دید که کار بروفق مراد خواهد بود.

در را به جلو هل دادم و داخل شدم. در آن اتاق کوچک که پوشش سقف و دیوارها و کف آن همه از تخته‌های چوب‌غان بود دو تخته‌خواب وجود داشت. روی تختی که نزدیک پنجره بود ستوان گئورگ بنآنداش دراز کشیده بود و روی صورتش هم تور ضدپشه انداخته بود. من حتی سلام هم نکردم و کیف سفری و بارانیم را روی تخت‌خواب خالی انداختم. گئورگ بنآنداش روی دو آرنج بلند شد، نگاهی به سرتاپای من انداخت - درست از همان نگاهها که قاضی بسه مجرم می‌کند - لبخندی زد و ضمن لبخند زدن درمتهای ادب شروع کرد به زیر لب دعا کردن و شاید هم فحش دادن. معلوم بود که بسیار خسته است چون تمام مدت روز را در کنار ژنرال فون هونرت در وسط آبهای سرد رودخانه گذرانده بود و هلاک بود برای اینکه باز دوساعتی بخوابد. به او گفتم: خوش بخوابید!

گئورگ بنآنداش گفت: دونفری در یک اتاق آدم بد خواب خواهد شد. من که داشتم روی تخت‌خواب دراز می‌کشیدم گفتم: اگر سه نفر باشند دیگر بدتر!

گئورگ بنآنداش گفت: دلم می‌خواست بدانم ساعت چند است؟
- ساعت ده است.

- ده صبح یا ده شب؟

- ده شب.

گئورگ بنآنداش گفت: چرا نمی‌روید دوساعتی در جنگل گردش کنید و بگذارید که من لااقل دوساعتی راحت بخوابم؟

- آخر من هم خوابم می‌آید. فردا صبح به گردش خواهم رفت.

گئورگ بنآنداش گفت: اینجا همیشه روز و شبش یکی است. در لاپونی شب هم آفتاب هست.

گفتم: من آفتاب روز را ترجیح می‌دهم.

پس از سکوتی کوتاه، گئورگ بنآنداش از من پرسید:

- شما هم برای این ماهیهای آزاد لعنتی آمده‌اید؟

- ماهی آزاد؟ مگر هنوز ماهی آزادی در این رودخانه وجود دارد؟

- فقط یک ماهی آزاد باقیمانده است که لعنتی دم به تله نمی‌دهد.

- فقط یکی؟

گئورگ بشآنداش گفت: بله، فقط یکی، اما این یکی حیوانی است گنده و سرشار از مکر و حیله و شجاعت. ژنرال فون هوی نرت از «روانیه می» نیروی کمکی خواسته است و خیال دارد تا او را صید نکند از ایناری بیرون نرود.

- نیروی کمکی؟

گئورگ بشآنداش گفت: ژنرال همیشه ژنرال است ولو در صید ماهی آزاد باشد. امروز درست ده روز است که ماتا شکم در آب فرو می رویم برای اینکه آن ماهی را بگیریم. امشب چیزی نمانده بود بگیریمش. منظورم این است که امشب نزدیک بود از لای پای ما رد شود. تانزدیک ما هم آمد، اما دهان به قلاب نزد. ژنرال کفرش درآمده است و می گوید که این ماهی آزاد ما را مسخره می کند.

- شما را مسخره می کند؟

گئورگ بشآنداش گفت: آن هم مسخره کردن يك ژنرال آلمانی را! هی، هی، هی! ولی بالاخره فردا قوای کمکی ای که ژنرال از «روانیه می» خواسته است خواهد رسید.

- چقدر قوا؟ يك گردان سرباز کوهنورد؟

- نه. فقط يك سروان کوهنورد به اسم سروان کارل اسپرینگن اشمیت^۱ که در صید ماهی قزل آلاي کوهستانهای آلپ تخصص دارد. سروان کارل اسپرینگن اشمیت اهل سالزبورگ اتریش است. شما کتاب او را تحت عنوان «Tirol am Atlantischen Ozean» (تیرول بر ساحل اقیانوس اطلس) نخوانده اید؟ يك فرد تیرولی همیشه تیرولی است و لو بر سواحل اقیانوس منجمد شمالی. او اگر متخصص در صید ماهی قزل آلا باشد حتماً خواهد توانست ماهی آزاد را هم خوب صید کند. شما اینطور فکر نمی کنید؟

من لبخند زنان گفتم: ماهی آزاد که ماهی قزل آلا نیست.

- آدم چه می داند. سروان اسپرینگن اشمیت می گوید که هست و ژنرال فون هونرت می گوید که نیست. خواهیم دید که حق با کدامشان است. - این دون شأن يك ژنرال آلمانی است که در نبرد با يك ماهی آزاد نیروی کمکی بخواهد.

گئورگ بئآنداش گفت: ژنرال همیشه ژنرال است ولو در برابر خود حریفی بجز يك ماهی آزاد نداشته باشد. به هر حال سروان کارل اسپرینگن اشمیت فقط به دادن چند اندرز به او اکتفا خواهد کرد، چون ژنرال خودش می خواهد به تنهایی عمل کند. شب به خیر.

- شب به خیر.

گئورگ بئآنداش طاقباز می خوابد و چشمهایش را هم می گذارد، لیکن بلافاصله چشم باز می کند، در رختخوابش می نشیند، و از من نام و نام خانوادگی واسم پدر و مادر و تاریخ و محل تولد و ملیت و مذهب و نژادم را می پرسد، درست همان طور که يك قاضی تحقیق از يك متهم سؤال می کند. سپس از زیر بالش خود يك بطری عرق بیرون می کشد و دو گیلان پر می کند:

- Prosit! (به سلامتی!)

- Prosit! (به سلامتی!)

و باز طاقباز دراز می کشد و چشمهایش را هم می گذارد و لبخند زنان به خواب می رود. خورشید درست به صورتش می تابد. ابری از پشه اتاق را پر می کند. من نیز خودم را به دست خواب رها می کنم و به خواب می روم. شاید ساعتها در خواب بودم که ناگاه صدای ضعیفی شبیه به صدای قاشقك به گوشم خورد. بئآنداش به خواب عمیقی فرو رفته و صورتش را با تور ضد پشه پوشانده بود، و درست به گلابیاتوری می مانست که روی شنهای آوردگاه افتاده بود و جان می کند. صدای کوتاه و ملایمی شبیه به صدای قاشقك ناگهان مرا از خواب بیدار کرد. صدای خش خش علف و صدای به هم خوردن برگها نیز با آن همراه بود. صدا کاملاً شباهت به صدای قاشقك داشت. به نظر آمد که دسته مفصلی زیر پنجره اتاق من رژه می روند. درست مثل دسته ای از رقصه های باله اسپانیایی بودند، يك دسته شبانه از رقصه های سویلی که به زیارتگاه باکره «ما کارنا» بروند، و در حالی که بازوی راستشان را آهسته روی سر خم کرده و دست چپشان را به کمر زده باشند قاشقکهای خود را برهم بزنند.

صدا واقعاً صدای به هم خوردن قاشقکها بود که بتدریج قوی تر و واضح تر و نزدیکتر می شد. راست است که با این صدای قاشقك بوی خوش بخور و کندری که معمولاً می سوزانند همراه نبود، ولی صدا صدای قاشقکها بود و معلوم بود که صداها قاشقك به هم زده می شوند. لابد دسته ای پایان ناپذیر از رقصان اندلسی در پرتو اشعه ارزان خورشید یخ کرده شبانه رژه می رفتند، اما همراه ایشان جیغ و داد شادی جمعیت و صدای انفجار ترقه ها و صدای

دوردست موسیقی نبود. فقط همان صدای خشک و دم به دم نزدیکتر قاشقک می آمد.

من از روی تختخواب به زیر جستم و رفیق هم اتاقم را بیدار کردم. گئورگ بآنداش روی آرنج بلند شد و گوش فرا داد و لبخند زنان به من نگاه کرد. سپس با همان لحن طنزآمیز و صریح خود به من گفت:
- اینها گوزنند. دوناخن آویخته به پشت سم پاهاشان به هنگام دویدن به هم می خورند و این صدای قاشقک را درمی آورند. شما خیال کردید رقاصه های اسپانیایی هستند؟ ژنرال فون هونرت هم يك وقت خیال کرده بود که آنها رقاصه های اندلسی هستند و من مجبور شدم ساعت دو صبح گوزنی را به اتاقش ببرم.

این را گفت و تف بر زمین انداخت و باز لبخند بر لب به خواب رفت. من رفتم جلو پنجره. کلمه ای مرکب از چندین صد گوزن در امتداد حاشیه جنگل به تاخت به سمت رودخانه می رفتند. آنها در جنگل شمال شبی بودند از کشورهای مدیترانه و سرزمینهای گرم جنوب، شبی اندلس آغشته به روغن زیتون و برشته شده در آفتاب. و من در آن هوای یخزده و رقیق بوی خیالی تن آدم را استنشاق می کردم.

خورشید شبانه جزایر کوچک پراکنده در وسط دریاچه را از یهلو زخمی می کرد و به تنشان رنگ خون می زد. آنجا در انتهای آبادی ایناری سگی با صدایی شبیه به ناله پارس می کرد. آسمان سرتاسر از فلس ماهی پوشیده شده بود، فلسهایی که برق می زدند و در نور یخ کرده و خیره کننده ای می لرزیدند. من همراه کورت فرانتز به سمت دریاچه برمی گشتم و از دامنه های پر دار و درخت تپه فرود می آمدم. در میان صدها جزیره پراکنده در وسط دریاچه، جزیره کوچک و مقدس لاپونیها را که «اوکونساری» نام داشت و مشهورترین زیارتگاه بت پرستی تمام منطقه ایناری بود، می دیدم. در آنجا، یعنی در آن جزیره کوچک مخروطی شکل و قرمز که از پرتو خورشید شبانه به رنگ دهانه آتشفشان بود لاپونیهای قدیم در بهار و پاییز جمع می شدند تا برای شیاطین خود گوزن و سگ قربانی کنند. حتی امروز نیز لاپونیها ترس مقدسی از جزیره «اوکونساری» دارند و بجز در ایام

بعضی مراسم قدیم بت پرستی - به تحریک خاطرهای ناخودآگاه و یاشاید با یاد مبهمی از گذشته - به آن نزدیک نمی شوند.

مابرای رفع خستگی زیردرختی نشستیم و به دریاچه وسیع نقره فام که عربان در پرتویخ کرده خورشید شبانه دراز کشیده بودند نگاه می کردیم. صحنه جنگ از مادور بود و من دیگر در اطراف خود آن بوی حزن انگیز آدم را - آدم عرق کرده، آدم مجروح، آدم گرسنه، آدم مرده که هوای اروپای بدبخت را فاسد می کرد - نمی شنیدم. فقط بوی صمغ را حس می کردم، همان بوی سرد و رقیق طبیعت منطقه شمال را، بوی درخت و آب و خاک را، بوی جانور وحشی را.

کورت فرانتز پپ کوتاه نروژی خود را که از بازار کوچک دهکده ایناری خریده بود می کشید. من مواظبش بودم. زیرچشمی نگاهش می کردم و بوی او را استنشاق می کردم. او هم آدمی بود شاید مثل همه آدمهای دیگر، و شاید هم مثل خود من. از او هم بوی جانور وحشی متصاعد بود، بوی سنجاب، بوی روباه، بوی گوزن، بوی گرگ؛ بلی، بوی گرگ در تابستان که گرسنگی هارش نکرده باشد. آری، بوی جانور وحشی می داد، بوی گرگ در فصل تابستان وقتی علف سبز و باد ولرم و آب حاصل از آب شدن یخچالها - که به صورت هزاران نهر زمزمه گردد در بیشه ها جاری هستند و می روند تا خود را در آغوش دریاچه آرام بیندازند - درنده خوبی او را آب می کنند و عطش خون آشامی او را فرومی نشانند. بوی گرگ سیر می داد، گرگ خوب خورده و خوب خوابیده و آرام. من برای نخستین بار طی سه سال جنگ، خودم را در جوار یک فرد آلمانی بی دغدغه خاطر حس می کردم. از جنگ دور بودیم، از جنگ او به راستی بوی گرگ فصل تابستان را می داد، بوی مرد آلمانی را وقتی که جنگ تمام شده است و او دیگر تشنه خون نیست.

از تپه فرود آمدیم. همینکه از بیشه خارج شدیم در نزدیکیهای دهکده ایناری از جلومحوطه محصور می گذشتیم که نرده های بلندی از تنه درخت سفید غان به دور آن کشیده بودند.

کورت فرانتز گفت: اینجا جلجتای^۱ گوزنها است. آیین خزانی کشتار گوزنها یک نوع عید هاک لاهونیها است که یادآور قربانی بره است. گوزن

۱. جلجتا تپه ای است که عیسی مسیح را بر بالای آن به صلیب کشیدند. (م.)

به مثابه مسیح لاپونیاها است.

وارد آن محوطه وسیع می شویم. در پرتو نور سرد و تندی که به علفها تابیده است جنگلی خسارقالعاده و بسیار عجیب به چشم من ظاهر می شود. این جنگل از هزاران هزار شاخ گوزن به وجود آمده که به طرزی درهم و برهم توده شده اند و در بعضی جاها که جنگل تنگ است صورت بوتلهایی از استخوان را دارد. کپک نازکی به رنگ سبز و زرد و ارغوانی روی شاخهای کهنه تر را پوشانده است. بسیاری از شاخها جوانند و ترد و لطیف، و آن قشر ضخیم استخوانی هنوز روی آنها را نگرفته است؛ بعضی پهن و صافند و شاخه های مرتب دارند، بعضی هم به شکل چاقو هستند و به تیغه های فولادی می مانند که از خاک بیرون آمده باشند. در طرف دیگر محوطه هزاران هزار کله گوزن به شکل کلاه خودهای یونان باستان روی هم توده شده اند و حلقه های خالی سه گوش در پیشانی سفت و سفید و صافشان سیاهی می زند. همه این شاخها به غنای فولادی جنگجویانی شبیه است که بر میدان جنگ افتاده باشند، آن هم یک میدان جنگ حیوانی. و با این حال، در آن دور و حوالی هیچ اثری از جنگ به چشم نمی خورد و همه جا نظم و آرامش و آسایشی عمیق و بسا شکوه حکم فرماست. نسیمی از چمنزار می گذرد و شاخه های علفها را که در لابه لای درختان استخوانی و بیحرکت این جنگل عجیب هستند به لرزه در می آورد.

در فصل پاییز گله های گوزن به اغوای یک ندای درونی و به راهنمایی غریزه مسافت زیادی را طی می کنند تا خود را به این جلجتاهای وحشی یعنی به جاهایی برسانند که چوپانان لاپونسی به انتظارشان چمباتمه نشسته، کلاه چهار لبه خود را به سمت قفا کج نهاده اند و دشنه بر ایشان را در دست کوچک و ظریف خود می فشارند. (ظرافت و کوچکی دستهای مردم لاپونی عجیب است. ایشان کوچکترین و ظریفترین دستهای دنیا را دارند. دستشان به یک اسباب جالب و بی اندازه ظریف و بسیار محکم فولادی می ماند، با انگشتان نازک و صبور و دقیق، نظیر انبرک ساعتسازها یا الماس تراشان آمستردام.) گوزنهای بیچاره مطیع و آرام رگ گردنشان را به تیغه جانستان دشنه می سپارند و بی آنکه فریادی بر آورند بایأس و لاقیدی می میرند. کورت فرانتز می گوید: مثل مسیح می میرند. در داخل محوطه، چون علف از آن همه خون کود می گیرد پیرپشت و شاداب است، لیکن برگهای کوچک بعضی از درختچه ها چنانند که گویی آنها را با آتش سوزانده اند. شاید هم حرارت خود خون است که آنها را به رنگ قرمز در می آورد و می سوزاند.

کورت فرانتز می گوید: نه، نه. این نباید از خون باشد. خون نمی سوزاند.

می گویم: من خودم تنها يك قطره خون دیده‌ام که شهرها را به آتش کشیده است.

کورت فرانتز می گوید: من از خون متنفرم. خون چیز کثیفی است و با هر چه تماس پیدا کند آن را به نجاست می آلود. قی و خون دو چیزند که من از آنها بیش از هر چیز دیگر در این دنیا بدم می آید!

دستش را به روی پیشانی می کشد. بر پیشانی او از هم اکنون لك و پیس طاسی نشسته است. لوله پپش را در دهان بی دندانش می فشارد، لیکن گاه گاه نیز آن را از دهان بیرون می آورد تا کمی خم شود و با غیظ تمام بر زمین تف کند. در آن دم که ماز وسط ده عبور می کنیم دو پیرزن لاپونی که بر آستانه در خانه ای نشسته‌اند بانگاه چشمان نیم بسته خود مارا دنبال می کنند و صورت زرد و چروکیده خود را بتدریج در سمت حرکت مامی گردانند. هردو روی پاشنه پاچمباتمه زده‌اند و به کشیدن پپ کوتاه و گچی خود مشغولند، و بازوان خود را نیز روی زانوهایشان جمع کرده‌اند. باران نم نم می بارد. پرنده بزرگی در ارتفاع کم بر بالای گیسوان کاجها در پرواز است و هردم جینگ خشک و یکنواختی می کشد.

در جلوه‌تل، ژنرال فون هوی نرت برای رفتن به صید ماهی آزاد آماده می شد. چکمه‌های ساقه بلندی از چرم گوزن که ساقه آنها تا وسط رانش می آمد به پا کرده، بالا پوش بلند و گشادی از تور ضد پشه پوشیده، دودستش را تا آرنج در يك جفت دستکش بزرگ از پوست سگ فرو برده و اکنون جلو در هتل منتظر بود که نوکر لاپونی او به اسم پکا با کیفهای پر از خوراکی بیاید و آن وقت راه بیفتند. ژنرال فون هوی نرت لباس جنگی بدتن داشت: کاسکت فولادی خود را بر سر نهاده و هفت تیر «موزر» بزرگش را به کمر آویخته بود. برچوب بلند ماهیگیری خود همچون يك نیزه انداز آلمانی که بر نیزه خویش تکیه کند تکیه زده بود و گاه گاه با سروان کوهنوردی که در کنارش بود حرف می زد. سروان مردی بود کوتاه قد و چهارشانه، باموهای جوگندمی و صورتی مثل

صورت کوه نشینان نواحی تیروول کلی رنگ و خندان. پشت سر ژنرال، به فاصله نسبتاً زیادی گئورگ بشانداز به حالت خبردارشق ورقی ایستاده و اونیز مثل خود ژنرال چکمه و دستکش و بالاپوش پوشیده و مسلح بود و بالاپوش تورضدپشه اش تادم پاهایش می آمد. باتکان دادن سر به من سلام کرد و من از طرز حرکت لبهایش فهمیدم که دارد از آن دشنامهای زشت برلنی می دهد.

ژنرال فون هوی نرت گفت: این بار دیگر شاهد پیروزی را در آغوش خواهم کشید.

به او گفتم: روزهای پیش که بخت چندان باشما یار نبوده است. ژنرال فون هوی نرت گفت: عقیده خود من هم همین است که بخت چندان بامن یار نبوده، لیکن عقیده سروان اسپرینگن اشمیت غیر از این است. به نظر او تقصیر از خود من است، چون ماهیهای آزاد بسیار هوسباز و لجوج هستند و من این خلق و خوی ایشان را در نظر نگرفته ام. و این اشتباه بزرگی است. خوشبختانه اکنون سروان اسپرینگن اشمیت مرا با خلیقات ماهیهای قزل آلا آشنا کرده و حالا دیگر...

من سخن او را بریدم و گفتم: ماهیهای قزل آلا؟ ژنرال فون هوی نرت گفت: بله، ماهیهای قزل آلا! چرا نه؟ سروان اسپرینگن اشمیت که متخصص صید ماهی قزل آلا است و در تمام سرزمین تیروول شهرت دارد تاکید می کند که ماهیهای قزل آلا تیروول کاملاً دارای خلیقات ماهیهای آزاد لاپونی هستند. مگر اینطور نیست، سروان اسپرینگن اشمیت؟

سروان اسپرینگن اشمیت سری به احترام فرود آورد و گفت: Jawohl (بلی!)

سپس رو به سمت من برگرداند و به زبان ایتالیایی و به لهجه نرم مردم تیروول به گفته افزود:

— در صید ماهیهای قزل آلا نباید خود را عجول نشان داد. باید صبور بود، از آن صبرها که کشیشان تارک دنیا دارند. اگر ماهی قزل آلا متوجه بشود که ماهیگیر وقت زیاد دارد و نادلت بخواد می تواند صبر بکنند خشمگین می شود و مرتکب اشتباهی می گردد. آن وقت ماهیگیر باید بتواند از آن اشتباه او استفاده کند. ماهیهای قزل آلا...

من گفتم: ماهیهای قزل آلا بله، ولی ماهیهای آزاد چه؟ سروان اسپرینگن اشمیت لبخند زنان گفت: ماهیهای آزاد نیز مثل ماهیهای قزل آلا هستند. قزل آلا حیوان صوری نیست، از انتظار خسته می شود

و چون زود حوصله اش سر می رود به استقبال خطر می شتابد. و بمحض اینکه گاز به قلب زد کلهکش کنده است. ماهیگیر آرام آرام و باظرافت تمام او را به طرف خود می کشد، و این درست به يك بازی بچگانه می ماند. این در مورد ماهی قزل آلا است، و ماهی آزاد نیز چیزی بجز يك قزل آلائی گنده نیست. کمی پیش از جنگ، در محلی از خاک تیروول...

ژنرال فون هوی نرت به وسط حرف او دوید و گفت:

- ظاهراً ماهی آزاد من زیباترین نمونه ماهیهای آزادی است که تاکنون در این رودخانه عا دیده شده است. ماهی آزادی است بسیار درشت و بی اندازه شجاع. فکرش را بکنید که روز پیش چیزی نمانده بود پوزه اش را به زانوی من بزند.

من گفتم: این ماهی آزاد بی حیایی است و باید تنبیه شود.

ژنرال فون هوی نرت گفت: يك ماهی آزاد لعنتی است و تنها ماهی آزادی است که در این رودخانه باقی مانده است. به احتمال قوی به سرش زده است که مرا از این رودخانه بیرون کند و خود فرمانروای مطلق آن بشود. خواهیم دید که کدام يك کله شق تریم، ماهی آزاد یا ژنرال آلمانی.

در اینجا ژنرال دهان گاله اش را باز کرد و قهقهه خندید و شروع به تکان دادن چینهای گشاد بالا پوش ضدپشه خود کرد.

به او گفتم: شاید لباس ژنرالی شماست که حیوان را عصبانی کرده است. شما می بایست بالباس شخصی به صید ماهی بیایید. این قبول نیست و دور از اصول و مقررات بازی است که آدم بالباس ژنرالی به صید ماهی آزاد برود. قیافه ژنرال فون هوی نرت درهم رفت و پرسید:

- Was? Was Sagen sie, bitte? (چه؟ چه گفتید لطفاً؟)

گفتم: این ماهی آزاد شما احتمالاً ذوق شوخی و مطایبه ندارد. شاید سروان اسپرینگن اشمیت بتواند به شما بگوید که بایک ماهی آزاد فاقد ذوق شوخی و مطایبه چگونه باید رفتار کرد.

سروان اسپرینگن اشمیت گفت: با ماهیهای قزل آلا باید به حقه متوسل شد. ژنرال باید وانمود کند که در رودخانه به کار دیگری غیر از آنچه ماهی قزل آلا تصور می کند مشغول است. ماهیهای قزل آلا دوست دارند فریب بخورند. ژنرال فون هوی نرت به لحنی جدی گفت: این بار دیگر از دست من نجات نخواهد یافت.

من به خنده گفتم: و شما به ماهیهای آزاد یاد خواهید داد که چگونه باید

به ژنرال‌های آلمانی احترام بگذارند.

او گفت: ja و ja (بله، بله)، لیکن بلافاصله قیافه‌اش درهم رفت و با حالت خشنی حاکی از سوءظن به من نگاه کرد.

در این لحظه خانم هیمانکا و به‌دنبال او «پکا» باسینی محتوی یک بطری عرق و چند لیوان بر آستانه درهتل پیدا شد. بانو لیخندزنان به ژنرال نزدیک شد، لیوانها را پر کرد، ابتدا به ژنرال و سپس به هر یک از مالیوانی پراز عرق تعارف کرد.

ژنرال فون هوی نرت جام خود را بلند کرد و گفت: Prosit! (به سلامتی!)

ما همه باهم تکرار کردیم: Prosit! (به سلامتی!)

من گفتم: Für Gott und Vaterland! (به نام خدا و میهن!)

ژنرال جواب داد: Heil Hitler! (زنده باد هیتلر!)

بقیه تکرار کردند: Heil Hitler! (زنده باد هیتلر!)

در این اثنا ده دوازده نفری سرباز کوهنورد با بالاپوشهای گشاد ضدپشه و مسلح به تفنگ چندتیر از راه رسیدند. اینها گشتیهایی بودند که مأموریت داشتند به همراه ژنرال تا ساحل رودخانه بروند، و در آنجا در امتداد هر دو ساحل موضع بگیرند تا در تمام مدتی که ژنرال به صیدماهی مشغول است مراقبش باشند و از او در قبال حمله‌های غافلگیرانه چریکهای روسی یا نروژی حمایت کنند.

ژنرال راه افتاد و گفت: یاالله حرکت کنیم!

ما در حالی که گروهی از سربازان مشایع از جلو و گروهی از عقب با فاصله بدرقه‌مان می‌کردند در سکوت حرکت کردیم. بارانی ریز و نامرئی در اطراف ما، در میان برگهای درختان جنگل زمزمه می‌کرد. پرنده‌ای در لای گیسوان درختی جیغ‌زد. یک کله‌گوزن به تاخت و با صدایی شبیه به صدای قاشق از وسط تنه‌های درختان کاج گذشتند. در نور سرد خورشید شبانه به نظر می‌آمد که جنگل از نقره ساخته شده است. ما همه در کنار رودخانه راه می‌رفتیم و در غلظتهایی که از باران خیس بود تازان و فراموشی رفتیم. گئورگ بی‌انداز باحالتی شبیه به حالت سگ کتک خورده چپ‌چپ به من نگاه می‌کرد. ژنرال فون هوی نرت گاه‌گاه سر برمی‌گرداند و بی‌آنکه حرف بزند خیره خیره به بی‌انداز و به اسپرینگن اشمیت می‌نگریست. هر دو افسر یکصدا جواب می‌دادند: jawohl! (بلی) و بلافاصله دست راستشان را به لبه کاسکت فولادی

خود می بردند. آخر، پس از يك ساعت راه پیمایی، همه به آن قسمت از رودخانه که جریان آب در آنجا سریع بود رسیدیم.

در آن نقطه، بستر رودخانه بسیار وسیع می شود و تخته سنگهای بزرگ و تیره رنگ خارایی جریان شدید و کف آلود آب را که چندان عمیق هم نیست خال خال کرده اند. «پکا» و بقیه لاپوئیهای که وسایل صید و کیسه های آذوقه را حمل کرده بودند ایستادند تا در پناه تخته سنگی بنشینند. قسمتی از سربازان مشایخ در این طرف ساحل پراکنده شدند و قسمت دیگر از گذار به ساحل مقابل رفتند و پشت به رودخانه در مواضع خود جا گرفتند. ژنرال فون هوی نرت چوب ماهیگیری خود را به دقت امتحان کرد و دستگاہ سنجش سرعت آب را آزمود، سپس روبه سوی بئانداش و سروان اسپرینگن اشمیت برگرداند و به ایشان فرمان حرکت داد، و در حالی که هر دو افسر به دنبالش می رفتند داخل آب شد. من در ساحل در زیر درختی پهلوی کورت فرانتز و ویکتور مورر نشستم.

صدای رودخانه قوی و سرشار و آهنگین بود. گاه به شکل فریادی که در گلو بشکند در می آمد و گاه به صورت طنینی خشک و عمیق خاموش می شد. ژنرال که تا شکم در آب سرد فرورفته بود، در وسط رودخانه ایستاده و چوب ماهیگیری خود را طوری نگاه داشته بود که انگار تفنگ به دست دارد، و طوری به اطراف خود نگاه می کرد که مثلاً به ماهی آزاد وانمود کند در آن ساعت به منظوری غیر از آنچه او تصور کرده به درون رودخانه آمده است. بئانداش و اسپرینگن اشمیت با کمی فاصله و به حال احترام نظامی پشت سر او ایستاده بودند. پکا و بقیه لاپوئیها حلقه وار در ساحل نشسته بودند، آهسته پیشان را می کشیدند و ساکت و صامت به ژنرال نگاه می کردند. هرندگان در میان شاخه های درختان کاج داد و فریاد راه انداخته بودند.

تقریباً ساعتی گذشته بود که ناگهان ماعی آزاد به ژنرال فون هوی نرت حمله ور شد. چوب بلند ماعیگیری در دست ژنرال تکانی خورد و تا شد و به لرزش درآمد، سپس کاملاً کشیده شد. پاهای ژنرال به نوسان درآمدند و او ابتدا يك و سپس دو قدم به جلو کشیده شد و زانوهایش تا شد و آخر در برابر این حمله ناگهانی شجاعانه مقاومت کرد. نبرد آغاز شده بود. لاپوئیها و سربازان مشایخ و کورت فرانتز و ویکتور ماورر و من که در ساحل پراکنده شده بودیم همه نفسها را در سینه حبس کردیم. ناگهان ژنرال راه افتاد: با قدمهای بلند و خشک و سنگین در جهت مسیر آب پیش می رفت، با هر قدم چکمه های خود را در وسط آب می کاشت و تعادل خود را با تکیه دادن پای راست گاهی به این تخته سنگ و گاهی به آن يك حفظ می کرد و با کندی و آرامشی حساب شده

به ماهی میدان می داد. و این، حتی برای يك ژنرال آلمانی تاكتيك تازه‌ای نبود، زیرا صید ماهی آزاد چنین ایجاب می کند که پیشروی به معنی میدان دادن باشد. ژنرال گاه گاه توقف می کرد و مواضعی را که با آن مشقت فتح کرده بود - در مورد صید ماهی آزاد حق این بود بگویم مواضعی را که به آن سختی از دست داده بود - تقویت می نمود و لجوجانه در برابر تکانهای مداوم و خشمگینی که حریف می داد مقاومت می کرد، و سپس کم کم و آرام آرام و با احتیاط تمام شروع به پیچاندن نخ قلاب به دور طبلک چوب می کرد تا ماهی آزاد غیور را به طرف خود بکشد. ماهی آزاد نیز کم کم و باتأنسی و صبری حساب شده جاخالی می کرد: گاهی پشت براق نقره‌ای و گلی رنگش را از آب بیرون می انداخت و با دمش چنان ضربه‌های شدیدی می نواخت که ستونهایی از آب کف آلود به هوا می پراند، و گاه پوزه دراز و نیمه باز و چشمان گرد و دریده و خیره خود را به سطح آب می آورد. سپس همینکه تکیه گاهی در بین دو تخته سنگ پیدا می کرد و می توانست به طور مورب موضع بگیرد و با جریان تندتری پیدا می کرد که می توانست دمش را به آن تکیه بدهد چنان تکان ناگهانی و شدیدی به حریف می داد که او را با جریان آب به طرف خود می کشید و تعادل او را به خطر می انداخت. و در برابر همه این تعرضهای مکرر ماهی آزاد، ژنرال فون عوی نرت با لجاجت آلمانی و غرور پروسی خود و با این احساس مقابله می کرد که آنچه در خطر است تنها آبروی شخص خودش نیست بلکه حیثیت و احترام لباس نظامیش هم هست. ژنرال هر بار صدای خود را با فریاد خشک و کوتاه *Achtung* (توجه!) بلند می کرد، سپس سر برمی گرداند تا سخنان دیگری به بشآنداش و اسپرینگن اشمیت بگوید، لیکن صدای او در زمزمه گاه زیر و گاه بم رودخانه محو می شد. اما در این لحظات و در برابر چنین ماهی آزاد سمجی بیچاره گنورگ بشآنداش چه کمکی می توانست به ژنرال خود بکند؟ یا بدبخت اسپرینگن اشمیت در نبرد با ماهی قزل آلابی نظیر این چه کمکی می توانست به ژنرال برساند؟ با هر قدم تازه‌ای که ژنرال به جلو برمی داشت گنورگ بشآنداش و اسپرینگن اشمیت نیز جز اینکه قدمی به دنبال او به جلو بردارند کاری نمی توانستند بکنند، و چنین بود که ژنرال و دو افسر همراهش با تکانهای ماهی آزاد شجاع و زورمند قدم به قدم نزدیک به يك «مایل» در جهت مسیر آب به جلو کشیده شدند.

اکنون نزدیک به سه ساعت بود این نبرد با فرازونشیبهای متناوب ادامه داشت که ناگاه دیدم لبخند تمسخر آمیز بر چهره زرد و چروکیده پکا و لاپونیهای

دیگر، که حلقه وار نشسته و پیپهای کچی خود را به لب داشتند، کم کم ظاهر می شد. در آن دم من نیز به ژنرال نگاه کردم. بالباس جنگی در وسط رودخانه ایستاده، کلاه فولادی خود را بر سر نهاده، هفت تیر «موزر»ش را به کمر داشت و چینهای بالاپوش گشاد ضدپشه اش روی هفت تیرش را پوشانده بود. نوارهای پهن و قرمز شلوار ژنرالیش در انعکاس مجوهرتوخورشید شبانه برق می زد. اکنون چنین به نظر می رسید که او دیگر مدت زیادی تاب مقاومت در برابر حملات لجوجاننه حریف را نخواهد آورد. من حس می کردم که اکنون واکنشی از او بروز خواهد کرد، و این را از بیتابی حرکات او، از صورت برافروخته از خشمش و از لحن صدایش که هر بار دادمی زد *Achtung* (دقت!) می فهمیدم. لجن او در آن دم حاکی بود از غروری چریجه دار شده و از ترس و اضطراب. آری، ژنرال خشمگین و بیحناک بود. از آن می ترسید که مضحکه شود. اینک سه ساعت بود که باین ماهی آزاد مبارزه می کرد. این درخورشان یک ژنرال آلمانی نبود که در مدتی چنین مدید بایک ماهی آزاد کلنجار برود و آخر شکست بخورد! کم کم ترس برش داشته بود که نکند شکست بخورد. کاش لااقل تنها بود! ولی در جلو چشم ما، در برابر نگاههای تمسخرآمیز لاپوניהها و در حضور سربازان مشایع که در دو طرف شطبه نگهبانی ایستاده بودند چقدر بد می شد اگر شکست می خورد! از این گذشته این شکست در برابر اتحاد جماهیر شوروی سابقه می شد. می بایست هر طور شده به آن پایان بدهد. شرافت او، یعنی شرافت یک ژنرال آلمانی، شرافت همه ژنرالهای آلمانی و همه ارتش آلمان در خطر بود، و بعلاوه در برابر روسیه هم سابقه می شد. ناگهان ژنرال فون هوی نرت رو به سوی بتآنداش برگرداند و با صدای خشک و خشنی داد زد:

— *Gnug! Erschiesst Ihn!* (دیگر کافی است! باتیر بکشش!)

گنورک بتآنداش جواب داد: *Jawohl!* (خوب!) و به ژنرال نزدیک شد. با قدمهای بلند و کند و محکم در جهت میسرآب پایین رفت، و همینکه به ماهی آزاد که در آب کف آلود تقلا می کرد و ژنرال را با خود به پایین دست رودخانه می کشید نزدیک شد ایستاد، هفت تیرش را از کمر کشید، به روی ماهی آزاد شجاع خم شد و از فاصله بسیار نزدیک دو تیر در مغزش خالی کرد.

قسمت ششم

مکملها

۱۸

کلف بازان عاجز

سواریک درامندا^۱، معروف به لردپرت^۲ اول، سفیر اعلی حضرت پادشاه انگلستان در دربار موسولینی بانگ برآورد که:

Oh no , thank God ! (اوه، نه، خدا را شکر!)

آن روز یکی از روزهای پاییز سال ۱۹۳۵ بود. خورشید ابرگلی رنگی را که اندک به سبزی می زد شکافت، پرتوی زرین از آن به روی میزجست و ظرفهای بلور و چینی را به ارتعاش درآورد. دشت وسیع رم چشم اندازهای عمیق خود را که ترکیبی از گیاه زرد و خاک قهوه‌ای رنگ و درختان سبز بود و در نور خورشید آن مقبره‌های مرمری و طاقهای سرخ رنگ دهانه‌های هل برق می زدند در برابر چشمان ما گشوده بود. قبر چچیلیا متلا^۳ در روشنایی تند خزان می درخشید و کاجها و سروهای جاده آهن در باد معطر از پونه صحرایی ونسترن تاب می خوردند.

اکنون صرف ناهار به پایان خود نزدیک می شد. خورشید در لیوانها منعکس بود و بوی عطر ملایم و لطیف شراب «پورتو» در هوایی که به رنگ غسل بود پخش شده بود. به دور میز شش هفت نفری از شاهزاده خانمهای رومی امریکایی یا انگلیسی اصل به روی بابی^۴ دختر لردپرت که به تازگی ساکت

1. Sir Eric Drummond 2. Lord Perth

۳. Cecilia Métella یا کاسیلیوس متاوس کنسول رومی که در ۲۵۱ قبل از میلاد مسیح حکومت می کرد و کارتاژیها را در سیسیل شکست داد.

4. Bobby

جوانی به اسم «ساندی ماناسی»^۱ ازدواج کرده بود لیکن می زدند. بابی نقل می کرد که «بپه»^۲، مراقب یک چشم شناگران در پلاژ «فورتیه دی مارمی»^۳، در آن موقع که میانه انگلستان و ایتالیا بر سر مسئله حبشه سخت شکرآب شده بود، روزی که نیروی دریایی انگلیس با تجهیزات کامل جنگی وارد آبهای مدیترانه شده بود به او گفته بود: انگلستان مثل موسولینی است: همیشه حق را به جانب خودش می داند، بخصوص وقتی که خطا از خودش باشد.

شاهزاده خانم دورا روسپولی^۴ از لردپرت پرسیده بود: Do you really think England is always right? (آیا شما به راستی فکر می کنید که همیشه حق با انگلستان است؟)

ولردپرت جواب داده بود: Oh no, thank God! (آه، نه، خدا را شکر!)

شاهزاده خانم ژان دی سان فاوستینو^۵ گفت:

– من خیلی مایلم بدانم داستان پسر بچه پادو میدان گلف و جهازات جنگی انگلیس حقیقت دارد یا نه. می گویند «چند روز پس از پیدا شدن سرو کله جهازات جنگی انگلیس در دریای مدیترانه روزی لردپرت که مشغول بازی گلف بوده توپ یا گوی گلف او در جست و خیزهایی که می کرده به میان بر که ای از آب گل آلود افتاده بود، لرد به آن پسرک پادو گفته بود: ممکن است بروی و آن توپ را برای من پس بیاوری؟ پسرک رومی پادو جواب داده بود: چرا جهازات جنگی انگلستان را نمی فرستید؟»

شاید این داستان حقیقت نداشته باشد ولی تا مدت ها نقل مجالس رم بود.

لردپرت بانگ بر آورد که: What a lovely story! (چه داستان زیبایی!)

آفتاب مستقیماً به صورت لرد پرت می تابید و در رنگ گلی لطیف پیشانی، در لبها و در چشمان آبی شفاف او آن حالت بی نام و نشان بچگانه و زنانه ای را که هر انگلیسی صحیح النسبی دارد و آن حجب و حیای عجیب و آن عصمت و عفت جوانانه ای را که گذشت سال و ماه و سنگینی روز افزون بار مسئولیتها و افتخارات نه تنها مخدوش و خاموش نمی کند بلکه در سنین بالاتر به حداعلی

1. Sandy Manassei
2. Beppe
3. Forte die Marmi
4. Dora Ruspoli
5. Jane di san Faustino

شدیدتر و شکوفان‌تر می‌سازد به طرز شیطنت‌آمیز آشکار نموده بود، چون انگلیسیان سفید مو این خاصیت را دارند که به هر وقت و برای هر چیز زود سرخ می‌شوند.

روزی ولرم و طلابی رنگ بود - روزی از روزهای پاییز اضطراب انگیز - و جاده‌آپین و کاجهای بزرگ لاتینی و دشت سبز و زرد آژرا به صورت منظره‌ای حزن انگیز و باشکوه قابی به دور صورت گلی رنگ لردپرت ساخته بودند که به نحوی بسیار ظریف و زنده با پیشانی روشن و چشمان آبی و وهای سفید و لبخند محبوب و اندک غم‌آلود او هماهنگی داشت.

من لبخند زنان گفتم: *Britania may rule the waves, but she cannot wave the rules.* (بریتانیا ممکن است بر امواج حکومت کند ولی نمی‌تواند قوانین را متزلزل کند).^۱

در دور و بر من همه خندیدند، و «دورار و سپولی» در حالی که دست راست خود را تکان می‌داد و صورت اندک پریده‌رنگش را به سمت لردپرت پیش برده بود با آن لهجه خشن و شتابزده خود گفت:

- این نشانه قدرت عظیم یک ملت است که نتواند قوانین سنتی خود را تغییر بدهد *isn't it?* (اینطور نیست؟)

ژان دی‌سان فاوستینو گفت: *To rule the waves, to wave the rules...* (بر امواج حکومت کردن، - قوانین را متزلزل کردن) جناس لفظی بسیار زیبایی است، ولی من از بازی با الفاظ متنفرم.

من گفتم: از قضا این لطیفه‌ای است از هامن و پیر^۲ که خود او بسیار به آن می‌بالد.

دورا روسپولی پرسید: هامن و پیر یک *gossip writer* نویسنده پرچانه‌ای است، مگر نه؟

گفتم: بلی، چیزی است در همین حد.

ویلیام فیلیپس سفیر ایالات متحده آمریکا که در کنار کورا آنتی نوری^۳ نشسته بود از من پرسید:

- شما کتاب «نیویورک» مسییل بیتون^۵ را خوانده‌اید؟

1. Ager

۲. در اینجا با کلمات *rule* و *wave* جناس لفظی زیبایی بازی شده است که در ترجمه فارسی حفظ زیبایی آن ممکن نیست.

3. Hammen Waper

4. Cora Antinori

5. Cecil Beaton

بئاتریس دختر ویلیام فیلیپس که دوستانش به اختصار او را «B» صدا می‌زدند گفت:

- سسیل بیتون جوانی است بسیار دوست‌داشتنی.

ژان دی‌سان فاوستینو گفت: حیف که ایتالیا نویسنده‌ای مثل سسیل بیتون ندارد. نویسندگان ایتالیایی همه دهاتی و کسالت‌آورند و فاقد روح ظرافت و شوخ‌طبعی هستند.

من گفتم: همه تقصیرها از خود ایشان نیست. ایتالیا يك شهرستان است ورم مرکز شهرستان. شما می‌توانید تصور کتابی را بکنید که سسیل بیتون درباره‌ی رم نوشته باشد؟

دوروتی دی فراسوا گفت: چرا که نه؟ رم از لحاظ و راجیه‌های بیجا و حرفهای خاله زنکی دست‌کمی از نیویورک ندارد. آنچه رم کم‌دارد و راجیه‌ها و حرفهای خاله زنکی نیست بلکه داشتن يك gossip writer (نویسنده‌ی پرچانه) مثل سسیل بیتون است. شما فکر آن قیل و قالها و آن و راجیه‌هایی را بکنید که درباره‌ی پاپ و درباره‌ی واتیکان شایع است. در مورد خود من، من آنقدر که در شهر رم موجب و راجی و حرفهای مفت مردم شده‌ام هرگز در نیویورک نبودم and what about you, my dear! (شما چطور، عزیزم؟)

دورا روسپولی نگاهی رنجیده، نظیر نگاه نجیب‌زاده‌ای که اهانت شنیده باشد، به دورتی انداخت و گفت:

- درباره‌ی من هرگز کسی بدگویی نکرده است.

ژان دی‌سان فاوستینو گفت:

- مردم به ما به چشم مرغ خانگی نگاه می‌کنند، و این لااقل مرا جوان می‌کند!

همه حاضران زدند زیر خنده و کورا آنتی زوری گفت که شاید صرف‌زندگی کردن در شهرستان تنها دلیل این نباشد که نویسندگان ایتالیایی کسالت‌آورند. حتی در شهرستان نیز ممکن است نویسندگان بامزه‌ای وجود داشته باشند. دورا گفت: در باطن امر، نیویورک هم يك شهر شهرستانی است.

ژان نگاهی تحقیرآمیز به دورا کرد: و گفت چه حرفها!

لرد پرت گفت: این امر يك مقدار هم ناشی از ماهیت زبان است.

من گفتم: زبان نه تنها برای نویسندگان بلکه برای ملتها و برای دولت‌ها

نیز اهمیتی عظیم دارد. جنگها به يك معنى ناشی از اشتباهات کلامی هستند. ویلیام فیلیپس گفت: ویانا ناشی از اشتباهات تلفظ. اکنون دیگر آن دوران گذشته است که کلمه ایتالیا و کلمه انگلستان را به صورتهای مختلف می نوشتند و لی يك جور تلفظ می کردند.

لردپرت گفت: در واقع بعید نیست که جنگها فقط از يك اشتباه ساده تلفظ ناشی بشوند، کما اینکه این سؤالی است که من هر وقت از گفتگوی بسا موسولینی برمی گردم از خودم می کنم.

من لردپرت را در نظر مجسم کردم که در تالار بزرگ کاخ «ونتزیا» باموسولینی گرم گفتگو است. موسولینی به «ناوارا» رئیس دفتر خود می گوید: سفیر انگلیس را وارد کنید.

با اشاره محرمانه ناوارا در تالار بازمی شود و لردپرت از آستانه در به درون می آید، از روی کف پوش مرمری براق تالار با قدمهای کند به طرف میز بزرگ چوب گردو که جلو بخاری بزرگ سبک بخاریهای قرن شانزدهم گذاشته اند پیش می رود. موسولینی که پشت به میزیا به بخاری تکیه داده و ایستاده است و منتظر او است چند قدمی به استقبال او می آید، و اکنون هر دو مرد رودر روی هم قرار گرفته اند. موسولینی که در عین حال، هم روی خودش جمع شده و هم کش آمده است تا حالت خوش بر خوردی داشته باشد کله بزرگ و آماس کرده و سفید و مدور و طاس خود را تکان می دهد، و برآمدگی درشت گوشتی پس کله او که بلافاصله زیر قفا و بعد از گوشش برجسته می نماید ابهت وحشت آوری به قیافه اش افزوده است. لردپرت با قدم کشیده، لبخند برابر، محتاط و محجوب است و اندک سرخی کودکانه ای پیشانیش را روشن کرده است. موسولینی اگر به چیزی اعتقاد داشته باشد فقط به خودش است، لیکن به ناسازگاری منطق و اقبال و اراده و تقدیر معتقد نیست. صدای او گرم و خشن و در عین حال نازک است؛ صدایی است که گاهی طنین های عجیب و عمیق زنانه دارد. لردپرت به شخص خودش اعتقاد ندارد! thank God و Oh no (آه، نه، خدا را شکر!) او به قدرت و حیثیت و جاودانگی نیروی دریایی و به خوش حسابی و امانتداری (Fair-play) بانک انگلیس معتقد است. او به رابطه نزدیک میدانهای بازی «اتون» و میدان جنگ و اترلو اعتقاد دارد. موسولینی که روبروی او ایستاده است تنها است؛ خودش هم می داند که معرف و

نماینده هیچ چیز و هیچکس نیست و فقط نماینده خودش است. اما لردپرت کسی بجز نماینده اعلیحضرت پادشاه بریتانیا نیست.

موسولینی طوری می گوید: How do you do? (حال شما چطور است؟) که انگار می خواست بگوید: I want to know how you are (من می-خواهم بدانم شما چطورید) و لردپرت طوری می گوید: How do you do? (حال شما چطور است) که انگار می خواست بگوید: I don't want to know how you are (من نمی خواهم بدانم شما چطورید). موسولینی لهجه يك دهقان رومی را دارد و کلمات «مسائل» و «مدیترانه» و «سوئز» و «حبشه» را طوری ادا می کند که انگار می خواست بگوید: بلوت، شراب، شورای کشاورزی، فورلی^۱. لردپرت لهجه يك دانشجوی دانشگاه آکسفورد را دارد که قوم و خویش دوری در اسکاتلند داشته باشد، و کلمات مسائل، مدیترانه، سوئز و حبشه را طوری ادا می کند که انگار می خواست بگوید: بازی کریکت، سرپانتین، ویسکی، ادیمبورگ. صورتش خندان اما تأثیرناپذیر است، لبهایش آهسته تکان می خورند و بزحمت کلمات را ادا می کنند، نگاهش عمیق و محرمانه است، چنانکه گویی با چشم بسته نگاه می کند. صورت موسولینی پریده رنگ و باد کرده است و اخمی مهربانانه حاکی از آرامش عمده و خوشی تصنعی آن را منقبض کرده است. لبهای کلفتش طوری تکان می خورند که انگار کلمات را می مکند. چشمش گرد و دریده و نگاهش در آن واحد ثابت و مضطرب است و به نگاه کسی می ماند که می داند چه کسی اهل بازی پوکر است و چه کسی اهل بازی پوکر نیست. نگاه لردپرت نگاه کسی است که می داند چه کسی اهل بازی کریکت است و چه کسی اهل بازی کریکت نیست.

موسولینی می گوید: I want (من می خواهم)، لردپرت می گوید: I don't Want (دلم می خواست). موسولینی می گوید: We can't (ما نمی توانیم). موسولینی می گوید: I think (من فکر می کنم)، لردپرت می گوید: I suppose (من فرض می کنم)، یا may I suggest (ممکن است تصور کنم)، یا may I propose (ممکن است پیشنهاد کنم)، یا may I believe (ممکن است باور کنم). موسولینی می گوید Inequivocabilmente (رك و

۱. Forli ظاهرأ باید نام یکی از شهرهای ایتالیا باشد.

پوست کنده)، لردپرت می گوید: rather (نسبتاً)، یا may be (ممکن است)، یا perhaps (شاید)، یا almost probably (تقریباً محتمل است) موسولینی می گوید: my opinion (عقیده من)، لردپرت می گوید: Public Opinion (افکار عمومی) موسولینی می گوید: the Fascist revolution (انقلاب فاشیستی). لردپرت می گوید: Italy (ایتالیا). موسولینی می گوید: the King (پادشاه). لردپرت می گوید: His Majesty the King (اعلیحضرت پادشاه). موسولینی می گوید: I (من) لردپرت می گوید: The British Empire (امپراتوری بریتانیا).

دوروتی دی فراسو گفت: ایدن نیز در راه ایجاد حسن تفاهم با موسولینی مشکلاتی داشت. ظاهراً مثلاً اینکه این دو نفر کلمات واحدی را یکجور تلفظ نمی کردند.

دورا روسپولی شروع به نقل ماجراهای بامزه‌ای کرد که به هنگام اقامت اخیر آنتونی ایدن^۱ وزیر خارجه انگلستان در رم کنجکاوای عجیبی در جامعه اشرفی رومی برانگیخته بود. می گفت ایدن بلافاصله پس از صرف ناهاری که لردپرت به افتخار او در سفارت انگلیس داده بود تنها و پیاده بیرون رفته بود. ساعت سه بعد از ظهر رفته بود و تا ساعت شش بعد از ظهر هنوز برنگشته بود. لردپرت کم کم نگران شده بود. کمی پیش از اینکه ادارات تعطیل شود یک منشی جوان سفارت فرانسه، که چند روز پیش مستقیماً از وزارت خارجه فرانسه به رم آمده بود، به پیروی از نویسندگانی چون شاتوبریان و استاندال برای پرداخت باج نوآموزی خود به قدم زدن و ول گشتن در تالارها و راهروهای موزه واتیکان مشغول بوده که ناگهان روی سرپوش یک مقبره «اتروسک»، بین عمود یک پهلوان هر کول صولت و ران دراز و بیرنگ یک مجسمه «دیان^۲» مربوط به هنر «کورنتی» جوانی موخرمایی با سبیل‌های قیطانی می بیند که سخت سرگرم قرائت کتاب کوچکی با جلد چرمی کهنه بوده، و به نظرش می آید که آن کتاب نسخه‌ای از دیوان اشعار «هوراس» است. منشی جوان سفارت فرانسه از روی عکس‌هایی که همان روز روزنامه‌های رم در صفحه اول خود چاپ کرده بودند می فهمد که آن کتابخوان منزوی آنتونی ایدن است. ایدن گویا آن روز از کسالت حضور در مهمانی رسمی و صرف غذای تشریفاتی و

1. Anthony Eden

۲- Diane آلهه رومی، دختر ژوپیترو لاتون که ملکه جنگلها است و کاراو فقط شکار بوده است.

مذاکرات و بحثهای دیپلماتیک و شاید هم از کسالت شکست ناپذیری که هر انگلیسی صحیح‌النسب در فکر کردن به خود حس می‌کند به گوشه نیمه تاریکی از موزه واتیکان و به قرائت قصاید هوراس پناه آورده بود.

این کشف را منشی جوان سفارت فرانسه از روی کمال ماده دلی برای چند نفر از هم‌مظاران خود و سه چهارتن از شاهزادگان رومی که در باشگاه شکار و بار اکسنسیور دیده بود فاش کرده و جامعه اعیان رومی را که ذاتاً و سنتاً و به دلیل خود خواهی مفرط بسیار بی‌حال و کند احساس است سخت به هیجان آورده بود. آن شب، در یک مهمانی شام در خانه شاهزاده خانم ایزابل کولونا بجز از این موضوع صحبت دیگری به میان نیامد. ایزابل خوشحال شده بود. این اطلاع ساده حسب حالی و ظاهر آبی اهمیت به نظر او نکته ظریف و قابل توجهی آمده بود. عجب! ایدن و هوراس! ایزابل حتی یک بیت هم از اشعار هوراس را به یاد نداشت؛ لیکن به نظر اولابد وجه مشترکی بین ایدن و شاعر محبوب و مهربان و باستانی لاتین وجود داشت. در باطن احساس ناخشنودی می‌کرد از اینکه در این همه مدت نتوانسته بود بدون تذکر دیگران به وجود وجه مشترک بین آنتونی ایدن و هوراس پی ببرد.

روز بعد، از ساعت ده صبح به بعد، تمام اعیان و اشراف رم، ظاهراً بر حسب اتفاق، یکدیگر را در موزه واتیکان ملاقات کردند و هر کدام یک جلد دیوان هوراس به زیر بغل زده یا به دست گرفته بودند؛ اما از آمدن آنتونی ایدن خبری نبود و سر ظهر همه بور و دماغ سوخته شدند. در داخل موزه واتیکان هوا گرم بود و ایزابل کولونا، که با دورا روسپولی دم پنجره ایستاده بودند تا هم قدری هوای خنک بخورند و هم به مردم برای بیرون رفتن راه بدهند، وقتی با دورا تنها شد به او گفت:

- عزیزم، به این مجسمه نگاه کن، آیا به ایدن شباهت ندارد؟ این حتماً آپولون است و ایدن به هر حال به آپولون شباهت دارد! He's a Wonderful young Apollo (او آپولون جوان و زیبایی است!) دورا به مجسمه نزدیک شد و از پس حجاب گلی رنگ نزدیک بینی خود به آن نگرست. آنگاه گفت:

- نه، عزیزم، این آپولون نیست. از نزدیک تر نگاهش کن. این مجسمه زنی است. شاید مجسمه دیان یا ونوس باشد. ایزابل گفت: مردیازن بودن در این مورد هیچ اهمیت ندارد. معهداً

تو معتقد نیستی که این مجسمه به اوشپیه است؟

باری، در ظرف چند ساعت هوراس «مد» روز شد. روی میزهای باشگاه گلف آکواسانتا، روی صفحه‌های شطرنجی بازی باخانه‌های سفید و قرمز، در کنار کیسه‌های توتون پپ و پاکتهای سیگار «کامل» و «گلدفلاک» و فندق دانهیل همیشه یک جلد کتاب دیوان هوراس هم دیده می‌شد که به دستمالی یا کیسه‌ای ابریشمی، از آنها که مجله «ووگ» در آخرین شماره خود برای محفوظ نگاه داشتن کتابها از شن داغ پلاژهای دریایی یا از گرد و غبار مرطوب میدانهای گلف توصیه کرده است پیچیده بود. یک روز هم یک نسخه از تصاید هوراس چاپ و نیزرا که جلدطلایی بسیار زیبایی از کارهای صحافی قرن شانزدهم داشت روی میزی پیدا کردند که گویا صاحبش آن را فراموش کرده بود - و چه بسا که این فراموشی عمدی بود - هر چند طلا کاری جلد کتاب بر اثر مرور زمان قدری رنگ و رو رفته بود ولی علامت خانواده کولونا روی جلد می درخشید و همه حدس زدند که آن، کتاب بالینی ایزابل بوده است.

صبح روز بعد، ایدن به پلاژ کاستل فوزانو^۱ رفته بود. همینکه این خبر در رم پیچید نمایشی هیجان انگیز از اتومبیلهای آخرین سیستم در شاه-راه «اوستی»^۲ برقرار شد. لیکن یک ساعت بود که ایدن پس از چند دورش نای بازو و گرفتن یک حمام آفتاب کوتاه مدت، پلاژ را ترک گفته و رفته بود. همه با اوقات تلخی به رم برگشتند. شب هنگام نقل این «شکار جواهر» در خانه «دوروتی دل فراسو» نقل مجلس شد. دوروتی در گفته‌های خود جز به ایزابل به هیچکس ایقا نکرد، و راجع به او گفت که یکی از اجداد ایزابل که سالیان متمادی در عهد ادوارد هفتم در اسلامبول و در زمان سلطنت سلطان عبدالحمید در لندن می‌زیسته تصاید هوراس را به زبان سریانی ترجمه کرده بوده است. بنا بر این حتماً وجه مشترکی بین افراد خانواده ایزابل و هوراس و طبعاً ایدن وجود داشته است. و این قرابت غیرمنتظره با آنتونی ایدن ایزابل را غرق در غروری موجه می‌نمود. سپس آنتونی ایدن ناگهان بیخبر به لندن بازگشته بود، و در باشگاه گلف آکواسانتا عده‌ای همچون عاشقان حسود به عده‌ای دیگر بابی اعتمادی نگاه کرده و برخی نیز همچون عاشقان سرخورده با اعتمادی توأم با اندوه به دیگران نگر بسته بودند. ایزابل که کسی در بازگشت از پلاژ «فورتمدی مارمی» حرفهایی از زبان به او گزارش داده بود (حرفهایی

1. Castel Fusano

2. Ostie

در باره يك مهمانی سنتی که معمولاً در مشرق زمین بعد از تشییع جنازه و مراسم تدفین می‌دهند) در آخرین لحظه دعوتی را که به‌شام کرده بود پس خواند و دورا به‌شتاب به فورت دی مارمی رفته بود تا ماجرا را همراه با حوادث و حرفهایی که در آن هفته هوس‌انگیز پیش آمده و گفته شده بود به ژان گزارش بدهد.

ژان دی‌سان فاوستینو گفت: آه عزیزم. تو هم بلی! من آن روز تو را از دور باچنان قیافه‌ای دیدم که بلافاصله با خود گفتم: آه که این هم به‌درد دیگران مبتلا شد!

لردپرت گفت: چه شهر عجیبی است این‌رم! در اینجا بوی ابدیت از هوا به مشام می‌رسد، و هر چیزی در آن، حتی حرفهای خاله‌زنکی، موضوعی برای افسانه می‌شود. مثلاً همین سرآنتونی ایدن که داخل افسانه‌شد. برای او یک هفته اقامت در شهر ابدی کافی شد تا به دنیای ابدیت داخل شود. ژان گفت: بلی، ولی این شیطان خیلی زود از شهر ابدیت بیرون رفت.

پس از يك غیبت طولانی، در پایان مدتی بیش از يك سال که در جبهه جنگ روسیه، در اوکراین، در لهستان و در فنلاند گذرانده بودم، يك روز صبح به باشگاه کلف آکواسانتا بازگشته بودم. در گوشه‌ای از ایوان نشسته بودم و از تماشای بازیکنانی که با قدمهای کند و نامطمئن بر پشته دوردست ارتفاعات خفیف زمین بازی جا بجا می‌شدند ارتفاعاتی که باشیبی نام‌حسوس تاجلو طاقهای سرخ‌رنگ دهانه‌های پل، بر زمین کاجها و سروهای مقبره «هوراس»‌ها و «کورياس» هافرود می‌آیند - حس می‌کردم که ناراحتی و تشویش عجیبی سر تا پای وجودم را فرا می‌گیرد. صبح یکی از روزهای ماه نوامبر سال ۱۹۴۲ بود. خورشید ولرم بود

۲۰۱. Horaces هوراس‌ها نام سه برادر رومی است که بنابه روایت «تیت لیو» مورخ و بر طبق افسانه‌های رایج در رم باستان در زمان پادشاهی «تولوس هوستیلیوس» با سه برادر دیگر به نام کوریاس (Curiaces) که پهلوانان شهر «آلب» بودند در برابر دولشکر جنگیدند تا معلوم شود که کدامیک از دولت باید بر دیگری حکومت کند. هوراس برادر سوم که زنده مانده بود به‌ظاهر فرار کرد، اما به‌تنهایی هر سه کوریاس را که مجروح شده بودند تک‌تک کشت و پیروزی میهن خود را مسلم ساخت. (مترجم)

وباد مرطوبی بوی تند خزه و علف باخود از دریا می آورد. يك هواپیمای ناپیدا در آسمان لاجوردی وزوز می کرد، و این وزوز همچون گردگلی که صدا داشته باشد از آسمان به زمین می بارید.

فقط چند روزی بود که بعد از اقامتی طولانی دریکی از بیمارستانهای هلسینکی به ایتالیا باز گشته بودم، و در آن بیمارستان مورد عمل جراحی بزرگی قرار گرفته بودم که مرا بکلی از تاب و توان انداخته بود. برای راه رفتن می بایست به عصا تکیه کنم، و قیافه رنگ پریده و بهم خورده ای داشتم. بازیکنان در دسته های کوچک، کم کم از زمینهای بازی به طرف عمارت باشگاه بازمی گشتند، و زیبارویان کاخ «کولونا» و شیک پوشان قرتی «بار» اکسلسیور و دارو دسته مسخره چی و سرد برخورد منشیان کاخ «کیچی» از جلو من می گذشتند و با لبخندی به من سلام می دادند. بعضیشان از دیدن من تعجب می کردند، چون نمی دانستند که به ایتالیا باز گشته ام، و تصور می کردند که هنوز در فنلاندیم. وقتی مرا تا به آن درجه رنگ پریده و لاغر می دیدند لحظه ای در کنارم توقف می کردند تا از حالم جويا شوند و پرسند آیا در فنلاند هوا خیلی سرد است، آیا من مدتی در رم خواهم ماند یا بزودی به جبهه فنلاند باز خواهم گشت. گیللاس شراب «مارتینی» در دستم می لرزید، هنوز خیلی ضعیف بودم و در جواب سؤالهایشان فقط می گفتم «بله» یا «نه»، و در حالی که توی دلم می خندیدم به ایشان نگاه می کردم. بالاخره پائولا از راه رسید و ما هر دو در گوشه ای نزدیک به پنجره سر میزی نشستیم. پائولا از من پرسید: در ایتالیا هیچ چیز عوض نشده است، مگر نه؟ گفتم: او! همه چیز عوض شده است. باورناکردنی است که چگونه همه چیز عوض شده است. پائولا گفت: عجیب است که من هیچ تغییری نمی بینم.

او به سمت در نگاه می کرد. ناگهان گفت: این هم گالاتزو! به نظر تو

او هم عوض شده است؟

در جواب گفتم: بله، او هم عوض شده است. همه عوض شده اند. همه

در انتظار وحشت «کوپاروت» (قربانی) شدن و «گر به» شدن هستند.

پائولا چشمانش را دراند و پرسید: چطور مگر؟

در این دم گالاتزو وارد شد. لحظه ای بر آستانه در ایستاد و دستهایش

را به هم مالید. در حالی که لب می گزید می خندید. چانه اش را بالا می گرفت،

1. Paola

۲. Galeazzo Ciano گالاتزو چیانو شوهر «اداجیانو» دختر موسولینی و

وزیر خارجه ایتالیای فاشیست بود. (م)

با چشمان دریده به حاضران سلام می‌داد و لبخندی بزرگ و بیریا بر لب داشت، بی آنکه لبانش را از هم بگشاید. نگاهش روی زنها بسیار می‌ماند و روی مردها بسیار کوتاه بود. سپس باسینه برآمده و با شکم تو داده برای اینکه پنهان کند که چاق شده و شکم پیدا کرده است طول سالن را طی کرد، لیکن همچنان دستهایش را بهم می‌مالید و سرش را به چپ و راست می‌گرداند. رفت و سرمیزی که در گوشه‌ای بود نشست و بلافاصله «چیئر ئینه دل درا گوا»، بلاسکودایتا، و «مارچلو دل درا گوا» به او پیوستند. صداها که با ظاهر شدن چیانو بر آستانه در تبدیل به زمزمه خفیفی شده بود باز اوج گرفت و همه شروع کردند به صحبت کردن با هم به صدای بلند، از میزی به میزی دیگر، بطوری که گفتمی از این ساحل به آن ساحل رودخانه با هم حرف می‌زنند. همه یکدیگر را با نام کوچک صدا می‌زدند، از این سر به آن سر تالار بهم خطاب می‌کردند، و سپس بر می‌گشتند و به گالاتزو نگاه می‌کردند تا مطمئن شوند که او ایشان را دیده و صدایشان را شنیده است؛ چون منظور از همه این خطابه‌های به صدای بلند، این فریادهای حاکی از نشاط، این لبخندها و این نگاههای بظاعر اتفاقی فقط برای جلب توجه او بود. گالاتزو گاه گاه سر بالا می‌گرفت، در صحبت عمومی شرکت می‌کرد، به صدای بلند حرف می‌زد و نگاهش گاهی به یک دختر زیبا و گاه به دختری دیگر خیره می‌ماند (و عجب آنکه نگاه او هرگز روی مردها درنگ نمی‌کرد، درست مثل اینکه در آن اتاق حتی یک مرد هم وجود نداشت). لبخند می‌زد، چشمک می‌زد، اشاراتی با ابرو و لب می‌کرد (از قضا لبهای قله‌ای گوشه‌المویی هم داشت)، و در این حرکاتش چندان لوندی و عشوه‌گری می‌ریخت که زنها بی اختیار قهقهه می‌خندیدند و سرشان را روی میز برشانده خم می‌کردند تا حرفهای یکدیگر را بهتر بشنوند؛ در عین حال زیر چشمی به یکدیگر نگاه می‌کردند و به اغوای حس حسادت مواظب هم بودند.

درس‌ر میز مجاور میز ما لاوینیا، جیانو، جورجیا، آن ماری فون-بیسمارک و شاعرانه او توفون بیسمارک و دومنشی جوان کاش کیچی نشسته بودند. آن ماری فون بیسمارک خطاب به من گفت:

— امروز همه خوشحال به نظر می‌رسند؛ نکند خبر تازه‌ای شده است!

1. Cyprienne del Drago

2. Lavinia

3. Gianna

4. Georgetta

در جواب گفتم: می‌خواستی چه خبر تازه‌ای در رم شده باشد؟
 فیلیپو آنفوسو به میزشاهزاده فون بیسمارک نزدیک شد و گفت:
 - خبر تازه فقط آمدن من است به رم... از قضا فیلیپو آنفوسو تازه
 همان روز صبح از بوداپست رسیده بود. چندی پیش او را به جای «جیوسپه
 تالامو» وزیر مختار سابق ایتالیا در هنگری به بوداپست فرستاده بودند.
 آن ماری به صدای بلند گفت: او، فیلیپو! تویی!

در این موقع صدای «فیلیپو، فیلیپو» از هر طرف به گوش می‌رسید و
 فیلیپو لبخند زنان، با آن لحن تصنعی و آن حالت گردن گسرفتن مخصوص
 خود که انگار کورکی روی گردن داشت به چپ و به راست سر برمی‌گرداند
 و جواب سلامها و تعارفها را می‌داد، در ضمن، سرگردان دستهایش هم بود
 که نمی‌دانست چکارشان کند، به همین جهت یا به پهلو رهاشان می‌کرد، یا
 در جیب می‌نهاد و یا بیخس و حرکت آویخته می‌گذاشت. از نگاه کردن بد او
 این احساس به آدم دست می‌داد که آقا را از چوب تدراشیده و تازه رنگش
 کرده‌اند: سیاهی موهای بیش از حد براقش حتی برای مردی مثل او، برای
 وزیر مختاری مثل او مبالغه‌آمیز بود. می‌خندید و چشمانش، همان چشمان
 خوشگل تقریباً مرموزش، برق می‌زدند؛ و در حین خندیدن با همان حالت
 عادی وارفته و احساساتی خود مژه می‌زد. نقطه ضعف این مرد زانوهایش
 بود که اندکی سر به تو داشتند، به طوری که با هم تماس پیدا می‌کردند. او
 خودش از این نقطه ضعف، از این تنها نقطه ضعف خود آگاه بود و بی‌سرو صدا
 از آن رنج می‌برد.

از دور و بر صدا می‌زدند: فیلیپو، فیلیپو! من متوجه شدم که گالاتازو
 یکدفعه در وسط جمله‌ای از حرفهای خود مکث کرد، سر به سوی آنفوسو
 برداشت، در قیافه او خیره شد و رنگ چهره‌اش به تیرگی گرایید. او به آنفوسو
 حسد می‌ورزید و من تعجب کردم از اینکه دیگر چرا هنوز نسبت به فیلیپو
 حسود است. چنانچه نیز همین نقطه ضعف را در زانوهای خود داشت؛ یعنی
 زانوهای او هم سر به تو داشتند، به حدی که با هم تماس می‌شدند، و این
 تنها وجه مشترکی بود که بین گالاتازو و فیلیپو وجود داشت.
 فیلیپو آنفوسو همینکه سر میز فون بیسمارک، بین آن ماری و لاونیا
 نشست گفت:

- امریکاییها دیروز در الجزایر پیاده شده‌اند، و به همین جهت است که امروز همه خوشحالند.

آن ماری گفت: ساکت باش، فیلیپو، بدجنسی موقوف!
 آنفوسو گفت: برای اینکه درست قضاوت کرده باشم باید بگویم همه امروز همانقدر از پیاده شدن امریکاییها در الجزایر خوشحالند که در روز ورود مارشال رومل به العلمین خوشحال بودند. چهارماه پیش، در ماه ژوئن، وقتی سربازان ایتالیایی و آلمانی به فرماندهی مارشال رومل بسرعت خود را به العلمین رساندند و هر آن انتظار می‌رفت که وارد اسکندریه و قاهره شوند موسولینی به شتاب و در لباس مارشالی با هواپیما به جبهه مصر رفت «وشمشیر معروف اسلام» را که «ایتالو بالبو» فرماندار ایتالیایی لیبی چند سال پیش باسلام و صلوات به او هدیه کرده بود در چمدانش با خود برد. از همراهان موسولینی در آن سفر یکی هم به اصطلاح فرماندار جدید مصر بود که «دوچه» می‌بایست پس از رسیدن قوای متحدین به مصر با تشریفات خاص در قاهره بگمارد. این جناب فرماندار جدید «سرافینو مازولینی آ» وزیر مختار سابق ایتالیا در قاهره بود که اینک به فرمانداری کل مصر منصوب می‌شد. تازه خود سرافینو هم با یک لشکر منشی و ماشین‌نویس و مترجم و کارشناس در امور اعراب، به شتاب تمام، با هواپیما به جبهه العلمین رفته بود. همراه او نیز یک ستاد کامل از عاشقان و شوهران و برادران و بنی‌اعمام معشوقه‌های چیانو و چندتایی هم از محارم نزدیک اداچیانو که همه آدم‌های اهل زرق و برق و متفرعن و مالیخولیایی ولی اکنون کنار گذاشته شده بودند راه افتاده بودند؛ و این همه از هم اکنون به جان هم افتاده و بر سر اشغال پستها به کشمکش پرداخته و صحرای لیبی را از قبیل و قالهای حسادت بار و غرور آمیز خود انباشته بودند. آنفوسو می‌گفت که نبرد لیبی برای محارم خاص «ادا» چیانو و گالنازو چیانو خوشبختی نمی‌آورد، چون هر بار که انگلیسی‌ها در فراز و نشیبهای جنگ صحرا چند قدمی پیشروی می‌کردند چند نفری از این درباریان به اصطلاح فرماندار مصر به چنگ ایشان می‌افتادند.

در اثنای این اوقات، اخباری که بتدریج از جبهه العلمین به رم می‌رسید موسولینی را بیتاب‌تر می‌کرد که هر چه زودتر فاتحانه وارد اسکندریه و قاهره شود، و از طرفی رومل هم آنقدر از دست موسولینی عصبانی بود که حاضر

نبود با او ملاقات کند.

رومل می پرسید: این مردك اینجا آمده است چه بکنند؟ چه کسی او را فرستاده است؟ و از آن طرف، موسولینی که از انتظار خسته شده بود گرفته و صامت در جلو فرماندار آینده مصر، که او خود نیز ساکت و مغموم بود، بیصبرانه قدم می زد. در رم، زخمهایی که انتصاب سرافینو مازولینی به سمت فرماندار کل مصر به غرور و جاه طلبی سرخورده درباریان کاخ کیچی و کاخ کولونا زده بود هنوز تازه بود و از آنها خون می آمد، و مسئله روز برای بسیاری از ایشان این نبود که به چه نحو موفق به فتح مصر خواهند شد بلکه از چه راهی می توانند از رسیدن سرافینو به قاهره جلوگیری کنند. همه در دل هواخواه انگلیسیها بودند، و حتی خود چیانو، هر چند به دلایلی دیگر، از نحوه پیشرفت امور خوشنود نبود. او می گفت: «آه! صحیح! در قاهره!» و منظورش این بود که بگوید موسولینی هرگز به قاهره نخواهد رسید. در روزهای فتح العلمین، در باطن امر، تنها چیزی که گالتاتزو را از آن همه نامرادی تسکین می داد، به روایت آنفوسو، غیبت موسولینی از رم ولو برای چند روز بود که به قول خود چیانو یارو دیگر «با گنده گوزیهای خود» مغز ما را داغان نمی کند.

من گفتم: بنا بر آنچه در استکهلم شایع است روابط چیانو و موسولینی، حتی امروز هم، ظاهراً نباید زیاد خوب باشد.
آنفوسو به تقلید از لهجه «مارسی» به فرانسه گفت: شاید چیانو آرزو می کند که پدرزنش چند شکست کوچک بخورد.
آن ماری گفت: امیدوارم ادعا نکنید که جنگ برای ایشان يك مسئله داخلی است؟

فیلیپو آهی عمیق کشید و همچنان که چشمان زیبای خود را روبه سقف بالا می گرفت گفت:

- افسوس که همینطور است!

جورجنا گفت: چیپرئینه انگار امروز کسل است.
آنفوسو گفت: چیپرئینه باهوش تر از آن است که گالتاتزو را آدم جالبی بداند.

آن ماری گفت: در باطن امر راست است؛ یعنی گالتاتزو واقعاً آدم کسل کننده ای است.

شاهزاده اوتوفون بیسمارك گفت: برعکس، من معتقدم که او آدم بسیار

باعوش و بسیار جالبی است.

فیلیپو گفت: بدون شك از فون ریبن تروپ جالبتر و بامزه تر است. شما هیچ می دانید که فون ریبن تروپ درباره گالتاتزو چه می گوید؟
او توفون بیسمارك گفت: البته که می دانم.

آن ماری گفت: نه، شما نمی دانید. فیلیپو، شما تعریف کنید.
- فون ریبن تروپ می گوید که گالتاتزو اگر به سیاست خارجی مملکت نمی پرداخت وزیر خارجه بزرگی می شد.

من گفتم: به عنوان يك وزیر خارجه باید تصدیق کرد که به سیاست خارجی بسیار کم می پردازد. خطای او این است که به سیاست داخلی زیاد می پردازد.

آنفوسو گفت: این کاملاً درست است. او از بام تا شام کاری بجز پرداختن به سیاست داخلی ندارد. اتاق انتظار او شعبه ای شده است از وزارت کشور و از دفتر هیئت مدیره حزب فاشیست.

یکی از منشیان جوان کاخ کیچی که در آنجا بود گفت: انتصاب يك فرماندار یا دبیر محلی حزبی بیش از انتصاب يك سفیر برای او اهمیت دارد.
منشی دیگر گفت: «موتی» یکی از دست پرورده های او بود.

آنفوسو گفت: ولی حالا این دو با هم مثل کارد و پنیرند. من گمان می کنم میانه ایشان بر سر انتصاب کنت ماجیستراتی^۲ به وزیر مختاری ایتالیا در صوفیه بهم خورده است.

فون بیسمارك پرسید: مگر «موتی» چه نفعی در این امر داشت؟
فیلیپو جواب داد: آخر چیانو به سیاست داخلی رسیدگی می کرد و موتی به سیاست خارجی.

من گفتم: گالتاتزو آدم عجیبی است. او پیش خودش فکر می کند که در امریکا و انگلستان زیاد وجهه دارد.

آنفوسو گفت: این که مهم نیست. او خیال می کند که در خود ایتالیا از وجهه ملی زیادی برخوردار است.

فون بیسمارك گفت: به، به! چه فکر والایی!

آن ماری گفت: من که خیلی دوستش دارم.

آنفوسو به لحنی عجیب و درحالی که سرخ می شد گفت: لابد خیال

می‌کنید که این موضوع تغییری در سرنوشت جنگ خواهد داد!

آن ماری لبخندی زد و به آنفوسو نگاه کرد. آخر گفت:

- خود شما هم خیلی دوستش دارید، مگر اینطور نیست، فیلیپو؟

آنفوسو گفت: البته من هم دوستش دارم، ولی دوست داشتن من به

چه دردش می‌خورد؟ باز اگر مادرش بودم دلم برایش شور می‌زد.

آن ماری گفت: خوب، اگر دوستش دارید چرا حال دلنمان برای او شور

نمی‌زند؟

- آخر وقتش را ندارم. من فقط می‌رسم به اینکه دلم برای خودم

شور بزند.

لاوینیا پرسید: آه! شما همه امروز چه‌تان شده؟ آیا جنگ اعصابتان

را خراب کرده است؟

آنفوسو با تعجب پرسید: جنگ؟ چه جنگی؟ مردم به ریش جنگ می-

خندند. مگر شما اعلانیهای بزرگی را که موسولینی داده است به همه مغازه‌ها

بیاویزند و به همه دیوارها درخیابانها بچسبانند ندیده‌اید؟ (منظور اعلانیهای

بزرگ سه رنگی بود که روی آنها با حروف درشت فقط این چند کلمه را

نوشته بودند: ما در حال جنگ هستیم.) پس از مکثی کوتاه آنفوسو به

گفته افزود:

- خوب کرد به یادمان آورد که ما در حال جنگیم، و گرنه هیچکس

یادش نبود.

شاعزاده اوتوفون بیسمارک گفت: حالت روحی ملت ایتالیا در این

جنگ واقعاً عجیب است.

آنفوسو گفت: من از خود می‌پرسم که اگر وضع جنگ به ضرر ما برگردد

موسولینی مسئولیت آن را به گردن چه کسی خواهد انداخت.

من گفتم: به گردن ملت ایتالیا.

- نه. موسولینی هرگز مسئولیت هیچ چیزی را به گردن عده زیادی

نمی‌اندازد. او برای این کار فقط به یک گردن احتیاج دارد، یکی از آن گردنها

که مخصوصاً برای این جور چیزها ساخته شده باشد. او مسئولیت را به گردن

گالتازو خواهد انداخت. در غیر این صورت، گالتازو به چه درد موسولینی

می‌خورد؟ موسولینی او را جز برای این کار نگاه نداشته است. شما به گردن

او نگاه کنید و ببینید آیا نشان نمی‌دهد که مخصوصاً برای این کار ساخته شده

است؟

ما همه سر به طرف چپانر برگردانیدیم. او کله‌ای داشت کرد و قدری متورم و گردنی نسبتاً کلفت، و به قول آنفوسو کلفت‌تر از آنچه به سن و سالش می‌خورد.

آن ماری گفت: فیلیپو، شما آدم غیر قابل تحملی هستید. من هم به آنفوسو گفتم: من خیال می‌کردم که تو دوست گالاتزو هستی. فیلیپو گفت: گالاتزو نیازی به دوست ندارد و اصلاً دوست نمی‌خواهد. دوست می‌خواهد چه کند؟ او دوستانش را تحقیر می‌کند و با ایشان مثل اینکه نوکرش باشند رفتار می‌کند. سپس خنده‌کنان به گفته افزود: برای او همان دوستی موسولینی کافی است.

جورجتا گفت: موسولینی خیلی دوستش دارد، مگر نه؟ آنفوسو گفت: او! بله، خیلی دوستش دارد. در فوریه سال ۱۹۴۱، به هنگام جنگ نافرجام یونان، گالاتزو مرا به «باری» احضار کرد تا درباره امور وزارتخانه بامن گفتگو کند. آن زمان لحظه دشواری برای چپانو بود. در آن ایام او با درجه سرهنگ دومی فرمانده یک دسته بمب افکن در اردوگاه «پالزا» در نزدیکی «باری» بود. از دست موسولینی خیلی عصبانی بود و از او به نام «میخ طویل» یاد می‌کرد. ملاقات موسولینی با ژنرال فرانکو و با «سرانوسونرا» در یکی از همان روزها در «بوردیگرا» اتفاق افتاده بود. در آخرین لحظه که گالاتزو برای شرکت در آن ملاقات چمدان به دست حاضر به حرکت شده بود موسولینی تنهارفته او را در خانه جا گذاشته بود. باری، گالاتزو در «باری» به من گفت که موسولینی از او متنفر است. از قضا در همان شب «ادا» از رم تلفن کرد تا به او خبر بدهد که بچه‌مزرگان فابریزیو ۵ سخت بیمار شده است. این خبر گالاتزو را عمیقاً متأثر کرد، به طوری که شروع کرد به گریه کردن و به من گفت: «او از من متنفر است. چه می‌شود کرد! او از من متنفر است!» سپس به گفته افزود: «این مرد همیشه برای من بدبختی آورده است.»

لاونیا خنده‌کنان گفت: بدبختی آورده است؟ این مردها چقدر خرافاتیند!

1. Bari
2. Palese
3. Serrano Suner
4. Bordighera
5. Fabrizio

جيانا گفت: اگر اشتباه نکنم گالتازو در آن هنگام نزدیک بود استعفا بدهد.

آنفوسو گفت: گالتازو هیچوقت بهمیل خودش کنار نخواهد رفت. او زیادی به قدرت دل بسته است. وبا صندلی وزارتش مثل يك معشوقه می- خوابد. او همیشه از ترس اینکه ممکن است مردم کنارش بگذارند بر خود می لرزد.

من گفتم: آن روزها، در «باری»، گالتازو موجب دیگری هم برای ترسیدن داشت، و آن وقتی بود که هیتلر در ملاقات خود با موسولینی در «بره نر»^۱ گزارشی از هیملر برضد گالتازو به موسولینی داده بود.

آن ماری پرسید: در واقع آن گزارش بیشتر برضد ایزابل کولونا معشوقه گالتازو نبود؟

اتوفون بیسمارک با اندک تشویشی در لحن صدا پرسید: شما از کجا می دانید؟

آن ماری گفت: این موضوع يك ماه تمام در رم نقل همه مجالس بود. آنفوسو گفت: آن زمان دوران ناخوشایندی برای گالتازو بود. حتی صمیمی ترین دوستانش پشت به او کردند و دوست نزدیکش بلاسکو دایتا در این مورد به من گفت که اگر مجبور باشد از بین گالتازو و ایزابل طرف یکی را بگیرد طرف ایزابل را خواهد گرفت. من به او جواب دادم: بین هیتلر و ایزابل طرف کدامیک را خواهی گرفت؟ او گفت این مسئله مطرح نیست. البته روشن است که مسئله انتخاب بین گالتازو و چیانو و شاهزاده خانم ایزابل کولونا نیز مطرح نبود، ولی این چیزی بود که اشخاص فکر می کردند. «يك روز صبح نیز گالتازو از من خواش کرد که برای دیدن او به خانه اش بروم. وقت نامناسبی هم بود یعنی ساعت نزدیک هشت بود. وقتی رسیدم او در حمام بود. از حمام بیرون آمد و در آن حال که خودش را خشک می کرد به من گفت: فون رین تروپ از پشت به من خنجر زده است، چون کلک گزارش هیملر برضد من زیر سر فون رین تروپ است. ظاهر آنها در این گزارش سر مرا خواسته اند. اگر موسولینی سر مرا به فون رین تروپ هدیه کند نشان خواهد داد که همان است که ما همه می دانیم، یعنی آدم بزدل بی غیرتی است. در اینجا هر دو دستش را روی شکم لختش فشار داد و به گفته افزود: من باید يك کمی خودم را لاغر کنم.

وقتی تنش را خشک کرد حوله حمام را از دوشش ناسن انداخت و همانطور لبخت رفت جلو آینه و شروع کرد به مالیدن موهای خود با یک دسته علف که به سفارش خودش از شانگهای برایش می فرستند، علفی که چینی ها به جای «بریان تین» یاروغن مواز آن استناده می کنند. سپس گفت: من خوشبختانه وزیر خارجه جمهوری چین نیستم... پس از قدری مکث باز گفت: تو هم مثل من کشور چین را می شناسی. آنجا کشور خوب و دلچسبی است ولی فکرش را بکن که اگر من در آنجا مورد بیمه‌ری واقع می شدم چه بلایی به سرم می آمد... و آن وقت شروع کرد به شرح یک نوع شکنجه چینی که خود در یکی از خیابانهای پکن شاهد آن بوده است. گفت محکوم را به تیری می بندند و با یک کارد کوچک و تیز تمام گوشت تنش را تکه تکه برمی دارند، بجز اعصاب و شبکه شریانهای و وریدها. به این ترقیب، محکوم بدبخت تبدیل به یک اسکلت استخوانی می شود که پیوند اضلاع آن فقط رگها و پها هستند و نور خورشید به درون این داربست استخوانی می تابد و مگسها از لای آن می پرند و در آن می لولند. محکومی که بدین گونه شکنجه می بیند فقط چند روزی زنده است. گالتازو با خوشنودی دردناکی روی وحشتناکترین جزئیات این شکنجه مکث می کرد و با شادی بیرحمانه ای می خندید. من تمایل ذاتی او را بدیرحم بودن حس می کردم و در عین حال می فهمیدم که می ترسد و کینه ای ناتوان دارد. پس از آن به گفته افزود: در ایتالیا نیز جریان امور با آنچه در چین می گذرد فرقی ندارد. موسولینی شکنجه ای اختراع کرده است بسیار ظالمانه تر از شکنجه چینی، و آن اردنگ است... این را گفت و دست به ماتحت خود زد... و البته اردنگ به خودی خود دردی ندارد، بلکه انتظار اردنگ خوردن دردناک است، آن انتظار مداوم و جانستان، آن انتظار هر روز و هر ساعت و هر دقیقه.

من به خنده به او گفتم که خوشبختانه هر دو مان آدمهای پیش بینی هستیم و هر دو مان کون گنده ای داریم که تحمل اردنگ را در ما آسان کرده است. رنگ صورت گالتازو تیره شد، باز دست به ماتحت خود زد و از من پرسید: به راستی تو فکر می کنی که من کون گنده ای دارم؟... و معلوم بود که خیالی دلش می خواهد بداند واقعاً ماتحتش بزرگ است یا نه. پس از آن، ضمن لباس پوشیدن، باز گفت: موسولینی هیچوقت سره را به کسی هدیه نخواهد کرد. اومی ترسد، چون خوب می داند که همه ایتالیاییها هوادار من هستند. ایتالیاییها هم خوب می دانند که من تنها کسی هستم در ایتالیا که شهامت ایستادگی

در برابر موسولینی را دارم.

«برای خودش خیالات بیجا می کرد ولی این وظیفه من نبود که او را از اشتباه بیرون بیاورم، و به همین جهت سکوت کردم. او از آن لحظه به بعد، صمیمانه اعتقاد پیدا کرده بود که در برابر موسولینی ایستادگی می کند؛ اما بیان واقع این بود که گالتازو از بام تاشام از وحشت اینکه آن اردنگ کذابى به ماتحتش بخورد بر خود می لرزید. گالتازو نیز در برابر موسولینی مثل بقیه افراد ملت است، مثل همه ما است: يك نوكر ترسو است. او نیز همیشه بسا شجاعت شیر به او «بلی» می گوید، اما همینکه موسولینی پشت به او کرد او دیگر از هیچ چیز نمی ترسد. اگر دهان موسولینی در عقبش بود گالتازو تردید نمی کرد در اینکه مانند رام کنندگان جانوران درنده سرخود را در دهان او فرو کند. گاه گاه وقتی از جنگ، از موسولینی یا از هیتلر حرف می زند بامزه ترین چیزهایی را که ممکن است گفت می گوید. آدم نمی تواند منکر هوش و ظرافت طبع او بشود. بعضی از نحوه های قضاوت او درباره موقعیتهای سیاسی حاکی از آن است که او مردی است آشنا به کار خود و به کار دیگران. يك روز من از او پرسیدم که نتیجه احتمالی جنگ چه خواهد بود.

شاهزاده فون بیسمارك با لبخندی طنزآمیز از من پرسید:

- خوب، او چه جواب داد؟

- او جواب داد هنوز نمی توان گفت چه ملتی جنگ را خواهد برد ولی از حالا معلوم است که چه ملت هایی جنگ را باخته اند.
فون بیسمارك پرسید: کدام ملتها هستند که از حالا جنگ را باخته اند؟
- لهستان و ایتالیا.

آن ماری گفت: دانستن اینکه چه کسی جنگ را خواهد باخت زیاد جالب نیست. من مایل بودم بدانم که جنگ را خواهد برد.

آنفوسو گفت: کنجکاو نباش؛ این مسئله جزو اسرار دولتی است... سپس خطاب به شاهزاده اوتوفون بیسمارك به گفته افزود: مگر نه این است که این موضوع جزو اسرار دولتی است؟

شاهزاده اوتوفون بیسمارك گفت: بله، البته.

فیلیپو آنفوسو گفت: بعضی وقتها گالتازو در قضاوتهای خود مرتکب بی احتیاطی هایی می شود که باور کردنی نیست. اگر دیوارهای دفتر کار او در کاخ کیچی و میز کار خانم ایزابل زبان می داشتند موسولینی و هیتلر حرفهای جالبی می شنیدند!

جورجتا گفت: او بایستی محتاطتر از این باشد. میزکار خانم ایزابل میز ناطقی است.

فون بیسمارك گفت: باز هم همان حرفهای کهنه!

وقتی در آغاز سال ۱۹۴۱ هیتلر در ملاقات خود با موسولینی در «بره نر» گزارش هیملر برضد چیانورا به موسولینی تسلیم کرده بود این خبر در محافل شهر رم ابتدا ایجاد تعجب نموده، سپس موجب ترس شده و پس از آن خرسندی آشکار و شیطنت آمیزی ایجاد کرده بود. لیکن در دور و بر میز خانم ایزابل همه به این یادداشت می خندیدند، درست مثل اینکه نوکرهای نمک بحرام یا لااقل فضول شوخیهای بدی کرده باشند. ایزابل می گفت: هیتلر را بین که چه مردکته کثیفی است! در واقع، در آن گزارش آنقدر که شاهزاده خانم ایزابل کولونا مورد حمله بود کنت چیانو نبود. در آنجا هیملر شاهزاده خانم ایزابل را «ستون پنجم» نامیده بود. تمام گفتگوهایی که به دور آن میز صورت گرفته بود روز به روز و کلمه به کلمه با وضوح و دقتی توأم با وسواس گزارش شده بود، و نه تنها سخن خود گالشتزو و «ادا» و ایزابل، بلکه گفتهها و اظهار نظرهای مهمانان داخلی و خارجی نیز که به کاخ کولونا رفت و آمد می کردند با ذکر نام و نام خانوادگی و مقام اجتماعی و موقعیت سیاسی یا هستی که در دستگاههای دولتی داشتند - و این همه مثبت و مؤید قضاوتها و اظهار نظرهایی بود که چیانو و دربارش در مورد جنگ و اشتباهات سیاسی و نظامی هیتلر و موسولینی کرده بودند - در آن گزارش منعکس بود. حتی به شوخیها و لیچار گوییهای زنانه و حرفهای بدون غرض اشخاص کوچکتر نیز اشاره شده و از «حاضر جوابها»ی اداچیانو درباره فلان و بهمان، درباره هیتلر و فون رین تروپ و ماکنسن و ماجرای سفرهای متعدد او به بوداپست و برلن و وین و پرده دریهایی چیانو در مورد موسولینی و فرانکو و هورتی و پاولیچ و پتن و آنتونسکو و قضاوتهای نیشدار ایزابل راجع به عشقهای پیش پا افتاده موسولینی و پیشگوییهای تلخ او درباره نتیجه جنگ و غیره در آن گزارش دقیق و مبسوط ذکری به میان آمده بود. قسمت اعظم گزارش به زندگی توأم با عیاشی و عشقبازیهای بی بند و بار چیانو و به ناپایداری و بیوفایی او و حسادتهای معشوقهها و فساد دربار کوچک او اختصاص داده شده بود. اما آنچه چیانورا از آتش خشم موسولینی نجات داده بود سهمی بود که در گزارش هیملر به «ادا» اختصاص یافته بود. اگر در آن گزارش در مورد ادا چیانو و عشقهای

او و روابط خطرناک دوستانش و افتضاحات «کورتینا دامپتسو» و کاپری سکوت شده بود گزارش سندی می‌شد که عواقب مرگباری برای گالتاتزو می‌داشت. تهمت‌هایی که در آن گزارش به دختر موسولینی زده شده بود پدر را ناگزیر کرده بود که به دفاع از دامادش برخیزد.

معهدا، گزارش هیملر حتی در قلب خود دربار گالتاتزو و ایزابل سوءظن برانگیخت. چه کسی مطالب این گزارش را به هیملر داده بود؟ نوکرهای کاخ کولونا؟ سفره‌دار باشی ایزابل؟ یا کسی از محارم خاص ایزابل و گالتاتزو؟ از فلان و بهمان نام بردند، به فلان زن جوان که قلبش بر اثر تقرب تازه رقیبی جریحه‌دار شده بود بدگمان شدند، همه «بیوه»ها یعنی معشوقه‌های از نظر افتاده دقیقاً مورد بازجویی قرار گرفتند و خانه و زندگی‌شان کاوش و تفتیش شد. ایزابل به کنت چیانو گفته بود: به هر حال من و شما که نبوده‌ایم. گالتاتزو جواب داده بود: من که مسلماً نبوده‌ام! و ایزابل در حالی که چشمان شهلائی خود را روبه‌طاق نقاشی شده به دست «پوسن»^۲ بلند کرده بود گفته بود: آه عزیزم! (یعنی اختیار دارید!)

تنها نتیجه گزارش هیملر دور کردن موقتی کنت چیانو از رم بیود. گالتاتزو به «باری» اعزام شد. او را برای مدتی به فرماندهی یک دسته هواپیمای بمب افکن دوموتوره در اردوگاه «پالز» گذاشتند، و تا چندی در سالنهای کاخ کولونا و حتی کاخ کیچی از او جز به آهستگی یا با تظاهر به بی‌اعتنائی سخن به میان نیاوردند. اما ایزابل، هر چند از این جمله «من که مسلماً نبوده‌ام!» سخت رنجیده خاطر شده بود هنوز نسبت به گالتاتزو از صمیم قلب وفادار مانده بود (دیگر در سن و سال او زن مرتکب اشتباه نمی‌شود) و از او نه به عنوان مردی که مغضوب واقع شده است بلکه به عنوان مردی سخن می‌گفت که هر آن ممکن بود مغضوب واقع شود؛ یا به اصطلاح ورزشکارها the ball wasn't now at his foot (توپ اکنون دم پای او نبود).

آن ماری باظرافت خاصی روبه‌سوی فیلیپو آنفوسو برگرداند و گفت: — من شرط می‌بندم که در گزارش هیملر یک کلمه هم راجع به شما نبوده

است.

1. Cortina d'Ampezzo

۲. Poussin (نیکلاپوسن) نقاش معروف فرانسوی (۱۵۹۴-۱۶۶۵) که بیشتر عمر خود را در رم گذرانید و تأثیر عمیق او در نقاشی کلاسیک قرن هفدهم مسلم است. (م.)

آنفوسو به خنده جواب داد: در عوض يك صفحه تمام راجع به زن من بوده؛ همین کافی است دیگر!

جورجتا بی آنکه سایه‌ای از شیطنت در گفته‌اش باشد گفت:

– يك صفحه تمام راجع به ماریا؟ آه بیچاره ماریا! چه افتخاری!

آن ماری به خنده پرسید: راجع به من چطور؟ آیا راجع به من هم يك صفحه بوده؟

من در جواب گفتم: سؤال شما از نوع همان سؤالی است که يك روز ژنرال فون شوبرت از من کرد. نخستین ماههای جنگ روسیه بود و ما همه در اوکراین بودیم. ژنرال، فون شوبرت مرا برای صرف شام به دفتر ستاد لشکر دعوت کرده بود و ما ده دوازده افسر به دور میز نشسته بودیم. يك وقت ژنرال فون شوبرت از من پرسید که نظرم درباره وضع ارتش آلمان در روسیه چیست. من در جواب با اشاره به يك ضرب المثل ایتالیایی گفتم: به نظر من وضع ارتش آلمان در روسیه اگر «مِثا» وضع جوجه مرغ در لای الیاف وازده کتان» نباشد (یعنی زیاد در عذاب و ناراحتی) لااقل مثل «وضع جوجه مرغ در استپ» هست. آن ماری گفت: وای، خدای من!

فون بیسمارک لبخند زنان گفت: خیلی بامزه بود!

فیلیپو آنفوسو پرسید: کاملاً مطمئن که ژنرال فون شوبرت منظور تو را فهمید؟

– امیدوار بودم که فهمیده باشد. ژنرال فون شوبرت مدتی در ایتالیا بوده و کمی ایتالیایی بلد است. اما وقتی ستوان شیلر مترجم لشکر که اهل تیرول اتریش بود و تبعیت آلمان را پذیرفته بود متن جواب مرا ترجمه کرد و کوشید تا معنی این ضرب المثل ایتالیایی را توضیح بدهد ژنرال فون شوبرت به لحنی ملامت آمیز و با حالتی حاکی از تعجب و در عین حال تغیر از من پرسید که چرا در ایتالیا جوجه‌ها را در نخاله‌های زبر و زمخت الیاف کتان پرورش می‌دهند؟ من گفتم جناب ژنرال، ما در ایتالیا جوجه‌ها را در الیاف وازده کتان پرورش نمی‌دهیم آنچه من گفتم فقط يك ضرب المثل عامیانه است و مراد از آن مشکلاتی است که يك جوجه مرغ بیچاره اگر تصادفاً در لای گلوله‌ای از الیاف وازده کتان گیر کرد با آن مواجه خواهد بود. ژنرال گفت: در ولایت ما، در باوییر، جوجه‌مرغها را در لای خاك اره یا در کاه خرد کرده بزرگ می‌کنند. گفتم در مملکت ما، در ایتالیا نیز جوجه‌ها را لای خاك اره یا در کاه خرد کرده پرورش می‌دهند. ژنرال فون شوبرت چین بر چین انداخت

و از من پرسید: پس چرا شما از الیاف وازده کتان اسم بردید؟ گفتم: ای آقا، این فقط يك ضرب المثل عامیانه بود، يك لطیفه ساده. ژنرال گفت: هوم! واقعاً عجیب است! سرهنگ ستاد، شتارک، گفت: در ولایت ما، درپروس شرقی جوجه‌ها را درماسه بزرگ می‌کنند. این اسلوبی است بسیار باصرفه و بسیار عقلایی. گفتم درکشور ما، در ایتالیا نیز در بعضی مناطق که زمین شنزار باشد جوجه‌ها را درشن و ماسه پرورش می‌دهند.

کم کم عرق از همه جای بدنم راه افتاده بود و آهسته از مترجم خواهش می‌کردم که محض رضای خدا کمکم کند تا از این مخمصه نجات پیدا کنم. اما نتوان شیلر لبخند می‌زد و زیرچشمی به من نگاه می‌کرد، انگار می‌خواست به من بگوید که: «فلانی، تو خودت بدجوری خودت را گیر انداخته‌ای! به من چه که تو را نجات بدهم؟» ژنرال فون شویرت گفت: در این صورت من نمی‌فهمم که نخاله الیاف کتان در اینجا چه صیغه‌ای است! درشت است که این فقط يك ضرب المثل است ولی آخر همه ضرب المثلها و همه لطیفه‌های عامیانه همیشه ارتباطی با واقعیت دارند. این به آن معنی است که با وجود انظر شما در ایتالیا مناطقی هست که در آنجا جوجه‌ها را در نخاله الیاف کتان پرورش می‌دهند. این يك شیوه غیرعقلایی و کاملاً بیرحمانه است!... ژنرال با چنان نگاه تندی به من خیره مانده بود که من در نگاهش آغاز زهر آگین بی‌اعتمادی و تحقیر را حس می‌کردم. می‌خواستم در جواب بگویم: «بلی، ژنرال، راستش من جرئت نمی‌کردم به شما بگویم ولی حقیقت امر این است که در ایتالیا جوجه‌ها را در الیاف وازده کتان پرورش می‌دهند، و نه تنها در فلان و بهمان منطقه بلکه در تمام مناطق ایتالیا، از پیه‌مون گرفته تا المباردی و تسکان و اومبری و کالابری و سیسیل، این کار را می‌کنند، و نه تنها جوجه مرغها را بلکه جوجه‌ها را نیز، و اصلاً همه ایتالیایی‌ها در نخاله الیاف کتان بزرگ می‌شوند. مگر شما متوجه نشده‌اید که همه ایتالیایی‌ها در نخاله الیاف کتان پرورش یافته‌اند؟ بلی همینطور است، می‌گویید نه، نگاهشان کنید، خوب نگاهشان کنید، خواهید دید که همه ایتالیاییها در الیاف وازده کتان پرورش یافته‌اند» و شاید حرف مرا می‌فهمید، شاید هم باور می‌کرد، و خود او شاید هرگز بی‌نبرده بود که تا چه اندازه واقعیت در حرفهای من هست. اما قطرات درشت عرق همچنان از سرو صورت و تن من می‌ریخت و دم به دم تکرار می‌-

کردم که اینطور نیست، و این حقیقت ندارد و در هیچیک از مناطق ایتالیا جوجه‌ها را در الیاف وازده کتان پرورش نمی‌دهند، و آنچه من گفتم صرفاً يك ضرب‌المثل بود، يك نحوه بیان عامیانه ein volkssprichwort (يك ضرب‌المثل عامیانه).

در آن دم، سرگرد هانبرگر که مدتی بود بانگاهی به کدورت شیشه خاکستری رنگ به من خیره مانده بود به لحنی سرد به من گفت: خوب، حالا توضیح بدهید که استپ در اینجا چه صیغه‌ای است؟ در مورد الیاف وازده کتان شما توضیح کافی دادید و موضوع نخاله کتان کاملاً روشن شد، ولی استپ چه؟ استپ در اینجا چه می‌کند؟ Was hat die Steppe mit küken zu tun? (در عمل استپ با جوجه مرغ چه ربطی دارد؟) من باز سر به طرف مترجم برگرداندم تا از او کمک بخواهم، و با چشم به او التماس کردم که برای رفهای خدا مرا از این مخصصه جدید که شدیدتر و خطرناکتر بود برهاند، اما با وحشت تمام دیدم که خود شیر کم کم دارد عرق سرد می‌ریزد و سخت دستپاچه شده است. از پیشانی‌اش عرق می‌ریخت و رنگ به صورتش نمانده بود. آن وقت من به راستی ترسیدم، به اطراف خود نگاه کردم و دیدم که همه دارند چپ‌چپ به من نگاه می‌کنند. حس کردم که کارم تمام است و باز يك بار و دوبار و سه بار تکرار کردم که هیچ منظور خاصی نداشتم و آنچه گفتم فقط يك ضرب‌المثل عامیانه و يك بازی ساده با کلمات بود. سرگرد هانبرگر گفت: درست، ولی من نمی‌دانم استپ چه ربطی به جوجه مرغ دارد. آن وقت من عصبانی شدم و به لحنی حاکی از بی‌حوصلگی جواب دادم که: بله، وضع ارتش آلمان کاملاً شبیه به وضع جوجه مرغی است که در استپ گیر کرده باشد، عیناً يك جوجه مرغ در وسط يك استپ وسیع. سرگرد هانبرگر گفت: خوب، ولی مگر بودن جوجه مرغ در استپ چه تعجیبی دارد؟ در همه دهات اوکراین مرغ هست و در نتیجه، جوجه مرغ هم زیاد است و به نظر من در بودن این جوجه مرغها در آنجا هیچ نکته عجیبی وجود ندارد. این جوجه‌ها هم مثل جوجه‌های همه نقاط دیگر هستند. گفتم: نه، آن جوجه‌ها مثل جوجه‌های نقاط دیگر نیستند. سرگرد هانبرگر با حالتی حاکی از تعجب به من خیره ماند و گفت: چطور؟ آن جوجه‌ها مثل جوجه‌های نقاط دیگر نیستند؟ ژنرال فون شوبرت گفت: در آلمان مرغداری با اسلوب علمی فوق‌العاده برتر از اسلوب معمول در مرغداری شوروی صورت می‌گیرد و ما در این کار به سطح

عالی تری رسیده ایم. بنابراین کاملاً محتمل است که جوجه‌های استپ از لحاظ کیفیت بسیار پست‌تر از جوجه‌های آلمانی باشند. سرهنگ ستاد، شتارک، روی يك صفحه کاغذ نقشه يك مرغدانی متداول در پروس شرقی را کشید؛ سرگرد هانبرگر هم آمارهای متعددی نقل کرد، و بدین وسیله کم‌کم موضوع صحبت عوض شد و به نحوه علمی مرغداری کشید، و همه افسران دیگر در آن بحث شرکت کردند. من ساکت مانده بودم و عرقهایی را که از پیشانیم جاری بود پاک می‌کردم و می‌دیدم که گاه‌گاه ژنرال فون شوپرت و سرهنگ شتارک و سرگرد هانبرگر سخن خود را قطع می‌کردند تا خیره خیره به من بنگرند و به من بگویند که هنوز نفهمیده‌اند چه وجه مشترکی بین سربازان آلمانی و جوجه‌ها وجود دارد. و افسران دیگر با دلسوزی تمام به من نگاه می‌کردند.

آخر، ژنرال فون شوپرت بلند شد و گفت: **Schluss!** (کافی است!) ما همه از پشت میز برخاستیم و در کوچه‌های ده پراکنده شدیم تا برویم و بخوابیم. ماه به شکل يك قرص گرد و زرد در يك آسمان سبز رنگ خودنمایی می‌کرد. ستوان شیلر مترجم ضمن اینکه به من شب به خیر می‌گفت به گفته افزود: امیدوارم فهمیده باشید که با آلمانیها نمی‌شود شوخی کرد! در جواب گفتم: **Ach so!** (آره همینطور است!) و ناراحت و عصبانی رفتم که بخوابم. خوابم نمی‌برد. میلیونها جیرجیرک در آن شب آرام آوازمی‌خواندند و من به گمان خود صدای میلیونها جوجه مرغ را می‌شنیدم که در آن استپ بی‌انتهای جیک‌جیک می‌کردند. وقتی توانستم بخوابم خروسها شروع به خواندن کرده بودند.

آن‌ماری فون بیسمارک دست زد و گفت: واقعاً که عالی بود! همه می‌خندیدند، اما شاهزاده اتوفون بیسمارک با نگاه عجیبی مرا در انداز می‌کرد. آخر گفت: شما استعداد زیادی برای نقل داستانهای زیبا دارید، اما من از داستان جوجه‌های شما خوشم نیامد.

آن‌ماری گفت: برعکس، من لذت بسیار بردم. من خطاب به اتوفون بیسمارک گفتم: به شما یکی من می‌توانم واقعیت را بگویم: ما در ایتالیا جوجه‌مرغها را در لای الیاف ازده کتان پرورش می‌دهیم. اما این واقعیتی است که نمی‌توان به زبان آورد. فراموش نکنیم که ما اکنون در حال جنگ هستیم.

در این لحظه مارچلودل در آگوبه میز فون بیسمارک نزدیک شد و گفت:

- جنگ؟ شما باز هم دارید از جنگ حرف می‌زنید؟ یعنی نمی‌توانید از چیز دیگری صحبت کنید؟ جنگ دیگر از مد افتاده است.

جورجتا گفت: بله، در واقع جنگ کمی از مد افتاده است و امسال دیگر کسی آن را نمی‌پوشد.

مارچلو خطاب به آنفوسو گفت: گالاتزوبه من گفت از تو خواهش کنم که آیا ممکن است امروز چند لحظه‌ای به وزارتخانه بیایی؟ آنفوسو به لحنی طنزآلود و اندک خصمانه گفت: چرا نه؟ من برای همین حقوق می‌گیرم.

- حدود ساعت پنج خوب است؟

آنفوسو جواب داد: بیشتر دوست داشتم ساعت شش بیایم.

مارچلو دل‌دراگو گفت: باشد، ساعت شش بیا...

و آن وقت با اشاره سر زن جوانی را که پشت میزی در نزدیکی میز فون بیسمارک نشسته بود نشان داد و پرسید که او کیست.

آن ماری گفت: چطور؟ تو بریژیت را نمی‌شناسی؟ او یکی از دوستان صمیمی من است. خوشگل هم هست، مگر نه؟

مارچلو دل‌دراگو گفت: جذاب است!... و همچنان که به طرف میز

گالاتزو می‌رفت دوسه بار برای تماشای بریژیت سر برگرداند.

در خلال این احوال بسیاری شروع به بیرون رفتن کرده بودند، از میان چمنها دور می‌شدند و به سمت میدان بازی گلف می‌رفتند. ما ماندیم و به گپ

زدن ادامه دادیم؛ و کمی بعد دیدیم که «ماریا پانسا» به همراهی گالاتزو به سمت میز بریژیت رفتند. آن ماری متوجه شد که گالاتزو در حال چاق شدن

است. آنفوسو گفت: در جنگ گذشته همه لاغر می‌شدند، اما در این جنگ همه چاق می‌شوند. کار دنیا برعکس شده است، و آدم هیچ نمی‌فهمد چرا.

فون بیسمارک جواب داد که چاقی نشان سلامت روحی است، و من هیچ نفهمیدم که در کلام او طنزی نهفته بود یا همینطوری گفت. سپس افزود:

اروپا مطمئن است که پیروز خواهد شد. من اعتراض کردم و گفتم که ملتها لاغرند و کافی است شما سرتاسر اروپا را طی کنید تا ببینید که ملتها تا به چه اندازه

لاغرند. سپس به گفته افزودم:

- با این حال ملتها خاطر جمعند که پیروز خواهند شد.

فون بیسمارک پرسید: کدام ملتها؟

جواب دادم: همه ملتها وطبعاً ملت آلمان هم.
فون بیسمارك به لحنی طنزآمیز گفت: شما می گوئید «طبعاً»؟
گفتم: طبعاً لاغرترین طبقات ملتها کارگران هستند، حتی کارگران
آلمانی، و با این حال از میان همه مردم کارگران هستند که به پیروزی خود
اطمینان دارند.

فون بیسمارك به لحنی حاکی از تعجب پرسید: شما اینطور خیال می کنید؟
کنت چیانو جلو بریژیت ایستاده بود و طبق عادت به صدای بلند با او
حرف می زد و خنده کنان سرش را به چپ و راست می گردانید. بریژیت نشسته،
آرنجهایش را به روی میز تکیه داده و صورتش را بین هردو دست گرفته بود
و آن چشمان زیبایش را که لبریز از شیطنتی معصومانه بود به روی او دوخته
بود. سپس از روی صندلی خود بلند شد، با گالاتز و به باغ درآمد و هردو با
لاقیدی شروع به قدم زدن به دور استخر و به گپ زدن کردند. کنت چیانو
حالتی عاشقانه داشت و طبق معمول به صدای بلند حرف می زد و با تبختر و
درعین حال با خلوص نیت به اطراف خود می نگریست و ابرو نیز درهم می-
کشید. همه با چشمک زدنیهای پرمعنی به این صحنه می نگریستند.

آن ماری گفت: مثل اینکه جورشان جور شده!
فون بیسمارك گفت: بریژیت زن واقعاً جذابی است.
جورجتا گفت: گالاتز و بسیار محبوب زنها است.
آنفوسو گفت: در اینجا زنی نیست که با گالاتز و سری و سری پیدا
نکرده باشد.

آن ماری گفت: من زنی را می شناسم که توانست در برابر او مقاومت کند
آنفوسو که رنگ صورتش تیره شد گفت: بلی، ولی آن زن حالا در
اینجا نیست.

آن ماری با ملاحظتی توأم با اندک اعتراض گفت: شما از کجا می دانید؟
در این لحظه بریژیت وارد شد و به آن ماری نزدیک گردید. خوشحال
بود و خنده اندک پری یرلب داشت.
آنفوسو به او گفت: بریژیت، مواظب خودت باش! کنت چیانو همیشه
در جنگ برنده است.

بریژیت گفت: او! می دانم. قبلاً به من هشدار داده اند. من، برعکس،
همیشه بازنده هستم. اما من دیگر از جنگ خسته شده ام و گالاتز و چنگی به
دلم نمی زند.

آن ماری با لبخندی حاکی از ناباوری پرسید: راستی؟
ما نیز از اتاق بیرون رفتیم و به باغ درآمدیم، و در پرتو آفتاب پاییزی
که بوی خوش عسل و گل‌های پژمرده می‌داد به طرف نخستین میدان گلف
راه افتادیم. بازیکنان در چین و شکن‌های زمین همچون شناگران بر فراز و نشیب
امواج پیدا و ناپیدا می‌شدند. چوب‌های گلف را می‌دیدیم که بلند می‌شدند
و در نور خورشید برق می‌زدند. بازیکنان بازوان خود را به سمت آسمان برمی
افراشتند و دستها را به حالت دعا به هم متصل می‌کردند و لحظه‌ای چند در
آن حال می‌ماندند؛ سپس باز چوب‌ها برق می‌زدند و منحنی بزرگی در آن هوای
سبز و گلی رسم می‌کردند و باز بلند می‌شدند و برق می‌زدند. منظره درست
شبیه به رقص بالتی بود بر صحنه‌ای وسیع، و باد در لای علفها موسیقی ملایمی
می‌نواخت. صداها روی چمنها برمی‌جستند، صداهایی به الوان سبز و زرد و
سرخ و آبی که فاصله به آنها ارتعاش کشدار و خفیف و نرمی می‌بخشید. يك
دمته زن جوان روی علفها نشسته بودند و می‌خندیدند و گپ می‌زدند. همه
به سوی گالاتزو که در همان نزدیکی به اتفاق بلاسکو دایتا قدم می‌زد و از
آن خیل جوان و شیطان سان می‌دید سر بر گردانده بودند. آنجا دسته‌گلی
بود از زیباترین چهره‌ها و از زیباترین نام‌های رومی. در میان ایشان عده‌ای
از جوان‌ترین و زیباترین زنان فلورانس و ونیز و لمباردی بودند اما ایشان
بشاش‌تر و سرخ‌چهره‌تر و دارای چشمانی شیطان‌تر و دهانی قرمزتر و ادا و
اطواری خودمانی‌تر بودند. رنگ لباس یکیشان قرمز بود و دیگری آبی،
از یکیشان سبز مات بود و از دیگری طلایی بی‌برق، یا گلی مایل به رنگ
عاج یا خاکستری مات، یا از پارچه‌ای به رنگ گوشت تن. یکی به پیشانی
بلندش که به جبین زهره می‌مانست و به دهان خوش‌ترکیبش می‌نازید، دیگری به
موهای کوتاه و مجعدش، و آن دیگر به گیسوان بافته‌اش و آن يك به موهایی
که بر شقیقه‌هایش جمع کرده بود. همه به وقت خندیدن صورتی عرضه می‌کردند
که از آفتاب و از جریان شدید هوا برافروخته بود. ماریتا بود و پائولا و لاونیا
و بیانکا و پاتریچیا و مانوئلا و جیورجینا و انریکا، و هر کدام به یکی از الهه‌های
یونان باستان شباهت پیدا کرده بودند. بر آن جبینها و آن لبها و در آن چشمها
چیزی از فحشا و درعین حال از عصمت وجود داشت. افتخاری فاسد بر آن
چهره‌های سفید و گلی و در آن نگاههای نمناک که سایه مژه‌ها ردایی از عفت
شهوای بر آن پوشانده بود برق می‌زد.

رعشه‌های محتدب‌باد در آن هوای ولرم می‌دوید. خورشیدی مغرور تنه

درختان کاج و خرابه‌های مقابر واقع در امتداد جاده «آهین» و آجرها و سنگها و تکه‌های مرمر قدیمی پراکنده در وسط خاربنها و برحاشیه چمنها را طلایی می‌کرد. آنگلو فیل‌های جوان کاخ کیچی به‌دور استخر نشسته بودند و به صدای بسیار بلند باهم انگلیسی حرف می‌زدند، بطوری که بعضی از کلماتشان تا به گوش ما می‌رسید. به معبری که اندک ازانوار بی‌رمق خورشید خزانی طلایی شده بود شاهزاده خانمهای پیر رومی با نامهای خانوادگی انگلیسی (اسمیت، براون، ساموئل) و بیوه زنان اعیان و اشراف با تکیه بر عصای سرنقره‌ای و پیرزنان متعلق به نسل گذشته که زمانی خوشگل بوده‌اند، با رفتاری کند و خسته و چشمان حلقه بسته و دستهای دراز و سفید و دوک مانند، قدم می‌زدند. دخترکی باموهای موج جیغ زنان سردرپی پسرک زرد مویی که شلوار کوتاه گلف به پاداشت نهاده بود. صحنه‌ای بود زنده، لیکن قدری کدر و اندک «ناجور» و مثل یک تصویر رنگی کهنه خرد شده درحاشیه‌ها. یک وقت چشم کالتاتزو به من افتاد، از بلاسکودایتا جدا شد، به طرف من آمد، و دست روی شانهم گذاشت. بیش از یک سال بود که با او هم‌کلام نشده بودم و نمی‌دانستم چه به او بگویم. به لحنی اندک ملامت‌بار از من پرسید: چند وقت است برگشته‌ای؟ چرا به دیدن من نیامده‌ای؟ خیلی خودمانی و با راحتی خاصی که از او بعید بود با من حرف می‌زد. جواب دادم که در فنلاند سخت بیمار شده بودم و هنوز ضعیف المزاج و بسیار خسته‌ام. پرسید: خسته؟ شاید منظور این است که دل مرده‌ای. گفتم بلی، دل‌مرده و بیزار از همه چیز. نگاهی به من کرد و پس از یک لحظه سکوت گفت: خواهی دید که در آینده‌ای بسیار نزدیک اوضاع بهتر خواهد شد.

در جواب گفتم: اوضاع بهتر خواهد شد؟ ایتالیا کشور مرده‌ای است. با مرده چه می‌توان کرد جز اینکه به خاکش بسپارند.
گفت: از کجا معلوم؟

گفتم: شاید حق با تو باشد. کسی چه می‌داند.

من کنت چیانو را از زمان بچگیش می‌شناختم و او همیشه در مقابل همه کس از من دفاع کرده بود، بی‌آنکه خود من از او خواسته باشم. او در ۱۹۳۳ وقتی مرا به پنج سال زندان محکوم کرده بودند از من دفاع کرد. و در سالهای ۱۹۳۸ و ۱۹۳۹ و ۱۹۴۱ نیز وقتی مرا توقیف کرده بودند از من دفاع کرد. در مقابل موسولینی و کله‌گنده‌های دیگر نیز از من دفاع کرده بود و من نسبت به او جدا و برتر از هر گونه ملاحظه سیاسی احساس حقشناسی

قلبی وعمیقی می کردم. از طرفی هم دلم به حالش می سوخت و آرزو داشتم که روزی بتوانم کمکش کنم. و از کجا معلوم که روزی نمی توانستم کمکش بکنم. اما اکنون دیگر هیچ کاری نمی شد کرد جز اینکه او را به خاک سپرد. با آن همه دوستانی که او داشت امید می رفت که لااقل جنازه اش زمین نماند. گفتم: مواظب یارو باش!

گفت: می دانم. او از من متنفر است. او از همه متنفر است. گاهی وقتها از خودم می پرسم که نکند یارو دیوانه شده است. آیا تو معتقدی که دیگر می شود کاری کرد؟

گفتم: از این پس دیگر کاری نمی شود کرد. دیگر دیر شده است. تو می بایست در ۱۹۴۰ کاری بکنی و نگذاری که او ایتالیا را به این جنگ شرم آور بکشاند.

گفت: در ۱۹۴۰؟ و چنان خنده ای کرد که من بدم آمد. سپس به گفته افزود.

- ممکن بود جنگ خیلی خوب پیش برود.

من ساکت مانده بودم. او حس کرد که در سکوت من چه اعتراض دردناک و خصمانه ای هست، و گفت:

- تقصیر از من نیست. این او بود که جنگ می خواست. من چه می توانستم بکنم؟

- می بایست کنار بروی.

- کنار بروم؟ بعد چه؟

- بعد؟ بعد هیچ.

- اینکه فایده ای نداشت.

- با اینکه فایده نداشت تو می بایست کناره گیری کرده باشی.

- تو می گویی که بایستی بروم، بایستی کنار بروم! هر بار که ما راجع به این مسایل باهم صحبت می کنیم تو حرف دیگری نداری جز اینکه به من بگویی بایستی کنار رفته باشم. خوب، بعدش چه؟

گالئاترون گهان از من جدا شد و با قدمهای سریع به طرف باشگاه رفت. دیدمش که لحظه ای بر آستانه در ایستاد و سپس به درون رفت.



من چند لحظه ای باز در میان چمنها گردش کردم و سپس من نیز وارد

ساختمان باشگاه شدم. گالتاتزودر داخل «بار» بین چپیرین و بریژیت نشسته بود. در اطراف او آن ماری و هائولا و ماریتا و جورجتا و فیلیپو آنفوسو و مارچلو دل دراگو و بنارلی^۱ و بلاسکودایتا و یک دختر بسیار جوان نیز که من نمی‌شناختمش نشسته بودند. گالتاتز و داشت برای ایشان نقل می‌کرد که چگونه اعلان جنگ دولت ایتالیا را به سفیران فرانسه و انگلستان ابلاغ کرده است: وقتی فرانسوا پونسه^۲ سفیر فرانسه داخل اتاق کار او در کاخ کجی شد کنت، چیانو صمیمانه از او استقبال کرد و بلافاصله به او گفت:

- جناب آقای سفیر، لاهد می‌دانید که من به چه جهت درخواست ملاقات و گفتگو با شما را کرده‌ام.

فرانسوا پونسه جواب داد: من معمولاً آدم تیزهوشی نیستم ولی این بار می‌دانم چرا احضارم کرده‌اید.

آن وقت کنت چیانو که پشت میز خود به پا خاسته بود متن رسمی اعلان جنگ را بدین شرح برای او قرائت کرد: به نام نامی اعلیحضرت پادشاه ایتالیا و امپراتور حبشه... الی آخر... .

فرانسوا پونسه درهم رفت و گفت: پس بین ما جنگ است؟
- بله.

کنت چیانو لباس متحدالشکل سرهنگ دومی نیروی هوایی را به تن داشت. سفیر فرانسه به او گفت:

- خوب، حالا شما خیال دارید چه بکنید؟ یعنی خیال دارید به روی پاریس بمب بریزید؟

- فکرمی‌کنم که بلی. من افسر هستم و به وظیفه خود عمل خواهم کرد. فرانسوا پونسه در جواب گفت: آه! پس لااقل سعی کنید خودتان را به کشتن ندهید، چون به زحمتش نمی‌ارزد.

سفیر فرانسه پس از این سخنان بسیار متأثر شد و چند کلمه‌ای بر زبان آورد که گالتاتز و صلاح ندانست آنها را در آنجا تکرار کند. سپس کنت چیانو و فرانسوا پونسه به هم دست دادند و از هم جدا شدند.

آن ماری پرسید: راستی سفیر فرانسه موقع رفتن به شما چه گفت؟ من خیلی کنجکاویم که بدانم چه گفت.

گالتاتز و جواب داد: حرف بسیار جالبی زد ولی من نمی‌توانم تکرار کنم.

ماریتا گفت: من شرط می‌بندم که او حرف خارج از ادبی به تو زده و برای همین است که تو نمی‌خواهی آن را تکرار کنی.

ما همه زدیم زیر خنده و خود گالاتازو بیش از همه خندید.

گالاتازو تصدیق کرد که سفیر فرانسه اگر سخن ناسزایی هم می‌گفت حق داشت ولی برآستی چیز و هن‌آوری نگفت. او بسیار متأثر بود. پس از آن، به نقل ماجرای ابلاغ اعلان جنگ به سفیر انگلیس پرداخت و تعریف کرد که چگونه سفیر به سخنان او گوش داد: سرپرسی لورن^۱ وارد دفتر کار او شد و بلافاصله علت احضار خود را پرسید. کنت چیانو متن رسمی اعلان جنگ را به این شرح برای او خواند: به نام نامی اعلیحضرت پادشاه ایتالیا و امپراتور حبشه... الی آخر...

سرپرسی لورن به دقت به سخنان او گوش داد، چنانکه انگار نمی‌خواست کلمه‌ای از آن را ناشنیده بگذارد. سپس به سردی پرسید:

- فورمول رسمی اعلان جنگ همینطور است؟

کنت چیانو نتوانست از حرکتی که حاکی از تعجب بود خودداری کند، و در جواب گفت:

- بلی، فورمول صحیح همین است.

سرپرسی لورن آهی کشید و سپس گفت: *May I have a pencil?* (ممکن است لطفاً مدادی به من بدهید؟)

- *Yes ' certainly!* (بلی، البته!) و کنت چیانو مدادی با یک ورقه

کاغذ که در صدر آن سرصفحه با عنوان وزارت خارجه بود به او داد.

سفیر انگلیس آن سرصفحه را به دقت از کاغذ برید و پس از آنکه کاغذ را تا کردنگاهی هم به نوک مداد انداخت و از کنت چیانو پرسید: ممکن است

لطفاً متن آنچه را که هم‌اکنون خواندید به من دیکته کنید؟

کنت چیانو که سخت متعجب شده بود گفت: با کمال میل! و متن اعلان

جنگ را بسیار به کندی و کلمه به کلمه به او دیکته کرد. وقتی کار دیکته گفتن

پایان یافت سرپرسی لورن که در تمام مدت دیکته نوشتن بر ورقه کاغذ خود

خم شده بود و اندک تأثیری از خود نشان نمی‌داد از جا برخاست، دست کنت

چیانو را فشرد و به طرف در به راه افتاد. سپس بی‌آنکه سر برگرداند از اتاق

بیرون رفت.

آن ماری فون بیسمارک با لهجه شل و ول سوئدی خود گفت: شما در داستان خود چیزی را فراموش کردید.

گالتاتزو با تعجب و با حالتی اندک معذب به آن ماری نگاه کرد و به او گفت:

- نه. من چیزی را فراموش نکرده‌ام.

فیلیپو آنفوسو گفت: چرا، چرا، تو چیزی را فراموش کردی بگویی. من گفتم: تو در نقل ماجرا فراموش کردی بگویی که وقتی سرپرستی لورن به دم در رسید روبرو گرداند و گفت: شما خیال می‌کنید که جنگ آسان و کوتاه مدت خواهد بود؟ نه، اشتباه می‌کنید. جنگ بسیار طولانی و بسیار مشکل خواهد بود. خدا حافظ!

آن ماری گفت: آه! شما هم این را می‌دانستید؟

گالتاتزو که معلوم بود ناراحت شده است پرسید: تو از کجا می‌دانی؟ گفتم: کنت دوفوکسا وزیر مختار اسپانیا در هلسینکی برای من نقل کرد. ولی در اینجا نیز همه می‌دانند. این هم از آن اسرار محرمانه ایتالیایی است.

آن ماری گفت: من این داستان را نخستین بار در استکهلم شنیدم. در استکهلم همه آن را می‌دانستند.

گالتاتزو لبخند می‌زد ولی کسی نمی‌دانست که بیشتر اوقاتش تلخ شده یا بیشتر خودش را باخته است. همه خنده‌کنان نگاهش می‌کردند و ماریا به صدای بلند به او گفت: *Take it easy!* (بی‌خیالش!) زنها می‌خندیدند و با ملاحظت سر به سرش می‌گذاشتند. گالتاتزو هم سعی می‌کرد بخندد اما در خنده‌اش چیزی از تصنع وجود داشت و معلوم بود که کاسه دلش ترک برداشته است.

پاتریچیا گفت: حق با فرانسوا پونسه بود؛ به زحمتش نمی‌ارزد.

جورجتا گفت: واقعاً که نه. به زحمت مردن نمی‌ارزد.

پاتریچیا گفت: هیچکس نمی‌خواهد بمیرد.

رنگ صورت گالتاتزو تیره شده بود. معلوم بود که خشمگین و منقلب است. اکنون صحبت به تنی چند از همکاران او کشیده بود. زنهای جوان به مسخره‌سخن از وزیر مختار «و» می‌گفتند که به محض بازگشت از امریکای جنوبی در حیاط باشگاه گلف چادر زده بود تا همیشه جلو چشم گالتاتزو باشد، به این امید که وزیر خارجه از نظر دورش ندارد و فراموشش نکند. چیپرئینه

گفت: آن مردك حتى در اتاق انتظار کاخ کیچی نیز گلف بازی می کند. پاتریچیا شروع به صحبت از آلفییری کرد و همه زنها یکصدا گفتند که داشتن سفیری مانند دینو آلفییری^۱ به راستی امتیاز بزرگی برای ایتالیا محسوب می شود. می گفتند: الحق خوشگل است این آلفییری! در همان اوان داستانی در تمام ایتالیا بر سر زبانها افتاده بود که بعداً گفتند ساخته و پرداخته یکی از آن عیاشهای خوشگذران است. می گفتند افسری از افسران نیروی هوایی آلمان یکوقت آلفییری را با زن خود غافلگیر کرد و باشلاق دوضربت به صورتش نواخت. پاتریچیا گفت: خدا کند آن ضربه ها صورت خوشگلش را معیوب نکرده باشد! آن ماری از گالاتزو^۲ و پرسید آیا راست است که او دینو آلفییری را از آن جهت به برلن مأمور کرده که به قول مردم به او حسد می ورزیده است؟ همه خندیدند، و خود گالاتزو نیز، ولی معلوم بود که او قاتش تلخ شده است. گفت: حسودی کنم؟ من؟ حتماً گوبلز این حرف را در آورده، چون او است که به آلفییری حسد می ورزد. او خیلی دلش می خواست که من آلفییری را از برلن فرا بخوانم. ماریتا بی آنکه شیطنتی در لحن صحبتش باشد گفت: او! گالاتزو، تو را به خدا و لش کن همانجا که هست باشد. چقدر خوب است که او در برلن است! همه از این حرف به خنده افتادند. سپس از فیلیپو آنفوسو گفتند و از عشقهای اعیانی او. فیلیپو گفت: در بوداپست زنها از من خوششان نمی آید. مجارستانها خودشان گندم گویند و به همین جهت مرده مرده های مو طلائی چشم آبی هستند. آنگاه جورجتا سربه سوی گالاتزو برگرداند و از او پرسید که چرا يك وزیر مختار موطلائی چشم آبی به بوداپست نمی فرستد. گالاتزو جواب داد: موطلائی چشم آبی؟ مگر ما در کادر سیاسی خود چند نفر موطلائی چشم آبی داریم؟ و با انگشت شروع کرد به شمردن مأموران سیاسی موطلائی. زن جوانی پیشنهاد کرد: رناتو پروناس^۳ را بفرستید. زن دیگری گفت گولیلمو رولی^۳ را مأمور کنید. ولی گالاتزو نمی توانست وجود رولی را تحمل کند و هرگز فرصتی را برای فدا کردن او از دست نمی داد. این بود که ابرو درهم کشید و گفت: نه، «رولی» نه. بلاسکو دایتا گفت: من موطلائی هستم. همه زنها داد زدند و گفتند: بلی، بلاسکو! بلاسکو را به بوداپست بفرستید! گالاتزو گفت: چرا نه؟ اما آنفوسو که لطف شوخی را درك نکرده بود، چون از نحوه ارتقاء مقامها و انتخاب وزرای مختار در کاخ

کیچی به خوبی آگاه بود با چهره‌ای خندان روبه سمت بلاسکودایتا برگرداند و به لحنی تعرض آمیز به او گفت: تو همیشه حضری هست مرا بگیر! و با این حرف خواست یادآوری کند که بلاسکو مقام او را که ریاست دفتر کنت چیانو بود گرفته است. در این اثنا تمام زنهای جوان زبان به اعتراض گشودند، برای اینکه آلبرتو هنوز حکم مستشاری خود را نگرفته بود، برای اینکه بوبی^۱ هنوز نتوانسته بود وارد کابینه شود، برای اینکه کیچی که در بوداپست آن همه موفقیت داشت به آتن منتقل شده بود، و بالاخره برای اینکه گالاتازو هنوز تصمیم نداشت چزارینو^۲ را به جای ساپوپو^۳ که مدتها بود در کپنهاک بود به وزیر مختاری به آنجا بفرستد، و به قول پاتریچیا معلوم نبود که ساپوپو آن همه مدت در دانمارک چه می کرد!

گالاتازو گفت: من الان ماجرای آگاه شدن ساپوپو وزیر مختار ایتالیا را از خبر اشغال دانمارک به وسیله قوای آلمان برای شما شرح می‌دهم. ساپوپو به پیر و به پیغمبر و به تمام خدایان قسم می‌خورد که آلمانیها هرگز مرتکب چنین حماقتی نخواهند شد که دانمارک را اشغال کنند. ویرجیلیو لیلی^۴ خلاف این عقیده را داشت. وزیر مختار ساپوپو به او می‌گفت: نه، لیلی عزیزم، نه. آخر آلمانیها چه کاری به دانمارک دارند؟ و لیلی به او جواب می‌داد: این برای شما چه اهمیتی دارد که بدانید آلمانیها در دانمارک چه کار دارند؟ آنچه برای شما مهم است این است که بدانید آیا آنها به دانمارک خواهند آمد یا نخواهند آمد. ساپوپو می‌گفت نخواهند آمد، و لیلی می‌گفت: خواهند آمد. آن وقت ساپوپو می‌گفت: یعنی لیلی عزیزم، شما می‌خواهید بگویید که بیش از من از رموز سیاست باخبرید؟

ویرجیلیو لیلی در کپنهاگ در هتل بریتانیا ساکن بود. هر روز صبح، درست سر ساعت هشت، پیشخدمت پیر سفیدمویی با چهره گلی رنگ و باریش فاووری به سبک قدیم، ملبس به لباس آبی تکمه طلایی، وارد اتاقش می‌شد و سینی صبحانه‌اش را برایش می‌آورد. سینی را روی میز کوچکی در کنار تخت خوابش می‌گذاشت و با تعظیمی به او می‌گفت: «بفرمایید! طبق معمول چایی شما را آورده‌ام». بیست روزی بود که این صحنه هر روز صبح درست سر ساعت هشت تکرار می‌شد و با همین جمله کذایی «بفرمایید، طبق معمول چایی شما را آورده‌ام.» خاتمه می‌یافت. تا یک روز صبح پیشخدمت پیر طبق

1. Buby 2. Cesarino 3. Sapuppo
4. Virgilio lilli

معمول هر روز، سر ساعت هشت وارد شد و پس از تعظیم، با همان لحن احترام-آمیز گفت: «بفرمایید! طبق معمول چای شمارا آورده‌ام. آلمانیها هم وارد شده‌اند!» به شنیدن این خبر ویرجیلیولیلی از تختخواب به زیر جست و به ساپوپو وزیر مختار تلفن کرد که: بفرمایید! شب هنگام آلمانیها وارد کپنهاگ شده‌اند!

داستان ساپوپو و لیلی بی اندازه موجب انبساط خاطر حاضران گردید و گالاتازو که مثل بقیه می‌خندید ظاهراً از گرفتگی و ناراحتی درآمده بود. گفتگو از ساپوپو به موضوع جنگ کشیده شد و ماریتا گفت: این چه افتضاحی است! همه دوستانش اعتراض دارند به اینکه چرا در شهر رم دیگر نمی‌گذارند فیلمهای امریکایی بر پرده سینماها به نمایش درآید، و چرا در همه شهر يك قطره ويسكى و يك بسته سيگار امریکایی یا انگلیسی پیدا نمی‌شود. پاتریچیا اظهار کرد که در این جنگ تنها کاری که برای مردان باقی مانده این است که اگر هوش را دارند و وقت زیادی هم دارند بچنگند (مارچلو دل دراگو می‌گفت هوش را داریم ولی وقتش را نداریم!) و زنها کاری ندارند جز اینکه به انتظار ورود انگلیسیها و امریکاییها با افواج پیروزمند سیگارهای «کامل» و «لاکی استرایک» و «گلدفلاک» شان روز شماری کنند. ماریتا به لهجه بازاری نیویورکی گفت *A whale of a lot of Camell* (بایک عالم سیگار کامل!)، و همه به لهجه نامفهوم خود که فاصله زیادی بالهجه آکسفورد و لهجه بازار «هاربر» ندارد شروع کردند به انگلیسی بلغور کردن.

ناگهان از پنجره باز اتاق مگسی وارد شد و به دنبال آن مگسی دیگر، و سپس ده و بیست و صد و هزار و در ظرف چند لحظه ابری انبوه از مگس به درون ریخت و فضای «بار» را اشغال کردند. آن ساعت ساعت هجوم مگسها بود. هر روز در ساعت معینی که به حسب فصول سال تغییر می‌کند لشکری از مگسهای سمج و زوزکنان به محوطه کلف آکواسانتا حمله می‌کنند. بازیکنان چوبهای کلف را به دور سر خود می‌گردانند تا از شر آن توفان بالهای سیاه و براق خلاص شوند. و وردستهای بازی کیسه‌های محتوی لوازم کلف را که به دست دارند روی علفها می‌گذارند و دستهایشان را حایل صورت می‌کنند، و شاهزاده خانمهای رومی و بیوه‌های محتشم و پیرزنانی که روزگاری خوشگل بوده‌اند و در آن دم در خیابان محوطه به گردش مشغولند پا به قرار می‌گذارند، در حالی که دستها و عصاهای سر نقره‌ای خود را به دور سرشان تکان می‌دهند.

ماریتا از جا پرید و داد زد: مگسها! آی مگسها!

همه زدند زیر خنده و ماریتا گفت: من شاید مضحك هستم ولی چه کنم که از مگسها می ترسم.

فیلیپو آنفوسو گفت: حق با ماریتا است. مگسها بدبختی می آورند. قهقهه خنده پرتینینی از سخنان فیلیپو استقبال کرد، و جورجنا متذکر شد که هر سال بلای تازه ای بر سر رم نازل می شود: يك سال موشها حمله می کنند، يك سال عنكبوتها هجوم می آورند و يك سال هم سوسكها، و از وقتی هم که جنگ شروع شده به بلای حمله مگسها دچار شده ایم.

بلاسکو دایتا گفت: باشگاه گلف آکواسانتا برای مگسهایش شهرت دارد و همه جا برای این مگسها به ما می خندند.

ماریتا گفت: اینکه خنده ندارد. اگر جنگ باز تا مدتی، ولو اندک، ادامه پیدا کند مگسها همه ما را می خورند.

گالئاتزو که از جا بلند می شد گفت: این عاقبتی است که ما مستحق آنیم... و بازوی چپ رتینه را گرفت و در حالی که همه به دنبالش راه افتادند به طرف در رفت.

در آن لحظه که از کنار من عبور می کرد نگاهي به من انداخت و ناگهان مثل اینکه چیزی به یادش آمده باشد بازوی چپ رتینه را رها کرد، دست روی شانه من گذاشت و درست مثل اینکه مرا با خود به جلو هل می دهد به راه رفتن در کنار من پرداخت. هر دو وارد باغ شدیم. هر دو در طول و عرض محوطه و درسکوت شروع به قدم زدن کردیم. و ناگهان گالئاتزو مثل اینکه به صدای بلند دنباله فکر نامطبوعی را گرفته باشد به من گفت:

- یادت می آید يك روز درباره «ادا» چه به من گفתי؟ آن روز من از حرف تو عصبانی شدم و نگذاشتم به صحبتت ادامه بدهی، اما حال می بینم که حق با تو بود. دشمن واقعی من «ادا» است. خود او متوجه نیست و تقصیر خودش هم نیست. من باور نمی کنم و حتی از خودم هم نمی پرسم که چرا، ولی حس می کنم که برای من «ادا» خطری است که باید دایم از او احتراز کنم و در برابر او، درست مثل يك دشمن، مواظب خودم باشم. اگر روزی «ادا» از من دور می شد و درزندگی او يك مسئله جدی وجود می داشت من نابود شده بودم. تومی دانی که پدرش او را می پرستد و اگر بداند که «ادا» ناراحت می شود هرگز اقدامی علیه من نخواهد کرد؛ و حال هم فقط منتظر فرصت مناسب است و این همه به وجود «ادا» بستگی دارد. من به کرات درصدد برآمده ام به او بفهمانم که بعضی از اعمال و رفتارهایش تا چه حد برای من

خطرناک است. شاید در آنچه اومی کند به خودی خود هیچ چیز بدی وجود نداشته باشد؛ البته نمی دانم و نمی خواهم هم بدانم. اما با «ادا» حرف زدن غیر ممکن است. او زن خشن و عجیبی است. آدم نمی داند با او تکلیفش چیست و به کدام ساز او باید بر قصد. او بعضی وقتها واقعاً اسباب وحشت من می شود... کالتاتزو بر پرده بریده و با آن صدای دور گه اندک تصنیی خود حرف می زد، و ضمن صحبت، با حرکات یکنواختی مگسهای سمج را با آن دستهای سفید و چاقش از صورتش می پراند... مگسها در اطراف ما با خشمی لجاج آمیز وزوز می کردند؛ گاه گاه صدای نرم و ضعیف بر خورد یک چوب گلف به گوی آن از نقطه دور دستی از محوطه تا به گوش ما می رسید. او باز گفت:

- نمی دانم این شایعات احمقانه را چه کسی درباره «ادا» بدهانها می اندازد که او خیال دارد از من طلاق بگیرد و زن نمی دانم که بشود... در این موقع سخنان خود را قطع کرد و با حرکتی حاکی از بیتابی گفت: آه از دست این مگسها! سپس لحظه ای بعد، به گفته افزود:

- اینها همه اش حرفهای خاله زنکی است و «ادا» هرگز چنین کاری نمی کند. ولی در ضمن، پدرش گوش خوابانده است و منتظر فرصت است. خواهی دید که من مدت زیادی در پست وزارت خارجه باقی نخواهم ماند. می دانی چه فکر می کنم؟ فکر می کنم که اگر وزیرم نباشم باز همان کالتاتزو چپانو که بودم باقی خواهم ماند. وضع روحی و سیاسی من اگر موسولینی بیرونم کند بهتر خواهد شد. توهیچ می دانی که ایتالیاها چگونه مغلوقاتی هستند؟ آنها اشتباهات من و تقصیرات مرا فراموش خواهند کرد و در من دیگر بجز یک قربانی مظلوم چیزی نخواهند دید.

گفتم: قربانی؟

- تو خیال می کنی که ملت ایتالیا نمی داند مسؤول واقعی، تنها مسؤول همه این اوضاع، کیست و نمی تواند بین موسولینی و من تمیز بدهد؟ خیال می کنی نمی داند که من با جنگ مخالفت کرده ام و آنچه از دستم برمی آمده است بجا آورده ام...

گفتم: ملت ایتالیا هیچ چیز نمی داند و نمی خواهد بداند، و دیگر به هیچ چیز هم ایمان ندارد. شما و دیگران می بایست در ۱۹۴۰ کاری می کردید که نگذارید ایتالیا وارد جنگ شود. آن وقت اگر کاری می کردید و جانتان را به خطر می انداختید جان خود را گران فروخته بودید، اما اکنون دیگر جان شما ارزشی ندارد. هیچ بزرگ شما در این است که زبانه از حد عاشقی قدرت

هستید و ایتالیاییها این را می دانند .

- تو خیال می کنی که من اگر حالا کناره گیری کنم... .

- حالا دیگر خیلی دیر شده است. شما همه تان با او به چاه در خواهید

افتاد.

گالئاتزو به لحنی تلخ و حاکی از بیتابی گفت:

- من چه می بایست بکنم و از من چه می خواهند؟ می خواهند بگذارم

در آن روز که به حسابها می رسند مرا مثل يك رخت چرك دور بیندازند؟ که

حاضر بشوم با او به چاه در بیفتم؟ نه، من نمی خواهم بهیرم!

من با تکرار حرفهای فرانسوا پونسه سفیر فرانسه گفتم:

- خودتان را به کشتن بدهید؟ نه، به زحمتش نمی ارزد .

گالئاتزو گفت: کاملاً درست است و به راستی که به زحمتش نمی ارزد.

بعلاوه، اصلاً چرا باید مرد؟ ایتالیاییها آدمهای خوبی هستند و به مرگ کسی

راضی نمی شوند.

گفتم: اشتباه می کنی. ایتالیاییها دیگر مثل زمانهای سابق نیستند.

آنها با کمال مسرت شاهد مرگ شما یعنی تو و او و همه آنها را دیگر خواهند

شد.

گالئاتزو گفت: مرگ ما به چه درد ایشان خواهد خورد؟

- هیچ. به هیچ دردی نخواهد خورد.

گالئاتزو ساکت شد. رنگ از چهره اش پریده و پیشانی اش از عرق نمناک

بود. در این لحظه، دختر جوانی از میان چمنها عبور کرد تا به استقبال يك

دسته بازیکن که با تکان دادن چوب بازی در دستهای خود به باشگاه برمی-

گشتند بشتابد.

گالئاتزو گفت: چه دختر خوشگلی! از او خوشت می آید، یارو؟

و آهسته با آرنجش ضربه خفیفی به پهلو می زد.

همینکه از زندان رومی «رجینا کوئلی» آزاد شدم یکسره به ایستگاه راه آهن رفتم و سوار قطار ناپل شدم. روز هفتم اوت ۱۹۴۳ بود. من از جنگ می گریختم و از کشت و کشتار و تیفوس جربی (Flecktyphus) و گرسنگی، از زندان می گریختم و از آن دخمه متعفن بی هوا و بی روشنایی، با آن حصیر کثیف و آن سوپ نفرت انگیز و آن ساسها و شپشها و آن ظرف مدفوعش. می خواستم به خانه خود برگردم، می خواستم به کاپری و به خانه خلوت خود که بر نوک بلندی مشرف به دریا واقع است بروم.

اکنون دیگر به پایان سفر دراز و مشقت بار چهار ساله خود از ورای اروپا و از میان جنگ و خون و گرسنگی و دیده های به آتش کشیده و شهرهای ویران شده رسیده بودم. موجودی شده بودم خسته و کوفته و سرخورده. در ایتالیا همه اش زندان است و باز هم زندان و همیشه زندان. در آنجا چیزی بجز زندان و زندانبان و آدمهای دستبند به دست وجود ندارد. ایتالیا همین است دیگر! رفقای من نیز - ماریو آلیکاتا^۱ و چزارینی اسفورتزا^۲ - پس از ماههای متمادی بسر بردن در دخمه، همینکه با خود من از زندان رجینا-کوئلی بیرون آمده بودند به خانه خود بازگشته بودند. من نیز به ایستگاه راه آهن رفتم، سوار قطار ناپل شدم و می خواستم مثل آنها به خانه خود برگردم. قطار پر از آدمهای فراری، از پیرمرد و زن و بچه و افسر و سرباز و

کشیش و پاسبان و مأمور پلیس بود. هشت بام و اگنها پراز سرباز بود که بعضی مسلح و برخی بدون اسلحه، عده‌ای در لباس متحدالشکل نظامی پاره پاره و کثیف و رقت‌انگیز و گروهی نیمه لخت و با ریختنی نفرت‌آور لیکن شاد بودند، و گروه اخیر فراریانی بودند که از جبهه جنگ گریخته بودند و به‌خانه خود بازمی‌گشتند، یا به امان‌خدا می‌گریختند بی آنکه مقصد معینی داشته باشند، و چنان می‌خندیدند و آواز می‌خواندند که انگار از وحشتی عظیم وحیرت‌آور ضربه‌ای به روحشان وارد آمده بود.

همه از جنگ می‌گریختند و از گرسنگی و امراض مسری و ویرانی و وحشت و مرگ؛ همه به سوی جنگ و گرسنگی و امراض مسری و ویرانی و وحشت و مرگ می‌دویدند. همه از جنگ و از آلمانیها و بمبارانها و از فقر و بیچارگی و ترس می‌گریختند؛ همه به سوی شهر ناپل، به طرف جنگ و آلمانیها و بمبارانها و فقر و بیچارگی و ترس، به طرف پناهگاههای پراز کثافات و مدفوعات و آدمهای گرسنه و از پا درآمده و خرف شده می‌دویدند. همه از یأس و ناامیدی، از یأس عجیب و فلاکت بار جنگ منتهی به شکست می‌گریختند؛ همه به استقبال امید به پایان گرسنگی، به پایان ترس و وحشت و به پایان جنگ می‌دویدند، به استقبال امید فلک‌زده و عجیب جنگ منتهی به شکست. همه از ایتالیا می‌گریختند و به استقبال ایتالیا می‌شتافتند.

هوا به طرز وحشتناکی گرم بود. من هنوز نتوانسته بودم سروتم را بشویم و هنوز در همان وضعی بودم که در دخمه خود، در سلول شماره ۴۶۲، در بند چهارم زندان رجینا کوئلی داشتم. هنوز تنم بوی چرب و شیرین ماسها را می‌داد و هنوز ریشم بلند و موهایم ژولیده و ناخنهایم شکسته بود. ما، در کوپه خود، بیست تن، سی تن، چهل تن، نمی‌دانم چندتن بودیم که همه تنگ بهم چسبیده و روی هم سوار شده بودیم. لبهامان از تشنگی آماس کرده و صورتمان کبود شده بود، همه روی نوک پا ایستاده، گردن کشیده و دهانمان را باز گذاشته بودیم تا بتوانیم نفس بکشیم. ما همه حالت آدمهای به‌دار آویخته را داشتیم که تکانهای قطار به طرز هول‌انگیزی تابمان می‌داد. گاه صدای تاق و توقی از آسمان به زمین به گوش می‌رسید، قطار فوراً می‌ایستاد و همه به زیر می‌جستند تا خود را در گودالها بیندازند، یا در سوراخهای پای خاکریز راه آهن بخزند. و در آن حال آنقدر به آسمان خیره می‌ماندند تا صدای تاق و توق خاموش می‌شد. در همه ایستگاههای راه آهن، قطار ما به قطارهای دراز آلمانیها برمی‌خورد که پراز سرباز و اسلحه ایستاده بودند یا راه می-

رفتند. آلمانیها با آن چشمان میشی بیرحمشان به عبور ما نگاه می کردند. وای که در آن چشمها چقدر خستگی و تحقیر و تنفر وجود داشت! همسفران من می پرسیدند: اینها به کجا می روند؟ مردی که در کنار من نشسته بود از من پرسید آیا از جبهه می آیم؟ سربازی که در آنجا بود گفت: کدام جبهه؟ دیگر جبهه ای در کار نیست، دیگر جنگی نیست، دیگر پیروزی مسلمی وجود ندارد، دیگر دوران Viva il Duce (زنده باد دوچه!) سپری شد، دیگر هیچ چیز نیست. چه جبهه ای؟ من در جواب گفتم: از رجینا کوئلی می آیم. سرباز با حالتی از بدگمانی به من نگر بست و پرسید: رجینا کوئلی چیست؟ صومعه است؟ در جواب او گفتم: زندان است. سرباز گفت: چه زندانی؟ اکنون دیگر زندانی وجود ندارد، دیگر هاسبانی نیست، دیگر زندانبانی نیست، دیگر زندانی نیست. حالا دیگر در ایتالیا زندان وجود ندارد. زندان تمام شد، ایتالیا تمام شد! دیگر هیچ چیز نیست!

همه درحالی که به آن سرباز نگاه می کردند خندیدند. اینها خنده های بدجنسی بود، خنده های بد و دردناک، خنده های یأس آمیز. همه به آن سرباز می خندیدند و مسخره اش می کردند. من هم می خندیدم. در کوپه می گفتند: دیگر در ایتالیا زندانی وجود ندارد! قاه، قاه، قاه! در کوپه ما، در راهرو ما و در کوپه های دیگر نیز، همه می خندیدند، تمام مسافران قطار می خندیدند، حتی مکانیسین، حتی راننده قطار، همه قطار از ابتدا تا انتهای خط با حرکات و تشنجات و باتکانهای مداوم می خندیدند، و در آن حال خنده های شیطنت آمیز و زشت بود که قطار سوت زد و در برابر توده عظیمی از خرده گچ و خاک و مصالح ساختمانی و تکه جامه های مندرس خون آلود حرکت خود را کند کرد و ایستاد. آنجا شهر ناهل بود.

از ورای ابر سیاه و براقی از مکس، خورشید به طور عمودی بر بامها و آسفالته خیابانها می تافت. هرم گرمی از خرده مصالح توده شده در محوطه بناهای ویران بر می خاست. غباری انبوه و خشک، شبیه به ابری از شن و ماسه، از زیر پای عابران انگشت شمار بلند می شد. شهر در بر خورد اول خلوت به نظر می رسید، لیکن کم کم صداهای وزوز مانند و آوای فریادهای خفه و مهمه گنگ و دوردستی از کوچه ها و حیاطها بیرون می زد. و چون بانظری کنجکاوانه به دنیای مرموز زیرزمینها و به شکافهای تنگ و بلند بین ساختمانها-

که به اصطلاح کوچه‌های شهر قدیمی ناپلند - نگاه می‌کردید می‌دیدید که همه جا ازدحام توده مردم است و قرارگاههایی که در آنها جل و پلاس انداخته‌اند، و رفت و آمد است و حرکات مداوم دست و بازو و دسته‌های چمباتمه زده به دور آتشیهای افروخته بین دوتکه سنگ، که به جوشش آب دریک پیت نفتی کهنه، دریک دیگ قراضه، دریک ماهیتابه، دریک قهوه جوش می‌نگرند؛ مردان و زنان و کودکان بودند که درهم و برهم بر تشکها، بر تختهای فتری، بر هر نوع چیزی که امکان داشت روی آن خوابید، در بیرون درها، در حیاطها، در میان ویرانه‌ها، در سایه دیوارهای لوزان، در مدخل غارهای حفر شده در بطن مرطوب شوره‌زارهای زیر شهر ناپل خوابیده بودند. در درون کلبه‌ها اشخاصی دیده می‌شدند که ایستاده یا نشسته یا بر تخت خوابهای کهنه آهنی یا مسی مزین به نقش مناظر یا تصاویر قدیسین دراز کشیده بودند. و بسیاری نیز ساکت و آرام، و با حالت اندوهبار خاص ناپلها که نمی‌دانند چه بکنند و فقط انتظار می‌کشند، بر آستانه درخانه خود چمباتمه زده بودند. در برخورد اول، شهر به نظر من نه تنها خلوت بلکه خاموش آمده بود. مردم را می‌دیدم که با تکان دادن دست و بازو می‌دویدند، و می‌دیدم که لبهاشان تکان می‌خورد، و لسی صدایی نمی‌شنیدم و بانگی از کسی بر نمی‌خاست. لیکن کم کم در آن هوای غبار آلود همه‌گونی بلند شد - و یا من چنین احساس کردم - که در گوش من شکل و جسم گرفت و آخر در دور و بر من با غرشی یکدست و فشرده و مداوم، همچون خروش شطی در حال طغیان، منفجر شد.

من از طریق خیابانی عریض و مستقیم و دراز، با حالتی گیج و حیران از آن همه‌گونی جهنمی در گرد و غبار انبوه و کورکننده‌ای که نسیم دریا از ویرانه‌های خانه‌های فرو ریخته بلند می‌کرد، به طرف بندر سرازیر شدم. خورشید با چکش زرین خود برفرق ایوانها و جلوخان خانه‌ها می‌کوفت و دسته‌های سیاه و انبوهی از مگس‌های وزوزکن به هوا بلند می‌کرد. چون سر بالا گرفتم پنجره‌های باز و ایوانهای گشاده دیدم، و در ایوانها زنهایی با گیسوان پریشان، که ضمن نگاه کردن به آسمان آبی به‌شانه کردن موهای خود مشغول بودند، گویی خود را در آینه تماشا می‌کردند. صداهایی شبیه به آواز از مناطق بالا دست و ناپیدای شهر می‌آمد و بلافاصله هزاران لب آن صداهارا می‌تپاندند و با آهنگی پرطنین، همچون شعبده‌بازانی که با گویهای الوان چشم‌بندی می‌کنند، از دعان به‌دعان، از پنجره به پنجره و از کوچه به کوچه به هم بر می‌گرداندند. کودکان دسته‌دسته، پابرهنه و ژنده‌پوش، و کوچکترها

لخت و عور، از هر طرف می‌دویدند. آنها ضمن دویدن فریاد می‌زدند و عرق می‌ریختند و بسیار هیجان‌زده بودند، لیکن با احتیاط رؤیایی آدم‌های خواب‌آلوده می‌جنبیدند؛ و این حرکات ایشان صرفاً به منظور خنده یا برای دست زدن به یک بازی ماجراجویانه نبود. وقتی خوب نگاهشان می‌کردید می‌دیدید که همه سخت در اندیشه کسب محقر خود هستند! یکی یک بسته کاهو حمل می‌کرد و دیگری مشتی زغال افروخته برای روشن کردن آتش، یکی دیگر شیشه‌ای پر از معجونی نامعلوم می‌برد و دیگری یک بغل‌هیزم؛ و بسیاری نیز همچون مورچه‌گانی که دانه گندمی را حمل کنند یک تیر نیم‌سوخته، یک مبل کهنه زهوار در رفته، یک چلیک، یا چیزی از اثاث منزل را که از زیر آوار خانه‌های ویران شده بیرون کشیده بودند با تلاش و تقلامی بردند. بوی نعش از توده‌های آوار خاک و سنگ و گچ به مشام می‌رسید. دسته‌دسته مگس‌های تنبل و پروار، با بال‌های طلایی، در میان خرابه‌ها وزوز می‌کردند. بالاخره من به مقابل دریا رسیدم.

دریا متأثرم کرد و من به گریه افتادم. نه دشت و نه رودخانه و نه کوه و نه درخت و نه حتی ابر، هیچکدام بقدر دریا فکر آزادی به انسان تلقین نمی‌کنند. حتی خود آزادی به قدر دریا فکر آزادی به آدم نمی‌دهد. زندانی در زندان خود ساعت‌های متوالی و حتی روزها و ماهها و سالها به دیوارهای دخمه خود، به همان دیوارهای صاف و سفید، خیره می‌نگرد و در آن دیوارها دریا را می‌بیند. اما دریایی که او به گمان خود بر دیوارهای دخمه‌اش می‌بیند دریایی است سفید و صاف و برهنه، بدون موج و بدون توفان، دریایی حزن انگیز که فقط از نور پریده رنگ وارد از لای معجزهای آهنین روشن می‌شود. این چنین دریایی دریای اواست، آزادی اواست: دریایی سفید و صاف و برهنه، یک آزادی سرد و حزن انگیز.

اما آنچه در برابر دیدگان من بود دریا بود، دریای ولرم و ظریف ناپل، دریای آبی رنگ و آزاد ناپل که گیسوانش از موج‌های کوچک مجعد بود، موج‌هایی که با خروشی ملایم و در زیر نوازش باد، معطر از شکوفه‌های کوهی، سردر پی هم گذاشته بودند. آنچه در جلوم بود دریایی بود آبی رنگ، فراخ، آزاد و چین خورده از باد، آن دریای سفید و سرد و صاف و برهنه زندان نبود، دریای ولرم و آبی رنگ و عمیق بود. آنچه من در مقابل خود داشتم دریا بود، آزادی بود، و من همچنان که از دور، از بالای خیابانی که پس از عبور از یک میدان بزرگ به سمت بندر سرازیر می‌شود، به آن نگاه می‌کردم

می‌گریستم و جرات نمی‌کردم نزدیک شوم، حتی جرات نمی‌کردم دستم را به سمت آن دراز کنم، از ترس اینکه مبادا بگریزد و در پشت افق ناپدید شود، و یا بانزدیک شدن دست کثیف و چرکین و نساخن شکسته من از فرط نفرت پس‌پس برود.

در آن بالا، در وسط خیابان، ضمن اینکه ازدور به دریا نگاه می‌کردم می‌گریستم، و صدای وزوز زنبور ماندنی را که ازدور، از آسمان آبی می‌آمد نمی‌شنیدم و نمی‌دیدم که مردم از هرسو می‌گریزند و می‌روند تا در مغاکهای کنده دردل کوه پنهان شوند. آخر بچه‌ای به من نزدیک شد، بازوی مرا لمس کرد و بامهربانی تمام گفت: «آقا، بدو که دارند می‌آیند!» در آن دم حس کردم باسبیلی از جمعیت که با سرو صدا از بالای خیابان منتهی به دریا سرازیر می‌شدند از جا کنده شدم و آنها مرا نیز با خود بردند. هیچ نمی‌توانستم تشخیص بدهم آنجاها کجا است، ولی وقتی به ستونهای کلیسایی رسیدم به نظرم آمد که در خیابان سانتالوچیا هستم. جمعیت وارد دروازه بزرگی می‌شد و در غاری پنهان فرو می‌رفت. من هم می‌خواستم به دنبال جمعیت بروم و به اعماق تاریک زمین پناه ببرم که ناگاه سر بالا گرفتم و از وحشت آنچه دیدم برجا می‌خکوب شدم.

انبوهی از موجودات خاموش از کوچه‌ها و پلکانهایی که از خیابان سانتالوچیا به طرف محلات «پیتزوفالکونه»^۲ و «مونتهدی دیو»^۳ بالامی‌روند به سمت من فرود می‌آمدند. اینان جماعتی مرموز از اشباح میمون شمایل و گروهی جانور دوپا بودند که لش و بیعادر غارها و حیاطها و زیرزمینهای این محله ناپل و در انتهای صدها کوچه تنگ و تاریک زندگی می‌کنند. به صورت آرایشی فشرده، همچون لشکری که بخواهد به یک دژ مستحکم حمله ور شود به سمت من می‌آمدند. کند و خاموش و در سکوتی عاری از هر عارضه که قبل از انفجار نخستین بمبها بر محیط حاکم است، در انزوای حیرت زده‌ای که بر اثر بدشکلی وحشتناکشان در اطرافشان به وجود آمده بود راه می‌رفتند. اینها جماعتی بودند از کج‌پاها و ناقص‌عضوها و شلها و قوزوها و یکدستها و بی‌دست و پاها، از آن جانوران آدم‌نما که در «تورینو» دور از چشم آدمها، در انزوای ترحم‌آمیز نوازخانه «کوتولنگو»^۴ نگاهداری می‌شوند. جنگ‌ایشان را از خلوتگاه مقدسشان در ته خانه‌ها بیرون کشیده بود، جایی که حس ترحم

1. Santa Lucia

2. Pizzofalcone

3. Monte di Dio

4. Cottolengo

و وحشتی مقدس و خرافات مردم و عفت خانوادگی ممکن بود برای تمام مدت عمر پنهانشان نگاهدارد و به ظلمت و سکوت محکومشان نماید. این «جانوران» به کندی فرودمی آمدند، و در راه رفتن به هم کمک می کردند، همه ژنده پوش بودند و صورتشان را اخمی که نه از ترس بلکه از نفرت و تباخری بیجا بود منقبض کرده بود. آیا این روشنایی خیره کننده و این نور شبح مانند از وحشت توفان قریب الوقوع آهن و آتش بود؟ حالت آن چهره ها شیطانی به نظر می رسید و اخمی شیطنت بار و دشمن با همه دستگاہ آفرینش در آن چشمهای سوخته از تب یاخیس از اشکی عجیب برق می زد، برقی که نوری غیر واقعی بود. آنچه در همه ایشان مشترک بود همان علامت ترس و خشمی ناتوان، همان آب کف آلودی بود که از دهانشان می ریخت.

زنانی بودند ملبس به جامه های ژنده و کثیف، باتنی پوشیده از پشم و پستانهایی آویخته و بیرون افتاده از پیراهنی پاره پاره. در میان ایشان زنی بود باتنی پوشیده از کرکی شبیه به موهای گراز؛ دست مرد تقریباً سی ساله ای را گرفته بود که شاید شوهرش بود و شاید هم برادرش. مردک چشمانی دریده و خیره و پاهایی کج و کوله و تابیده بر اثر یک بیماری استخوانی داشت. زنک باسینه لخت راه می رفت و از دو پستانش فقط یکی دیده می شد که کوچک و خشکیده بود و بر اثر عارضه ای چرکی یا سرطان تاریشه سوخته و مثل زغال سیاه شده بود. پستان دیگرش چروکیده و شل و ول تاروی شکمش افتاده بود. این هر دو، دو اسکلت ژنده پوش بودند با جمجمه ای پوشیده از یک پوست زرد که بر استخوان کشیده باشند، و دندانهایشان بر اثر عشه ای نفرت انگیز نمایان بود.

پیر مردانی بودند بی دندان و کچل که پوزه شان به پوزه سگ می مانست. دختران جوانی بودند با کله ای بی اندازه بزرگ و باد کرده بر تنه ای بسیار ریز و لاغر. پیرزنانی بودند عظیم الجثه و چاق و آماس کرده، باشکمی بسیار بزرگ و کله ای بسیار کوچک و خشکیده، شبیه به سر پرنده، که موهای زیر و خشن همچون پر مرغ بر جمجمه شان سیخ ایستاده بود. کودکانی بودند با پاهای کج و کوله و با صورتی شبیه به صورت میمون، که بعضیشان چهار دست و پا راه می رفتند و برخی لنگ لنگان به کمک چوب زیر بغل حرکت می کردند، و بالاخره عده ای هم در گاریهای دستی بسیار ابتدایی دراز کشیده بودند و رفقا شان آن گاریها را به جلو می راندند. اینها همه «جانورانی» بودند که کوچه های شهر ناهل باعفتی مقدس در دامان خود مسی پرورد، ثمره آیینی بودند که حدفاصل بین مذهب رسمی است و سحر و جادو که مذهب پنهان این

ملت است. این نخستین بار در حیات ملعنت بارشان بود که جنگ ایشان را از کتاف خود بیرون می کشید و وادارشان می کرد که در روشنایی خورشید آفتابی شوند. و راه پیمایی صامت ایشان به سوی غارهای حفر شده در دل کوه به مشابیه حرکت دسته ای بود از بتهای لعنتی بارزهای از خدایان جهنمی که پس از مدتی اقامت در اعماق تاریخ زمین به روشنایی می آمدند، و اینک باز به همان اعماق اسرار آمیز خاک برمی گشتند تا در آنجا کز کنند.

من ناگهان در میان ایشان خدا را دیدم؛ خدای پنهان را که محصور از ستایش و تکریم آن «جانوران» بود. این خدا سلطان آن دسته معجز آسا بود. آهسته پیش می آمد و انبوهی از آدمهای کوتاه قد و زشت همراهش می کردند و نگاهش می داشتند. مخلوقی بود عجیب، و من نمی دانم حیوان بود یا انسان. ملافه بزرگی روی او انداخته بودند که از سر تا پایش را پوشانده بود و باین وصف لاغر و کوتاه به نظر می رسید. این ملافه را که زینت فقیرانه ترین تخت خوابهای ناپل است روی سرش انداخته بودند، انگار می خواستند او را از چشمهای ناپاک ببوشانند. ملافه ای بود زرد و بسیار بزرگ که با چینهای دراز به روی شانها و پهلوها افتاده و تازیر پارسیده بود و بر روی زمین کشیده می شد و نسیمی که از دریا می وزید آن را به اهتزاز در آورده بود. آدمکهایی که این مخلوق عجیب را همچون نگینی در بر گرفته بودند بعضیشان او را نگاه داشته بودند، چون او به سبب ملافه ای که بر سرش انداخته بودند نمی توانست ببیند و احتیاج به کمک داشت؛ برخی نیز از طریق پیش راندن کج پاها و افلیجها و کورهای و امازده در گردوغبار، بازوزه های درگلو گرفته و غرغره های خوک مانند برای او راه می گشودند؛ بعضی دیگر کوچه ها را با پاهای خود می روفتند، یعنی بانوک پاسنگها و آجرها و گچها و خرده ریزهای مصالح ساختمانی را از سر راه ردمی کردند تا او نلغزد و نیفتد؛ عده ای هم با دستهای خود لیه های ملافه را نگاه داشته بودند تا پاهای او به آن گیر نکند، و یا نگذارند باد گوشه های آن را بلند کند و چشمهای ناپاک و نامحرم به راز پنهان او بیفتد - باین وصف، من از زیر چینی از ملافه او که باد بلندش کرد پاهای لاغر و بیقواره ای را دیدم که به نظرم مثل پاهای حیوان پشمالو آمد، و من هنوز از وحشت آن بر خود می لرزم.

این موجود عجیب که آهسته پایین می آمد دستهای خود را به شیوه کوران به جلو دراز کرده بود، و چنین به نظر می رسید که زانوهایش ناراحت است و از سنگینی بار رموزی که روی سر خود گذاشته است در رنج است. در واقع،

زیرملافه و در همان نقطه که قاعده^۱ بایستی سر آن موجود باشد یا بود، چیزی بزرگ و بیقواره دیده می شد که آهسته تاب می خورد و گاهی به روی این شانه و گاه به روی شانه دیگر می لغزید بی آنکه معلوم باشد چیست. اما آنچه مرا مات و متحیر کرد این بود که می دیدم آن مخلوق عجیب اصلاً پروای افتادن بارش را ندارد و کمترین حرکتی برای متعادل نگاهداشتن شیشی بزرگ و سنگینی که معمولاً به روی سر می برند نمی کند. و من ضمن اینکه تا مغز استخوان بر خود می لرزیدم فکر می کردم که این جانور مهیب، این خدای پنهانی ناپل، مرد یا زنی است با سر حیوان، مثلاً سر گوساله یا بز یا سگ - و از گندگی کله بیشتر به سر گوساله می مانست - یا اینکه دو سرداشت، و این فرض اخیر با حرکات عجیبی که از زیر ملافه زرد دیده می شد بیشتر به واقعیت نزدیک بود: دوسری که هر کدام حرکات مخصوص به خود را داشتند. کوچهای که او از آن فرود می آمد محلو از خرده گچ و کثافات بود، چون تقریباً تمام خانه های دو طرف آن مورد اصابت واقع شده و بسیاری فروریخته بودند. و خدا بر آن زمینه ویرانه و مرگ چنان راه می رفت که گفتمی در بیابان طی طریق می کند. از معبد پنهان خود گریخته بود؛ و اکنون او نیز می رفت تا به اعماق زمین، در قلمرو زیرزمینی ناپل سرازیر شود. من نمی دانم فریادی کشیدم یا از وحشت پس پس رفتم. خدا در وسط ملازمان کوتاه قد خود و باتکان دادن سرهای عجیبش در زیر آن ملافه زرد به طرف من پیش می آمد. من که بر اثر جیغهای حلقی ملازمان کوتوله ای که اکنون به من نزدیک شده بودند از بهت آلوده به وحشت خود در آمده بودم بر گشتم تا پناهگاهی بجویم، و خود را در مدخل غاری یافتم که جمعیت لعنتی جانوران آدم نما به همراهی خدای وحشتناک خود، در سکوتی بیرنگ که فقط از تک ناله کودکی یا از استغاثه زنی مغشوش می شد، به آن نزدیک می شدند. همه در حالی که پاهای خود را در گرد و خاک می کشیدند و سستهای کجشان رو به بیرون برگشته بود و دهان بازشان را طوری جلوداده بودند که انگار می خواستند گوشت تنها را بگیرند و بگزند و بدرند و تکه تکه کنند تا راهی از میان جمعیت به طرف آن غار تاریک متعفن بگشایند راه می رفتند. این سکوت آکنده از خشم و تهدید بود.

من نیز که باموج آن خیل جانور به پیش رانده شده بودم داخل غار شدم. غاری بود تاریک و عمیق، یکی از آن دالانهای زیر زمینی که مجاری آب «آنزوهون» از آنها می گذرد و در زیر زمین شهر ناپل تشکیل دهنده های

۱. Angévin مربوط به آنژر یا آنژو از شهرهای فرانسه.

عظیم و پرپیچ و خم و کشف نشده‌ای داده است. گاه گاه این دالانها از چاهی که به خیابان باز می‌شود نور می‌گیرند. بو کاپیو^۱ در کتاب خود از این چاهها سخن گفته است. در این غارهای تاریک، در این دخمه‌های هزارچشمه که در دل خاک و همسطح با زمین کنده شده‌اند آدمهای عجیب و ژنده پوشی زندگی می‌کردند که از سه سال پیش تا به آن دم از ترس بمبارانها به آنجا پناه برده بودند و گذرانی درهم و منغشوش داشتند به طوری که در کثافات خود غوطه می‌خوردند و روی تختهای قراضه‌ای که از خانه‌های ویرانه خود آورده بودند می‌خوابیدند و همه اعمال زندگی را از داد و ستد و عروسی و عزاداری و کارهای جزئی روزانه به طور قاچاق انجام می‌دادند.

من همینکه چند قدمی در آن شهر زیر زمینی راه رفتم برگشتم و از دهانه غار دریا را که در لرزش و ارتعاش بود دیدم: ابرهای انبوهی از دود و گرد و غبار از بندر بلند بود. در آن شهر زیر زمینی صدای انفجار بمبها خیلی ضعیف به گوش می‌رسید، لیکن جدارهای غار از آن انفجارها به لرزه می‌افتاد و از ترکهایی که در طاقها و دیوارهای دخمه به وجود می‌آمد جویها از گرد و غبار فرو می‌ریخت. از من باهمهمه‌ای عظیم، که نه از گریه وزاری و دندان قروچه بلکه از هوراها و آوازاها و صدازدنها و جواب شنیدنهای در میان غریب جمعیت بود، استقبال شد، و من آن صدای قدیمی و شاد یعنی صدای واقعی ناپل را باز شناختم. این احساس به من دست داد که وارد بازار «مرکاتو»^۲ شده یا به میدانی سرشار از جمعیتی غرقه در جشن و سرور در آمده‌ام که به آوازهای دسته جمعی مذهبی مترنمند. آنجا ناپل واقعی بود، ناپل زنده‌ای که سه سال بمباران و گرسنگی و بیماریهای مسری را پشت سر گذاشته بود. آنجا ناپل توده‌ای بود، ناپل کوچه‌های تنگ و تاریک، ناپل زیرزمینها و کلبه‌های پست و محقر و محلات بی‌روشنایی و بی‌آفتاب و بی‌نان. چراغهای برق آویخته به طاق غار صدها و هزارها چهره آن جمع ژنده پوش و جنبش عظیمی که آن خیل انبوه را همچون دریای متلاطم به جوش و خروش درمی‌آورد روشن می‌ساخت و این احساس را در بیننده به وجود می‌آورد که تماشاگر میدان وسیعی است در یک محله پر جمعیت ناپل، به هنگام شب و در مراسم جشن توده‌ای بسیار

۱. Boccaccio نویسنده بزرگ ایتالیایی و مؤلف کتاب معروف دکامرون (۱۳۱۳-۱۳۷۵).

۲. Mercato شهر تجارتي ایتالیا در ایالت سالرن که بازار معروف و شلوغی دارد. (م)

مهم و بزرگ.

من هرگز خودم را تا به آن حد به این ملت نزدیک حس نکرده بودم، منی که تا به آن دم گمان کرده بودم با ناپل بیگانه‌ام. هرگز خودم را آنقدر نزدیک به جمعیتی حس نکرده بودم که تا به آن روز آن را متفاوت و دور از خود و بیگانه می‌پنداشتم. سر تا پایم پوشیده از گرد و غبار و آغشته به عرق تن بود، لباس نظامی پاره پاره به تن داشتم، ریشم بلند و دست و صورت‌م چرک و کثیف بود. فقط چند ساعتی بود که از زندان آزاد شده بودم و اینک بالاخره در آن جمع اندک گرمی انسانی و مهر و عاطفه بشری و حس تعاون هم‌نوع و فقر و مذلتی از نوع فقر اخلاقی خودم لیکن عظیم‌تر و عمیق‌تر و شاید واقعی‌تر و شاید هم قدیمی‌تر از آن خودم باز می‌یافتم. رنجی که قدمت آن و نحوست آن و ماهیت مرموز آن جنبه تقدس به آن می‌بخشید و در مقایسه با آن، رنج و درد من فقط رنجی انسانی و تازه و بدون ریشه عمیق در گذشته من بود. رنجی بدون یأس، رنجی روشن از امیدی بزرگ و زیبا که یأس ناچیز من در کنار آن چیزی بجزیک احساس حقیر نمی‌توانست باشد، احساسی که من خود از آن شرم داشتم.

آتشهای تندی در امتداد جدارهای غار روشن کرده بودند که روی آنها دیگهای سوپ بار شده بود. اینها آشپزیهای توده‌ای بود که موسولینی در ناپل قدغن کرده بود، لیکن ملت پس از آنکه بر اثر فرار شاهزادگان و اغنیا به حال خود رها شده بود اینک دوباره آن را با وسایل خاص خود علم کرده بود تا مسئله کمک به هم‌نوع را عملی کند و نگذارد افراد از گرسنگی بمیرند. بوی سوپ و سیب‌زمینی و باقلا از آن دیگها بلند است و زندهای آشنا از اطراف به گوش می‌رسد. بشقابهای گلی و کاسه‌ها و پیتهای حلبی و همه جور ظرف روی اقیانوس کله‌ها در تلاطمند و بر فراز سرجماعت، در نور چراغهای برق و در انعکاس سرخی آتشها می‌درخشند یا سفیدی می‌زنند. لبها و آرواره‌ها با شدت و خشونت هر چه تمام‌تر می‌مکند و می‌جووند، و بشقابها و ظرفهای بیچاره قلعه یا حلبی فریادشان بلند است.

گاه‌گاه حرکت جویدن کند می‌شود، آرواره‌ها از جویدن باز می‌ایستند، فریادها و صداها خاموش می‌شوند، بانگ يك جگر کی یا صفا در گلو می‌شکند و همه سر تنها گوش می‌شوند. سکوتی وحشتناک که فقط با صدای نفسهای تند و مقطع جمعیت بریده می‌شود جای آن همه و سروصدای می‌گیرد. ارتعاشات صدای انفجار يك بمب در درون غار از دخمه‌ای به دخمه‌ای دیگر تا عمق

تاریکیهای درون کوه با انعکاس می‌پیچد. این سکوت سکوتی روحانی است، مکتبی است که نه از ترس بلکه از هیجان و ترحم به وجود آمده است. کسی در کنار من فریاد می‌زند: ای بیچاره‌ها! ولابد در فکر شهید شدن خانه‌هایی است که مورد اصابت بمب واقع شده‌اند و به فکر کسانی است که در زیر زمینها و پناهگاههای محقر محلات بندر زنده‌زنده در زیر آوارها مدفون گردیده‌اند.

کم کم صدای آوازی از ته غار برمی‌خیزد: زنان دسته جمعی اوراد و ادعیه تعزیه اموات سرمی‌دهند و کشیشان عجیبی با جامه‌های ژنده و ریش بلند و بسیار کثیف، درحالی که ردای سیاهشان از گچ سفید شده است صدای خود را با آواز دسته جمعی زنها درمی‌آمیزند، و گاه‌گاه نیز مکتبی می‌کنند تا جمعیت را تقدیس نمایند و بازبان لاتینی خشن و مخلوط با کلمات، ناپلی گناهان همه آن جماعت را ببخشایند. جمعیت نام اموات خود و نام کسانی از بستگان خود را که ساکن محلات بندر هستند و در خطر بمباران قرار دارند و یا به سبب جنگ در دریا هستند به بانگ بلند می‌خوانند. و همه بازوان خود را با مشت بسته به سمت کشیشها دراز می‌کنند. چنانکه گویی در مشت خود چیزی از مرده عزیزشان، مثلاً یک کلاف مو، یک تکه پارچه یا پوست، یا یک قطعه استخوان باقی مانده از او را به یادگار می‌نشانند. صدای گریه‌های محنت و قطع ناشدن به گوش می‌رسد. آن جمع انبوه تا چند دقیقه شیون می‌کند، به زانو درمی‌آید، بازوان خود را به سوی آسمان برمی‌افرازد و با فریاد و استغاثه قدیسی چون با کره کارمل و سن ژانویه و سن لوسی رامی‌خواند، و در آن حال صدای انفجار بمبها نیز نزدیک می‌شود، زمین را می‌لرزاند، در آن کوه میان تهی طنین می‌اندازد و نفس گرم خود را در درون آن غارهای متعفن می‌دواند.

سپس ناگهان، وقتی صدای انفجار بمبها دور می‌شود نداهای آهنگین جگرکی، کوفته‌فروش، سیب‌زمینی پخته‌فروش با سقا بلند می‌شود. فریادهای: آب خنک! آب خنک! آج می‌گیرد و بر صدای شیون زنها و تعزیه خوانیهای غم‌انگیز کشیشان چیره می‌شود. صدای سکه‌هایی که مردم در کاسه صدقه می‌ریزند شنیده می‌شود و آن کاسه را کشیشان لاغر و بد رویت و روحانیون فقیر و رنگ پریده‌ای می‌گردانند که مردم آن را در میان جمعیت برای جلب نظرها تکان می‌دهند. صدای قهقهه خنده از گوشه و کنار بلند می‌شود، قهقهه‌ای گرم شبیه به آواز، صدایی شاد و زنده که نام زنی را صدا می‌زند برمی‌خیزد، طنین می‌اندازد و پخش می‌شود. مهمه قدیمی ناپل، همان صدای سابق او

پرطنین و آهنگین همچون صدای دریا از نو بلند می‌شود. ناگهان زنی دردش می‌گیرد، فریاد می‌زند، استمداد می‌کند و با زوزه‌هایی شبیه به زوزه شبانه سگ ناله سر می‌دهد. ده‌ها و صدها مامای خلق الساعه - از آن ماماهاى خاله‌زنکی با کيسوان چون پشم بز و با چشمان براق از شادی - راهی از وسط جمعیت برای خود می‌کشایند و به دور زائو که ناگهان جیغ بلندی می‌کشد حلقه می‌زنند. همه برای گرفتن نوزاد با هم دعوا می‌کنند. آخر یکی از آنها که زبرو زرنک‌تر و جسورتر است و پیرزنی است با موهای ژولیده و چاق و چله، بچه را از چنگ حریفان خود می‌قاپد، در دست می‌فشارد، لمس می‌کند و برای اجتناب از فشار جمعیت بالا می‌گیرد، تنش را با لایی از پیراهن خود پاک می‌کند، به صورت او برای شستنش تفت می‌اندازد و می‌لیسدش، در حالی که در همان دم کشیشی برای غسل تعمیمد بچه حاضر می‌شود. کشیش داد می‌زند: قدری آب! و همه بطریها و کتریها و کوزه‌ها را به طرف کشیش دراز می‌کنند. جمعیت داد می‌زند: اسمش را بگذارید «بنوا» (سعید)، بگذارید «بین و نوآ» (قدم‌خیر) بگذارید «ژانویه»، بلی، «ژانویه»!

این فریادها و این اسمها در همهٔ پرطنین زیرزمینی خاموش می‌شوند، در آنجا که آوازا و خنده‌ها و صداهای ممتد و آهنگین سقاها و جگرکیها و فروشنده‌گان دوره‌گرد، همچون سازهای مجزای يك ارکستر مفصل و همچون مظاهر مشخص يك جان واحد، با صدای شیبهٔ اسبان در شبکه چیهایی که مالهای زبان بستهٔ خود را به پناهگاه آورده‌اند، در هم می‌آمیزد.

و اینک کودک‌کان دسته‌دسته بر آستانهٔ درغار اعلام می‌کردند که خطر گذشته است، و شرح خانه‌هایی که مورد اصابت بمب واقع شده بودند و اسامی کشته‌ها و زخمیها و زنده به گورها و خرابه‌ها از دهان به دهان به گوش می‌رسید. و جمعیت آمادهٔ بیرون آمدن از غار می‌شد که ناگه از بالای توده‌ای اثاث انباشته در دخمهٔ عمیقی از غار، که به شکل دژ کوچکی درآمده بود، همچون از فراز ایوانی که ناگهان باز شده باشد، مردکی کشیش‌نما که بلند بالا بود و ریش سیاه و انبوهی داشت بازوان خود را بالا برد و تمام قداستاد و با صدای پرطنین و گوشخراشی روبه جمعیت شروع به داد و بیداد کرد که: ای قجه‌ها! ای مادر به خطاها! مگر اینجا فاحشه‌خانه است! یا الله بروید کم شوید! بروید بیرون!... و با حرکت بازوانش به اصطلاح مردم را از دور و بردژ خود بیرون می‌راند. خمیازه می‌کشید و چشمان خود را می‌مالید، نه تنها

مثل کسی که از خوابی شیرین و عمیق بیدارش کرده باشند بلکه گویی آن جمع انبوه و بیگانه مزاحمتی برای او به وجود آورده بود و امتیازاتی را که از آن او بود تهدید می کرد و آن اقلیم زیر زمینی را که او در آن به صورت صاحب و مالک الرقاب مستقر شده بود اشغال نموده بود.

آنگاه من که در رؤیای عمیقی فرو رفته بودم و در آن عالم خلسه خود را در طرفهای خیابان کاتالان و اداره عوارض نمک و در حول و حوش بندر حس می کردم سربالا گرفتم. به آن آسمان تیره خیره شدم تا در افاق آن، آتشفشان «وزوو»^۱ را با آن پیپ کوچک گچیش که لای دندانهایش گرفته و آن شال گردن دودگلی رنگش که به دور گردنش پیچیده است و به ملاح پیری می ماند که از پنجره کشتی به دریا می نگرند ببینم. کم کم همه آن آدمها، در حالی که می خندیدند و پرچانگی می کردند و یکدیگر را به نام صدا می زدند، همچون عده ای که از سالن نمایشی بیرون بیایند، از دهانه غار به روشنایی در می آمدند و تلوتلو می خوردند و سربالا می گرفتند تا با شور و اضطراب به ابر انبوهی از گردوغبار و دود که همه شهر را پوشانده بود بنگرند.

رنگ آسمان آبی کدر و رنگ دریا سبز براق بود. در میان خیل انبوهی از مردم که به سمت خیابان «تولدو»^۲ بالامی رفتند من همچنان که راه می رفتم در اطراف خود چشم می گرداندم تا مگر صورتی آشنا ببینم و به دوستی بر بخورم که مرا آن شب به خانه خود ببرد و تا رسیدن کشتی بخاری کاپری که مرا به خانه خود می رساند مهمان نوازی از من دریغ ندارد. اکنون دو روز بود که کشتی بخاری کاپری لنگر گاه «سانتالوچیا» را ترک گفته بود، و من خند می داند چند روز دیگر باز بایستی صبر بکنم تا بتوانم به خانه خود برگردم. از آنجا که غروب نزدیک بود گرما کم کم نمناک و سنگین می شد و من ضمن راه رفتن احساس می کردم یک لحاف پشمی به خودم پیچیده ام. در چپ و راست من، درد و طرف خیابان، توده های عظیمی از خرده مصالح خانه های ویران شده روی هم انباشته بود که به نظر من، در زیر آن آسمان ظریف چون حریر آبی، بسیار غم انگیزتر و دلگیرتر از خرابه های ورشو و بلگراد و کیف و هامبورگ و برلن در زیر آسمان خشن و متغیرومه آلود و سرد یا پریده رنگشان آمد. احساس یخزده ای از عزلت و تنهایی قلبم رادرهم می فشرد و من به امید دیدن چهره ای آشنا در وسط آن خیل ژنده پوش که در چشمان بیرنگ و بیرمق از گرسنگی و بیخوابی و اضطرابشان پرتوی عجیب از شهامت و اصالت

1. Vésuve

2. Toledo

می نرخشید به اطراف خود نگاه می کردم.

دسته‌های کودکان در میان خانه‌های ویرانه اردو زده بودند. با اثاث محقری از تشک و صندلی حصیری و دیگک و انواع ظروف که از زیر آوارها در آورده بودند لانه‌های خود را که در دل توده‌های انبوه از خرده مصالح انباشته حفر کرده بودند و کلبه‌های محقر خود را که در وسط دیوارهای بجا مانده در خرابه‌ها ساخته بودند مجهز می کردند. دخترها در پهای اجاق‌های طبیعی، در قوطی‌های کهنه کنسرو و، شام‌پسرها را درست می کردند، و پسرها، کوچکتر هاشان لخت و عور در وسط خرده ریزهای ریخته از خانه‌های ویران بازی می کردند و تنیافکری که داشتند فکر تیله‌های شیشه‌ای و سنگهای الوان و تکه‌های شکسته آینه‌شان بود، و بزرگتر هاشان از سپیده صبح تا غروب به جستجوی چیزی برای خوردن می رفتند و یامی گشته تا کاری پیدا کنند، مثلاً چمدانهای اشخاص یا بار و بندیلشان را از جایی به جای دیگر ببرند و یا به خانواده‌هایی که منازل ویران خود را تخلیه می کردند در اسباب‌کشی به طرف ایستگاه راه آهن یا به سمت بندر کمک کنند. ایشان نیز متعلق به همان خانواده‌وحشی بچه‌های بی‌کس بودند که نظیرشان را در سالهای بعد از جنگ داخلی و در زمان قحطی بزرگ در روسیه در شهرهای کیف و مسکو و لنینگراد و نیز نی‌نو و گرو، دیده بودم و به روسی به «بسپری زورنی» *Besprisorni* معروفند. در زیر آن خرابه‌ها که ایشان لانه‌های خود را در آن حفر کرده و کلبه‌های محقر خود را از ورقه‌های حلبی و تخته‌های نیمسوز ساخته بودند شاید از آن جمعیت عظیم زنده به گور هنوز کسی نفس می کشید، جمعی زنده بگور که بر مزارشان اینک سه سال جنگ و ویرانی و کشت و کشتار این ناهل جدید را بی ریخته بود، ناهلی ژنده پوش‌تر و گرسنه‌تر و خونین‌تر، لیکن بسیار ناب‌تر و اصیل‌تر و واقعی‌تر از ناهل قدیم. نجبا و اغنیا و قدرتمندان از آن شهر رو به ویرانی گریخته و فقط لشکری عظیم از مردم ژنده پوش با چشمانی مملو از امید و دیرینه و سیری ناپذیر باقی مانده بودند، مردمی محروم از طایفه *Besprisorni*، بادهانی خشک و جبینی لخت که تنهایی و گرسنگی بر آنها حرفهای مرموز و وحشتناکی خالکوبی کرده بود. من بر فرشی از خرده شیشه، بر توده‌های خرده مصالح آواری، بر آخرین خرده ریزهای مانده از این ویرانی عظیم پامی نهادم و امید و دیرینه در من جان می گرفت.

گاه‌گاه فریادی مرا برجا می‌خکوب می کرد: فریاد *Mo' venne!*
mo ,venne! (دارد می‌آید! دارد می‌آید!) آن وقت، من دسته‌دسته بچه‌ها و

سگها رامی دیدم که ضمن نگاه کردن به آسمان پس پس می رفتند یا می گریختند تا خود را به پناهگاهی برسانند، و گروهی نیز همچنان نشسته بر جا می ماندند و سر بالا می گرفتند تادیواری را که لرزان بود و ناگهان در میان ابری انبوه از گردوغبار فرومی ریخت تماشا کنند. با صدای خفه فروریختن دیوار فریادی هم از شادی بلند می شد، و بچه ها و سگها از نو به وسط خرابه ها می دویدند تا خساراتی را که بر اثر فروریختن دیوار به منازل ایشان وارد آمده بود ترمیم کنند.

بتدریج که من به طرف بازار سرازیر می شدم خرابه بیشتر می شد. بعضی خانه ها در حال سوختن بود و دسته های زن و مرد ژنده پوش می کوشیدند تا با هر چه به دستشان می آمد آتشها را خاموش کنند. بعضیها بیل بیل خاک و خاکروبه از ویرانه ها برمی داشتند و روی شعله ها می ریختند تا آتش را خفه کنند، عده ای به صورت یک زنجیر متصل انسانی سطلهای آب دریا را که آخرین حلقه های زنجیر از بندر می کشیدند دست به دست به هم رد می کردند، و بقیه تیر و تخته و میل و اثاث را از زیر آوارخانه های مشتعل بیرون می کشیدند تا آتش تقویت نشود. از همه اطراف شهر، مردم به هرسومی دویدند و به هم کمک می کردند و اثاث خانه از ویرانه ها به دهانه غارهایی که در دل کوه حفر کرده بودند حمل می کردند و رفت و آمد گاریهای حامل سبزی بود به جاهایی که جمعیت بیشتری در پی یافتن پناهگاهی امن گرد آمده بودند.

در میان این همه وسرو صدا آنچه بر همه صداها مسلط بود و تغییر نمی کرد بانگ خوش آهنگ سقاها بود که داد می زدند: آب خنک! آی آب خنک! در خیابانهای مرکزی شهر، افراد پلیس فوج فوج می رسیدند و روی اعلانهای قدیم که عکس موسولینی و شعار *Viva il Duce* (زنده باد دوچه!) روی آنها بود اعلانهای تازه ای می چسباندند با عکس پادشاه و باشعار: زنده باد شاه! زنده باد بادولینو! دسته های دیگری از افراد پلیس با قلم موهای خود که در سطلهای رنگ سیاه خیس می کردند روی دیوارها می نوشتند: «زنده باد ناپل و فادار! زنده باد ناپل هوادار سلطنت!» و این تنها کمکی بود که حکومت جدید به شیوه حکومت فاشیستی سابق به شهر رنجدیده ناپل می کرد. کاروانهای گاری از خیابان «کیایا»^۲ و میدان «شهدا» سرازیر بودند

۱. Badoglio (پیترو) مارشال ایتالیایی (۱۸۷۱ - ۱۹۵۶) که پس از سقوط موسولینی نخست وزیر شد و پیمان تسلیم ایتالیا را امضا کرد (۱۹۴۳).

2. Chiaia

تاخاك و خاشاك و خرده ریزهای بجمانده از ویرانیها را که خیابانها را انباشته و سد معبر کرده بودند به دریا ببرند؛ و چون در وسط این خاکروبه‌ها تکه‌هایی از اعضای بدن انسان از بازو و سر و دست و پا و غیره در حال فساد و پوسیدگی وجود داشت بوی گندی که از آن گاریها برمی‌خاست شدید بود و به هنگام عبور آن گاریها رنگ از روی مردم می‌پرید. روی آن گاریها اشخاصی نشسته بودند که از بیخوابی و خستگی و ترس و تنفر رنگ به صورت نداشتند. اینها بیشتر گاریچهایی بودند متعلق به منطقه «وزوو» که معمولاً در مواقع دیگر هر روز صبح با همین گاریها سبزی و میوه به بازارهای محلات هر جمعیت شهر می‌بردند. همه به هم کمک می‌کردند، و کسانی باتنی لاغر و چهره‌ای رنگ پریده دیده می‌شدند که با بطریها و کوزه‌های پر از آب یا بادیکهای سوپ در وسط خرابه‌ها می‌گشتند تا آن غذای محقر و آن چند قطره آب را بین فقیرترین و پوخته‌ترین و عاجزترین کسانی که در وسط خرابه‌ها، در سایه دیوارهای نامطمئن افتاده بودند توزیع کنند. خیابانها پر از کامیون و اتومبیل و تراموای‌ها شده بر ریلهای به هم تابیده و در شبکه‌های با اسبهای مرده در مالبند بود. ابرهایی از مگس در آن هوای غبار آلود وزوز می‌کردند. جمعیتی خاموش که در میدان نزدیک تماشاخانه «سان کارلو» جمع شده بودند گویی از خوابی عمیق پریده بودند، چنانکه اثر ترس و وحیرت بر چهره‌شان نقش بود و از چشمانشان برقی رنگ پریده و سرد ساطع بود. این جمعیت در جلو مغازه‌های بسته‌ای ایستاده بودند که کرکره‌های ساخته از آهن مواج آنها از تکه‌های بمب سوراخ سوراخ شده بود؛ گاه‌گاه گاریهایی مملو از اثاث محقر منزل که خرابهای بیچاره لاغری آنها را می‌کشیدند از راه می‌رسیدند، و به دنبال آنها جماعتی از ولگردان بیکاره با قیافه‌های وحشتناک در حالی که پاهای خود را در گرد و خاک و خرده ریزهای آوارها می‌کشیدند می‌آمدند؛ این ولگردان ضمن اینکه به دنبال گاریها می‌آمدند به آسمان نگاه می‌کردند لاینقطع و پشت سر هم یکصدا داد می‌زدند: *Mo'Vèno! mo Vèno! E bi'! E bi'! E bi'!* و *lloco!* یعنی: اینها، آمدند! اینها، آمدند! نو می‌بینیشان؟ تو آنجا می‌بینیشان؟ با شنیدن این فریاد یکنواخت جمعیت مبهوت از تعجب سر به آسمان برمی‌داشت و فریادهای *Mo'Vèno* و *E bi'ebi'!* از گروه به گروه و از پیاده‌رو به پیاده‌رو تکرار می‌شد، لیکن هیچکس از جای خود تکان نمی‌خورد و هیچکس قیافه فرار به خود نمی‌گرفت، چنانکه انگار این فریاد خودمانی شده، این ترس به صورت معمول درآمد و این خطر از این پس عادی تولید وحشت نمی‌کرد،

ویا خستگی مفرط ته مانده نیروی این مردم را گرفته بود، به حدی که دیگر حتی هوس و توان گریختن و خود را به پناهگاهی کشیدن نیز از ایشان سلب شده بود. آخر صداهایی شبیه به وزوز زنبوران عسل در آن بالاهاى دور، در آسمان شنیده شد و جمعیت گویی به نحوی جادویی به درون حیاطها می خزید و ناپدید می شد و در دل غارهای کنده در کوه فرو می رفت. فقط چند پیرمرد و چند کودک و یک زن بدبخت و ارفته از گرسنگی در کوچه مانده بودند و ول می گشتند که ناگاه مردی از درون دخمه ای در وسط ویرانه ها بیرون جست، بازوی زنك را گرفت و به درون پناهگاه کشید.

بر فراز خانه های فروریخته و بر بالای ساختمانهایی که به طرزی معجزه-آسا سالم مانده بودند، در آن هنگام يك چیز فاتح بود که من ابتدا توجه نمی کردم چیست: آن چیز به رنگ آبی بود، آبی باشکوه و بیرحم آسمان ناهل؛ و با این حال، آن رنگ آبی در تضاد با سفیدی خیره کننده گچها در زیر آفتاب قلب الاسد و باتوده های خاک ویرانه ها که به خامی گچ بود و بادیاورهای سفید یکدست، سیاه به نظر می رسید. آسمان به همان رنگ آبی تیره می نمود که در شبهای پرستاره بدون ماه هست. این آسمان بعضی وقتها به نظر می آمد که از چیزی سفت و سخت مثل سنگ سیاه ساخته شده است؛ و شهر تیره و شوم، با آن دیوارهای سفید فروریخته و هیزمهای نیم سوخته خاموشش، در زیر آن آبی فشرده و تیره و بیرحم و عجیب لمیده بود.

شاهزادگان و نجبا و اغنیا و اعیان و اشراف و قدرتمندان شهر همه از ناهل گریخته بودند، بطوری که در شهر بجز فقرا، بجز خیل بی شمار مستمندان کسی باقی نمانده بود. آری، بجز توده وسیع و اصیل و مرموز ناهل هیچکس نمانده بود. من شب را در خانه دوستی در «کولاشونه» بسر بردم. خانه ای بود قدیمی، بر نوك تپه، در نزدیکی پلاژ «کیاییا». صبح آن شب، کشتی بخاری کاپری را از بالای پشته دیدم که در بندرگاه «سانتالوچیا» لنگر انداخته بود. دلم در سینه تپید، از تپه به زبر آمدم و به سمت بندر دویدم. لیکن هنوز از آن منطقه خارج نشده بودم که دیدم در اطراف من کلمه مخصوصی جان گرفت و به طرزی اسرار آمیز دهان به دهان در گوشها زمزمه شد.

این کلمه از پنجره‌ها و ایوانها فرو می‌آمد، از غارهای سیاه، از دخمه‌های غمرزده و از حیاطها و کوچه‌های تنگ و تاریک بیرون می‌جست. ابتدا به نظر کلمه‌ای تازه آمد، کلمه‌ای که هرگز نشنیده بودم و یا شاید خدا می‌داند از چند وقت پیش در اعماق ضمیر خود فراموشش کرده بودم. معنی آن را نمی‌فهمیدم و قادر به درک مفهوم آن نبودم. برای من که از سفری چهارساله از ورای جنگها و کشتارها و گرسنگی و قحطی و دهکده‌های آتش زده و شهرهای ویران شده برمی‌گشتم، آری، برای من، این کلمه غیر قابل فهم بود، کلمه‌ای بود که در گوشم طنین يك واژه بیگانه را داشت.

من این واژه را ناگهان از دهانی شنیدم، واژه‌ای که خالص و شفاف به پاکی يك تکه شیشه از در کلبه‌ای بیرون آمد. به در آن کلبه نزدیک شدم و به درون نگاه کردم، اتاق محقری بود که تقریباً تمامی آن را يك تختخواب بزرگ آهنی و يك قفسه اشغال کرده بود، و من روی قفسه یکی از آن کوره‌های شیشه‌ای را که حافظ مجسمه‌های مومی خانواده مقدس است دیدم. در گوشه‌ای، روی اجاقی که بازغال چوب روشن شده بود دیگری می‌جوشید. پیرزنی به روی اجاق خم شده بود و با چینی از دامن خود آتشی‌های زیر اجاق را باد می‌زد، لیکن صورتش به طرف در بود و بیحرکت به صداهای بیرون گوش می‌داد. دامنش که بالا رفته بود ساقهای زرد و استخوانی و زانوهای صیقلی و براق او را نمایان ساخته بود. گربه‌ای بر لعاف قرمز ابریشمی تختخواب چرت می‌زد. در گهواره‌ای در جلو قفسه، طفل شیرخواره‌ای خوابیده بود. دوزن جوان بر آجر فرش کف اتاق زانو زده، دستها را به هم انداخته، سربه سوی آسمان برداشته و در خلسه و جذبه دعا خواندن فرورفته بودند. پیرمردی قدیمی بین تختخواب و دیوار نشسته و شال سبزی با گل‌های قرمز و زرد به خود پیچیده بود؛ صورتش بیرنگ، لبانش بهم فشرده، چشمانش دریده و خیره مانده و دست راستش در امتداد پهلو حالت ندبه و استغاثه به خود گرفته بود. به مجسمه‌های باستانی قوم «اتروسک» می‌ماند که خوابیده بر ضربی‌ها دیده می‌شوند. پیرمرد خیره به من نگاه می‌کرد. ناگهان لبهای خود را تکان داد و کلمه‌ای بر روشنی از دهان بی‌دندانش بیرون پرید: O'sangue! (آی خون!)

من مات و وحشتزده پس‌پس رفتم. از این کلمه متنفر بودم. چهارسال تمام يك واژه وحشت انگیز، ظالمانه و نفرت زاء، يك واژه آلمانی، واژه Blut, Blut! (خون، خون، خون)، همچون غلغل آبی که از دهانه تنگ لوله‌ای بریزد گوش مرا آزرده بود. Blut, Blut, Blnt! (خون، خون، خون،

خون) و اکنون همان واژه، واژه *Sangue* (به زبان ایتالیایی یعنی خون) به من ترس و نفرت تلقین می کرد و مرا به حال استفراغ می انداخت. اما در این صدا، در این لهجه، طنینی بود که به نظر من عجیب آمد. این واژه *O' sangue* (آی خون!) چه کلمه شیرینی بود بر زبان این پیرمرد قدیمی! کلمه عجیبی که هم کهنه بود و هم نو. به نظرم می آمد که آن را برای نخستین بار می شنوم، و با این حال به گوش من طنینی آشنا و بسیار شیرین داشت. اما این کلمه گویی آن دوزن جوان و آن پیرزن را سخت و حشمتزده کرد، چون همه ناگهان از جا بلند شدند و فریاد *O'sangue! O'sangue!* (آی خون، آی خون!) برداشتند. هر سه دم در آمدند، سپس چند قدمی مردد به وسط کوچه رفتند، در حالی که همچنان فریاد آی خون! آی خون! می زدند، در ضمن گیسوان خود را می کشیدند و صورت خود را به ناخن می خراشیدند. پس از آن، ناگهان شروع کردند به دویدن به دنبال جماعتی که به سمت کلیسای «مریم مصری» بالا می رفتند و همچنان فریاد «آی خون، آی خون!» شان بلند بود.

من نیز به دنبال آن خیل زوزه کش را افتادم، و رفتیم و رفتیم تا از راه پل «کیایا» به کلیسای «سنت ترز اسپانیاییها» رسیدیم. در طول تمام کسوفهای باریکی که همچون نهر از نولک کوه به سمت خیابان «تولدو» سر ازیرند جمعیت انبوهی می آمدند و بر چهره همه شان حالتی از تشویش و نومیدی و از عشقی وصف ناپذیر نقش بسته بود. از بالای آن کسوفها جماعت دیگری دیده می شدند که در آن پاینها از خیابان «تولدو» بالامی آمدند و فریادهای نامفهومی سرداده بودند که من از آن فقط فریاد *O'sangue! O'sangue!* (آی خون! آی خون!) را تشخیص می دادم.

این نخستین بار پس از چهار سال جنگ بود، نخستین بار در تمام طول سفر وحشتبارم از میان کشتارها و گرسنگی و شهرهای ویران شده بود که این واژه «خون» را با احترامی مرموز و مقدس می شنیدم. در تمام قسمت‌های اروپا، در صربستان، در کروآسی، در رومانی، در لهستان، در روسیه، در فنلاند، همیشه این کلمه در گوش من طنینی همراه با نفرت و ترس و تحقیر و شادی و وحشت و خشنودی بیرحمانه و وحشیانه و لذتی شهوی داشت، و همیشه به لهجه‌ای ادا شده بود که وجود مرا پر از وحشت و نفرت کرده بود. کلمه «خون» برای من وحشتناکتر از خود خون شده بود. دست زدن به خون و خیس کردن دستهایم در خونی که در تمام کشورهای اروپا ریخته شده بود به قدر شنیدن این واژه «خون» در من ایجاد نفرت و کراهت نمی کرد. باری، در ناپل، درست در خود

ناپل، در بدبخت‌ترین، گرسنه‌ترین، تحقیر شده‌ترین، شکنجه دیده‌ترین و رقت‌انگیزترین شهرهای اروپا اینک واژه «خون» را با احترامی مذهبی، باترسی مقدس، با احساس عمیقی از رحم و احسان می‌شنیدم، با آن صدای روشن و پاک و مهربان و معصومی که ملت ناپل برای تلفظ واژه‌هایی چون مامان، بچه، آسمان، مریم، نان و مسیح دارد، با همان عصمت و همان پاکی و همان صفا و سادگی محبت‌آمیز. از آن دهانهای بی‌دندان، از آن لبهای بیرنگ و خشکیده، این ندای O'sangue! O'sangue! (آی خون، آی خون!) همچون استغاثه، همچون دعا، همچون نامی مقدس، برمی‌خاست. قرن‌ها و قرن‌ها گرسنگی و بندگی و توحش در زیر جبهه امارت و اردای وزارت و تاج و تخت، قرن‌ها و قرن‌ها بدبختی، طاعون، فساد، ننگ و فضااحت نتوانسته بود احترام مقدس به خون را در دل این ملت نجیب و مسکین خفه کند. جمعیت، گریان و نالان و دست‌ها بر آسمان، به سمت کلیسای بزرگ می‌رفت و با اشتیاقی نزدیک به هذیانی عجیب خون می‌طلبید. برخون هدر رفته، برخون بی‌هوده ریخته، برخاک آبیاری شده باخون، برژنده‌های آغشته به خون، برخون گرانبهای آدمی که باغبان راهها مخلوط شده بود و بردلمه‌های خونی که بردیوار زندانها بسته شده بود، می‌گریست. در چشمان تب‌آلود جماعت، برجینه‌های پریده رنگ و استخوانی و خیس از عرق، دردستهای افراشته به سوی آسمان و لرزان از رعشه‌ای عظیم، تقوا و وحشتی مقدس دیده می‌شد: O'sangue! O'sangue! (آی خون، آی خون!)

پس از چهار سال جنگ ظالمانه و بیرحمانه و غیر انسانی، این نخستین بار بود که من این کلمه را باترسی مذهبی و با احترامی مقدس می‌شنیدم؛ و آن را از لبان مردمی می‌شنیدم گرسنه و خیانت دیده و رها شده و بی‌نان و مسکن و بی‌گور. پس از چهار سال اینک این کلمه بار دیگر همچون واژه‌ای خدایی در گوش من طنین می‌افکند. احساسی از امید و آرامش و صلح باطنین این کلمه O'sangue (آی خون!) بر جانم مستولی می‌شد. بالاخره من به پایان سفر دراز خود رسیده بودم: بر راستی که این کلمه بندر مقصد من، آخرین منزل من، بارانداز من، و لنگر گاهی بود که من در آن می‌توانستم به سرزمین آدمها و به میهن انسانهای متمدن پابگذارم.

آسمان صاف بود و دریای سبز همچون مرغزاری وسیع در افق می‌درخشید. غسل خورشید در طول جلوخان خانه‌ها، که در آنها بین هر دو پنجره رخت برای خشک کردن پهن کرده بودند، فرو می‌چکید. در امتداد قرنیزبامها، در طول

حاشیه مضرس شکافهایی که بمبها در دیوارها پدید آورده بودند، بر لبان زخمهای بازی که به پهلوی کاخها وارد آمده بود آسمان همچون لثه‌ای آبی رنگ وصله می‌دوخت. باد شمال بو و طعم دریا و صدای جوان بر خورد امواج با صخره‌ها و فریاد تنهایی و دردناک دریا نوردان را با خود می‌آورد. آسمان همچون شطی آبی رنگ بر این شهر روبه ویرانی، بر این شهر پراز مرده‌های بی‌گور، بر تنها شهر اروپا که در آن خون انسان هنوز مقدس بود، بر این مردم نیک و رحیم که هنوز برای خون آدمی حرمت و عصمت و محبت و اکرام قایل بودند، بر مردمی که هنوز واژه «خون» برای ایشان واژه امید و رستگاری بود، جریان داشت. جمعیت همینکه به جلودر کلیسای بزرگ رسیدند به زنانو درآمدند و با فریادهای عظیم خواستند که درها را بگشایند و نداهای 'O'sangue! O'sangue! (آی خون! آی خون!)، سرشار از هوسی مقدس و هذیانی مذهبی دیوارهای خانه‌ها را به لرزه در آورده بود.

من از مردی که در نزدیکی خودم ایستاده بود پرسیدم چه اتفاقی افتاده است. در شهر شایع شده بود که بمبی به کلیسای بزرگ اصابت کرده و مخزنی را که محل نگهداری دو صندوقچه محتوی خون گرانبهای «سن ژانویه»^۱ بوده منهدم کرده است. گرچه این خود شایعه‌ای بیش نبود ولی در شهر همچون برق پخش شده و به انتهای باریک‌ترین کوچه‌ها و تاریک‌ترین غارها رسوخ کرده بود. گفتمی تا به آن دم، در مدت چهار سال جنگ، قطره خونی بر زمین ریخته نشده بو. به رغم میلیونها کشته که بر زمین اروپا افتاده بودند گفتمی حتی یک قطره خون زمین را آبیاری نکرده بود. با انتشار این خبر که دو صندوقچه گرانبها خرده شده و چند قطره خون خشکیده از بین رفته است گفتمی دنیا را خون گرفته بود، گفتمی همه شریانهای بشریت قطع شده بود تا زمین سیری ناپذیر از خون آدمیان سیراب گردد. لیکن کشیشی برهلکان کلیسای بزرگ نمودار شد، بازوان خود را به سوی آسمان برداشت تا مردم را به سکوت وادارد، و اعلام کرد که آن خون مقدس نجات یافته است. جمعیت که همچنان فریاد «آی خون! آی خون!» می‌کرد به زنانو درآمد بود، می‌گریست و خون می‌طلبید؛ همه چهره‌ای خندان داشتند و اشک شوق بر گونه‌های گود رفته از گرسنگی خط انداخته بود. امیدی عمیق بر همه دلها راه می‌یافت، چنانکه گفتمی از آن

۱. Saint — Janvier اسقف «بنوان» و متولد در ناپل (۲۵۰-۳۰۵ میلادی) که می‌گویند معجزه داشته و معجزه‌اش این بوده که خون خشکیده‌اش در روزهای معینی دوباره تبدیل به مایع می‌شده است. جشن او در ۱۹ سپتامبر هر سال است.

پس دیگر قطره خونی بر زمین تشنه نمی ریخت.

برای رسیدن به بندر از کوچه‌های پشت‌میدان «فرانسه» که همه‌جای آن پر از توده‌های خرابه بود سرازیر شدم. گند جنازه‌های بی‌گور هوا را متعفن کرده بود. دسته‌های سیاه مگس در وسط دیوارها و زوز شدید راه انداخته بودند. ابری از دود انبوه از بندر بلند بود. تشنگی کشنده‌ای آزارم می‌داد. لبهای آماس‌کرده‌ام از مگس سیاه شده بود. همه چشمه‌ها خشکیده بودند و در تمام شهر یک قطره آب پیدا نمی‌شد. پس از آنکه از جلو مجسمه دوشیر پیچ خوردم به طرف مجسمه «مرکادانته»^۱ برگشتم. نعش بچه کوچکی که مرده بود بر سنگفرش خیابان افتاده بود؛ انگار خوابیده بود. هاله‌ای سیاه از مگس به دور پیشانی پوشیده از چینهای وحشتناکش حلقه زده بود. من به داخل خیابان مدینا پیچیدم. خانه‌ای در انتهای خیابان، در پشت مجسمه «مرکادانته»، در حال سوختن بود. بچه‌ها دسته‌دسته، بازی‌کنان، دنبال‌هم کرده بودند و جیفهای گوشخراش می‌کشیدند. بر اثر صدای پاهایم ابرهای انبوهی از مگس و زوز کنان بلند می‌شدند؛ بر صورت من که آغشته به عرق و گرد و خاک بود می‌نشستند و گودی چشمهایم را پر می‌کردند. گندهراس انگیزی از توده خرابه‌ها بلند بود، لیکن بوی دریا نیز نافذ و اندک ترش‌مزه به مشام می‌رسید. در ته خیابان مدینا «بار» کوچکی دیدم که باز بود. دویدم و نفس زنان بر آستانه در «بار» ایستادم.

در پشت پیشخوان «بار» که بر مرمر آن خرده شیشه ریخته بود هیچکس نبود. در پشت یک میز آهنی مردی چاق و شل‌وول که پیراهن نخی آستین کوتاهی به تن داشت نشسته بود. پستانهای شمالی و افتاده‌اش در زیر آن پیراهن نخی که عرق آن را به تنش چسبانده بود نمایان بود. مرد بایک روزنامه تا کرده خودش را بادمی زد و گاه‌گاه پیشانی‌اش را بادستمال کثیفی پاک می‌کرد. ابری از مگس در هوایم چرخید. صدها و هزارها مگس بر سقف، بر دیوارها و بر شیشه‌های شکسته نشسته بودند. پشت پیشخوان عکسهایی از پادشاه و ملکه و شاهزاده و شاهزاده خانم «پیه‌مون» به دیوار زده بودند که همه آنها هم از مگس سیاه شده بودند. از مرد پرسیدم: ممکن است یک لیوان آب به من بدهید؟

مرد نگاهی به من کرد و به باد زدن به خود ادامه داد، فقط تکرار کرد:
- يك ليوان آب؟

گفتم: دارم از تشنگی می میرم، دیگر تاب تحمل ندارم.
- خوب! که شما تشنه اید و يك ليوان آب می خواهید، بلی؟
گفتم: آره، يك ليوان آب می خواهم. از تشنگی درونم آتش گرفته
است.

مرد ابرو بالا انداخت و گفت: صحیح! يك ليوان آب می خواهید! مگر
نمی داند که آب چیز گرانبهایی است؟ در تمام شهر ناپل يك قطره آب پیدا
نمی شود. ماول از گرسنگی می میریم و سپس از تشنگی، و اگر باز زنده مانده
بودیم آن وقت از ترس خواهیم مرد.

من هم پشت میز دیگری نشستم و گفتم:
- خوب است، پس برای نوشیدن آب منتظر می مانم تا جنگ تمام بشود.
مرد گفت: چاره ای بجز صبر نیست. من چنانکه می بینید از ناپل تکان
نخورده ام و اینک سه سال است که در اینجا منتظر پایان جنگم. وقتی بمبها بر
سرمان می افتند من چشمهایم را می بندم. من اگر ساختمانها را هم بر سرمان
بریزند از اینجا تکان نخواهم خورد. چاره ای بجز صبر کردن نیست. خواهیم
دهد کدام يك صبورترند، جنگ یا شهر ناپل. حالا شما برآستی يك ليوان آب
می خواهید؟ زیر پیشخوان يك بطری هست که شاید هنوز قدری آب در آن
مانده باشد. ليوان هم اینجا هست.

تشکر کردم. بطری را که قدری آب در آن بود زیر پیشخوان پیدا
کردم. روی ردف قفسه، شکسته های بیست لیوانی به ردیف چیده شده بود که
از آنها فقط یکی قابل استفاده بود. ضمن اینکه با دستم مگسها را از صورتم
می براندم آب را با دهانه بطری نوشیدم. بسکه بستوه آمده بودم داد زدم:
- ای مگسهای لعنتی!

مرد که باروزنامه اش خودش را باد می زد گفت: الحق که مگسهای
لعنتی!

از او پرسیدم: شما چرا در ناپل با مگسها نمی جنگید؟ در طرفهای ما،
در ایالتیای شمالی، در میلان و تورن و فلورانس و حتی در رم، شهر داربها
مبارزه دامنه داری با مگسها سازمان داده اند، بطوری که اکنون در شهرهای
ما حتی يك مگس پیدا نمی شود.

با تعجب پرسید: در میلان دهگر مگس پیدا نمی شود؟

گفتم: نه، حتی يك دانه، ماهمه مگسها را كشته ايم. اين يك مسئله حياتي بهداشتي است: به اين ترتيب از بيماريها و از عفونتها اجتناب مي شود.
گفت: عجب! ولي ماهم درناهل بامگسها جنگيده ايم، بله، برآستي كه ما بامگسها جنگيده ايم و اينك سه سال است كه بامگسها درگيريم.
- پس چرا باز اين همه مگس درناهل هست؟
- خوب، معلوم است آقا، براي اينكه مگسها پيروز شده اند!

پايان

بيجا تكا - اوكرين - اوت ۱۹۴۱
پوئتادل ماسولو - كاپري - سپتامبر ۱۹۴۳

رمان‌های مشهور جهان

۵



نسخه

۲۰۰ تومان